

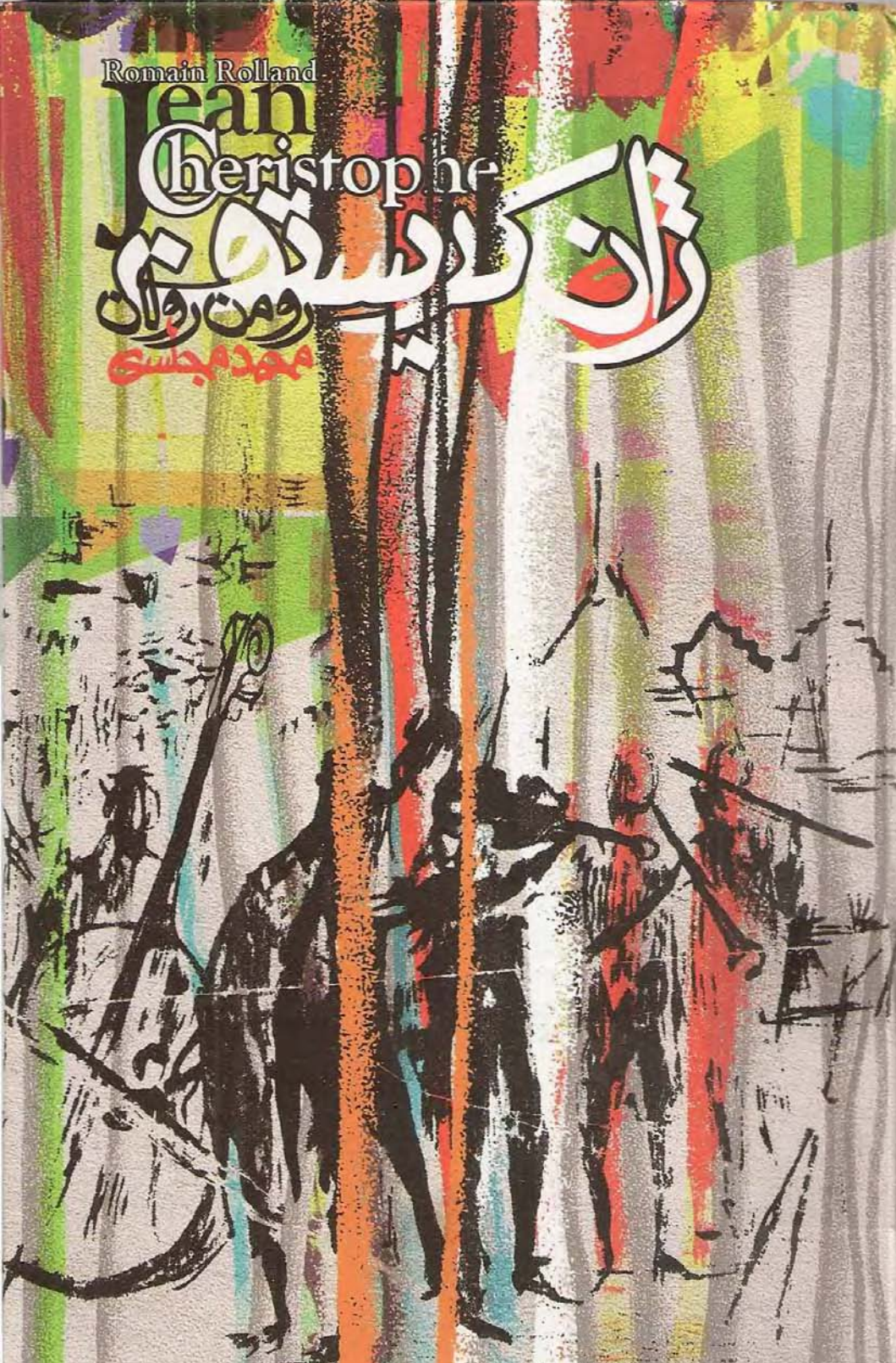
Romain Rolland

Jean

Christophe

جان کراسٹوپه

رومان رولان
مقدمه جسی





نشر نیرو



ژان کریستف

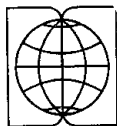
جلد سوم

ژان کریستف

جلد سوم

رومن رولان

محمد مجلسی



نشر نیرنو

تهران - ۱۳۸۶

Rolland, Romain

رولان، رومن، ۱۸۶۶-۱۹۴۴م

ژان کریستف / رومن رولان؛ [ترجمه] محمد مجلسی. - تهران: دنیای نو، ۱۳۸۶.

ج ۴

ISBN 978 - 964 - 8263 - 67 - 1 : (دوره)

ISBN 978 - 964 - 8263 - 63 - 3 : (ج. ۱)، ISBN 978 - 964 - 8263 - 64 - 0 : (ج. ۲)

ISBN 978 - 964 - 8263 - 65 - 7 : (ج. ۳)، ISBN 978 - 964 - 8263 - 66 - 4 : (ج. ۴)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Jean Christophe

عنوان اصلی:

۱. داستان های فرانسه - قرن ۲۰م. الف. مجلسی، محمد، ۱۳۰۹ - مترجم.

ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۲

PQ ۲۶۱۷/و ۸۲۳۲

۱۳۸۶

۸۵ - ۸۷۴۸م

کتابخانه ملی ایران



نشریات

ژان کریستف (جلد سوم)

رومن رولان

دکتر محمد مجلسی

ویراستار: علی کاتبی، حروفچینی: گنجینه، صفحه آرا: حسن نیکبخت، نمونه خوان: مریم

طاهریان، سحر اسماعیلی، لیتوگرافی: نقش آفرین، چاپ: رهنما

تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه - چاپ اول: ۱۳۸۶

نشر دنیای نو: تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹ تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱ - دورنویس: ۶۶۴۹۱۹۰۸

شابک: ۷ - ۶۵ - ۸۲۶۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

پست الکترونیکی: E-mail: info@donyayenopub.ir

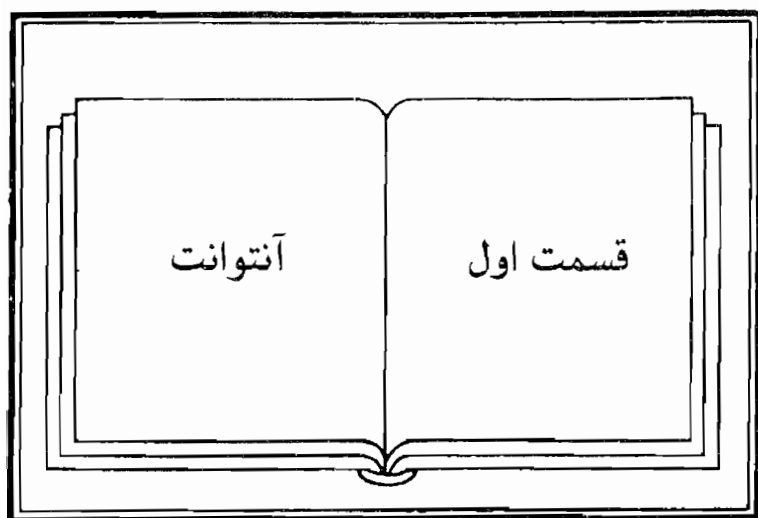
فہرست

جلد سوم ژان کریستف

۱۰۶۵.....	قسمت اول - آنتوانت
۱۱۶۹.....	قسمت دوم - در خانہ
۱۱۷۱.....	۱
۱۲۴۶.....	۲
۱۳۵۳.....	قسمت سوم - یاران

جلد سوم
ژان کریستف

به مادر



با آن که در فرانسه، در قرن‌های اخیر تغییرات و تحولات بسیاری روی داده است، خانواده‌هایی را می‌شود یافت که همچنان دست نخورده در شهرستانی باقی مانده‌اند و با بیگانگان نیامیخته‌اند. ژانن، یکی از همین خانواده‌ها بود. که تنها یک حادثه بسیار ناگوار، و شاید یک فاجعه، می‌تواند آشیانه این گونه خانواده‌ها از هم بپاشد و وادارشان کند که به جای دیگری بروند. این خانواده‌ها وابستگی عمیق‌شان را به شهر و شهرستان خود یک امر طبیعی می‌شمارند. که به هر حال این وابستگی با حسابداری و عقل و منطق ارتباط ندارد. بعضی از ادیبان و نویسندگان داستان‌هایی در این زمینه به هم می‌بافند تا نشان بدهند که این خانواده‌ها برای حفظ خاطرات گذشتگان خود در شهرستانی مانده‌اند، اما در واقع ریشه‌دار شدن و ماندگاری این خانواده‌ها، در یک گوشه، شاید به علت احساس قوی و ناشناخته‌ای باشد که ناسازگارترین و در عین حال هوشیارترین انسان‌ها را به هم متصل می‌کند، و همه آن‌ها در طی قرن‌ها احساس می‌کنند که ذره‌ای از خاک آن شهرستان‌اند، و هستی آن‌ها با هستی آن گوشه از خاک ارتباط دارد، و به آن علت نفس می‌کشند که آن خاک وجود دارد. مثل زن و مردی که همدیگر را در آغوش گرفته‌اند و تپش قلب همدیگر را می‌شنوند، در این گوشه از خاک، این انسان‌های وابسته به یکدیگر، دقیقه‌ها و ساعت‌ها و روزها و فصل‌ها را با هم

بوده‌اند. روزهای آفتابی را با هم گذرانده‌اند، و در این جا به آوای سکوت و هر نوع غوغایی گوش داده‌اند. و آنچه بیشتر در قلب این انسان‌ها اثر می‌گذارد، زیبایی و آرامش و آسودگی زندگی در چنین سرزمینی نیست، بلکه ساده بودن و ناچیز بودن این فضا در این وابستگی بیشتر تأثیر دارد. که هر چیز ساده‌تر و ناچیزتر باشد، آدمی را بیشتر مجذوب می‌مازد. زیرا خوب‌تر و صمیمی‌تر می‌نماید.

شهرستانی که خانواده ژانن، قرن‌ها در آن زیسته بودند، از همین سرزمین‌های ساده و حقیر بود، که به آسانی آدمی را شیفته خود می‌سازد. در میان دشتی بود هموار و پر باران، و شهری بود قدیمی و کوچک و اندوهناک و کم‌جنب و جوش. و دور تا دور آن را زمین‌های زراعتی و چند رود کوچک و چند جنگل بزرگ گرفته بودند. و در این حدود بنای تاریخی و با شکوهی نیز از روزگار کهن بر جای نمانده بود. و چیز عمده‌ای در این شهرستان نبود برای به خاطر ماندن، اما چیزهای زیادی داشت برای پای‌بند کردن. فضایی داشت که سستی و آرامش می‌بخشید، و آدمی را به تبلی و آسایش فرا می‌خواند. که چنین فضایی یک تازه وارد را زود خسته و عاصی می‌کند، اما هر کس که پدران و اجدادش در چنین فضایی زیسته باشند، دیگر حاضر نیست از آن جدا شود، و همهٔ خلیقات مردم آن سامان را می‌پذیرد، و به این سکون و سکوت علاقه‌مند می‌شود و حتی به یکنواختی و اندوه همیشگی آن دل می‌بندد. و هر چند که در ظاهر می‌گوید و وانمود می‌کند که از این وضع به ستوه آمده است، اما این فضا را دوست می‌دارد و هرگز آن را فراموش نمی‌کند.



پدران و اجداد خانواده ژانن، از قرن شانزدهم به بعد، و شاید پیش از آن، در این شهر زندگی کرده بودند و یکی از عموهای سالخوردهٔ این خانواده، چندین سال زحمت کشیده بود تا توانسته بود نام و نسب تک

تک اجدادشان را پیدا کند. و در این زمینه تا قرن شانزدهم پیش رفته بود، و به این نتیجه رسیده بود که اجداد زحمتکش آن‌ها روستایی بوده‌اند و از صنعتگران دهکده، و کم‌کم بعضی از آن‌ها کشیش شده‌اند و محضر دار و از روستا به شهر نزدیک خود آمده‌اند، و در آن جا مقیم شده‌اند. و اگوستن ژانن، بانکدار شده بود، و با زیرکی و زرنگی ثروتی گرد آورده بود. و او هوشیاری و حيله‌گری مخصوص روستاییان را داشت. بسیار پرکار و در عین حال شاد و با نشاط بود. و با صداقت و صراحت و ثروت خود همه را وادار می‌کرد که از او حساب ببرند و حرمتش را نگاه دارند. کوتاه قد بود و بسیار قوی. چشم‌های ریزی داشت و صورتی سرخ و پرآبله. می‌گفتند در جوانی بسیار خوشگذران و هوسباز بوده است، و حتی در ایام پیری هم از هوسرانی و خوشگذرانی بدش نمی‌آمد. و بهترین تفریحش این بود که سر میز غذا، بسیار بخورد و بنوشد و با شوخی‌های رکیک خود دیگران را بخنداند، و با پسرش آتوان و دوستان قدیم خود شرط‌بندی کند که چه کسی می‌تواند بیش از او غذا بخورد. دوستان او نیز همه درشت اندام بودند، و مثل آن بود که آن‌ها را از روی مدل قهرمانان داستان‌های رابله ساخته باشند. قاضی دادگاه آن شهرستان، و محضر دار و کشیش کلیسای بزرگ آن منطقه غالباً با او ناهار می‌خوردند. و ژانن پیر، با آن که با کشیش‌ها مدام در می‌افتاد، و از کشیش جماعت خوشش نمی‌آمد، اما اگر کشیشی می‌توانست با او در پرخوری مسابقه بدهد، او را به خانه دعوت می‌کرد و با او بر سر میز غذا می‌نشست. و از همان لحظه اول، که خوردن آغاز می‌شد، دیگر کسی حریف ژانن پیر نبود. و او بود که بلندتر از همه می‌خندید و حرف‌های مضحک و ریکی می‌زد، و گاهی به هیجان می‌آمد و با مشت روی میز می‌کوفت و غش غش خنده او قطع نمی‌شد. و صدای خنده او در سراسر خانه شنیده می‌شد، و حتی خدمتکارانی که در آشپزخانه بودند، نمی‌توانستند جلوی خود را

بگیرند و با صدای بلند می خندیدند.

در یکی از روزهای گرم تابستان، که ژانن پیر به خانه رفت تا شراب خم را توی بطری‌ها بریزد، حالتش به هم خورد، و بیست و چهار ساعت بعد به دنیای دیگر، که به آن اعتقاد نداشت، رهپار شد. و حتی در آخرین ساعت‌های عمر، او نیز که مثل بسیاری از بورژواهای خوب شهرستانی، با ولتر هم عقیده بود و ضد کلیسا بود، به اصرار زن‌های خانواده پذیرفت که کشیشی را به بالین او بیاورند. که به هر حال اجرا شدن یا نشدن این مراسم برای او یکسان بود ... وانگهی کسی نمی‌داند و نخواهد دانست که حقیقت قضیه از چه قرار است!

پس از مرگ آگوستن ژانن، پسرش آنتوان، جای او را گرفت، که کوتاه قد بود و چاق. صورتی سرخ و سفید داشت. ریش خود را از ته می تراشید، اما پایه‌های زلف خود را تا نزدیک چانه نگاه می‌داشت. تند و کمی نامفهوم حرف می‌زد. هر چند از نظر هوشمندی و حيله‌گری به پای پدر نمی‌رسید، در اداره امور از پدر چیزی کم نداشت و می‌خواست کارهای نیمه تمام پدرش را در ملک‌داری و تجارت به انجام برساند. و در آن شهرستان همه او را آدمی با فهم و با درایت می‌دانستند و به او احترام می‌گذاشتند. و او نیز با همه سهربان بود. و گاهی آن قدر با دیگران خودمانی می‌شد که رفتارش کمی عامیانه می‌نمود. و هر وقت کسی می‌آمد و برای او گرفتاری‌های خود را شرح می‌داد، اشکش جاری می‌شد و برای او دلسوزی می‌کرد. اما مراقب بود که تنها به همدردی و دلسوزی اکتفا کند، و زیاد تند نرود که ناچار باشد برای رفع مشکل این انسان دردمند متحمل مخارجی بشود.

آنتوان ژانن، مثل بیشتر مردهای آن شهر کوچک، اهل سیاست بود و مدام دربارهٔ سیاست حرف می‌زد. جمهوری خواه بود و از دوستداران آزادی و وطن، و به تقلید از پدرش ضد کشیش و کلیسا بود. از اعضای

شورای شهر هم بود. و او نیز مثل بقیه همکارانش در شورای شهر سعی می‌کردند برای هر کشیش یا واعظ خوش بیانی که گاهی در مراسم مذهبی سخنرانی می‌کرد و خانم‌ها را مجذوب فصاحت بیان خود می‌ساخت، مشکل و مسئله‌ای درست کند و به کار او لطمه بزنند. و این نوع درگیری‌های موزیانه که در بسیاری از شهرهای کوچک فرانسه، کم و بیش وجود دارد، شکل دیگری از جنگ و ستیز غیر مستقیم بی‌سروصدای زنان و شوهران است.

آنتوان ژانن، مثل بسیاری از بورژواهای شهرستانی مدعی بود که ذوق ادبی‌اش نظیر ندارد، و از دوران کودکی با آثار کلاسیک ادبیات لاتینی آشنا شده بود و اشعار زیادی را به ذهن سپرده بود و از بر می‌خواند. با اشعار لافوتن و بوآلو انس بسیاری داشت و شعرهایی می‌سرود به سبک شاعران دوره‌گرد قرن هجدهم فرانسه، که هر چند بعضی از دوستان او نیز شعرهایی از این جنس می‌سرودند، اما ظاهراً او ذوق و مهارت بیشتری در سرودن و به هم یافتن این اشعار داشت، و شعرهایی به صورت دوییتی و قطعه و چستان و تصنیف و ترانه می‌سرود، و گاهی هجو نامه‌های منظومی می‌ساخت که بعضی از آن‌ها بی‌پروا و رکیک بودند. و به هر حال این اشعار به هر موضوع و مسئله‌ای می‌پرداختند، و حتی اسرار هضم غذا را ناگفته نمی‌گذاشتند و به این ترتیب معلوم می‌شد که فرشته شعر در سرزمین لوار، در ترومپت خود دمیده بود، همچنان که داتته در «دوزخ» خود از شیطانی یاد می‌کند که در ترومپت کون خود می‌دمید.^۱

آنتوان ژانن، این مرد خوش ذوق و خوشحال و بسیار فعال، با لومی دو ولیه ازدواج کرده بود، که دختر قاضی آن شهر بود و از هر نظر با شرهر خود فرق داشت. پدر و اجداد این زن همه قاضی بودند و از کارمندان دادگستری، و همه قانون‌دان بودند و وظیفه شناس و با شرف. و

1. Ed egli avea del cul fatto trombetta ...

ظاهراً در قرن‌های گذشته به ژانسیسم اعتقاد^۱ داشتند و گمان می‌کردند که اعضای خانواده آن‌ها از روز اول نظر کرده‌اند و بوده‌اند. و هر چند در سال‌های بعد این ادعای خود را آشکار نمی‌کردند، اما به بقیه مردم تا حدودی بدبین بودند. و بدشان نمی‌آمد که گاهی از کج‌تابی‌های روزگار داستان‌ها بگویند. لوسی دو ویله نیز اندکی از این بدبینی را به ارث برده بود، که با خوش‌بینی‌های تا حدودی ابلهانه شوهرش همسازی نداشت. لوسی لاغر بود و خوش ترکیب، و قاشی بلند داشت. و از شوهرش بلندتر می‌نمود. خوب و خوش اخلاق بود و در عین حال بسیار جدی و سخت گیر. و به نظر کمی متکبر می‌آمد، و بسیار خودبین و خرده گیر بود، و زنی بود با ایمان. و با شوهرش که به هیچ چیز اعتقاد نداشت، گاهی درگیر می‌شد. با این وصف همدیگر را دوست می‌داشتند، و این درگیری‌ها اهمیت چندانی نداشتند. و هر کدام تنها در محدوده کار خود موفق بودند، و بیرون از این محدوده چیز زیادی نمی‌دانستند. لوسی از تجارت و داد و ستد چیزی نمی‌دانست، چون در خانواده او کسی اهل تجارت و داد و ستد نبود. آتوان ژان هم در کار تجارت و امور مربوط به داد و ستد خبره بود، اما از روانشناسی چیزی نمی‌دانست. و به آسانی فریب چهره زیبا و سخنان دلنشین دیگران را می‌خورد.



این زن و شوهر دو فرزند داشتند. دختری به نام آتوانت، و پسری به نام الویه، که از خواهرش پنج سال کوچکتر بود. آتوانت دختر قشنگی بود. کمی سبزه رو بود. و چهره گرد و ظریفی داشت که مخصوص فرانسویان است، با چشم‌های روشن و چانه باریک و

۱. Jancénisme پیروان ژانسیسم، که معتقد بودند لطف خداوند از روز تولد، تنها شامل حال عده کمی می‌شود، و خداوند لطف و مرحمت خود را از بقیه افراد، از همان روز اول دریغ می‌دارد. و به همین علت اعضای این فرقه معتقد به محدود کردن آزادی‌ها بودند.

بینی کوچک. از آن نوع بینی‌هایی که یکی از صورتگران قدیمی فرانسه در این باره گفته است: «چنان زیبا و ظریف است که پنداری با حرکات نامرئی خود به چهره یک دختر زیبا طراوت و لطافت می‌بخشد، و حرکات نامحسوس آن در گفت و شنود دلنشین او تأثیر می‌گذارد.» و آنتوانت در عین حال شاد و بانشاط بود، که این طبیعت از پدر به او رسیده بود.

البویه ضعیف بود و لاغر اندام. قد و قامت او کوتاه بود، مانند پدرش. اما طبیعت او با پدرش فرق داشت. در دوران کودکی بیشتر اوقات بیمار بود. و به همین علت ضعیف و ناتوان شده بود. و در خانواده بیشتر به او می‌رسیدند و مراقب حال او بودند. با این وصف گوشه‌گیر بود و غمگین، و از دیگران می‌گریخت و به دنیای خیالی خود پناه می‌برد. با بچه‌ها بازی نمی‌کرد و بیشتر تنها بود. از بچه‌ها، از بازی‌هایشان، و از زد و خوردهایشان متنفر بود. و در میان بچه‌ها خود را غریبه می‌دید. و هر وقت با بچه‌ها درگیر می‌شد، از آن‌ها کتک می‌خورد. نه به آن دلیل که بچه‌ها از او قوی‌تر بودند، بلکه به علت حجب و حیا. وانگهی او بسیار احساساتی بود و دلش نمی‌خواست در این درگیری‌ها بچه‌ها را کتک بزنند و به آن‌ها صدمه برسانند. و بچه‌ها هم که به این قضیه پی برده بودند، هر بار به سختی کتکش می‌زدند. و اگر از جاه و مقام پدرش نمی‌ترسیدند، معلوم نبود چه بر سر او می‌آوردند. البویه بسیار حساس و زود رنج بود. و اگر به او عیب و ایراد می‌گرفتند، اشکش جاری می‌شد. و خواهرش آترانت، که سالم و بانشاط بود، هر وقت او را در حال گریه می‌دید، دستش می‌انداخت و او را «چشمه همیشه جاری» می‌نامید.

خواهر و برادر همدیگر را بسیار دوست می‌داشتند. اما طبیعت متفاوتی داشتند. و هر کدام دنبال افکار و خیالات خود بودند. آترانت هر سال زیباتر از سال پیش می‌شد. و هر که او را می‌دید، به او می‌گفت که «چه زیبا شده است.» و خود او هم از زیبایی‌اش بی‌خبر نبود، و در ذهن

خود داستان‌های عاشقانه‌ای می‌آفرید. اما الویه سال به سال گوشه‌گیرتر می‌شد و غمگین‌تر، و نمی‌توانست با دیگران ارتباط منطقی داشته باشد. به ذهن بیمار خود پناه می‌برد، و چون دوست و همدلی نداشت که با او درد دل کند، در خیال خود سه نفر را ساخته و پرداخته بود که از دوستان او بودند: با نام‌های ژان، اتی‌ین و فرانسوا، و بیشتر اوقاتش را با این سه دوست خیالی می‌گذراند. و به کسانی که در اطرافش بودند توجه نداشت. مدام در دنیای رؤیاها بود. صبح‌ها به زور از خواب بیدارش می‌کردند. تازه وقتی بیدار می‌شد، گیج و منگ بود. نمی‌دانست چه کار باید بکند. مدتی روی تخت‌خوابش می‌نشست، و به زحمت جرراب می‌پوشید. و گاهی هر دو لنگه جوراب را در یک پا می‌کرد. وقتی که می‌خواست دست و صورتش را بشوید، مدتی با حیرت به طشت آب نگاه می‌کرد و تکلیفش را نمی‌دانست. سپس می‌نشست و کتابی را می‌گشود و باز به عالم رؤیا می‌رفت. و ناگهان از جا می‌پرید و می‌دید که کتاب را گشوده و درس خود را نخوانده است. وقتی چیزی از او می‌پرسیدند، یکی دو دقیقه معطل می‌کرد، و بعد از آن چند کلمه می‌گفت و جمله‌اش را ناتمام می‌گذاشت. روزهای یکنواخت آهسته آهسته می‌آمدند و می‌گذشتند و او هر روز رؤیایی‌تر از پیش می‌شد. خانه آن‌ها بسیار بزرگ بود و نیمی از آن خالی بود و کسی به سردابه‌ها و اتاق‌ها و انبارهای آن رفت و آمد نداشت. در بیشتر اتاق‌ها بسته بود. و در بعضی از اتاق‌ها میزها و صندلی‌ها را با روکش پارچه‌ای پوشانده بودند. و به دیوارها عکس‌هایی آویخته بودند از پدران و اجداد خانواده، با آن لیخندهای ابلهانه، و تصویرهایی از دوران باستان: آلسیباد^۱ و سقراط در خانه یک زن روسپی، آنتیوخوس^۲، امستراتونیس^۳ و

۱. Alcibiade سردار یونانی و شاگرد سقراط.

۲. Antiochos از پادشاهان غرب آسیا. ۳. Stratonice شاهزاده خانه یونانی.

همچنین اپانیوداس^۱، بلیزر^۲ که گدایی می‌کردند، و اما بیرون از خانه دنیای متفاوتی بود، در دکان نعلبندی رو به روی خانه کارگران مدام مشغول کار بودند، و چکش پایایی روی سندان فرو می‌آمد، و دم آهنگری نفس می‌کشید و آتش می‌افروخت، و بوی سم سوخته می‌آمد. و کمی آن سوتر زنان رختشوبا چوب روی لباس‌های خیس می‌کوفتند. و صدای ضربه‌های ساطور قصابی و تق تق گام‌های اسب درشکه روی سنگفرش کوچه، و غرغر یک تلمبه آب با هم می‌آمیختند. و گاهی پل متحرک رودخانه جابه جا می‌شد و قایق‌هایی را که بارشان تخته‌های بزرگ چوب بود، از ساحل باطناب می‌کشیدند، و آهسته آهسته قایق‌ها را از زیر پل عبور می‌دادند، و در این سوی پل باغچه‌ای بود و سراشیبی رود، با گل‌های اطلسی و شمعدانی، و دو بوته بزرگ یاس و یک درخت انار و چند درخت خرزهره و کمی دورتر بازاری بود در یک میدان بزرگ، و روستایان آبی پوش از هر سو به آن جا می‌آمدند و گاهی خوک‌ها هم دسته دسته به این میدان نزدیک می‌شدند و همه با هم نعره می‌کشیدند، و روزهای یکشنبه عده‌ای به کلیسا می‌رفتند و به سخنرانی واعظی گوش می‌دادند که بیشتر اشعار مذهبی را غلط می‌خواند، و کشیش پیری در کنار این واعظ می‌ایستاد و چرت می‌زد. هر روز عصر عده‌ای برای قدم زدن به خیابان نزدیک ایستگاه راه‌آهن می‌رفتند و در هر قدم کلاهشان را برای سلام دادن به همدیگر از سر بر می‌داشتند. و از آن جا به بعد کشتزارهای پر آفتاب شروع می‌شد. چکاوک‌ها در آن بالا پرواز می‌کردند و در دو سوی رود نیز درختان سپیدار صف کشیده بودند ... و اما در خانه، بیشتر روزها عده‌ای به مهمانی می‌آمدند و دور میز غذا می‌نشستند و با اشتهای بسیار می‌خوردند و می‌نوشیدند و حرف‌های مسخره‌ای می‌زدند و

1. Epaninodas

2. Belisaire از سرداران یونان و روم

می‌خندیدند. که به هر حال در شهرستان‌ها بزرگترین لذت و برترین «هنر» خوب خوردن است و به توقعات شکم خویش به خوبی جواب دادن. و البته گاهی نیز مهمانان دربارهٔ تجارت و خرید و فروش حرف می‌زدند، و گاهی دربارهٔ انواع بیماری‌ها، و در این مورد نیز با مهارت داد سخن می‌دادند و نکته‌ای را نگفته نمی‌گذاشتند.... و در تمام این دقایق الیویه، این پسرک بیچاره، در گوشه‌ای می‌نشست و صدایش در نمی‌آمد. کم غذا می‌خورد، اما گوش می‌داد و همهٔ حرف‌ها را به خاطر می‌سپرد. و گاهی نیمی از کلام دیگران را گوش می‌داد و نیم دیگر را در تخیلات خود می‌ساخت، و آن مطالب را با ذوق خود به پایان می‌رساند. و او هم مانند کودکان خانواده‌های قدیمی این استعداد را داشت که افکار و تخیلات دیگران را حدس بزند، و حتی اگر فکر و خیالی هم در میان نباشد، خود به جای آن‌ها فکر کند و همه چیز را آن‌طور که دلش می‌خواست بفهمد: و البته گاهی نیز به آشپزخانه می‌رفت و در آن جا به قصه‌های پرهیجان و گاهی وحشت‌آور کلفت پیرگوش می‌داد.... تا آن که غروب می‌رسید و شب پره‌ها پرواز می‌کردند، و جانوران عجیب و گاهی هراس‌آور در آن خانهٔ قدیمی از این سو به آن سو می‌دویدند و موش‌ها و عنکبوت‌ها لحظه‌ای آرام نمی‌ماندند. و موقع خواب می‌رسید و پیش از رفتن به بستر دعا می‌خواندند که تنها با زبان گفته می‌شد و کسی به مفهوم آن توجه نداشت. و کمی بعد صدای ناقوس صومعه‌ای که نزدیک خانه بود شنیده می‌شد، که راهبه‌ها را به خواب فرا می‌خواند. و سرانجام بستر سفید قام بود و جزیرهٔ رؤیاها...

در دو فصل بهار و پاییز، این خانواده چند روزی به املاک شخصی خود در چند کیلومتری شهر می‌رفتند، و در آن جا الیویه آسوده‌تر می‌توانست با رؤیاها و خود تنها بماند. و این خانواده نیز مثل بیشتر بورژواها کودکان خود را جدا از دیگران نگاه می‌داشتند و نمی‌گذاشتند که

به خدمتکاران و دهقانان نزدیک شوند. و این دو کودک، حس تحقیر مردم عادی و زحمتکش را بیشتر از مادرشان که اشراف مآب بود، به ارث برده بودند. الیویه روزها بالای یک درخت زبان گنجشک می‌رفت و بر شاخه تنومندی می‌نشست و کتاب می‌خواند. افسانه‌های یونان و روم را می‌خواند، و داستان‌های موزئوس^۱، یا مادام دونوا^۲ و قصه‌های هزار و یک شب، و سفرنامه‌های جهانگردان را، که او نیز مانند همه نوجوانان شهرستانی آرزو داشت به سرزمین‌های دور سفر کند. و در بالای درخت کسی را نمی‌دید جز درخت‌ها و آسمان را. و در عالم خیال می‌توانست به دورترین نقطه‌ها سفر کند. و دورترین نقطه‌ی عالم به نظر او بسیار نزدیک می‌آمد. و با خاطری آمده و بی‌تردید و هراس، به این سرزمین‌های دور، که بسیار نزدیک بودند، سفر می‌کرد. و از بالای درخت، تاکستان‌ها را می‌دید و علفزارها و گاوها را، که می‌چریدند و گاهی به آرامی ماغ می‌کشیدند و صدای خروس‌ها را می‌شنید که در خانه‌های روستاییان به ندای همدیگر جواب می‌دادند و ضربه‌های ناهماهنگ خرمن‌کوب را می‌شنید و احساس می‌کرد که در وسعت طبیعت به ظاهر آرام، هزاران هزار جانور ریز و درشت مثل امواج رود در حرکت‌اند. الیویه از آن بالا مورچگان را در پای درخت می‌دید که لحظه‌ای آرام نمی‌گیرند. و زنبورهای عسل را می‌دید که شیره گل‌ها را می‌مکنند، و زنبورهای دیگر را می‌دید که به هر سو پرواز می‌کنند و پنداری نمی‌دانند که به کجا می‌روند. و مثل این بود که همه این جانوران بی‌آرام در آرزوی رسیدن به جایی هستند. به کجا می‌رفتند؟ شاید خودشان هم خبر نداشتند. و به هر حال بی‌آرام بودند و در جنب و جوش. الیویه از این اسرار سر در نمی‌آورد، و از خود می‌پرسید که چرا آن میوه درخت کاج به زمین می‌افتد؟ و چرا آن

۱. Musaeus قصه نویسی آلمانی در قرن نوزدهم.

۲. Mme d' Aulnoy نویسنده فرانسوی در قرن شانزدهم.

شاخه خشک شکسته می شود؟ و خود او هم بی آرام می شد. اما ناگهان صدای شاد آتوانت را، که در تاب نشسته بود، از دور می شنید و آرام می گرفت.

آتوانت نیز سرگرم گشت و گذار خود بود. شکمو بود و بانشاط، می خواست از همه چیز سر در بیاورد. روزها در گوشه و کنار باغ می کاوید تا چیز تازه ای پیدا کند. از درخت زردآلو بالا می رفت، و گاهی از پایین درخت را تکان می داد تا میوه های طلایی اش، مثل باران عسل، فرو بریزد. و با آن که به او گفته بودند گل های رز را نچیند، بی اختیار زیباترین رزها را می چید و ته باغ می رفت و گل ها را می بوید و می بوسید، و گلبرگ هایشان را می جوید، و برای آن که کسی به گل چین او پی نبرد، رزها را در پیراهن خود، در میان دو پستان کوچک خود پنهان می کرد. و گاهی پابرهنه از روی شن های نرم و سبزه های خیس به سوی جویباری در گوشه باغ می رفت و پای خود را می شست و در سایه درختان سپیداردراز می کشید و به دست های نرم و کوچک خود در نور آفتاب نگاه می کرد و گاهی از برگ پیچک ها برای خود تاج و گردن بند درست می کرد و تاج سبز بر سر می گذاشت. و گل های سرخ را در میان گیسوان خود فرو می برد و به شکل یک شاهزاده خانم کوچک و گریز پا در می آمد و در کنار جویبار چرخ می زد و می رقصید، و آن قدر چرخ زنان می رقصید که سرش گیج می رفت و روی سبزه ها می افتاد. و صورتش را در میان علف ها فرو می برد و با صدای بلند می خندید و نمی دانست که برای چه می خندد.

و این دو کودک روز را این گونه می گذرانند و با رؤیاهای خود مشغول بودند. و گاهی آتوانت به فکر می افتاد که برود و با برادرش شوخی کند، و درختی را که الویه در بالای آن نشسته بود، تکان بدهد یا در گوشه ای پنهان شود و با تقلید از صدای حیوانات او را بترساند... و گاهی به دروغ به الویه می گفت که مادر او را صدا می زند و با او کار مهمی دارد! و الویه از

درخت پایین می آمد و می رفت و بعد از آن که می فهمید خواهرش به او دروغ گفته است بر می گشت، و آنتوانت را می دید که بالای همان درخت و به جای او نشسته است. و به او پرخاش می کرد. و آنتوانت که نمی توانست در یک جا بماند، از درخت پایین می آمد و آن قدر به او می خندید و مسخره اش می کرد که الویه به گریه می افتاد. و خواهرش به او حمله می برد و او را به زمین می انداخت و یک مشت علف را می کند و در دهان او فرو می برد. و الویه که پنج سال از او کوچکتر بود و زورش به او نمی رسید، ناچار شوخی های او را تحمل می کرد، و نگاه ترحم آمیزش را به او می دوخت. و آنتوانت که می دید برادر کوچکش تسلیم شده است، او را می بوسید. و دوباره علف ها را می کند و در دهان او فرو می برد. و الویه که همیشه بسیار تمیز و آراسته بوده، دانش در می آمد و به خواهرش اعتراض می کرد. و آنتوانت با صدای بلند می خندید و می دود و به گوشه دیگری از باغ می رفت.

آنتوانت مدام می خندید. با صدای بلند می خندید. گاهی شب ها برای خود قصه هایی می گفت و می خندید. و الویه از خنده او لجش می گرفت و چیزی نمی گفت. و در تاریکی به صدای شب، و به همه باد که در میان درختان می دوید، و به آوای جفدی که می نالید، و صدای پارس سگ ها از دوردست، گوش می داد. الویه به شاخه های تیره رنگ سپیدارها، که در روشنایی پرابهام شب، از پشت شیشه به صورت اشباح در آمده بودند، چشم می دوخت و صدای خنده آنتوانت برای او تسلا بخش بود.



خواهر و برادر، پای بند مذهب بودند، و هر وقت که پدرشان بر ضد مذهب چیزی می گفت، ناراحت می شدند. و پدرشان، آنتوان ژانن، با اعتقادات آن ها کاری نداشت و مثل بعضی از بورژواهای ضد مذهب علاقه مند بود که خانواده اش مذهبی باشند، تا در جبهه دشمن، یعنی

دوستداران مذهب عوامل نفوذی داشته باشد. چون از آینده خبر نداشت و نمی دانست که سرانجام پیروزی با کدام طرف خواهد بود. و به هر حال ضدیت او با مذهب سطحی بود و در ته دل به خدا ایمان داشت و گمان می کرد که اگر در ساعت های پیش از مرگ، مثل پدرش، کشیشی به بالین او بیاورند، زبانی به کسی نخواهد رسید. که ظاهراً در چگونگی و وقایع و اتفاقات بعد از مرگ تردید داشت و با خود می گفت که اگر قرار باشد که آدم های بی ایمان را در آتش بسوزانند، با این عمل خود را از سوخته شدن در آتش نجات خواهد داد.

الیویه، با طبیعتی که داشت، دنیا را با نگاهی عارفانه می نگریست. گاهی فتنای خود را به چشم می دید. ساده دل و نازک اندیش بود. به تکیه گاهی نیاز داشت. نیاز داشت که راز دل با کسی در میان بگذارد و نزد او به گناهان خود اعتراف کند. و هیچ کس را از آن دوست نادیدنی بهتر نمی دانست، که همیشه آدمی را در آغوش رحمت خود پناه می دهد و دانا و تواناست و مهربان و بخشنده. الیویه وقتی فکر و روح خود را در آب زلال این عشق می شست، لذت عجیبی می برد. و ایمان را جزو طبیعت آدمی می دانست، و هرگز به آن شک نمی برد، و معتقد بود که اگر کسی بی ایمان باشد، قطعاً سرشت ناپاکی دارد. و همیشه دعا می کرد که پدرش ایمان خود را بازابد. و یک روز که همراه او به کلیسا رفته بود، وقتی دید که پدرش به خود علامت صلیب می کشد، خوشحال شد. روایت های کتاب مقدس در ذهن او با عجایب داستان های روبزال^۱، گراسیوز^۲ و پرسینه^۳ و وقایع قصه های دوران خلیفه هارون الرشید در هم آمیخته بودند. در دوران کودکی تردیدی نداشت که این افسانه ها همه واقعی

1. Rubezahl

2. Gracieuse

3. Percinet

هستند. و حتی گمان می‌کرد که آدم‌هایی نظیر شاکاباک^۱ لب شکری و امستاد سلمانی پرحرف، و گاسگار^۲ قوزی را، که نامشان در قصه‌ها آمده بود، بارها در کوچه و خیابان دیده و با آن‌ها حرف زده است. و گاهی در دشت‌های اطراف شهر به جست‌وجوی دارکوب سیاه می‌رفت که دامتانسرایان می‌گفتند ریشه یک گیاه جادویی را در منقار دارد، که هر کس به آن دست یابد می‌تواند گنج پیدا کند. و دو منطقه بورگرنی^۳ و بری^۴ را نیز در ذهن خود به جای ارض موعود و کنعان می‌گذاشت. و ابراهیم پیامبر در بالای تپه‌ای که درخت خشکی بر قلعه آن بود، در حال آتش افروختن بود. و گاهی یک بوته خشک در نظر او آتش فروزانی بود که بعد از صدها سال خاموش شده و به این صورت درآمده بود. و حتی در نوجوانی، که دیگر کودکی را پشت سر گذاشته بود، از این تصورات کودکانه دست بردار نبود. و با افسانه‌هایی که زبور و زینت مذهبی داشتند، خود را مشغول می‌کرد. و هر سال در شبۀ آخر عید پاک، در انتظار بازگشت ناقوس‌هایی بود که بر اساس این روایات، چند روز پیش از آن به رُم رفته بودند و روز عید پرواز کنان باز می‌گشتند. و با آن که کم‌کم متوجه شده بود که این گونه روایات واقعی نیستند، در آن روز، هر وقت که صدای ناقوس را می‌شنید، به آسمان نگاه می‌کرد تا ناقوس‌های بازآمده از رُم را در آسمان ببیند. و حتی یک روز به نظرش آمد که ناقوسی را در آسمان دیده است که با نوارهای آبی زینت یافته بود و از رُم به جای خود باز می‌گشت!

و او نیازمند افسانه‌ها بود، نیازمند ایمان بود. زیرا از واقعیات می‌گریخت. از خود می‌گریخت. لاغر و ضعیف بود. اما اگر کسی از ضعف

1. Schacabac

2. Gasgar

3. Bourgne

۴. Berry شهرستان‌هایی در فرانسه.

و بیمار حالی او صحبت می‌کرد، از او می‌رنجید. به همه چیز بدبین بود. و این طرز فکر از مادرش به او رسیده بود. وقتی ده ساله بود، به جای آن که برود و بازی کند، از اتاق بیرون نمی‌رفت. و گاهی وصیت نامه‌اش را می‌نوشت.

دوست داشت چیز بنویسد. نوشته‌هایش را از دیگران پنهان می‌کرد، و نمی‌دانست چرا این قدر به نوشتن علاقه دارد. چیزهایی که می‌نوشت غالباً بی‌ربط و بی‌معنی بودند. اما نیاز نوشتن از پدرانش به او رسیده بود. پدران او همه از بورژواهای شهرستانی بودند، که معمولاً بازمانده‌های این تخم و تبار، تا وقتی زنده‌اند، مدام دربارهٔ چیزهایی که دیده‌اند و شنیده‌اند، یا چیزهایی که خورده‌اند و می‌نویسند، و گاهی این نوشته‌ها بسیار طولانی و مفصل می‌شوند، و نویسنده قاعدتاً گمان می‌کند که در این نوشته‌ها مبارزات و دلوری‌های خود را شرح داده است. و از هر نظر خیالش آسوده است، چون آن نوشته‌ها را کسی نمی‌خواند و حتی خود او نیز رغبت نمی‌کند که آن نوشته‌ها را دوباره بخواند.

از ایمان که بگذریم، موسیقی نیز برای الویه پناهگاهی بود تا بتواند در سایهٔ مطبوع آن خود را از روشنایی خیره‌کنندهٔ روز حفظ کند. هم الویه و هم آتوانت استعداد موسیقی داشتند و هر دوی آن‌ها از این نظر به مادرشان شباهت داشتند. اما هیچ کدام در موسیقی به مقام والایی نرسیدند. در آن شهرستان پرورش ذوق موسیقی ممکن نبود. و تنها آهنگ‌های پر سروصدا طرفدار داشتند. و نوازندگان محلی گاهی آمیخته‌هایی از چند آواز و ترانه و گاهی آثار ردلف آدام را می‌نواختند. و در کلیسا نیز نوازندگان ارگ جز نواختن آهنگ‌های حزن‌انگیز کاری نمی‌کردند. بعضی از دخترهای خانواده‌های ثروتمند که تعلیم موسیقی دیده بودند، نواختن والس و پولکا و اوورتور «خلیفهٔ بغداد» یا «شکارهای هانری جوان» و چند سونات از موتسارت را کم و بیش یاد گرفته بودند و

مدام این آهنگ‌ها را با پیانو می‌زدند و غالباً بد و نادرست می‌نواختند. و در تمام مهمانی‌های شبانه نواختن این آهنگ‌ها با پیانو مد شده بود. و در این مهمانی‌ها از دخترهای «هنرمند» با اصرار خواهش می‌کردند که آهنگی بنوازند، و آن‌ها هم از خجالت سرخ می‌شدند و با اکراه در برابر پیانو می‌نشتند و یکی از این چند آهنگ را، که از بر بودند، می‌نواختند، و در پایان همه برای آنان کف می‌زدند.

و این خواهر و برادر، که ذوق و استعداد بیشتری داشتند، وقتی یکی از دخترها آهنگی را نادرست می‌نواخت، ناراحت می‌شدند و به روی خود نمی‌آوردند. و هر وقت که در یک مهمانی شبانه از این خواهر و برادر می‌خواستند که آهنگی را دو نفره بنوازند، آن دو «سفری به چین» از آثار بازن^۱ یا قطعه‌ای از وبر^۲ را می‌نواختند. و هر وقت یکی از آن‌ها ناچار می‌شد آهنگی را به تنهایی بنوازد، نگران ولی آرام بود. و آتوانت هر وقت به اصرار و خواهش مهمانان، تنها در برابر پیانو می‌نشست، یک «روندو»^۳ از بر می‌نواخت و ناگهان آن را نیمه تمام می‌گذاشت و با خنده می‌گفت: «بقیه‌اش را به خاطر نمی‌آورم.» و چند قطعه دیگر را با پیانو می‌نواخت. و هنگامی که حاضران برای او کف می‌زدند و تشویقش می‌کردند، می‌گفت: «متأسفانه اشتباهات زیادی داشتم!»

اما برای الویه دشوار بود که تنها در حضور جمع پیانو بزند. که می‌دانست از هر سو به او نگاه می‌کنند. و حتی سخن گفتن در میان جمع برای او دشوار بود. و هر وقت که ناچار بود به تنهایی آهنگی را بنوازد عذاب می‌کشید، و به خوبی می‌دانست در آن جمع کسانی که به موسیقی گوش می‌دهند از آن چیزی نمی‌فهمند و موسیقی را دوست ندارند، اما از

۱. Bazin از آهگازان قرن هجدهم فرانسه

۲. Weber موسیقی‌دان آلمانی (۱۷۸۶-۱۸۲۶).

۳. Ronde یا Rondeau فیئال مونات یا سمفونی کلاسیک.

مد روز پیروی می‌کنند تا مهمانی شبانه آن‌ها بی موسیقی نباشد! و او نیز نمی‌توانست با این رسم مخالفت کند. و بعضی از شب‌ها از دست مهمانان می‌گریخت و در گوشه‌ای پنهان می‌شد، اما او را پیدا می‌کردند و او با اصرار پدر و مادر قطعه‌ای را با پیانو می‌نواخت. و حتی گاهی آن قدر لجبازی می‌کرد که پدر و مادرش ناچار می‌شدند این بچه لجباز را با نواختن چند سیلی ادب کنند. و او بعد از سیلی خوردن ناچار می‌نشست و پیانو می‌زد، و طبعاً در این حالت نادرست و بد می‌نواخت، و خود او عذاب می‌کشید که چرا این قدر بد و نادرست می‌نوازد. زیرا شیفته موسیقی بود.

موسیقی در آن شهر کوچک، در سال‌های اخیر به این حال و روز افتاده بود، و گرنه در سال‌های گذشته و تا یکی دو نسل پیش، بعضی از بورژواها به موسیقی علاقه بسیار داشتند و نوازندگان خوب را به مهمانی‌های شبانه خود دعوت می‌کردند. خانم ژانن، مادر آنتوانت و الیویه، هر وقت صحبت از موسیقی می‌شد، می‌گفت که پدر بزرگش، در نواختن ویولن سل مهارت داشت و آثاری از گلوک و دالیراک^۱ و برتن را با ویولن سل می‌نواخت. و این خانم هنوز دفترچه‌های نت آثاری از گلوک و چند آهنگساز ایتالیایی را که شهرتی نداشتند، و از پدر بزرگش به یادگار مانده بود، نزد خود نگاه می‌داشت. و این پدر بزرگ ویولن سل نواز، مثل آقای آندریو بود، که برلیوز درباره‌ او گفته بود:

«این آقا گلوک را دوست می‌داشت، و متأسفانه به پیچینی^۲ هم بی‌علاقه نبود.» و ظاهراً پدر بزرگ این خانم پیچینی را بیشتر می‌پسندید. و در میان دفترهای موسیقی او آثار آهنگسازان ایتالیایی از همه بیشتر بود. و الیویه در دوران کودکی خود گاهی از این گونه آهنگ‌ها می‌نواخت، که هر

۱. Breton - Dalayrac از آهنگسازان فرانسوی، در قرن هفدهم.

۲. Piccini نیکولو پیچینی، آهنگساز ایتالیایی که دامتان رقابت او دالیراک مشهور است.

چند شیرین بود، اما از آن شیرینی هایی بود که بچه ها زیاد می خوردند و دستگاه گوارش خود را از کار می اندازند و باعث می شوند که بچه ها به مزه و طعم آن ها عادت کنند، و غذاهای بهتر با ذائقه شان سازگار نباشد! و الیوه هم همین مشکل را داشت. به جای غذاهای سالم و لازم برای پرورش روح و ذوق موسیقی او، بیشتر به او شربت و شیرینی می دادند، و چیزهایی که بسیار لذیذ و خوشمزه اند. و او بیشتر با آثار جیمارزا^۱ و پائزیلو، و روسینی، که سیلن هایی^۲ هستند شوخ و شنگ، و آهنگ های پرشور و نشاط پرگولز^۳ و بلینی انس گرفته بود. و این کودک غمگین و مردم گریز، به جای آن که شیر بخورد، شراب های مستی بخش ایتالیایی می نوشید و دچار سرگیجه می شد.

الیوه دوست می داشت برای دل خویش پیانو بزند. تنها که بود موسیقی تمام وجودش را در بر می گرفت. و هر آهنگی که می نواخت به او روح می بخشید. از هارمونی چیزی نمی دانست. که در خانواده او، آنچه با علم سروکار داشت، بی ارزش و بی اعتبار بود. بزرگان این خانواده با آن که شیفته فرهنگ یونان و روم باستان بودند و با قانون و حقوق سروکار داشتند، با علم و منطق بیگانه بودند و گاهی اعضای این خانواده، از یک خویشاوند دور خود، که در جایی به تحقیقات علمی مشغول بود، با تعجب یاد می کردند و او را پدیده نو ظهوری می دانستند. و عاقبت هم این خویشاوند محقق و عالم عقلش را از دست داده بود و ثابت کرده بود که اعضای خانواده او بی حساب حرف نمی زنند! این بورژواهای قدیمی شهرستانی با دانشمندان میانه خوبی نداشتند و معتقد بودند که به یاری عقل خود می توانند هر گرهی را بکشایند. و در نظر آنان هنرمندان افراد

۱. Rossini - Paeiello - Cimarozza از آهنگسازان ایتالیایی.

۲. Siléne شهر دایه باکوس، که به دلنکی مشهور بود

۳. Bellini - Pergolese از آهنگسازان ایتالیایی.

بی‌کاره‌ای بودند، و همین تبلی و بی‌کاری را نوعی امتیاز می‌شمردند. اما مردان علم را صنعتگرانی می‌دانستند که مانند کارگران از دسترنج خود نان می‌خورند. و نان خوردن از دسترنج خویش در نظر آنان پست و شرم آور بود. و به اعتقاد آنان این دانشمندان، این کارگران باسواد و صنعتگران با دانش، تنها با عدد و رقم سروکار داشتند. و همین اعداد و ارقام باعث گمراهی آن‌ها می‌شدند. و اگر افراد با تجربه و عاقل وجود نداشتند و راه درست را به دانشمندان نشان نمی‌دادند، آن‌ها در گمراهی می‌ماندند و به جایی نمی‌رسیدند.

و این بورژواهای شهرستانی، که خود را راهنمای جامعه و صاحب عقل سلیم می‌دانستند، تنها در مسائل محدودی خبره بودند و در انجام کارهای عادی داد و ستد به خوبی از عهده بر می‌آمدند، و همین که یک مسئله غیر عادی پیش می‌آمد، و ناچار بودند زود و دقیق تصمیم بگیرند و عمل کنند، در کار خود در می‌ماندند.

ژان که در آن شهرستان مسئول یک بانک بود، عاقبت با همین مشکل روبه‌رو شد. سال‌ها بود که همه چیز در این بانک به خوبی اداره می‌شد، و ژان با آن که در کار بانکداری استعداد و اطلاعات چندانی نداشت، بعد از مدتی که کارها خوب و به قاعده می‌گذشت، تصور می‌کرد که بر همه امور مسلط شده است، و در عین حال منتظر بود که پرش بزرگ شود و روزی بتواند جانشین خوبی برای او باشد. اما اصرار نداشت که البویه را برای این منظور تربیت کند، و او را آزاد گذاشته بود که هر چه دوست دارد یاد بگیرد. و در واقع او فرزندانش را می‌پرستید و آن‌ها را ناز پرورده بار می‌آورد، و این خواهر و برادر مثل گل‌هایی بودند که در گلخانه پرورش می‌یابند، و تاب هوای بیرون را ندارند. و ظاهراً همه چیز برای این خواهر و برادر حاضر و آماده بود. در شهرستان آرامی زندگی می‌کردند. خانواده ثروتمند و سرشناسی داشتند. پدر خوب و مهربانی بالای سرشان بود.

دوستان خوبی داشتند. و به این ترتیب زندگی آن‌ها به خوبی و خوشی می‌گذشت. و هر چه می‌خواستند ساده و آسان به دستشان می‌رسید.



آنتوانت شانزده ساله بود و الیریه به سن و سالی رسیده بود که بایستی در جامعه پذیرفته می‌شد، و بیش از پیش در رؤیاهای عارفانه خود فرو رفته بود. آنتوانت شانزده ساله لبریز از امید بود، و احساس دل‌انگیزی در او پیدا شده بود. می‌دانست که زیباتر شده است. و هر وقت کسی از زیبایی او سخن می‌گفت، به شور و وجد می‌آمد. و پدرش مدام از خوبی و زیبایی او تعریف و تمجید می‌کرد.

پدرش او را بیش از حد دوست می‌داشت. و آنتوانت زیبایی خود را در آینه می‌دید و لذت می‌برد. دلربایی معصومانه‌ای داشت. و پدرش چنان مجذوب او شده بود که او را گاهی روی زانوی خود می‌نشاند و به شوخی از او می‌پرسید که تا حال چه دل‌هایی را ربوده، و چه کسانی را بیچاره عشق خود ساخته است؟ و گاهی برای او شرح می‌داد که چه کسانی نزد او برای خواستگاری آمده‌اند. که اغلب این خواستگاران از بورژواهای بسیار ثروتمند و پیر و بسیار زشت آن شهر بودند. آنتوانت دادش در می‌آمد و می‌خندید. و پدرش او را می‌بوسید و در آغوش می‌فشرد، و باز به شوخی می‌پرسید که چه کسی را از میان خواستگاران انتخاب می‌کند: آقای دادستان را، که به قول کلفت پیر خانواده، از هفت معصیت کبیره زشت‌تر است، یا آن محضردار چاق و خپله را؟ ... آنتوانت با دست‌های کوچکش جلوی دهان پدر را می‌گرفت تا خاموش باشد و دیگر از این گونه چیزها نگوید. و پدرش زانوهای خود را تکان می‌داد، و دخترش را مثل بچه‌های بالا و پایین می‌انداخت، و ترانه عامیانه‌ای را می‌خواند:

«خانم خوشگله!

شوهر زشت اگر می‌خوای؟

خودم می‌شم غلام تو!...»

و آتوانت می‌خندید و دنباله ترانه را می‌خواند:

«شوهر خوبه خوشگل باشه.

غلام زشت من نمی‌خوام!...»

آتوانت می‌خواست شوهرش را خود انتخاب کند. پدرش با اشاره و کنایه به او فهمانده بود که دختر زیبا و ثروتمندی مثل او به آسانی نباید به یکی از خواستگارانش بلی بگوید. و در آن روزها همه خانواده‌های با اسم و رسم شهر، که پسر جوانی داشتند، به هر بهانه به او نزدیک می‌شدند و برای او دام می‌گستردند، بلکه بتوانند این ماهی قشنگ را به تور بیندازند. و برای به تور انداختن هر رنگ و نیرنگی را به کار می‌بردند. اما آتوانت بسیار زیرک بود و از همه اسرار پشت پرده آن‌ها خبر داشت و فریب هیچ کدام را نمی‌خورد، و نمی‌خواست به تور کسی بیفتد. و تقریباً جوان دلخواه خود را انتخاب کرده بود.

و این جوان از یک خانواده اشرافی آن شهرستان بود (که ظاهراً درهر شهرستان خانواده‌هایی هستند که خود را از بازماندگان اشراف قدیم می‌دانند. و در حقیقت نسب آن‌ها به سرمایه داران و مقاطعه کاران دوران ناپلئون یا پیش از او می‌رسید، که ثروتی گردآورده و املاک و اراضی اشراف را خریده بودند). و به هر حال خانواده بونیوه^۱، که از مدعیان اصل و نسب اشرافی بودند، در قصری نزدیک شهر، و در وسط یک جنگل، که از هر طرف برج‌های سنگی داشت، زندگی می‌کردند و با خانواده ژانن، روابط خوبی داشتند، و پسرشان به آتوانت علاقه‌مند شده بود. و این جوان خوش قیافه و سالم و قوی، بیشتر اوقاتش را با شکار و خوردن و خوابیدن می‌گذراند، و جمعی آدم بدی نبود. گاهی سوار بر اسب یا درشکه

از قصر به شهر می آمد، و نزد ژانن که بانکدار بود، می رفت و گاهی با سبدی پر از پرندگانی که شکار کرده بود یا یک دسته گل بزرگ به دیدن خانم های این خانواده می رفت و ساعتی با آنتوانت در باغ قدم می زد، و سعی می کرد با اخلاق و رفتار خود دل او را به دست بیاورد. و در هنگام قدم زدن، گاهی سیلش را تاب می داد و با شلاق سواری روی چکمه های خود می کوفت و زیبایی آنتوانت را می ستود. آنتوانت هم از او بدش نمی آمد، و دوستی با این جوان از هر نظر برای او جاذبه خاصی داشت. و در ساعت هایی که در کنار او قدم می زد و به حرف های او گوش می داد، درد مطبوع عشق را در قلب خود احساس می کرد. و این نخستین عشق او بود. اما الویه از این جوان اشراف زاده خوشش نمی آمد و او را ابله و متظاهر می دانست. و در حرکات و رفتار او نوعی خشونت و حماقت را آشکارا می دید. به خصوص وقتی که این جوان الویه را می دید، با صدای بلند می خندید و گرنه های او را با دست می فشرد و به او «کوچولو» می گفت. و الویه نمی توانست حضور این جوان غریبه را که به خواهر او دل بسته بود، تحمل کند، و می خواست که خواهرش مال خود او باشد، و حاضر نبود که هیچ کس را در این عشق و علاقه سهیم سازد.

در همین روزهای خوب و خوش، ناگهان اتفاقی افتاد که همه چیز در هم ریخت. و از این اتفاقات فاجعه آمیز گاهی برای خانواده های قدیمی بورژوا پیش می آید. آن ها گمان می کنند که همیشه آسوده و آرام خواهند زیست و هیچ چیز تغییر نخواهد کرد. خبر ندارند که ناگهان با یک ضربه همه چیز در هم می ریزد و اوضاع تغییر می یابد. و هر وقت که فاجعه فرامی رسد، می گویند که همه چیز دور از انتظار آنان بوده است. اما واقعیت این است که بورژواهای قدیمی در تمام این سال ها غافل بوده اند که روی زمین سفت و سختی نایستاده اند، و امکان فرو ریختن این زمین مست در زیر پای آن ها همیشه وجود داشته است.

ژانن، این بانکدار شهرستانی، بسیار ساده و خوش باور بود و تا حدودی خودنما و خودپسند. دلش می‌خواست که دیگران او را مرفه و خوشبخت بدانند. به هر قیمت سعی می‌کرد که ظاهراً زندگی آنها از هر جهت چشمگیر و حسرت‌انگیز باشد. اما این نوع بورژواهای قدیمی، در عین حال که دست و دل بازند و بی‌محابا خرج می‌کنند، از صرفه‌جویی نیز غافل نیستند، و به قول معروف خروار خروار هیزم می‌سوزانند و برای مصرف یک چوب کبریت اضافی داد و بیداد راه می‌اندازند. و این اسرافکاری‌ها چندان به او زیان نمی‌رساند. و آنچه بیشتر سرمایه او را به خطر می‌انداخت، بی‌احتیاطی او در دادوستد بود. گاهی به دوستانش از سرمایه بانک وام می‌داد و رسیدی از آنها نمی‌گرفت. و اگر به موقع بدهی خود را پرداخت نمی‌کردند، به آنها هشدار نمی‌داد، و جمعی آدم یا حجب و حیای بود. و عیب کار این بود که دوستان زیادی داشت، که بیشتر آنها از بانک وام می‌گرفتند، و او از دوستان توقع داشت که از هر جهت مطمئن و درست کار باشند. و واقعیت غیر از این بود. وانگهی هر وقت که یکی از افراد با نفوذ نزد او می‌آمد و وام می‌خواست، از وام دادن به او دریغ نمی‌کرد. که ظاهراً از نفوذ و قدرت وام‌گیرنده واهمه داشت و می‌ترسید که اگر به چنین کسی وام ندهد، دشمنی او را برانگیزد و لطمه ببیند. و همیشه این نوع کارها را با روی خوش و لب خندان انجام می‌داد. و بسیار خوش بین بود و گمان می‌کرد به هر کس وام بدهد و هر نوع داد و ستدی که داشته باشد، به نفع خود اوست.

ژانن با وام دادن‌های بی‌دریغ و خوشرویی و مهربانی بی‌حسابش همه را مجذوب ساخته بود. دهقانان اطراف شهر به او علاقه‌مند بودند، چون می‌دانستند که هر وقت مشکل مالی داشته باشند، به آنها مساعدت خواهد کرد، و قدرشناس او بودند. اما نباید فراموش کرد که میوه را به محض آن که برسد باید از درخت چید، و گرنه روی درخت می‌ماند و از

بین می‌رود. و قدرشناسی مردم - و حتی مردم خوب و مهربان - به مرور ایام به صورت دیگری در می‌آید. کسانی که از ژانن وام می‌گرفتند و قدرشناسی مساعدت‌های او بودند، بعد از مدتی با خود می‌گفتند که چرا باید قدرشناسی این شخص باشند، که این نوع وام دادن‌ها و مساعدت‌ها از وظایف اوست. و اگر نفعی برای خود او نداشت، حاضر نبود به کسی وام بدهد. و بعضی از وام‌گیرنده‌ها خرگوشی را که شکار کرده بودند، یا یک سبد تخم مرغ رابه خانه او می‌بردند و گمان می‌کردند با این تحفه‌های ناچیز لطف و محبت او را جبران کرده‌اند. و به هر حال مبلغ این وام‌ها، که به دهقانان می‌داد، چندان زیاد نبود، و ژانن بیشتر با آدم‌های خوب و مطمئن سروکار داشت و پرداخت دیر یا زود این وام‌ها چندان لطمه‌ای به بانک نمی‌زد. اگر زبانی هم به او می‌رسید، آن قدر جزئی بود که قضیه را نادیده می‌گرفت. اما از روزی گرفتاری ژانن آغاز شد که یک آدم نادرست، که می‌خواست در امور صنعتی سرمایه‌گذاری کند، به فکر افتاد از اخلاق خوب و لطف و مرحمت بی‌دریغ او به وام‌گیرندگان بهره‌برداری کند. و این شخص که شنیده بود ژانن وضع مالی بسیار خوبی دارد، بسیار سرشناس و با نفوذ بود، و حتی نشان لژیون دونور گرفته بود، و مدعی بود که چند وزیر و یکی از کاردینال‌ها و چند سناطور و گروهی از مدیران روزنامه‌ها و ادیبان و نویسندگان معروف، از دوستان نزدیک و صمیمی او هستند. و در مورد اخلاق و خصوصیات ژانن نیز دقیقاً تحقیق کرده بود، و در همان دیدار نخست، سعی کرد با او رفتاری خودمانی و در عین حال قاطع داشته باشد، و نامه‌های دوستانه عده‌ای از بزرگان صاحب نام را به او نشان داد که او را به مهمانی‌های شبانه‌شان دعوت کرده بودند، یا نوشته بودند که مدیون لطف و محبت او هستند. که در واقع این گونه نامه‌ها ارزش و اهمیت چندان‌ی ندارند، و فرانسویان در نامه‌نویسی و دعوت کردن اشخاص به شام و مهمانی شبانه زیاد خسیس نیستند. و حتی گاهی

برای کسانی که نمی‌شناسند از این نوع نامه‌های تعارف‌آمیز می‌نویسند، و او را دوست قدیمی و صمیمی خود می‌نامند. اما ژانن به جای آن که بدگمان شود و به این نامه‌های مبتذل و بی‌ارزش اهمیت ندهد، مجذوب چرب‌زبانی‌های این شخص شده بود، که بسیار باهوش بود و می‌خواست گوسفندی را پیدا کند و دنبال او بدود، و او را به گوشه‌ای ببرد و پشم او را بچیند. و ژانن از آن نوع گوسفندانی بود که می‌خواست پیشاپیش گله بدود و به هر گوشه‌ای برود تا پشمش را بچینند. و این شخص نادرست و متقلب با چاپلوسی و نیرنگ توانست ژانن را فریب بدهد. و در ابتدا مختصر و امی از او بگیرد، و بعد از آن مبلغی بیشتر. زیرا به ژانن قول داده بود که او را در سود کلان معاملات خود سهیم سازد. و ژانن نه تنها دارایی خود، بلکه بخشی از سپرده مشتریان را به او وام داد. و اطمینان داشت که به زودی چند برابر سرمایه عاید او و بانک او خواهد شد. و همه را مبهوت خواهد کرد.

اما ناگهان خبردار شد که شرکت تجارتی آن شخص ورشکسته شده است. و این قضیه را یکی از بازرگانان پاریسی در نامه‌ای به او خبر داده بود، بی‌آن که بداند که ژانن تمام سرمایه خود را در اختیار آن شرکت گذاشته است. ژانن تکلیف خود را نمی‌دانست. مبهوت شده بود. چون در این مدت که سرمایه خود و سپرده‌های بانک را در اختیار آن شخص نادرست می‌گذاشت، قضیه را به کسی خبر نداده بود، و با هیچ‌کس در این مورد مشورت نکرده بود، و گمان می‌کرد چنان در این گونه امور خبره است، که به مشورت با هیچ‌کس نیازی ندارد. که گاهی در زندگی هر کس چنین وضعی پیش می‌آید، که آدمی خود را عقل کل می‌داند و کاری می‌کند که هستی‌اش را بر باد می‌دهد. و در چنین وضعی، مثل این که آدمی کور و کور می‌شود و می‌ترسد که حقایق را به کسی بگوید و از دیگری کمک بگیرد، و حاضر نیست به نصایح کسی گوش بدهد. و همه

چیز را مخفی نگاه می‌دارد و با مرعتی کم نظیر در گمراهی پیش می‌رود و با سر به زمین می‌خورد.

ژانن بعد از آن که از قضیه خبردار شد، با قطار به پاریس رفت تا آن شخص را ببیند و حقیقت را از او پرسد. هنوز نمی‌توانست حقیقت را باور کند. با خود می‌گفت که امکان دارد به او دروغ گفته باشند. و در پاریس به هر کجا رفت از آن شخص اثری به دست نیاورد. فهمید که خبر، بی‌کم و کاست، درست بوده است. به شهر خود بازگشت. هنوز به عظمت این مصیبت پی نبرده بود. تلاش می‌کرد بلکه بتواند وام‌هایی از این سو و آن مو بگیرد، تا سپرده‌های مشتریان را به صندوق بانک بازگرداند. چند هفته‌ای به این در و آن در زد تا بتواند دوام بیاورد و راهی برای رفع این مشکل بیابد. و تلاش او بی‌فایده بود. بانک‌های بزرگی که از آنها وام خواسته بود به او پاسخ منفی دادند. به سفته بازی روی آورد. که آن هم جز ضرر نتیجه‌ای نداشت. دیگر امیدی برای او نمانده بود. موجود دیگری شده بود. بد اخلاق و پرخاشگر شده بود. غمگین بود.

و با آن که می‌خواست افسردگی و درماندگی خود را پنهان نگاه دارد، همه می‌دیدند و می‌فهمیدند که ژانن تغییر حال داده است. و همه کسانی که از قدیم او را می‌شناختند، فهمیده بودند که او با مشکل بزرگی مواجه شده است و حاضر نیست حقیقت را به کسی بگوید. گاهی بی‌خبر به گوشه‌ای می‌رفت و در کشوی میز یا در قفسه‌ها دنبال چیزی می‌گشت و همه چیز را به هم می‌ریخت. و هر کس که می‌رفت تا به او کمک کند و چیزی از او پرسد، به او پرخاش می‌کرد. و خودش هم نمی‌دانست دنبال چه چیز می‌گردد. دیگر به زن و فرزندانش توجه نداشت. و هر وقت که می‌دید آنها برای او غصه می‌خورند، چشم‌های گریان آنها را می‌بوسید و چیزی نمی‌گفت. چیزی نمی‌خورد و شب‌ها بیدار می‌ماند.

خانم ژانن دریافت بود که با فاجعه روبه‌رو شده‌اند. و او که هیچ وقت

در کارهای مربوط به بانک و دادوستدهای شوهرش دخالت نکرده بود و چیزی از این بابت نمی دانست، قضیه را از او پرسید. اما شوهرش فریاد زد و از او خواست که دیگر چیزی از او نپرسد. خانم ژانن دلگیر شد و دیگر سؤالی نکرد. و با آن که دقیقاً نمی دانست چه اتفاقی افتاده است، نگران و پریشان بود.

آنتوانت و الویه نیز کم و بیش این مصیبت را حس می کردند. اما آنتوانت در این روزها چنان مفتون نخستین عشق خود بود که نمی خواست این حال خوش را با این گونه نگرانی ها از دست بدهد و با خود می گفت: «حتی اگر آسمان زندگی ابر آلود شده باشد، به زودی ابرها از بین می روند و آسمان دوباره صاف خواهد شد!»

و در این میان الویه، با آن که هنوز کم سن و سال بود، بیش از همه حس می کرد که پدرش روزهای بدی را می گذراند. و برای او نگران بود. اما چیزی نمی گفت. و دلش هم نمی خواست به چیزی فکر کند که از آن سر در نمی آورد و جز نگرانی حاصلی برای او نخواهد داشت. و او هم مانند خواهر و مادرش به این عقیده خرافی و عامیانه گرایش داشت که اگر آدمی به بلایی که از آسمان می رمد، بی اعتنا باشد و به آن توجه نکند، آن بلا خود به خود رفع خواهد شد. که شتر مرغ نیز وقتی خطری را حس می کند، پشت سنگی پنهان می شود و گمان می کند که آن خطر او را نخواهد یافت و از او دست برخواهد داشت!



کم کم شایعاتی بر سر زبان ها افتاده بود، مردم می گفتند که بانک دیگر آن اعتبار سابق را ندارد. و آقای ژانن همه این شایعات را تکذیب می کرد. اما بی فایده بود. وعده ای از مشتریان اصرار داشتند که سپرده های خود را از بانک پس بگیرند. ژانن نومید شده بود. از مردم می خواست که به او اعتماد داشته باشند. از نامپاسی آن ها گله می کرد. و حتی به چند نفر از

مشتریان قدیمی ناسزا گفت. و این بداخلاقی‌ها کار او را بدتر کرد. عده بیشتری از مشتریان برای پس گرفتن سپرده‌ها به بانک می‌آمدند. و ژانن که دیگر از همه جا مأیوس شده بود، به یکی از شهرهای نزدیک رفت و در یکی از قمارخانه‌های آن جا با مختصر پولی که برایش مانده بود، قمار کرد بلکه بتواند از این راه مبلغی به دست بیاورد و به عده‌ای از مشتریان بانک بدهد. و بدبختانه همین مبلغ مختصر را هم، بعد از یک ربع ساعت باخت و به شهر خود بازگشت.

این رفت و آمدهای ناگهانی و بی‌خبر، مردم آن شهر کوچک را به خشم آورد. شایع شده بود که رئیس بانک فرار کرده است. و خانم ژانن این شایعات را تکذیب می‌کرد و از مردم می‌خواست به شوهرش چند روزی مهلت بدهند تا سپرده‌هایشان را پس بدهد. و حتی قسم می‌خورد که شوهرش بر می‌گردد و کارها دوباره به شکل عادی خود باز خواهد گشت. و مردم قسم او را باور نمی‌کردند. تا آن که متوجه شدند که ژانن برگشته است، و کمی خیالشان آسوده شد و بعضی‌ها به دیگران می‌گفتند که شاید نگرانی‌ها بی‌مورد باشد، و ژانن به زودی از گردابی که در آن افتاده است، بیرون خواهد آمد. ژانن نیز بسیار آرام و باوقار بود، و در چهره او اثری از نگرانی دیده نمی‌شد و با آرامش و وقار خود تردیدها و نگرانی‌های سپرده‌گذاران را از بین می‌برد. و آن روز وقتی ژانن با قطار، به شهر خویش بازگشت، بعضی از دوستانش را در خیابان نزدیک ایستگاه دید و درباره خشکسالی و بی‌آب ماندن کشتزارهای اطراف چیزهایی گفت و شرح داد که امسال تاکستان‌ها خوب آفتاب خورده‌اند، و انگرهای خوبی خواهند داشت. و حتی در مورد آخرین خبر روز، یعنی سقوط کابینه، که در روزنامه‌های عصر منعکس شده بود، تفسیرهایی می‌کرد. و همه چیز نشان می‌داد که ژانن خیال آسوده‌ای دارد، و همه نگرانی‌های مشتریان بانک بی‌جا و بی‌مورد است.

ژانن قدم زنان از ایستگاه راه آهن به خانه رفت. و در آن جا همسرش برای او شرح داد که در غیاب او مردم چه چیزهایی گفته بودند و او چگونه و با چه زبانی همه را آرام کرده بود. و ژانن با آن که نگرانی و پریشانی همسرش را آشکارا می دید، سکوت کرد. و همسر او نیز ناچار چیزی از او نپرسید. و ژانن از گرمای هوا و خستگی خویش چیزهایی گفت. و سپس شام آوردند و همه دور سیز غذا نشستند.

ژانن خسته بود. حرف نمی زد. و چون می دید که همسر و فرزندانش با کنجکاو به او نگاه می کنند، برای آن که او را به حال خود بگذارند، برخلاف روزهای پیش وانمود می کرد که با اشتها غذا می خورد. فرزندانش از سکوت او نگران شده بودند. و مادرشان نیز پریشان بود. نمی دانست چه بگوید. ژانن برای آن که از نگرانی فرزندانش بکاهد، از آتوانت و الویه خواست که برای او شرح بدهند که امروز در غیاب او چه کرده اند. و آن ها هم چیزهایی گفتند. و ژانن حواسش جای دیگری بود و تنها صدای آن دو را می شنید. به آن ها نگاه می کرد و پنداری هیچ کدام را نمی دید. الویه که به حقیقت پی برده بود، جمله خود را ناتمام گذاشت و ساکت ماند. و آتوانت برعکس، خود را شاد و با نشاط می دید و همچنان حرف می زد و دست روی دست پدرش می گذاشت و دست او را می فشرد تا به حرف های او گوش بدهد.

اما ژانن که پیشانی اش پر از چین شده بود و حوصله شنیدن حرف های او را نداشت، از جا بلند شد و در کنار پنجره ایستاد. خانم ژانن بچه ها را به باغ فرستاد تا بازی کنند. و خود او چون نمی توانست بیش از این ساکت بماند، نزدیک تر رفت و برای آن که خدمتکاران صدایش را نشنوند، به آهستگی گفت:

- آتوان! ... چرا حقیقت را از ما پنهان می کنی؟ چه دردی داری؟ شاید بیمار شده ای. به من بگو که چه اتفاقی افتاده.

ژان بی آن که به او نگاه کند، با خشونت گفت:
- راحتم بگذار.

خانم ژان آن قدر از او دلگیر شده بود که با خود می گفت: «هر چه می خواهد بشود. هر بلایی که سرش بیاید حق اوست!»

ژان به باغ رفت. آتوانت همچنان سروصدا می کرد و می خواست که الویه را به بازی وا دارد. و الویه از جای خود تکان نمی خورد و در گوشه ای به دیوار تکیه داده و نگاهش را به پدر دوخته بود. آتوانت هم که همبازی نداشت، به اتاق برگشت تا پیانو بزند.

ژان با مهربانی از الویه پرسید:

- چرا نمی خواهی بازی کنی؟

- خسته ام.

- پس بیا کنار من بنشین. روی این نیمکت.

شبی بود از شب های زیبای ماه سپتامبر. آسمان تاریک بود و بی ابر. عطر ملایم گل های اطلسی با بوی آب های جویبار، که کمی گند آلود بود، به هم آمیخته بودند. شب پره های درشت و زردفام، با سروصدایی مثل چرخ کوچک ریسندگی، دور گل ها می چرخیدند. صدای گفت و گوی همسایگان، که در کوچه دم در خانه های خود نشسته بودند، چون زمزمه مبهمی به گوش می رسید. ژان دست الویه را در دست نگاه داشته بود و پیپ می کشید. بچه در روشنائی آتش پیپ چهره پدرش را می دید و برای آن که حرفی زده باشد، نام بعضی از ستارگان را می پرسید. ژان مثل همه بورژواهای شهرستانی از طبیعت چیز زیادی نمی دانست. اما از کلیات نجوم اطلاعات مختصری داشت، و همان چیزها را برای الویه بازگفت. و الویه با آن که به جواب سؤال خود نرسیده بود، چیزی نگفت. و از این سؤال هم منظورش آن بود که با پدرش بیشتر مأنوس شود. و بعد از آن که ژان ساکت ماند، او هم خاموش شد و به ستارگان چشم دوخت. اما

ناگهان احساس کرد که دست پدرش که دست او را نگاه داشته بود می‌لرزد. با تعجب گفت:

- پدر! چرا دست می‌لرزد؟

ژان دست او را رها کرد. الویه از او پرسید:

- پدر! تو هم خسته شده‌ای؟

- بله پسر. خسته‌ام.

- پدر!... تو زیاد کار می‌کنی. نباید خودت را خسته کنی.

ژان سر او را به سینه فشار داد و آهسته گفت:

- پسرک بینوای من!

اما الویه دیگر به چیزی فکر نمی‌کرد. ناقوس کلیسا ساعت هشت را نواخت. و او هم سر خود را از سینه پدر برداشت و گفت: «باید بروم بخوابم».

به الویه اجازه داده بودند که روزهای پنج‌شنبه پیش از خواب ساعتی کتاب بخواند. و او از کتاب خواندن، بیش از هر چیز لذت می‌برد.

ژان بعد از رفتن الویه، مدتی در تنهایی قدم زد و بعد، نزد همسر و فرزندان خود رفت. آن‌ها دور چراغ گرد آمده بودند. آنتوانت روبانی را به یکی از لباس‌های خود می‌دوخت و شعر می‌خواند و آواز می‌خواند. اما الویه کتاب می‌خواند و گوش‌هایش را با دست گرفته بود تا صدای او را نشنود. خانم ژان جورابی را وصله می‌زد و با کلفت پیر که نزدیک او ایستاده بود صحبت می‌کرد. پیرزن مثل همیشه وقایع روز و خبرهایی را که از این و آن شنیده بود با بیان شیرین و عامیانه خود شرح می‌داد. و آنتوانت سر به سر او می‌گذاشت. ژان در گوشه‌ای نشست و کتابی را باز کرد، و بعد از چند لحظه کتاب را بست و از جا بلند شد و بچه‌ها را با شور و حرارت عجیبی بوسید. و بچه‌ها بی آن که به او توجهی داشته باشند، همچنان به کار خود مشغول بودند. الویه وقتی کتاب می‌خواند، اگر دنیا را

آب می برد، اعتنایی نمی کرد. ژانن شمعی را روشن کرد و آن را به دست گرفت و از اتاق بیرون رفت. خانم ژانن بعد از رفتن کلفت پیر به اتاق مجاور رفت و شوهرش را دید، و چون از او دلگیر بود به او توجه نکرد. ژانن به او نزدیک شد و گفت:

- مرا ببخش ... دست خودم نبود که با تو آن طور حرف زدم.
خانم ژانن دلش می خواست به او بگوید: «من از تو نرنجیده ام.
می خواهم بدانم که چرا همه چیز را از ما پنهان می کنی؟...»
اما به جای گفتن این کلمات مهرآمیز، با بدخلقی گفت:
- من دیگر طاقت تحمل این وضع را ندارم. جوری با من حرف می زنی
که پنداری کلفت تو هستم.

و ژانن به اعتراض او پاسخی نداد و او را به حال خود گذاشته بود که هر چه می خواهد بگوید. و خانم ژانن چند دقیقه ای با اعتراض سخن می گفت.



کسی صدای تیر را نشنیده بود. اما روز بعد که همه از خودکشی ژانن خبر دار شده بودند، همسایگان می گفتند که بعد از نیمه شب صدایی را در دل تاریکی شنیده اند. و در آن هنگام هیچ کس به صدای تیر توجه نکرده بود. و دوباره سکوت شهر را در برگرفته بود. و زنده ها و مرده ها در آرامش و سکوت فرو رفته بودند.

خانم ژانن که در آن ساعت خوابیده بود، صدای تیر را نشنیده بود. و یکی دو ساعت بعد بیدار شد. شوهرش را در کنار خود ندید. برخاست و با نگرانی همه جا را گشت. به طبقه پایین رفت، و از آن جا به ساختمان بانک رفت، که چسبیده به خانه بود. و ژانن را در اتاق کارش یافت، که غرق خون بود و سرش روی میز خم شده بود. کف اتاق خون آلود بود. فریاد کشید و از حال رفت. شمع افروخته ای که در دست داشت به زمین

افتاد. صدای فریادش را خدمتکاران شنیدند و دوان دوان آمدند و او را که از حال رفته بود، و پیکر بی جان و خرن آلود ژانن را به خانه آوردند. در اتاق بچه‌ها بسته بود. آنتوانت در خواب بود. الیویه صداهایی را از بیرون اتاق می‌شنید، اما نفهمید که چه خبر شده است. نمی‌خواست سروصدا کند که خواهرش از خواب بیدار شود. و ناچار چشم‌هایش را بست و خوابید.

روز بعد، پیش از آن که بچه‌ها از خواب بیدار شوند. سردم شهر از خودکشی ژانن خبردار شده بودند. خانم ژانن حال و وضع بدی داشت. همه برای او نگران بودند. کلفت پیر رفت و این مصیبت را به بچه‌ها خبر داد. آن دو وحشت کرده بودند. نمی‌دانستند مرگ چیست و چه باید کرد. و حتی فرصت نداشتند که به گوشه‌ای بروند و به آرامی گریه کنند. چون از همان اول صبح، تحقیقات شروع شده بود. بازجویان آمده بودند تا علت این خودکشی را بدانند. آنتوانت به اتاقی رفته بود و در را به روی خود بسته بود، و منتظر بود که دلدادۀ اشراف‌زاده‌اش از راه برسد و به کمک او بشتابد. و به یاد می‌آورد که در آخرین دیدارشان این جوان چه شور و حالی داشت، و می‌گفت که عشق او به مرحله‌ی جنون رسیده است. اما انتظار آنتوانت بیهوده بود. هر چه صبر کرد، از آن جوان خبری نشد. هیچ کس به آن‌ها تسلیت نمی‌گفت. هیچ کس با آن‌ها همدردی نمی‌کرد، بلکه برعکس، به محض انتشار این خبر، عدۀ زیادی که پول خود را به بانک سپرده بودند، دسته جمعی به خانه‌ی آن‌ها هجوم آورده بودند و داد و فریاد می‌کردند و ناسزا می‌گفتند، و در نهایت بی‌رحمی از آن خانواده‌ی عزادار طلب خود را می‌خواستند.

تا چند روز این وضع ادامه داشت. سرپرست عزیز خانواده از دست رفته بود. همه‌ی دارایی او، و احترام و اعتبار آن خانواده از دست رفته بود. و دوستان رو نشان نمی‌دادند. نابودی آن‌ها از هر جهت کامل شده بود. هیچ

چیز برای آنها باقی نمانده بود. و خانم ژان و دو فرزندش که تا آن هنگام از این قضایا بی خبر بودند، و در وضعی که به وجود آمده بود گناهی نداشتند، درمانده شده بودند. و آنتوانت بیش از دیگران درمانده شده بود. زیرا دختری بود پرشور و با نشاط، که حتی یک لحظه به درد و رنج نندیشیده بود. و خانم ژان و الویه کمی با او فرق داشتند. چون طبیعت خاصی داشتند و به همه چیز بدبین بودند و گمان می کردند که مرگ پناهگاهی است برای آدمیان. و با این نوع افکار غم انگیز تأثرآور خود را دلدار می دادند. و برای آنتوانت که تنها به زندگی خوب و با نشاط می اندیشید و می خواست خوشبخت شود، این مصیبت بسیار دردناک بود.

آنتوانت با این مصیبت از رؤیاهای خوش خود بیرون آمد، و بدی ها و زشتی های دنیا را تمام و کمال به چشم می دید. زندگی واقعی را می دید. مادر و برادرش را در برابر واقعیات جهان می دید، و در آن لحظه ها که خانم ژان و الویه گریه می کردند، احساس می کرد که تنهاست، و با نومیدي به گذشته و حال خود فکر می کرد و آینده اش را تاریک می دید. و دیگر امید و تکیه گاهی نداشت.

مراسم خاکسپاری ژان بسیار شوم و غم انگیز بود. کلیسا حاضر نبود برای کسی که خودکشی کرده است مراسمی برگزار کند. دوستان صمیمی و قدیمی خانواده نیز خانم ژان و فرزندانش را به حال خود گذاشته بودند و به آنها نزدیک نمی شدند. و حتی دو سه نفری هم که ناچار شده بودند دو سه ساعتی نزد آنها بیایند، چنان رفتار بد و نامناسبی داشتند که بهتر بود نمی آمدند و تمک به زخم به این خانواده عزادار نمی پاشیدند. خودکشی ژان نه تنها کینه ها و دشمنی ها را از بین نبرده بود، بلکه همه طبقات او را محکوم می کردند. و طبقه بورژوازی خودکشی را به هیچ وجه جایز نمی شمرد و معتقد بود که زندگی با ننگ را باید تحمل کرد و به هر

حال زنده ماند.

حتی فرومایه‌ترین افراد این طبقه او را پست فطرت می‌دانستند، و چون می‌دیدند که ژان با مرگ خود از نظر مادی به آن‌ها لطمه زده، و امکان کینه جوئی و انتقام را از آن‌ها سلب کرده است، از خشم به حال جنون افتاده بودند. و لحظه‌ای به این قضیه فکر نمی‌کردند که ژان بدبخت، به چه حال و روزی افتاده، و چه رنجی کشیده بود، که به مرگ پناه برده بود. و حالا که می‌دیدند دیگر دستشان به او نمی‌رسد، به بازماندگانش رحم نمی‌کردند و می‌خواستند حتی از کسانی که در این میان گناهی نداشتند انتقام بگیرند.

خانم ژان که در روزهای اول کارش آه و ناله بود، وقتی متوجه شد که این عده از شوهر او بد می‌گویند، از آه و ناله دست برداشت و مصمم و استوار در برابر این فرومایگان ایستاد. و با فرزندان که هنوز نمی‌دانستند چه آینده تیره و تاری در انتظار آن‌هاست، گفت و گو کرد. و به این نتیجه رسید که با فروش اموال و اثاث و خانه‌ای که برای آن‌ها مانده بود، قرض‌ها را بپردازد. و این خانواده که می‌دیدند دیگر جای آن‌ها در این شهر نیست، چاره‌ای جز این نداشتند که به پاریس بروند.



به پاریس نمی‌رفتند، بلکه می‌خواستند به پاریس بگریزند. روز آخر همه با هم به گورستان رفتند. اواخر ماه سپتامبر بود. روز غمگینی بود. مه کشتزارهای اطراف شهر را در بر گرفته بود. در جاده‌ای که به سوی گورستان می‌رفت، مه هر دم انبوه‌تر می‌شد، و گیاهان خیس در دو طرف جاده، مثل گیاهان آب‌زی گاهی از لابه‌لای مه بیرون می‌آمدند. خانم ژان و دو فرزندش در کنار سنگی که تازه بر گور عزیز از دست رفته‌شان نهاده شده بود، زانو زدند. چیزی نمی‌گفتند، اشک می‌ریختند. الیویه به سسکه افتاده بود. خانم ژان به یاد می‌آورد که آخرین بار با چه

کلمات تلخی به شوهرش جواب داده بود، و حق حق می‌گريست. الویه به یاد آخرین شب بود که در کنار پدرش نشسته بود و چه چیزهایی از او پرسیده و چه جواب‌هایی شنیده بود. اما آتوانت به فکر روزهای تیره و تلخ آینده بود. هیچ کدام پدر را، که دیگر وجود نداشت، محکوم نمی‌کردند که آن‌ها را به این روز انداخته بود. تنها آتوانت گاهی می‌نالید و می‌گفت:

- پدر! ... چه زندگی سختی خواهیم داشت!

مه انبوه‌تر می‌شد. هوا بسیار مرطوب بود. خانم ژانن دلش نمی‌خواست از کنار گور شوهرش برخیزد و به جای دیگری برود. آتوانت که می‌دید الویه از سرما می‌لرزد، به مادرش گفت که هوا سرد شده است، و باید بروند. خانم ژانن برخاست و به گور شوهرش نگریست و گفت: «عزیز بیچاره من!»

کم‌کم هوا تاریک می‌شد. هوا سرد شده بود. آتوانت دست یخ کرده الویه را در دست می‌فشرد. به خانه بازگشتند. آخرین شبی بود که در آن خانه می‌گذراندند. سال‌های سال این خانواده در این خانه زیسته بودند. این خانه شاهد غم‌ها و شادی‌های آن‌ها بود. و پنداری این خانه جزو وجود آن‌ها شده بود. و هرگز گمان نمی‌کردند که روزی مجبور شوند، با آن وداع کنند و به جای دیگری بروند.

چمدان‌هایشان را آماده کرده بودند. می‌خواستند صبح زود، پیش از آن که دکان‌ها باز شوند، و در محله کسی آن‌ها را ببیند، به ایستگاه بروند و با اولین قطار از این شهر دور شوند. می‌خواستند بی‌خبر بروند تا همسایگان آن‌ها را نبینند و با زخم زبان آزارشان ندهند. و آن شب با آن که دلشان می‌خواست در یک اتاق بخوابند و به همدیگر قوت قلب بدهند، هر کس به خوابگاه خود رفت و هر سه تا مدتی در اتاق خود مات و متحیر ایستاده بودند و به در و دیوار دست می‌کشیدند. حتی فراموش کرده بودند که

لباس‌هایشان را در بیاورند. با کلاه و پالتو در اتاق راه می‌رفتند. گاهی پیشانی خود را به پنجره می‌فشرده و بعد از ساعتی به زحمت از اندیشه‌های دردآلود خود جدا شدند و به بستر رفتند، اما خواب به چشمانشان راه نمی‌یافت.

چهار ساعت بعد از نیمه شب، خانم ژانن برخاست و شمع را روشن کرد و آتوانت نیز که صدای پای او را شنیده بود، برخاست. الویه هنوز در خواب بود. و خانم ژانن که دلش برای او می‌سوخت، به آتوانت گفت: «بیدارش نکنیم. بگذاریم این ساعت آخر را آسوده بخوابد!»

خانم ژانن و آتوانت لباس پوشیدند، و چیزهایی را که می‌خواستند در این سفر با خود ببرند، آماده کردند. شب سردی بود و همه جا تاریک و خاموش. پنداری همه موجودات در این شب سرد به دنیای گرم خواب پناه برده بودند. آتوانت احساس سرما می‌کرد. سرتاپایش یخ زده بود. دندان‌هایش به هم می‌خوردند.

در این وقت کلفت پیر، که کلید خانه را داشت، نزد آنها آمد. او برای آخرین بار به کمک آنها آمده بود. این زن کوتاه قد و فربه، به زحمت نفس می‌کشید، و با این وصف بسیار چابک بود. و در آن ساعت شال ضخیمی به گردن خود بسته بود. بینی‌اش از سرما سرخ شده بود. چشم‌هایش پر از اشک بود و از خانم ژانن گله می‌کرد که چرا منتظر او نمانده، و خود آتش را روشن کرده بود. در این لحظه‌ها الویه نیز بیدار شد. دلش می‌خواست دوباره چشم‌ها را ببندد و بخوابد. اما آتوانت آهسته در گوش او گفت: «بیدار شو! باید برویم!»

الویه چشم گشود و آتوانت را که روی او خم شده بود، دید. آتوانت لبخند تلخی زد و دوباره گفت: «باید زودتر برویم!»
الویه از بستر بیرون آمد.

بی سروصدا از خانه گریختند، مثل دزدان. هر کدام بسته‌ای را به دست گرفته بودند. کلفت پیر چمدان بزرگی را روی چرخ دستی گذاشته بود و جلوتر از آن‌ها می‌رفت. قرار بود که بعضی از کتاب‌ها و عکس‌ها و ساعت دیواری قدیمی را، که با آن انس داشتند، و بعضی چیزهای دیگر را، بعداً با قطار برایشان بفرستند. هوا بسیار سرد بود. در کوچه و خیابان کسی نبود. هنوز همه در خواب بودند. هر سه ساکت بودند. و کلفت پیر چیزهایی می‌گفت. خانم ژانن به اطراف نگاه می‌کرد و می‌خواست تصویر آن شهر کوچک را در ذهن خود نگاه دارد.

در ایستگاه، خانم ژانن قصد داشت بلیط درجه سوم بگیرد، اما چند نفر از کارمندان راه‌آهن را دید، که او را می‌شناختند، و ناچار بلیط درجه دوم گرفت، تا جلوی آن‌ها خوار و خفیف نشود. و با دو فرزند خود در یک کوبه خالی قطار نشست. و هر سه خود را در گوشه‌ای پنهان کرده بودند تا از بیرون کسی آن‌ها را نبیند. و خوشبختانه دوست و آشنایی را در آن جا ندیدند. قطار مسافر زیادی هم نداشت، و در یک واگن مخصوص حمل حیوانات در یک قطار بارکش، سه چهار دهقان در کنار گاوهایشان ایستاده بودند، و گاوها سر خود را تالئه واگن بالا می‌آوردند و ماغ می‌کشیدند. و سرانجام قطار مسافری سوت ممتدی کشید و در آن هوای مه‌آلود به راه افتاد. و آن سه مسافر، که از شهر خود می‌گریختند، پرده را کنار زدند تا برای آخرین بار شهر خود را با برج گوتیک آن، که در مه فرو رفته بود، ببینند. و از دور کشتزارها را می‌دیدند و تپه‌ای را با کلبه‌های دهقانی در دامنه آن، و دشت سرما زده را. و در نظر آن‌ها همه چیز به صورت یک رؤیا در آمده بود. و پنداری هیچ چیز برای آن‌ها واقعیت نداشت. خانم ژانن دستمالی را جلوی دهان خود گرفته بود و حق‌حق گریه می‌کرد. البویه در مقابل مادرش زانو زده بود و زانوهای او را می‌بوسید. آنتوانت نیز در گوشه دیگری گریه می‌کرد. خانم ژانن و البویه برای آنچه از دست داده

بودند، می‌گریستند. و آنتوانت در فکر آینده بود، نمی‌خواست به خاطرات گذشته خود بیندیشد. و ظاهراً او از مادر و برادرش واقع بین‌تر بود. هیچ کدام نمی‌دانستند در پاریس با چه اتفاقاتی روبه‌رو خواهند شد. و پاریس را نمی‌شناختند. خانم ژانن در پاریس خواهری داشت که همسر یک قاضی ثروتمند بود، و گمان می‌کرد که خواهرش به او کمک خواهد کرد. و به کفایت و لیاقت فرزنداناش اعتقاد داشت. هر دوی آن‌ها خوب تربیت شده بودند، و با استعداد بودند (و همه مادرها از این گونه تصورات دارند.) و خانم ژانن مطمئن بود که فرزنداناش به زودی خواهند توانست از عهده زندگی در پاریس برآیند.



در لحظه‌های اول ورود به پاریس، همه چیز به نظر آنان زشت و بد می‌آمد. در ایستگاه راه آهن ازدحام عجیبی بود. و از ایستگاه که بیرون آمدند، درشکه‌ها را می‌دیدند که بی‌نظم و بی‌احتیاط از این سو به آن سو می‌رفتند. در زیر باران، با آن همه بسته‌های سنگین که در دست داشتند، درشکه خالی گیر نمی‌آمد، که آن‌ها را به مقصدی برسانند. و هر لحظه بیم آن می‌رفت که درشکه‌ای آن‌ها را زیر بگیرد. سراپا گل آلود شده بودند و همچنان می‌رفتند و کسی به آن‌ها اعتنا نمی‌کرد. و عاقبت بعد از مدتی که پیاده می‌رفتند، درشکه نیم شکسته‌ای گیر آوردند و اثاث خود را در آن گذاشتند. یکی از بسته‌ها هم از دستشان لغزید و در میان آب و گل خیابان افتاد. درشکه‌چی، و باربری که چمدان بزرگ آن‌ها را تا آن جا همراهشان آورده بود، وقتی متوجه شدند که آن‌ها غریبه‌اند چند برابر دستمزد گرفتند. خانم ژانن نشانی یک هتل را به درشکه‌چی داد که معمولاً کسانی که از شهرستان به پاریس می‌آیند، نام یکی از این نوع هتل‌ها را سال‌ها پیش از پدر یا پدر بزرگ خود شنیده‌اند، و آدرس آن را در جای مطمئنی نزد خود نگاه داشته‌اند تا در روز مبادا به آن هتل بروند. و این هتل هم

یکی از آنها بود که هم در جای مناسبی نبود و هم گران قیمت بود. سرپرست هتل به خانم ژان گفت که تمام اتاق‌هایشان پراست، و ناچار آنها را در یک اتاق کوچک جای داد، و کرایه سه اتاق را از او گرفت. برای شام هم به رستوران هتل نرفتند و سفارش دادند که غذای ساده‌ای به اتاقشان بیاورند. که این غذای ساده را هم به قیمت غذای کامل رستوران به حساب آنها گذاشتند. و از همان ساعت‌های اول تصور عجیب و با شکوهی که از پاریس داشتند از بین رفت. و شب اول را در آن اتاق که هوای خفه و سنگینی داشت، به سختی گذراندند. در راهرو مدام صدای پامی آمد و درها باز و بسته می‌شدند. و سروصدای خیابان هم آسوده‌شان نمی‌گذاشت. و احساس می‌کردند به شهر بزرگ و عجیبی آمده‌اند که پناهگاهی در آن ندارند. آینده در نظرشان تیره و تاریک بود.

روز بعد خانم ژان به اتفاق فرزندانش، به آپارتمان بسیار مجلل خواهرش در خیابان هوسمان رفت. تصور می‌کرد که خواهرش او و فرزندانش را به خانه خود خواهد آورد و تا وقتی که سروسامانی پیدا کنند نزد خود نگاه خواهد داشت. اما در همان لحظه اول ستوجه اشتباه خود شد. خواهرش و شوهر او، پوایه دولورم، که قاضی معتبر و ثروتمندی بود، او را به سردی پذیرفتند. خواهر او با صراحت ژان را محکوم می‌کرد که چرا خود را کشته، و جز بدنامی چیزی بر جای نگذاشته است، و معتقد بود که اگر در پاریس پی ببرند که آنها با چنین خانواده‌ای خویشاوندی دارند، احتمال دارد به آنها نیز بدبین شوند. و شوهرش نتواند به مقام بالاتری برسد. قاضی نیز هر چند با زنش هم عقیده بود، چون آدم بدی نبود بدش نمی‌آمد که به آنها کمک کند. اما زنش مانع او می‌شد. و او هم به هر حال نمی‌خواست برای خود گرفتاری درست کند. خانم ژان که در وضع دشواری بود، ناچار همه چیز را شرح داد و آنها حرف‌های او را نشنیده گرفتند و حتی برای شام آنها را نگاه نداشتند. و از

روی ناچاری دعوتشان کردند که آخر هفته نزد آنها بروند. و البته این قاضی بود که دعوت می‌کرد و نمی‌خواست که رفتارشان بیش از اندازه خشک و بی‌رحمانه باشد. اما این ظاهر قضیه بود.

روزهای بعد خانم ژانن برای آن که آپارتمانی پیدا کند، تمام خیابانهای اطراف را زیر پا گذاشت. بیشتر آپارتمان‌هایی که به او نشان می‌دادند مثل ابار بودند و پلکان‌های بد بو و نیم تاریکی داشتند، و آنها از دیدن این آپارتمان‌ها و پلکان‌ها خود را می‌باختند و روز به روز نگران‌تر و پریشان‌تر می‌شدند. وضع و حال آنها هم به ترتیبی بود که هر کس با نظر اول متوجه می‌شد که می‌تواند از سادگی و بی‌اطلاعی‌شان استفاده کند و فریشان بدهد و پول زیادی بگیرد. و هر چیز برای آنها چندین برابر قیمت واقعی تمام می‌شد. و همه می‌خواستند مس را به قیمت طلا به آنها بفروشند. نابلد و ناشی بودند و تکلیف خود را نمی‌دانستند.

خانم ژانن هنوز به خواهرش امید بسته بود و گمان می‌کرد در دعوت آخر هفته بتواند نظر او را تغییر بدهد. اما این بار هم در همان لحظه‌های اول، که به خانه آنها رفت، تا حدودی متوجه اشتباه خود شد. پیدا بود که قاضی و همسرش به آنها به چشم خویشاوند نمی‌نگرند. با تعارف و تکلف با آنها حرف می‌زدند. بچه‌هایشان از دیدن خاله‌زاده‌های خود خوشحال نبودند. آنها هم یک دختر و یک پسر داشتند. دخترشان با اکراه گاهی چیزی می‌گفت، و مثل این بود که هم صحبت شدن با آنها را درشان و منزلت خود نمی‌داند. پسرشان هم دلش نمی‌خواست با خویشاوندان فقیر خود هم کلام شود. خانم پوایه دولورم، کمتر حرف می‌زد و طوری به خواهرش و فرزندان او نگاه می‌کرد که پنداری هر سه از موجودات عقب‌مانده شهرستانی‌اند و باید راه و رسم ادب را به آنها بیاموزد. و آقای قاضی حرف‌های بی‌معنی و بی‌ربطی می‌زد تا فرصتی نباشد که خانم ژانن چیزی بگوید و از آنها تقاضایی بکند. خانم ژانن

گاهی چیزی می‌گفت تا زمینه را برای طرح مسائل جدی آماده کند، اما خواهرش سخن او را قطع می‌کرد و حرف بی‌ربط می‌زد تا خواهرش فرصت لازم را به دست بیاورد.

بعد از شام، خانم ژانن از دخترش خراس است که با پیانو یک قطعه موسیقی بنوازد. آتوانت، بسیار ناراحت بود و بسیار بد پیانو می‌زد. و خاله‌اش و شوهر او، چون این قطعه طولانی بود، منتظر بودند که هر چه زودتر این قطعه به پایان برسد. و آتوانت که حواس جمعی نداشت، یک دفعه متوجه شد بی آن که به پایان قطعه برسد، به اول آن بازگشته است. و ناچار با چند آکرورد غلط و ناهم‌آهنگ قطعه را به پایان رساند. اما کسی در آن جا به اشتباهات او پی نبرد. و آقای قاضی به او آفرین گفت و همسر او گفت که پونیو^۱ به دخترش درس پیانو می‌دهد. و این دختر که نزد پونیو درس موسیقی می‌خواند، از مهارت آتوانت در نواختن پیانو، با آن همه اشتباهاتی که داشت، متعجب شده بود!

و دیگر چیزی برای گفتن نداشتند. و خانم ژانن که وقت را برای طرح مطلب اصلی مناسب می‌دانست، به فکر افتاد که با صراحت حرفش را بزند. اما خواهرش گفت که به یک مهمانی شبانه دعوتشان کرده‌اند، و باید زودتر بروند. خانم ژانن و فرزندانش ناچار برخاستند تا بروند. و آقای قاضی و همسرش تعارف نکردند تا آن‌ها را نگاه دارند. و در این هنگام یکی از خدمتکاران آمد و خبر داد که چند نفر از دوستان آمده‌اند و می‌خواهند آن‌ها را ببینند. و آقای قاضی و همسرش، از خانم ژانن و فرزندانش خواستند که به اتاق دیگری بروند. پنداری نمی‌خواستند که دوستانشان این خوشاوندان فقیر را ببینند. و آن سه نفر هم چند دقیقه‌ای در یک اتاق سرد ماندند. و چون فهمیده بودند که دیگر جای آن‌ها در آن خانه نیست، خدا حافظی کردند و به هتل بازگشتند. بچه‌ها آن قدر ناراحت

شده بودند که گریه می‌کردند. و آتوانت با خشم می‌گفت که دیگر به آن جا نخواهد رفت.

چند روز بعد، خانم ژانن و بچه‌ها به آپارتمانی رفتند در طبقهٔ چهارم، و نزدیک باغ نباتات. پنجرهٔ اتاق‌های خواب به سوی یک حیاط تاریک، با دیوارهای کثیف گشوده می‌شد. و پنجره‌های ناهار خوری و سالن پذیرایی آن، که خانم ژانن حتی در چنان وضعی علاقه داشت، اتاق پذیرایی داشته باشد! به سوی کوچه‌ای بود بسیار پررفت و آمد. و از این کوچه مدام تراموای‌ها و نعلش‌کشی‌هایی به گورستان ایوری^۱ می‌رفتند، و کودکان ولگرد و عده‌ای از ایتالیایی‌های فقیر در آن کوچه یا روی نیمکتی می‌خوابیدند یا با هم زد و خورد می‌کردند. و هر وقت که خانم ژانن و فرزندانش از خانه بیرون می‌رفتند یا باز می‌گشتند، ناچار بودند از چند کوچهٔ بدبو و پر از گل و لجن بگذرند. و یک آبجوفروشی بد منظره هم سر راهشان بود. چند زن هرجایی چاق و چله هم، که موهایشان را رنگ کرده بودند و صورت پف کرده‌ای داشتند، بیشتر اوقات کنار کوچه ایستاده بودند و در انتظار مشتری بودند.

اندوختهٔ آنان روز به روز کمتر می‌شد، و نگران‌تر می‌شدند و به خود فشار می‌آوردند که کمتر خرج کنند. اما این کار را یاد نگرفته بودند. و این هنری است که از کودکی باید یاد گرفت. و سال‌ها باید زحمت کشید تا در این کار خبره شد. و آن‌ها با صرفه‌جویی و قناعت آشنایی نداشتند. و با آن که اندوخته کمی داشتند، بی دلیل خرج می‌کردند و با خود می‌گفتند که دفعهٔ بعد این کار را نخواهند کرد.

بعد از چند هفته دیگر پولی برای آن‌ها نمانده بود. و خانم ژانن ناچار شد غرور و عزت نفس خود را زیر پا گذارد و بی آن‌که به بچه‌ها بگوید، نزد شوهر خواهر خود برود و از او کمک بخواهد. و برای این منظور به دفتر

کار او رفت. تا خواهرش در آن جا نباشد که مانع او شود. و آقای قاضی که در بی‌رحمی به پای زنش نمی‌رسید، توانست در برابر تقاضای خانم ژانن، مقاومت کند، و لحظه‌ای متأثر شد و دوست فرانک به او داد، و بعد از رفتن او از این کار پشیمان شد. و زنش که همان روز از قضیه خیردار شده بود، او را بسیار شمتات کرد.



خانم ژانن و دو فرزندش از صبح تا شب، در پاریس از این سو به آن سو می‌دویدند بلکه کاری پیدا کنند. خانم ژانن، مثل همه زن‌های ثروتمند شهرستانی دنبال شغل دولتی و رسمی بود و گمان می‌کرد که از این راه می‌تواند آزادی و استقلال خود را حفظ کند. و دلش نمی‌خواست مثل دخترش در خانواده‌ای آموزگار شود. و اصرار داشت که آنتوانت دوره دبیرستان خود را به پایان برساند و به عنوان معلم در اداره آموزش و پرورش استخدام شود. اما با وضع فعلی برای آنتوانت امکان ادامه تحصیل نبود. و مادرش تلاش می‌کرد بلکه او بتواند در یک سازمان آموزشی درس بدهد، یا به هنرستان سوسیقی برود. و سازمان‌های آموزشی در آن هنگام نیازی به معلم جدید نداشتند. آنتوانت هم تحصیلات خود را تمام نکرده بود و مدرک تحصیلی معتبری نداشت که بتواند معلم شود. سواد موسیقی او هم آن قدر نبود که بتواند با جوان‌هایی که تجربه موسیقی بودند برابری کند. و کم‌کم پی می‌بردند که به آسانی نمی‌توانند در پاریس بزرگ کار مناسبی برای گذران زندگی روزانه خود به دست آورند.

بچه‌ها کم‌کم مایوس شده بودند و می‌دیدند که سواد کافی ندارند. حتی به استعداد خود شک برده بودند، و گمان می‌کردند که بچه‌های کم‌عقل و کم‌هوشی هستند. الویه در مدرسه شهر کوچک خودشان شاگرد ممتازی بود و در این جا به زحمت می‌توانست خود را در میان

شاگردان متوسط جا بزند. نام او را در مدرسه‌ای نوشته بودند که بتواند کمک هزینه بگیرد، به این شرط که نمره‌های بالایی بیاورد. و او حتی نمره‌های قابل قبول هم نمی‌گرفت. و به همین علت کمک هزینه تحصیلی اش قطع شد. و کم‌کم از پاریس، و از محیط بی‌نظم و بی‌قانون آن، و از همشاگردی‌هایش که حرف‌های زشت و رکیکی می‌زدند و حتی از او می‌خواستند به زمزمه‌های شرم‌آلود آن‌ها تسلیم شود، متنفر شده بود. و جرأت نداشت این مطالب را برای کسی بازگو کند. و آن سه موجود بینوا در این شهر بزرگ، هر شب دور هم جمع می‌شدند و غم‌هایشان را در دل خود نگاه می‌داشتند و به زبان نمی‌آوردند. الویه، بی‌آن که خود متوجه باشد، در شهر پاریس که با مذهب بیگانه است، کم‌کم ایمانش سست شد. و با آن که هنوز ایمانش را تمام و کمال از دست نداده بود، دیگر خدا را درک نمی‌کرد.

خانم ژان و آترانت همچنان به این در و آن در می‌زدند، بلکه راه نجاتی پیدا کنند. و تلاش آن‌ها بی‌فایده بود. خانم ژان یک بار دیگر به خانه خواهر خود رفت. قاضی و همسرش که می‌خواستند او را از سر خود باز کنند، به او پیشنهادهای عجیبی می‌کردند. و از جمله می‌گفتند که یک پیرزن ثروتمند به کسی احتیاج دارد که ندیمه او باشد و برای او کتاب بخواند و در فصل زمستان همراه او به جنوب فرانسه برود و در ضمن می‌گفتند که آتوانت می‌تواند به غرب فرانسه برود. و در یک دهکده به کار آموزگاری مشغول شود. و خانم ژان به هیچ وجه حاضر نبود در خدمت کسی باشد و ندیمه پیرزن ثروتمندی شود. و نمی‌خواست که آتوانت به جای دیگری برود و در یک دهکده درس بدهد. و با آن که فقیر و درمانده بودند، می‌خواستند در کنار همدیگر باشند. و خواهرش بی‌رحمانه به او می‌تاخت و می‌گفت که وقتی انسان بیچاره و بینوا شد، باید تکبر و غرور را کنار بگذارد و به هر کاری تن بدهد. خانم ژان تاب

نیاورد و به او پرخاش کرد. و خواهرش از او می‌خواست پولی را که از شوهرش گرفته، پس بدهد و خودکشی ژان را دوباره به رخ او کشید. و خانم ژان نامزگوییان از خانه او بیرون رفت.

خانم ژان از تلاش‌های یهوده دست بردار نبرد. به فکر افتاد نزد نماینده مجلس و سناتور شهرستان خودشان برود که شوهرش بارها به آن‌ها کمک کرده بود، و مدیون او بودند. اما نماینده مجلس و جناب سناتور به او روی خوش نشان ندادند. چندین بار به آن نماینده مجلس نامه نوشت و آقای نماینده جواب او را نداد. بی‌خبر به خانه او رفت. آقای نماینده به خدمتکار خود گفت که به این زن بگوید که اربایش وقت ملاقات با هیچ کس را ندارد. اما خانم ژان موفق شد از جناب سناتور وقت ملاقات بگیرد، و نزد او برود. و دیدن او بدتر از ندیدن بود. جناب سناتور شوهر او را متهم می‌کرد که کلاهبرداری کرده، و برای آن که سپرده مشتریان بانک را نپزدازد، خودش را کشته است. و با این عمل نه تنها به مردم شهر لطمه زده، بلکه خانواده‌اش را نیز به فقر و فلاکت کشانده است. خانم ژان از شوهرش دفاع کرد و چیزهایی گفت. و آقای سناتور در جواب او گفت که «شاید همسر فرشته صفت او بتواند این مرد کلاهبردار را ببخشد. اما هرکس که عقل و فکر سالمی داشته باشد، نمی‌تواند گناه او را نادیده بگیرد. چون این مرد به تمام اطرافیان خود، به همسر و فرزندان خود، و به همه همشهریان خود لطمه زده است.» جناب سناتور بعد از این سخنرانی مفصل از خانم ژان عذرخواهی کرد و یک اسکناس پنجاه فرانکی از کشوی میز خود در آورد و به او داد. و خانم ژان آن را پذیرفت.

خانم ژان تا چند روز بعد از آن ملاقات، آن قدر دل‌سرد و مأیوس شده بود که از هر نوع تلاشی دست برداشت و نمی‌دانست چه باید کرد. ناچار از کلیسا کمک خواست و از این راه نیز به جایی نرسید. و ارباب کلیسا

مصلحت نمی‌دیدند به خانواده‌ی کسی که ورشکسته به تقصیر بوده، و با کلیسا دشمنی داشته است، کمک کنند. اما سرانجام خانم ژانن بعد از مدت‌ها دوندگی توانست کاری پیدا کند و به راهبه‌های یک صومعه درس موسیقی بدهد. که کار بسیار پر زحمتی بود با حقوق بسیار ناچیز. یک سازمان انتشاراتی نیز مطالبی را به او داد که از آن‌ها رونوشت بردارد، و از این بابت دستمزدی بگیرد. و چون هوش و حواس درستی برای او نمانده بود، بسیاری از سطرها را از قلم می‌انداخت. و آن سازمان انتشاراتی به کار او عیب و ایراد می‌گرفت. خانم ژانن آن قدر پریشان بیرون می‌رفت که نام و نشانی خود را روی کاغذی می‌نوشت و در جیب می‌گذاشت، تا اگر بلایی به سرش بیاید، اسم و رسم او را بدانند و به فرزندان خبر بدهند. و راستی اگر او می‌مرد، بچه‌ها به چه روز سیاهی می‌افتادند؟ آتوانت که فهمیده بود مادرش در چه حالی به سر می‌برد، به او دلداری می‌داد و از او می‌خواست که آرام باشد. و خود نیز آرام نبود. و از مادرش می‌خواست که این قدر بی‌خود و بی‌جهت خود را عذاب ندهد. و بگذارد که او به کاری مشغول شود. و خانم ژانن نمی‌خواست دخترش را خوار و خفیف کند، و اصرار داشت که همهٔ بلاهای دنیا را یک تنه تحمل کند.

تلاش او بی‌فایده بود. سعی می‌کرد به حداقل بسازد. و در آمد مختصرشان برای گذران زندگی بس نبود. ناچار جواهراتی را که داشت فروخت و پول آن را در کیف دستی خود گذاشت و سر راه به فروشگاه بن مارش رفت تا هدیه‌ای برای آتوانت - که سالروز تولدش بود - بخرد. و در فروشگاه بزرگ کیف خود را در گوشه‌ای گذاشت تا هدیه‌ای را که برای آتوانت انتخاب کرده بود درست ببیند، و ناگهان متوجه شد که کیفش ناپدید شده است. و این ضربهٔ دیگری برای او بود.

چند روز بعد، خانم ژانن به همان سازمانی رفت که برای آن رونوشت بعضی از کتاب‌ها و مقالات را تهیه می‌کرد، و آن محل از خانهٔ او بسیار دور

بود، و در بازگشت برای آن که کرایهٔ امیوس را نپردازد، و این مبلغ مختصر را صرفه جویی کند، پای پیاده تا خانه آمد. غروب یکی از روزهای بسیار گرم و دم کردهٔ ماه اوت بود. وقتی به خانه رسید، حال بدی داشت. سر میز شام هیچ کدام نمی خواستند چیزی بخورند. گرمای هوا آن ها را بی حال کرده بود. و ناگهان خانم ژانن ناله ای کرد و به زمین افتاد. آنتوانت و الویه او را بغل کرده بودند و گریه می کردند و مثل دیوانه ها فریاد می زدند:

— مادر!... مادر عزیز!... چشم هایت را باز کن! با ما حرف بزن!

مادرشان چیزی نمی گفت. آنتوانت او را در بغل می فشرد و او را می بوسید. الویه در آبارتمان را باز کرد و فریاد کشید: «به داد ما برسید!» زن سرایدار آمد و خانم ژانن را در آن حال دید و رفت و پزشکی را به بالین او آورد. پزشک با یک نگاه فهمید که کار از کار گذشته است. خانم ژانن جان سپرده بود. هیچ کس نمی دانست که این زن در لحظه های آخر عمر خویش چه فکری در سر داشته است. و شاید بی کسی و تنهایی فرزندانش ذهن خسته او را آشفته کرده بود. و در برابر مرگ چاره ای جز تسلیم نداشت.



آنتوانت و الویه تنهاتر شده بودند و در تنهایی می گریستند. زن سرایدار که خوب و مهربان بود، در مراسم دردناک بعد از مرگ خانم ژانن، تا حدودی به آن دو کمک می کرد. از طرف صومعه ای که خانم ژانن در آن کار می کرد، نامه کوتاهی به این خواهر و برادر رسید، که مرگ مادرشان را تسلیت گفته بودند.

چند روزی پس از مرگ مادر، این خواهر و برادر به نهایت نومیدی رسیده بودند. الویه گاهی دچار تشنج می شد. آنتوانت بیشتر در فکر او بود و از او پرستاری می کرد. و الویه چنان به محبت خواهر دل بسته بود که کم کم آرام شد. اما گاهی چنان احساس نومیدی می کرد که خواهر را در

بغل می فشرد و می گفت که بهتر است با هم بمیرند و پنجره را نشان می داد.

و آتوانت که می خواست زنده بماند، می گفت: «باید به خاطر مادرمان زنده بمانیم. او همیشه و در همه حال با ما بود و حالا هم نگران ماست. نباید او را مأیوس کرد. نباید مادرمان شاهد مرگ ما باشد و شاهد این همه نومیدی و بدبختی. من می خواهم ترا خوشبخت کنم. و این کار را خواهم کرد.»

الیویه می گفت:

- چنین چیزی ممکن نیست.

- ممکن است! ما درد کشیده ایم. مصیبت دیده ایم. اما نوید نیستیم. تو باید خوشبخت شوی. من می خواهم که تو خوشبخت شوی.

- مگر می شود؟ با این همه فقر و بدبختی مگر می شود خوشبخت شد؟

- می شود خوشبخت شد، باید تلاش خودمان را بکنیم. باید تو خوب درس بخوانی. من کار می کنم و تریبی می دهم که تو بتوانی خوب درس بخوانی. اگر مادر به من اجازه داده بود، تا حالا این کار را کرده بودم. - می خواهی چه کار کنی؟ ... نمی خواهم به خاطر من کارهایی بکنی که آبروی ما ببرد.

- هر کاری که شرافتمندانه باشد باعث آبروریزی نیست. نگران من نباش! اگر صبر داشته باشی، همه چیز درست می شود.

در مراسم خاک سپاری، آتوانت و الیویه تنها بودند. به خاله و شوهر خاله شان عمداً خبر نداده بودند. زن سرایدار از آن‌ها پرسید که کسی را در پاریس ندارند؟ آتوانت در جواب او گفتند: «ما هیچ کس را نداریم!»

تنها بودند و دنبال تابوت مادر خود می رفتند. در برابر گور مادرشان دست در دست هم ایستادند و دعا خواندند. نوید و مغرور بودند.

نمی خواستند خویشان نامهربان و بی همه چیزشان در این مراسم در کنار آنان باشند. و در بازگشت از گورستان نیز البویه بازوی خواهرش را گرفته بود و با هم به خانه باز آمدند.

و بعد از چند روز آپارتمان خود را عوض کردند، و در طبقه آخر همان ساختمان، آپارتمان بسیار کوچکی اجاره کردند که دو اتاق بسیار کوچک داشت، با سقف کوتاه و راهروی باریکی، که ناهارخوری آنها بود. و آشپزخانه‌ای داشتند به اندازه یک گنجی جای لباس. و آنها عمداً در آن ساختمان مانده بودند تا حضور مادرشان را احساس کنند. زن سرایدار از روی ترحم به آنها مهربانی می‌کرد. اما کم‌کم او نیز سرگرم کارهای خود شد، و از آن پس کسی سراغ آنها را نمی‌گرفت. همایگان آن دو را نمی‌شناختند، و آنها هم با همایگان کاری نداشتند.

آنتوانت چند روز بعد، به همان صومعه‌ای رفت که مادرش در آنجا درس موسیقی می‌داد، و کار مادرش را به عهده گرفت. و در چند جای دیگر آموزگار شد. و تنها آرزویش آن بود که برادرش خوب درس بخواند و در سال‌های بعد، در دانشسرایعالی به تحصیل خود ادامه بدهد. و در این مورد مطالعه و تحقیق بسیار کرده بود. و حتی نظر و عقیده البویه را نمی‌پرسید. چون مصلحت او را در اجرای این برنامه می‌دانست. و برای تأمین هزینه تحصیل و زندگی برادرش مدام کار می‌کرد. آنها فقیر و تنگدست بودند، و تا رسیدن به چنین هدفی، آنتوانت باید سال‌ها زحمت می‌کشید و از آسودگی و آرامش چشم می‌پوشید. و او به خود نمی‌اندیشید و تنها به فکر برادرش بود که می‌خواست او را به جایی برساند و خوشبختش کند. این دختر هفده هجده ساله با این تصمیم به یک قهرمان تبدیل شده بود. انسان دیگری شده بود. در این سال‌های بحرانی، که تب عشق در جان دختر می‌نشاند، و التهاب جوانی وجود او را فرا می‌گیرد و او آرزویی جز برآوردن نیازهای جسمانی و شهوانی خود

ندارد، آنتوانت وجود خود را به کار و زحمت سپرده بود و التهاب عشق را در خود سرکوب کرده بود تا بتواند با تمام وجود در اختیار برادرش باشد. و با این ترتیب عشق، به نوعی دوستی تغییر شکل داده بود، و او به خاطر برادرش برای هر نوع فداکاری آماده بود.

اما الویه در این میان نگران و هراسان بود، و می‌دید که خواهرش شب و روز به خاطر او زحمت می‌کشد و خود را خسته می‌کند. و گاهی نگران او می‌شد، و به او می‌گفت که نمی‌تواند او را همیشه خسته و فرسوده ببیند. و آنتوانت می‌گفت: «برادر عزیزم! خسته و فرسوده می‌شوم، اما زنده‌ام و احساس خوشی دارم. اگر به خاطر تو زجر نمی‌کشیدم، اصلاً دلم نمی‌خواست که زنده بمانم...»

الویه معنی و مفهوم سخن او را می‌فهمید، و شاید اگر خود او هم به جای خواهرش بود، همین کار را می‌کرد. اما نمی‌خواست که خود او باعث رنج دیگری باشد. روح او آزاده می‌شد و غرورش در هم می‌شکست. که به هر حال می‌دید که خواهرش این بار سنگین را بر دوش می‌کشد و تنها منظورش پیروزی و خوشبختی اوست. و نمی‌توانست این همه فداکاری را ببیند و آسوده بماند. و به جای آن که بیشتر زحمت بکشد و بهتر درس بخواند، گاهی احساس می‌کرد که تاب تحمل ندارد. و در مقابل، آنتوانت از او می‌خواست که محکم و مقاوم باشد. و اگر تشویق‌های آنتوانت نبود، شاید الویه از درس و تحصیل دست برمی‌داشت. و حتی گاهی به فکر خودکشی می‌افتاد. که این میل و اشتیاق در او وجود داشت. و اگر ذوق و شوق خواهرش را نمی‌دید، شاید خودکشی می‌کرد. اما در هر حال در برابر خواهرش چاره‌ای جز تسلیم نداشت. و او نیز در بحرانی‌ترین سال‌های عمر بود که در این سن بسیاری از نوجوانان به انحراف کشیده می‌شوند و زندگی را فدای جنون شهوت می‌کنند و گاهی نابود می‌شوند. و اگر او تسلیم افکار و تمایلات مخصوص

سن و سال خود می‌شد، شاید دنبال انواع انحراف‌ها می‌رفت. اما هر وقت در خویش فرو می‌رفت، احساس می‌کرد که چه قدر از پاریس بیزار است و هیچ چیز آن را نمی‌پسندد. با این حال وقتی خواهرش را می‌دید، همه کابوس‌های او پراکنده می‌شدند. آنتوانت برای آن زندگی می‌کرد که برادرش را خوشبخت کند. و الیویه حتی به خوشبختی و آینده نمی‌اندیشید، اما به خواهرش و تلاش جانفرسای او ایمان داشت.

و آن دو به نیروی همین ایمان زنده بودند. هم فداکار بودند و هم بزرگوار و هم بلند پرواز. آنتوانت زیر بار هر نوع خواری و خفتی می‌رفت. در چند خانه به بچه‌ها درس می‌داد و هم ردیف نوکر و کلفت بود. بعضی از شاگردان خود را به گودش می‌برد. به بعضی از بچه‌ها زبان آلمانی می‌آموخت. و به هر حال غرورش را از دست نمی‌داد. چون حس می‌کرد به برادرش خدمت می‌کند.

الیویه در دبیرستان درس می‌خواند، ظهر را در مدرسه غذا می‌خورد و عصرها به خانه می‌آمد و آنتوانت مراقب حال و سلامتی او بود. شام را روی چراغ الکلی یا چراغ گاز سوز درست می‌کرد. الیویه هر نوع غذایی را دوست نداشت و گوشت نمی‌خورد. و آنتوانت ناچار غذاهایی درست می‌کرد که برادرش دوست بدارد. و آشپز خوبی هم نبود. و با هزار زحمت غذا می‌پخت و برادرش از دست پخت او عیب می‌گرفت. اما بعد از مدتی آشپزی را یاد گرفت و دست پخت او هم خوب شد.

بعد از خوردن شام، آنتوانت ظرف‌ها را می‌شست. الیویه اصرار داشت که ظرف‌ها را بشوید. و خواهرش مانع او می‌شد. و بعد از شستن ظرف‌ها در کنار برادر می‌نشست و از وضع درس و تحصیل او می‌پرسید، و به او درس می‌داد و وادارش می‌کرد که خوب درس بخواند. حتی بعضی از تکلیف‌های مدرسه را به جای او می‌نوشت. و در آن اتاق میزی داشتند که هم میز غذاخوری بود و هم میز درس و مشق و دوخت و دوز. و بعد از

آن که الویه به خواب می‌رفت، آنتوانت خیاطی می‌کرد و لباس‌ها را وصله می‌زد، یا کتابهایی را مطالعه می‌کرد که بهتر بتواند درس بدهد.

هزینه زندگی را به زحمت در می‌آورد. با این وصف آنتوانت سعی می‌کرد مبلغی پس‌انداز کند تا روزی بتواند قرضی را که خانم ژانن از شوهرخاله‌اش گرفته بود پس بدهد. البته خاله و شوهر خاله، این مبلغ را مطالبه نمی‌کردند. و حتی خوشحال بودند که با این مبلغ ناچیز توانسته‌اند از شر این افراد مزاحم آسوده شوند، اما خواهر و برادر طبعی بلند داشتند و نمی‌خواستند مدیون چنین افراد پست فطرتی باشند. و سرانجام بعد از مدتی که به خود سخت گرفتند و از هزینه لباس و غذا و تفریح خود کاستند دوستان فرانک کنار گذاشتند.

بعد از سه سال تحمل سختی و ریاضت، توانستند آن مبلغ را پس‌انداز کنند. و آنتوانت یک روز عصر به خانه خاله و شوهر خاله خود رفت. در ابتدا روی خوش به او نشان ندادند، چون گمان می‌کردند که خواهش و تمنایی دارد و از آن‌ها چیزی می‌خواهد. و حتی او را ملامت کردند که چرا مرگ مادرش را به آن‌ها خبر نداده، و در این چند سال آن‌ها را بی‌خبر گذاشته، و حالا که محتاج شده، نزدشان آمده است؟ و آنتوانت نگذاشت که بیش از این چیزی بگویند، و با صراحت گفت که محتاج کسی نیست و نیازی به آن‌ها ندارد، و آمده است که قرض مادرش را پس بدهد. و خاله و شوهر خاله وقتی به حقیقت پی بردند، چهره‌شان شکفته شد و با محبت و مهربانی حال او و برادرش را پرسیدند، که به هر حال وقتی طلبکار می‌بیند که بدهکار با پای خود به خانه او می‌آید و طلب او را که هیچ امیدی به دریافت آن نداشته، نقداً می‌پردازد، با او مهربان می‌شود! اما هر چه خاله و شوهرخاله از آنتوانت پرسیدند، جوابشان را نداد. و بار دیگر اصرار کرد که رسید پول را بنویسند و به او بدهند. و بعد از گرفتن رسید، برخاست و با عجله بیرون رفت. و آقای قاضی و زنش از دست او گله‌مند شده بودند،

که چرا این قدر بداخلاق و قدرناشناس است!

آنتوانت دیگر از این بابت نگرانی نداشت. همچنان تلاش می‌کرد و زجر می‌کشید تا برادرش را به جایی برساند. و بی آنکه الویه متوجه باشد، از هزینه لباس و غذای خود می‌کاست، تا مبلغی در اختیار داشته باشد و ترتیبی بدهد که برادرش بهتر لباس بپوشد و بهتر زندگی کند، و حتی گاهی به کنسرت و اپرا برود، چون برادرش به موسیقی علاقه زیادی داشت... الویه غالباً تنها به کنسرت یا اپرا می‌رفت، و آنتوانت به بهانه سردرد یا خستگی همراه او نمی‌رفت. و الویه می‌فهمید که خواهرش برای صرفه‌جویی این بهانه‌ها را می‌آورد، و ناراحت می‌شد. با این وصف گاهی تنها می‌رفت و در سالن نمایش پشیمان می‌شد و نمی‌توانست از موسیقی لذت ببرد. و یک بار که آنتوانت او را به تماشای کنسرتی در شاتله فرستاده بود، در بین راه از رفتن به کنسرت چشم پوشید و به خانه بازگشت. و احساس می‌کرد وقتی که با خواهرش نباشد، بهترین موسیقی برای او جاذبه‌ای ندارد. و در خانه وقتی چهره زیبا و مهربان خواهرش را دید، پی برد که دیدن او از شنیدن هر نوع موسیقی برایش دلنشین‌تر است. آن دو روزهای تعطیل را با هم می‌گذراندند. الویه کتاب می‌خواند و آنتوانت دوخت و دوز می‌کرد و بیشتر با هم حرف می‌زدند. و الویه از آنتوانت خواهش می‌کرد که دیگر او را تنها به تماشای کنسرت نفرستد.

آنتوانت بعد از مدتی با صرفه‌جویی و قناعت توانست مبلغی پس‌انداز کند و یک پیانوی قسطی بخرد و به خانه بیاورد. پرداخت اقساط ماهانه پیانو برای آنتوانت از هر کابوومی هولناک‌تر بود، و ناچار بود چند ماهی بیشتر کار کند و از خواب و خوراک خود بکاهد، و در واقع سلامت خود را در این راه از دست بدهد. اما در مقابل وجود پیانو در خانه آن‌ها زیبایی و عظمت خاصی داشت، و این خانه را به گوشه‌ای از بهشت تبدیل کرده بود. و برای آن که دنیا و همه سختی‌ها و بدبختی‌ها را فراموش کنند، به

موسیقی پناه می‌بردند. موسیقی به آن‌ها روح می‌بخشید، و روشنایی و زیبایی را به خانه آن‌ها آورده بود. هر چند که در دنیای معاصر گاهی موسیقی به صورت داروی مخدر در می‌آید و آدمی را سست می‌کند و اراده او را از بین می‌برد، اما برای آتوانت که شب و روز کار می‌کرد و زحمت می‌کشید، موسیقی آرام بخش بود. و گاهی ناچار با برادرش به کنسرت می‌رفت. و با برادرش در برف و سرمای زمستان به سالن کنسرت پناه می‌بردند و در فضای نیم تاریک سالن، هر دو احساس می‌کردند که جویبارهای شادی و روشنایی که از روح بزرگ بتهوون و واگنر سرچشمه می‌گیرند در قلب و روح آن‌ها جاری می‌شوند. و آتوانت چنان غرق هیجان می‌شد که خود را به برادرش می‌فشرد و آهسته می‌گریست. و برادرش دست او را می‌فشرد. و کسی در آن سالن نیم تاریک متوجه آن‌ها نبود. و شاید بسیاری از تماشاگران نیز مانند آن‌ها به آغوش پر محبت موسیقی پناه برده بودند.

چیز دیگری که به آن‌ها روحیه می‌بخشید، مذهب بود. آتوانت بسیار با ایمان بود. هر شب دعا می‌خواند، روزهای یکشنبه به کلیسا می‌رفت. در این روزهای تیره و تاریک نمی‌توانست خداوند را فراموش کند. و احساس می‌کرد که خداوند یار تیره روزان است و با آن‌ها نفس می‌کشد و رنج می‌برد. و گمان می‌کرد که عزیزان از دست رفته و در گذشته‌اش نیز در کنار او هستند و با او درد می‌کشند. اما آتوانت با مؤمنان دیگر متفاوت بود. مذهب را با معیار دانش و خرد می‌سنجید و از این طریق با خداوند ارتباط داشت. کاتولیک‌های دیگر که از زاویه دیگری به مذهب می‌نگریستند، او را محکوم می‌کردند و معتقد بودند که او عاصی و بی‌ایمان است. زیرا مثل بسیاری از زن‌های خوب و فهمیده فرانسوی حاضر نبود از قضاوت‌های آزادانه خود، حتی در مورد مذهب، دست بردارد و نمی‌خواست مذهب را عوامانه قبول داشته باشد، بلکه مذهب او با عشق همراه بود.

الیویه برعکس او، حتی همین ایمان همراه با عشق و دانایی را نیز از دست داده بود. و دور شدن او از مذهب، از همان ماه‌های اول که به پاریس آمده بودند، آغاز شده بود و کم‌کم احساس می‌کرد که دیگر به هیچ چیز ایمان ندارد. و از این نظر رنج می‌برد. با این حال نه آن قدر دانا بود و نه آن اندازه نادان، که از ایمان به هر شکلی چشم‌پوشد، بلکه مذهب به صورتی عارفانه هنوز در قلب او بود. و با آن که به چیزی اعتقاد نداشت، چون در کنار خواهرش زندگی می‌کرد، اندیشه و اعتقاد خواهرش در او تأثیر می‌گذاشت. و هر روز عصر که به آپارتمان کوچک خود باز می‌گشتند، حس می‌کردند وارد پناهگاهی شده‌اند که از هر بلایی در امان‌اند. و این خانه هر چند سرد بود و محقر، به نظرشان پاکیزه و زیبا می‌آمد. و در آن جا خود را از فساد پاریس دور و در امان می‌یافتند.

هیچ کدام نمی‌گفتند که روز را چگونه گذرانده‌اند، و هر دو سعی می‌کردند روز پر از زحمت و رنج خود را فراموش کنند. و در سر سبز غذا از همدیگر چیزی نمی‌پرسیدند. و آنتوانت برادرش را زیر نظر می‌گرفت، که مثل دوران کودکی وقت غذا خوردن در تخیلات خود فرو می‌رفت. و گاهی دست او را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «برادر! با جرأت باش!»

الیویه هم مثل او لبخند می‌زد. هر دو کم حرف می‌زدند. پنداری به سکوت نیاز داشتند. و بعد از شام، که احساس می‌کردند از یک روز پر زحمت دور شده‌اند، از هر دری سخن می‌گفتند.

الیویه پیانو می‌زد، و آنتوانت با او کاری نداشت. زیرا می‌دانست برادرش موسیقی را عاشقانه دوست می‌دارد و از آن نیرو می‌گیرد. الیویه استعداد موسیقی داشت. و شاید او را برای دوست داشتن آفریده بودند، و نه برای کار کردن و زحمت کشیدن. طبعی ظریف و زنانه داشت. هر وقت پیانو می‌زد، چنان با موسیقی محشور می‌شد که پنداری با آن می‌آمیزد، و جزئی‌ترین نوسانات موسیقی را حس می‌کرد. و گاهی با روح

خسته و تن ناتوانش از عهده اجرای ترستان^۱ با آخرین سونات‌های
بتھون بر نمی‌آمد. و به آثار موتسارت و گلوک می‌پرداخت. که آن‌ها را
بیشتر دوست می‌داشت.

گاهی آنتوانت همراه با ساز او آواز می‌خواند. آوازهای ساده و
ملودی‌های قدیمی را خوب می‌خواند. صدایش وسعت چندانی نداشت،
آرام و شکننده بود. اما جذاب بود و در برابر جمع جرأت نمی‌کرد آواز
بخواند. و تنها برای برادرش آواز می‌خواند. و آهنگی از بتھون را بسیار
دوست می‌داشت، که بر اساس یک شعر اسکاتلندی ساخته بود به نام
«جوننی باوفا»^۲ و در این آهنگ آرام و مهرآمیز خود را در آینه موسیقی
می‌دید.

آنتوانت دوست می‌داشت کار کند و به پیانو گرش بدهد. الویه پیانو
می‌زد و او به کارهای خانه می‌رسید. و گاهی الویه اعتراض می‌کرد و
می‌گفت که صدای جابه جا کردن ظرف‌های آشپزخانه زیبایی موسیقی را
به هم می‌ریزد. و آنتوانت ناچار در آشپزخانه را می‌بست. و بعد از
سروسامان دادن امور آشپزخانه، می‌آمد و در صندلی راحتی، در کنار
آتش بخاری می‌نشست و به آتش و چوب نیم سوخته‌ای که ناگهان گری
می‌گرفت نگاه می‌کرد. و سرانجام با اکراه به الویه هشدار می‌داد که دیگر
نواختن بی‌است و باید به کارهای دیگر خود برسد. و برادرش از پیانو
زدن دست بر می‌داشت و کتاب‌ها را می‌گشود تا درس بخواند. اما در عالم
خیال فرو می‌رفت، و آنتوانت نمی‌خواست به او چیزی بگوید، تا مبادا
برادرش تصور کند که در همه حال حرکات او را زیر نظر دارد.

الویه در سال‌های بحرانی عمر خود بود. که جوانان دوست دارند این
سال‌ها را با خوشی و بی‌خیالی بگذرانند. پیشانی‌اش صاف بود،

۱. Tristan از آثار واگنر

چشمانش معصومیت دخترانه‌ای داشت و دهانی داشت بزرگ و لب‌هایی جلو آمده. مثل این که می‌خواهد چیزی را بمکد. و موهای پرپشت او تا روی چشمانش فرو می‌ریخت و پس گردن او را می‌پوشاند. و با آن که هر روز صبح خواهرش کراوات او را محکم می‌بست، آن را شل می‌کرد تا راحت‌تر باشد. و با آن که خواهرش هر بار دکمه‌های کت او را می‌دوخت، همیشه یکی دو دکمه‌اش افتاده بود. دست‌های بزرگی داشت و مچ‌هایی لاغر. و ظاهرش طوری بود که پنداری همه را به استهزا می‌نگرد. و گاهی پف کرده و خواب‌آلود می‌نمود. و بیشتر در افکار خود فرو می‌رفت و در عین حال نگاهش مدام به این سو و آن سو می‌دوید. کنجکاو بود و می‌خواست همه چیز را ببیند. در خانه گاهی به آتوانت چشم می‌دوخت و سپس به تخت خواهرش، که صلیبی از عاج در بالای آن آویخته بود، و عکس‌های پدر و مادرش، و عکسی از شهر زادگاهشان. به دیوارهای اتاق خیره می‌شد. و هر وقت که نگاهش به آتوانت می‌افتاد، برای او دلش می‌سوخت، و خود را سرزنش می‌کرد که باعث درد و رنج او شده است. و آن وقت به فکر می‌افتاد، بیشتر درس بخواند و در کار خود جدی‌تر باشد.

روزهای تعطیل هر یک در گروشه‌ای از اتاق می‌نشستند و کتاب می‌خواندند. و هیچ کدام با صدای بلند کتاب نمی‌خواندند تا آرامش همدیگر را بر هم نزنند، و معتقد بودند که کتاب خواندن همچون رازی است که باید در سینه‌اش نگاه داشت، و در خاموشی آن را بازگو کرد. اما هر وقت به مطالب بسیار جذابی می‌رسیدند، کتاب را به دیگری می‌دادند تا آن قسمت، را بخواند. و در آن حال دقت می‌کردند تا ببینند که این موضوع جذاب در دیگری چه اثری دارد. و این اثر چگونه در چهره‌او منعکس می‌شود.

و گاهی، نیز کتاب‌ها را می‌بستند و به جای کتاب خواندن با هم حرف

می زدند. تا آن که شب نزدیک می شد و او هام ترسناک ذهن الیویه را پر می کردند و آتوانت که متوجه تغییر حال او بود، به او دلداری می داد و از او می خواست که با جرأت باشد و اسیر او هام نشود. و الیویه هر بار چیزهایی می گفت که تا حدودی یأس آور بود، و آتوانت رنج می برد و به روی خود نمی آورد. و الیویه کم کم پی می برد که آه و ناله او چه قدر خواهرش را عذاب می دهد و از نیروی او می کاهد. با این وصف آتوانت خود را شاد و با نشاط نشان می داد، و با آن که گاهی اوقات امیدش را از دست می داد و می پنداشت که بیهوده به این همه فداکاری تن داده است، اما زود از این حال بیرون می آمد. دعا خواندن به او روحیه می داد. هر چند که گاهی چنان خود را می باخت که حتی نمی توانست دعا بخواند و لحظه هایی خاموش می ماند و درمانده. و این لحظه ها چندان دوام نداشت، و دعا می خواند و به سوی خدا می شتافت. و الیویه بی خبر بود که در پس چهره آرام خواهرش چه می گذرد. و هر وقت که آتوانت از همه جا مأیوس می شد، به اتاق خود می رفت و در را می بست. و مدتی تنها می ماند تا این لحظه های دردناک را به پایان برساند. و لبخند زنان نزد برادرش بر می گشت و بیشتر به او محبت می کرد.

اتاق هایشان در کنار هم بود، دیوار نازکی بین آن ها بود. و می توانستند روی تخت خود بخوابند و با هم حرف بزنند. و گاهی که دچار کابوس می شدند، ضربه ای به دیوار می زدند، و اگر دیگری بیدار بود و به این ضربه جواب می داد، آرامش خود را باز می یافتند.

دیوار بین دو اتاق بسیار نازک بود. و آن قدر به هم نزدیک بودند، که پنداری هر دو در یک بستر خوابیده اند. و آن دو به قدری با عفت بودند و با حجب و حیا، که در بین دو اتاق را می بستند. اما هر وقت که الیویه بیمار بود، ناچار در را باز می گذاشتند.

الیویه که همیشه ضعیف و بیمار حال بود، مدام ضعیف تر می شد.

گاهی، دردگلو و سینه آزارش می داد، گاهی سرش درد می گرفت. و هر بار که سرما می خورد از پا در می آمد. یک بار مخملک گرفت و دیگر امیدی به زنده ماندنش نبود. و هر وقت هم که بیمار نبود، چندان سالم به نظر نمی رسید. ریه ها و قلب او وضع و حال خوبی نداشتند. پزشکی که او را معاینه کرده بود، می گفت که ریه ها و قلب او ناسالم اند. و پزشک متخصص دیگری نظر همکار خود را تأیید کرد. و هر دو می گفتند که به زودی سخت بیمار خواهد شد. که خوشبختانه پیش بینی آن ها درست نبود. و در حقیقت اعصاب او بیمار بود. و بیماری اعصاب به صورت های گوناگون خود را نشان می دهد، و زود از بین می رود. و به هر حال آتوانت از بیماری های گاه به گاه برادرش رنج می برد، و گاهی تصور می کرد که الویه زیاد زنده نمی ماند، و این فکر او را از پا در می آورد. ناله و زاری می کرد، و در دل می گفت: «خداوندا! او را از من مگیر! خواهش می کنم! ... خداوندا! ... تمنا می کنم! ... مادر! بیا و به من کمک کن. او نباید بمیرد!» و دعا می کرد و از وحشت به خود می پیچید. که او در این سال ها همه وجود خود را وقف خوشبختی برادر کرده بود. و اگر الویه می مرد، چه می شد؟ این دیگر نهایت بی رحمی سرنوشت بود!



تنها بیماری های پیاپی الویه نبود که خواهرش را آزار می داد، بلکه چیزهای دیگری هم بود که آتوانت را سخت نگران می کرد. الویه جوان نجیبی بود، اما اراده استواری نداشت. و با فکر و روح آزاده ای که داشت، گاهی به سوی لذت های دوران جوانی کشیده می شد. آتوانت آن قدر پاک طینت بود که به این حقیقت پی نمی برد. تا آن که روزی متوجه شد که واقعیت با تصورات او فاصله زیادی دارد. یک روز عصر که قرار بود آتوانت برای درس دادن به خانه یکی از شاگردان خود برود، شاگرد او در نامه ای به او خبر داده بود که آن روز باید

به جایی برود، و از او خواسته بود که به خانه آن‌ها نرود. آنتوانت که بسیار خسته بود، خیالش آسوده شد و در تخت خود دراز کشید. در اتاق او هم بسته بود. و الویه در این ساعت به اتفاق یکی از همشاگردی‌های خود به خانه آمد. و به گمان آن که خواهرش برای درس دادن بیرون رفته است، به اتاق خود رفت و با دوستش نشستند و از هر جا سخن می‌گفتند. آنتوانت صدای آن‌ها را به خوبی می‌شنید. و آن‌ها که گمان می‌کردند کسی در خانه نیست، آزادانه هر چه در دل داشتند می‌گفتند. و کم‌کم گفت و گری آن‌ها به مسائل جنسی و شهوانی کشید، و بسیار بی‌پرده سخن می‌گفتند. آنتوانت مبهوت شده بود. تا حالا گمان می‌کرد که برادرش چنین مسائلی را حتی به فکر خود راه نخواهد داد. مثل این بود که خون در رگ‌های او از جریان باز ایستاده بود. و پس از آن که الویه و همشاگردی‌اش از خانه بیرون رفتند، آنتوانت حال خود را نمی‌فهمید. گریه می‌کرد. مثل این که صدای شکستن چیزی را در درون خود می‌شنید. آن شب وقتی الویه به خانه بازگشت، دریافت که خواهرش گریسته است. علتش را نمی‌دانست، و می‌دید که خواهرش مثل همیشه با او مهربان نیست. اما ساعتی نگذشت که آنتوانت دوباره با او مهربان شد.

و چند شب بعد نیز از این جهت آنتوانت ضربه دیگری خورد، که از ضربه اول کاری‌تر بود. آن شب الویه به خانه نیامد. آنتوانت بیدار ماند و به انتظار او نشست و درد را با همه وجود خود احساس می‌کرد. اسرارآمیزترین گوشه روح او از درد لبریز شده بود.

الویه، که ظاهراً می‌خواست به خواهر خود بگوید که تابع او نیست و می‌خواهد به میل خود زندگی کند، صبح به خانه بازگشت. و قصد داشت که اگر خواهرش اعتراضی بکند، در برابر او بایستد. آهسته وارد آپارتمان شد تا خواهرش بیدار نشود. اما خواهرش را دید که با چشمان گریان و رنگ پریده در انتظار اوست. و بی‌آن که چیزی بگوید و اعتراضی بکند،

مشغول آماده کردن صبحانه است تا برادرش بتواند به موقع به مدرسه برود. الویه دیگر توانست تاب بیاورد. به زانو افتاد و سرش را در دامن او فرو برد. و هر دو با هم گریه کردند. الویه شرمند بود. احساس خواری و خفت می کرد. می خواست چیزی بگوید. آتوانت دستش را روی دهان او گذاشت. الویه دست او را بوسید و هر دو ساکت ماندند. همدیگر را می شناختند. الویه با خود عهد کرد که از آن پس خواهرش را آزار ندهد. و همان گونه باشد که او می خواهد. آتوانت تا مدتی این درد را در دل داشت. شاید آن یگانگی که بین آنها بود، خلل یافته بود. از محبت آتوانت به برادرش کاسته نشده بود، اما احساس می کرد که تا حدودی با او بیگانه شده است.



آتوانت بیشتر به آن علت از الویه رنجیده بود، که در آن ایام از دست مردهای هرزه عذاب می کشید. و هر روز غروب که به خانه برمی گشت، و روزهایی که می رفت تا رونویس های خود را به آن سازمان انتشاراتی بدهد و مقالات تازه ای برای رونویس بگیرد، هنگام بازگشت هوا تاریک بود، مردها دنبال او می افتادند و با وقاحت از او می خواستند که آتش هوس و شهوت آنها را فرو بنشانند. و او با شتاب و احساس نفرت از آنها دور می شد. و در این گونه روزها از الویه می خواست که همراه او باشد. و برادرش با اکراه خواهش او را می پذیرفت. و آتوانت ناچار به او اصرار نمی کرد. و این دختر ساده و پاکدل شهرستانی نمی توانست با فضای فاسد پاریس انس بگیرد. و در هنگام شب پاریس را مثل جنگلی می دید که پر از حیوانات وحشی و درنده است. با این وصف چاره ای نداشت. و گاهی که ناچار بود شب هنگام از خانه بیرون برود، با آن که به زمزمه های پلید مردان هرزه اعتنا نمی کرد، روحش آزرده می شد. و گاهی به این فکر می افتاد که برادر کوچک او نیز در آینده نظیر همین مردان هرزه خواهد

شد و دنبال زنها خواهد افتاد. و حتی گاهی با خود می‌گفت از کجا معلوم که الویه همین حالا هم از همین جنس نباشد؟ و با این افکار خود را عذاب می‌داد. و در خانه با برادر کوچکش مثل غریبه‌ها می‌شد. و الویه که از قضایا خبردار نبود، علت تغییر حال خواهرش را نمی‌فهمید.

آنتوانت بسیار زیبا نبود، اما زن جذابی بود. و هر چند که آرایش نمی‌کرد و زیاد به خود نمی‌پرداخت، دلربا بود. ساده می‌پوشید و همیشه سیاه می‌پوشید. بلند قد نبود. اندام ظریفی داشت. همه چیزش ظریف بود. کم حرف بود. و هر وقت سر به زیر و خاموش از میان جمعی می‌گذشت، با نگاه مهربان و خسته و دهان کوچک و قشنگش همه نگاه‌ها را به سوی خود می‌کشید. و گاهی که ستوجه این نگاه‌ها می‌شد، خجالت می‌کشید. و مردها که فهمیده بودند او دختر فقیری است و کسی از او حمایت نمی‌کند، بیشتر به سوی او کشیده می‌شدند.

مدتی بود که با یک خانواده یهودی ثروتمند به نام ناتان^۱ آشنا شده بود، و گاهی به خانه آن‌ها می‌رفت. در خانه یکی از دوستان، که آنتوانت به فرزندشان درس می‌داد، با او آشنا شده بودند، و با اصرار از او دعوت می‌کردند که به مهمانی‌های شبانه خانواده ناتان برود. و او هر بار این دعوت را به بهانه‌ای نمی‌پذیرفت. اما یکی دوبار ناچار شد به خانه آن‌ها برود. چون بسیار اصرار می‌کردند. آقای آلفرد ناتان، استاد برجسته دانشمندی بود که بسیار اجتماعی بود و در بسیاری از محافل پاریس رفت و آمد داشت. و خانم ناتان نیز از زنان نیکوکاری بود که با محافل اجتماعی پاریس بیگانه نبود. و این زن و شوهر هر بار که آنتوانت را می‌دیدند، با صداقت عجیب اخلاق و رفتار او را می‌ستودند. آنتوانت یهودیان را از همکیشان خود بهتر می‌دانست. و از غالب آن‌ها جز نیکی و محبت چیزی ندیده بود. یهودیان هر چند که بی‌عیب نیستند، اما این حسن را دارند که

فعال‌اند و انسان دوست، و به انسان‌های کوشا و زحمتکش علاقه‌مند می‌شوند. و همیشه کنج‌کاو هستند که دیگران را، و حتی کسانی را که از هر نظر با آنها متفاوت‌اند، خوب بشناسند. و البته نباید از آنها توقعات مالی و مادی داشت، که به مال دنیا بسیار علاقه‌مندند. اما همین که مثل دیگران به وضع و حال بقیه مردم بی‌اعتنا نیستند، حتی اگر کمکی هم نکنند، خوب است. و آتوانت که نتوانسته بود با کاتولیک‌ها کنار بیاید، و از آنها جز بی‌اعتنایی ندیده بود، قدرشناس همین علاقه پرشور خانواده ناتان بود، هر چند که این علاقه و شور عمق زیادی نداشت. خانم ناتان تا حدودی دریافته بود که آتوانت موجود فداکاری است و صورت زیبا و سیرت زیبا دارد. و چون فرزند نداشت، دلش می‌خواست او را فرزند خود بداند و در همه جا پشتیبان او باشد. و هر بار که عده‌ای از جوانان را به مهمانی شبانه خود می‌خواند، از آتوانت می‌خواست که بیاید و چند ساعتی را در میان هم سن و سال‌های خود با شادی بگذرانند. و چون می‌دانست که این دختر از نظر مالی در تنگناست، و بیشتر به این دلیل از دیگران می‌گریزد، چند دست لباس و چند نوع زر و زیور برای او خرید، که آتوانت هیچ کدام را نپذیرفت، که دختر مغروری بود. و سرانجام بعد از اصرار زیاد خانم ناتان چند هدیه ناچیز را از آن سیان انتخاب کرد و پذیرفت که یک بار به مهمانی‌های شبانه او برود.

جوان‌های زیادی از هر گوشه، به این مهمانی شبانه آمده بودند، که بعضی از آنها در همان نظر اول مجذوب این دختر فقیر شدند، و اصرار داشتند که با او قراری بگذارند و با او هم‌آغوش شوند. و مطمئن بودند که در این بازی موفق خواهند شد. و چون می‌دیدند که این دختر کم‌رو و کم حرف است، با همدیگر شرط بستند تا ببینند چه کسی زودتر از بقیه او را به دام خواهد انداخت. و چند روز بعد نامه بی‌امضایی به دست آتوانت رسید، که بسیار عاشقانه بود. و در روزهای بعد نامه‌های عاشقانه دیگری

رسید. و کم‌کم نویسنده این نامه‌های بی‌امضا با صراحت بیشتری، از زیبایی اندام او چیزهایی می‌نوشت، و او را تهدید می‌کرد که اگر به خواش او تسلیم نشود و به دیدار او نشتابد، او را در همان جا رها خواهد کرد. آنتوانت نگران بود، رنج می‌برد، و می‌خواست به هر ترتیب از این گودال بیرون بیاید. نمی‌خواست به الویه چیزی بگوید، چون در این صورت قضیه جدی‌تر می‌شد. و نمی‌خواست به پلیس خبر بدهد. اما به هر حال چاره‌ای نداشت.

سرانجام روزی نامه‌ای از همان شخص به او رسید که با تهدید از او خواسته بود، روز بعد به موزه لوگزامبورگ برود، و نوشته بود که اگر به وعده‌گاه نرود، به او رحم نخواهد کرد. آنتوانت متوجه شده بود که نویسنده این نامه‌های بی‌امضا، او را در مهمانی شبانه خانم ناتان دیده است، چون نویسنده نامه‌ها گاهی به نکته‌هایی اشاره می‌کرد که مربوط به اطلاعات او در آن مهمانی شبانه بود. و به همین علت صبح روز بعد نزد خانم ناتان رفت و از او خواش کرد که با کالسکه او را تا جلوی موزه لوگزامبورگ همراهی کند، و در آن جا منتظر شود تا او برگردد. خانم ناتان خواش او را پذیرفت، و با او رفت. آنتوانت در جلوی موزه از کالسکه پیاده شد و تنها وارد موزه شد، و به تابلویی نزدیک شد، که نویسنده در آخرین نامه‌اش نوشته بود که پای آن تابلو منتظر او خواهد بود. وقتی آن جوان آنتوانت را در دو قدمی خود دید، با پیروزی و غرور لبخند زد و پیش رفت، و کلمات عاشقانه را که در نامه‌هایش نوشته بود تکرار کرد. اما می‌دید که آنتوانت به شکل عجیبی به او خیره شده است. و به شوخی پرسید که چه چیز عجیبی در او دیده است؟ آنتوانت گفت:

- می‌خواهم ببینم که یک آدم رذل و پست فطرت چه شکل و قیافه‌ای

دارد!

و آن جوان به روی خود نیاورد و به شوخی چیزهایی گفت، آنتوانت با صدای بلند گفت:

- شما می‌خواهید مرا رسوای خاص و عام کنید؟ ... بسیار خوب ... من برای رسوا شدن حاضرم. چه کار می‌خواهید بکنید؟
تقریباً فریاد می‌زد. مردم دوروبرشان جمع شده بودند. و آن مرد نمی‌دانست چه بگوید. و آنتوانت بار دیگر فریاد زد:
- مردک رذل!

و به راه افتاد تا از موزه بیرون برود. و آن جوان که می‌دید همه با حیرت به او نگاه می‌کنند، دنبال او از موزه بیرون رفت. و آنتوانت به طرف کالسکه‌ای رفت که خانم ناتان در آن نشسته بود و منتظر او بود و آن جوان ناگهان خانم ناتان را دید که او را به نام صدا می‌زد. و بی‌آن که جواب بدهد، سرش را زیر انداخت و از آن جا دور شد.

آنتوانت داستان را برای خانم ناتان شرح داد، که چاره‌ای جز این نداشت. خانم ناتان از او گله می‌کرد که چرا زودتر این قضیه را به او نگفته است. آنتوانت از او خواهش کرد که داستان را در جایی بازگو نکند، و قضیه به همین جا خاتمه یافت. و دیگر نیازی نبود که خانم ناتان آن جوان را به خانه خود راه ندهد. چون خود او دیگر به آن خانه نیامد.



و در همان روزها آنتوانت ماجرای دیگری نیز داشت:
مرد خوب و برازنده‌ای که در حدود چهل سال داشت، و کنسول فرانسه در یکی از کشورهای خاورمیانه بود، چند ماه مرخصی خود را در پاریس می‌گذراند. و خانم ناتان ترتیبی داده بود که این مرد آنتوانت را ببیند. چون تصور می‌کرد که او می‌تواند شوهر خوبی برای این دختر باشد. و در این دیدار آقای کنسول شیفته و مجذوب آنتوانت شد. این مرد یهودی بود. چندان خوش قیافه نبود. سرش تقریباً طاس بود و قامتش

کمی خمیده. و به هر حال آدم خوب و مهربانی بود و می توانست آتوانت را که بسیار رنج دیده بود درک کند. و آتوانت نیز دیگر آن دختری نبود که در یک خانواده بسیار مرفه و در ناز و نعمت بزرگ شده باشد و در انتظار یک زندگی رؤیایی و یک همسر رؤیایی باشد. و با تجربه هایی که در این سالها آموخته بود، دلش می خواست همسری داشته باشد که بتواند به او تکیه کند و غم دل را به او بگوید. و از سوی دیگر می دانست که فقیر است و زحمتکش، و در جایی زندگی می کند که همه به مال و ثروت همسر خود چشم دوخته اند. بورژوازی دیر پای فرانسه هدف ازدواج را کسب منافع پلید مادی می داند. و از این جهت در جهان شهرت دارد. یهودیان هر چند که برای کسب مال حرص می زنند، در این مورد زیاد فرومایه نیستند. بعضی از جوانان ثروتمند یهودی با دختران فقیر ازدواج می کنند. و گاهی دختران بسیار ثروتمند هم همسر مردی می شوند که ثروتمند نیست، اما بسیار باهوش و فعال است. و بورژواهای کاتولیک شهرستان های فرانسه این گونه ازدواج ها را نمی پسندند. پول در همه جا در دنبال پول است و معلوم نیست از این همه پول پرستی چه چیزی عایدشان می شود؟ چه چیز؟ جز بدبختی! ... که هدفشان از زندگی، خوردن است و خمیازه کشیدن و خوابیدن و پول روی پول گذاشتن! آتوانت از دوران کودکی با این نوع بورژواهای حریص آشنا شده بود و آنها را خوب می شناخت. هم در دورانی که پدرش وضع مالی خوبی داشت آنها را دیده بود، و هم بعد از آن که ثروت و رفاه خود را از دست داده بودند. و از آنها نفرت داشت. و حالا که می دید این آقای کنسول، که همه چیز دارد، از او خواستگاری می کند، احساس خوشی داشت و کم کم به او علاقه مند شده بود. و علاقه او با نوعی مهربانی و قدرشناسی همراه بود. اما این مرد توقع داشت که آتوانت همراه او به خاور دور برود، و برادرش را در پاریس تنها بگذارد. و آتوانت حاضر به این کار نبود. و آن مرد هر چند که تا حدودی

به او حق می‌داد، و او را تحسین می‌کرد که تا این حد به اخلاق و انسانیت پای‌بند است، اما از او دلگیر شده بود. زیرا در عشق همیشه نوعی خودخواهی هست، و عشق نمی‌تواند احساس دیگری را در رقابت با خود ببیند. و آقای کنسول نیز تاب نیاورد و از این عشق چشم پوشید و به خاور دور برگشت. و دیگر از او خبری نشد. تا آن‌که پنج شش ماه بعد، نامه کوتاهی به آتوانت رسید. آقای کنسول در این نامه ازدواج خود را به او خبر داده بود.

آتوانت چند روزی غمگین بود. اما غم را زود فراموش کرد و با خود می‌گفت که باید تنها در فکر خوشبختی برادرش باشد. و شب و روز در خدمت برادرش بود.

از آن پس منزوی‌تر شد. دیگر به خانه خانم ناتان نمی‌رفت. آن‌ها هم دیگر با او چندان صمیمی نبودند. چون از ازدواج با آقای کنسول استناع کرده بود و دلایلی آورده بود که به نظر آن‌ها بی‌معنی و بی‌ربط بود. و خانم ناتان که با شور و شوق می‌خواست عروسی آن‌ها را جشن بگیرد، سرخورده شده بود و می‌گفت که آتوانت بیش از اندازه حساس است و به خود سخت می‌گیرد. و دیگر نمی‌خواست او را زیر چتر حمایت خود بگیرد. و در این روزها دختر جوان دیگری را یافته بود و می‌خواست او را به سعادت برساند. و از آتوانت دست برداشته بود.

الویه از این قضایا بی‌خبر بود و نمی‌دانست که خواهرش به خاطر او چه می‌کشد. او نیز مثل خواهرش بسیار احساساتی بود. اما اراده‌استوار او را نداشت. بیشتر در عالم رؤیا زندگی می‌کرد، و هر روز فکر تازه‌ای به ذهنش می‌آمد. کارهای او بی‌حساب و بی‌منطق بود. گاهی دختر زیبایی را در جایی می‌دید و دل‌باخته طنازی‌های او می‌شد. گاهی مجذوب شعری می‌شد یا یک قطعه موسیقی. و گاهی با کتاب و موسیقی مشغول می‌شد و کمتر به درس و تحصیل خود می‌پرداخت. و آتوانت ناچار بود او را زیر

نظر داشته باشد. و در عین حال نمی خواست کاری بکند که او متوجه شود، و احساس کند که آزادی اش را از دست داده است. و این احتیاط لازم بود. چون الویه بیشتر در اضطراب و التهاب بود و تعادل نداشت. مثل گیاهی بود که آن را از شهرستان به پاریس آورده باشند، و چنین گیاهی پس از این جابه جایی به هوا و نور احتیاج داشت. و آنتوانت نمی توانست او را از هر جهت راضی و خشنود نگاه دارد. در آمدشان آن قدر نبود که بتوانند در تعطیلات تابستان به شهر دیگری بروند. و در تعطیلات آخر هفته نیز آن قدر خسته بودند که در خانه می ماندند و گاهی به کنسرت می رفتند.

بعضی از روزهای تعطیل در فصل تابستان، خواهر و برادر به جنگل های اطراف پاریس می رفتند. به جنگل شاولیل می رفتند یا جنگل سن کلو. و در این روزها جنگل پر از هیاهو بود. مردم دسته دسته به سوی جنگل می آمدند و گاهی تصنیف های کافه ای را با صدای بلند می خواندند. و خواهر و برادر در جست و جوی گوشه دنجی در دل جنگل بودند و نمی یافتند. در بازگشت نیز ناچار بودند با قطار حومه به شهر بیایند، که پر بود از جمعیت، و سرو صدای مردم را که آواز می خواندند و شوخی می کردند و بوی دود توتون می دادند، تحمل کنند. و الویه از خواهرش خواهش می کرد که دیگر برای گردش به جنگل نروند. و آنتوانت چند هفته ای از گردش های روز یکشنبه چشم می پوشید، اما دوباره او را به جنگل های اطراف پاریس می برد. گمان می کرد که برادرش به سرسبزی جنگل و دوری از محیط شلوغ پاریس نیاز دارد. و هر بار به آن ها در این سیر و سیاحت سخت تر می گذشت. و آنتوانت ناچار می شد هفته های بعد، روزهای یکشنبه را با برادرش در خانه بگذرانند.

الیوبه به آخرین سال تحصیلات خود در دبیرستان رسیده بود و باید خود را برای امتحان ورودی دانشسرایعالی آماده می‌کرد. آموزگاران دبیرستان معتقد بودند که الیوبه در این امتحان موفق خواهد شد. زیرا شاگرد ممتازی بود. با این حال نگران او بودند. چون تعادل روحی نداشت. هیچ چیز را جدی نمی‌گرفت. و هر چه روز امتحان نزدیک‌تر می‌شد، افکار او بیشتر در هم می‌ریخت. وقتی در نظر می‌آورد که باید در حضور عده‌ای در مقابل معلمان دانشسرایعالی بایستد و به سؤالات آنها جواب بدهد، خود را می‌باخت. جوان کم‌رویی بود. و با آن که همه چیز را می‌دانست، وقتی در مدرسه معلمان چیزی از او می‌پرسیدند، گاهی جرأت جواب دادن نداشت. شب‌های امتحان تا صبح سؤالات روز بعد را در ذهن خود تکرار می‌کرد و همه را جواب می‌داد. و در موقع امتحان گاهی از جواب دادن عاجز بود.

و از بخت بد، الیوبه به امتحان شفاهی، که یک شب تا صبح با کابوس آن رو به رو بود، نرسید، و در امتحان کتبی نیز، که شش ساعت وقت داشت، توانست به یک مسئله فلسفی جواب دقیقی بدهد، و تنها در دو صفحه چیزهایی نوشته بود. و پنداری جز تاریکی در برابر خود چیزی نمی‌دید. و در آخرین دقیقه‌ها ناگهان ذهن او روشن شد و نکته‌های جالبی را روی کاغذ آورد، که متأسفانه کافی نبود و قبول نشد. و آنتوانت، که او را افسرده و شکست خورده می‌دید، چیزی به او نگفت. که خود سال‌ها با نومییدی انس گرفته بود و گمان می‌کرد با این شکست هم می‌تواند کنار بیاید.

الیوبه بعد از این شکست روحیه‌اش را از دست داده بود. آنتوانت ظاهراً می‌خندید و چیزی نمی‌گفت، اما متأثر بود. و در عین حال به برادرش دل‌داری می‌داد و به او می‌گفت که دنیا به آخر نرسیده است. و سال بعد قطعاً موفق خواهد شد. و این حقیقت را از او پنهان می‌کرد که

تاب و توانش به انتها رسیده، و سلامت روحی و جسمی‌اش را از دست داده است. و از آن می‌ترسید که زنده نماند. و معلوم نبود که بعد از او برادرش چه می‌کرد و چگونه با سختی‌ها در می‌افتاد؟

آنتوانت نمی‌گذاشت که برادرش به حقیقت پی ببرد و بفهمد که او چه حال و روزی دارد. و حتی بیشتر کار می‌کرد تا الویه بتواند تعطیلات تابستان را آسوده‌تر بگذراند. و بدبختانه در سال تحصیلی بعد، با دشواری‌های بیشتری مواجه شد و چند خانواده که به فرزندانشان درس می‌داد، به او گفتند که دیگر به او نیاز ندارند.

و یک سال دیگر در پیش بود که الویه بایستی به مدرسه می‌رفت و درس می‌خواند، و آنتوانت ناچار بود در آمدهای تازه‌ای به دست بیاورد. در همین روزها خانوادهٔ ناتان به او خبر دادند که کاری برای او پیدا کرده‌اند، و می‌تواند برای آموزگاری به آلمان برود و به فرزندان یک خانواده زبان فرانسه بیاموزد. و او نمی‌دانست چه جوابی بدهد. در این شش سال حتی یک روز از برادرش جدا نشده بود و جز سعادت او به چیزی نمی‌اندیشید. الویه نیز وقتی این خبر را شنید، به وحشت افتاد و حس می‌کرد که در این میان مقصر اوست که اگر در امتحان قبول شده بود، شاید اوضاع به گونهٔ دیگری پیش می‌رفت. و آنتوانت ناچار نبود به آلمان برود. و نمی‌خواست چیزی بگوید و خواهرش را از رفتن به آلمان منع کند، و او را آزاد گذاشته بود که خود تصمیم بگیرد.

و آنتوانت ناچار قبول کرد که به آلمان برود. و در روزهای آخر هر دو ساکت بودند. و آن قدر غمگین بودند که نمی‌دانستند چه باید کرد. اگر الویه از او می‌خواست که این کار را نپذیرد، از رفتن پشیمان می‌شد. اما به هر حال برای ادامهٔ زندگی چاره‌ای جز آن نبود که آنتوانت به آلمان برود. حتی روزی که با درشکه به ایستگاه «شرق» پاریس رفتند، تا آنتوانت از آن جا رهسپار آلمان شود، این دختر منتظر بود که کلمه‌ای از زبان برادرش

بشوند و از رفتن منصرف شود. و الیویه چیزی نمی‌گفت. هر دو ساکت و خویشتن‌دار بودند. آنتوانت در این ساعت‌های آخر از او خواست که هر روز برایش نامه بنویسد و همه چیز را برای او شرح بدهد، و اگر مشکل عمده‌ای پیش آمد به او خبر بدهد تا خودش را به پاریس برساند.

آن شب الیویه به خوابگاه یک دبیرستان شبانه‌روزی رفت، که قرار بود تا پایان سال تحصیلی در آن جا بماند. و آنتوانت با قطار به سوی آلمان می‌رفت. بعد از سال‌ها آن دو از هم جدا شده بودند، اما دلشان با همدیگر بود.

آنتوانت به سوی مقصدی می‌رفت که آن را نمی‌شناخت، و از آن می‌ترسید. در این شش سال موجود دیگری شده بود. پیش از آن دختری بود با خیالی آسوده، و خوش و خندان. و حالا ساکت بود و گوشه‌گیر. آن آنتوانت شاد و با نشاط دیگر وجود نداشت. سختی‌ها کشیده بود. و شاید کم‌رویی الیویه هم در او تأثیر گذاشته بود، و تنها با برادرش راحت و روان حرف می‌زد. حتی به مهمانی رفتن و با چند نفر بیگانه سخن گفتن برای او سخت شده بود. و حالا که به یک کشور بیگانه می‌رفت، و ناچار بود با کسانی که با او بیگانه‌اند محصور باشد و مدام زیر نظر آن‌ها باشد، به وحشت افتاده بود. و چند روز بعد که کار خود را در آن خانواده آلمانی شروع کرد، متوجه شد که استعداد زیادی برای معلم بودن ندارد. با این وصف کار خود را دقیق و درست انجام می‌داد. و با آن که می‌دید کار او مفید است و اوقاتش به بطلان نمی‌گذرد، روحیه ضعیفی داشت. از ته دل کارش را دوست نمی‌داشت. و او برای دوست داشتن آفریده شده بود و نه برای درس دادن، و حالا درس می‌داد و دوست نمی‌داشت.

در خانواده گرونیووم، که به بچه‌هایشان درس فرانسه می‌داد، همه چیز بود غیر از دوست داشتن. کسی به او علاقه‌مند نبود. همه متکبر و مغرور بودند و بی‌پروا و بی‌محبت. حقوقی که به او می‌دادند خوب بود، اما او را

کنیز و خدمتکار خود می دانستند، و گمان می کردند که پول داده اند و او را خریده اند و باید از هر نظر تابع آن‌ها باشد. مقام آتوانت در آن خانه کمی بالاتر از خدمتکاران بود، لحظه ای او را راحت نمی گذاشتند. اتاق مستقلی نداشت و در جایی نزدیک اتاق بچه ها می خوابید. و هیچ وقت او را تنها نمی گذاشتند. و با آن که هر انسانی نیاز دارد که در گوشه ای تنها باشد و گاهی با خود خلوت کند، در این خانه از این خبرها نبود که کسی را ساعتی تنها بگذارند تا به دنیای رؤیاهای خود پناه ببرد. و بزرگترین شادی آتوانت آن بود که در گوشه ای بنشیند و بتواند نامه های برادرش را با خیال آسوده بخواند و جواب او را بنویسد. اما همین که می خواست نامه ای بنویسد، سراغ او می آمدند و از او می پرسیدند که برای که می خواهد نامه بنویسد و چه می خواهد بنویسد؟ و مدام با شوخی و مسخرگی از او می پرسیدند این «برادر کوچولو» کیست که هر روز برای او نامه می نویسد. و هر روز به فکر نوشتن نامه ای به اوست؟ و او با هزار جور حيله و نیرنگ به گوشه ای می رفت تا دور از چشم دیگران نامه برادرش را بخواند و جواب او را بنویسد. و اگر نامه ای را در اتاق خود می گذاشت، نامه اش را بر می داشتند و می خواندند. و او چون غیر از چمدان خود، کسویا گنجه ای نداشت که درش را قفل کند، ناچار نامه ها را همیشه در جیب روپوش خود جای می داد و از خود جدایشان نمی کرد. و باز از او دست بر نمی داشتند و کنجکاو بودند و نامه ها را پیدا می کردند و می خواندند. از روی میل و علاقه یا بدجنسی این کار را نمی کردند، بلکه می گفتند که به این دختر فرانسوی پول می دهند و نباید راز نهفته ای داشته باشد. و از روی کنجکاوای او را راحت نمی گذاشتند.

آتوانت در این خانه بیش از هر چیز از همین کنجکاوای عجیب رنج می برد. خانواده گروبنام می گفتند که این دختر در خانه آن‌ها زندگی می کند، و مثل فردی از خانواده است، و مسئولیت اعمال و رفتارش نیز با

آن‌هاست. که هنوز همه خانم‌ها در مورد خدمتکارانشان همین عقیده را دارند و اجازه نمی‌دهند که خدمتکاران حتی در جزئی‌ترین امور اختیاری داشته باشند. و به همین دلیل می‌گفتند: «آنتوانت بر خلاف این اصل می‌خواهد چیزهایی را از آن‌ها پنهان کند. و یک دختر نجیب هیچ چیز را از دیگران پنهان نمی‌کند!»

و هر روز این بازی ادامه داشت، و آنتوانت نمی‌خواست کاری بکند که به او بدگمان شوند، و روز به روز خسته‌تر و درمانده‌تر می‌شد.

الیویه هر روز یک نامه ده دوازده صفحه‌ای می‌نوشت و برای او می‌فرستاد. و او نیز چند سطری در جواب وی می‌نوشت. الیویه در این نامه‌ها بر اندوه جانکاه خود سرپوش می‌گذاشت. در این سال‌ها چنان زندگی او با آنتوانت به هم آمیخته بود، که با رفتن او احساس می‌کرد نیمی از وجود خود را از دست داده است. و زیستن برای او دشوار شده بود. نمی‌دانست چگونه درس بخواند و چگونه زندگی کند. و مدام با رؤیای آنتوانت خود را مشغول می‌کرد. گاهی ساعت‌ها درس می‌خواند، و چیز زیادی نمی‌فهمید، چون در فکر خواهرش بود. و در فکر آخرین نامه‌ای بود که به او نوشته بود. و هر وقت که نامه خواهرش می‌رسید، انگشتانش در ضمن باز کردن سر پاکت می‌لرزیدند. که هرگز کسی نامه عزیزترین معشوق خود را با چنین احساسی باز نمی‌کند. و هر وقت که می‌خواست نامه خواهرش را بخواند، به کنجی می‌رفت که دیگران او را نبینند. و شب‌ها نامه‌های او را زیر بالش خود می‌گذاشت. و گاهی بیدار می‌شد و به نامه‌ها دست می‌کشید تا مطمئن شود که کسی نامه‌ها را از زیر بالش او برنداشته است. و هر بار که پست نامه‌ها را اندکی دیرتر می‌رساند، نگران و پریشان می‌شد که مبادا خواهرش بیمار شده باشد. و در جمع شاگردان این دبیرستان شبانه‌روزی خود را بیگانه می‌دید. و گاهی از بس به فکر خواهرش بود، بیمار می‌شد. و گاهی به فکر می‌افتاد که به او بنویسد که به

پاریس باز گردد. اما زود پشیمان می‌شد. و در لحظه‌ای که دست به قلم می‌برد تا نامه‌ای برای خواهرش بنویسد، درد از جان و تن او بیرون می‌رفت. مثل این بود که صدای آتوانت را می‌شنید. و حتی پرشورتر از ایامی که در کنار او بود با او درد دل می‌کرد. و او را «خواهر بسیار محبوب و عزیزم» می‌خواند، و نامه‌های او عاشقانه بود.

شور عشقی که در این نامه‌ها بود آتوانت را از خود بی‌خود می‌کرد. این نامه‌ها به او روح می‌بخشید و هر روز که نامه‌الویه دیر می‌رسید، نیروی حیات را از دست می‌داد. و دو سه بار که به شوخی یا با موزیگری، نامه‌الویه را چند ساعتی دیرتر به او دادند، این دختر تب کرد و بیمار شد. روز سال نو هر کدام تلگرافی فرستادند، که به موقع و در یک ساعت به دست هر یک رسید، و بسیار خوشحال شدند. الویه در این نامه‌ها هر کاری که می‌کرد برای او شرح می‌داد و از او راهنمایی می‌خواست و با او مشورت می‌کرد. آتوانت می‌نوشت که چه باید بکند و به او قوت قلب می‌داد.

اما آتوانت در آلمان بسیار ناتوان شده بود. در این کشور بیگانه، و در این خانواده بی‌محبت به او سخت می‌گذشت. با خانمی که معلم بود و از جای دیگری به این شهر آمده بود آشنا شده بود. زن خوبی بود، که مثل مادری دلموز به حرف‌های او گوش می‌داد، و برای او و برادرش که از هم دور شده بودند دلموزی می‌کرد. اما این زن روح و فکر والای آتوانت را درک نمی‌کرد. رفتار و گفتارش عامیانه و عاری از ظرافت بود. و آتوانت بعد از مدتی دیگر سراغ او نرفت. و دیگر با هیچ کس درد دل نمی‌کرد. لاغر شده بود و بیمار حال. نامه‌های برادرش کم‌کم از نو میدی او حکایت می‌کردند. و روزی الویه از شدت افسردگی از او خواهرش کرد که به پاریس برگردد.

اما الویه از این کار پشیمان شد، و نامه دیگری نوشت و از او خواست

که آن نامه را پاره کند و حتی به دروغ، و برای آرامش خاطر او، از شادی و نشاط خود، چند سطر نوخته بود. و آنتوانت فریب این دروغ‌های مصلحت‌آمیز را نمی‌خورد و به حقیقت پی می‌برد و چاره‌ای جز قبول این وضع نداشت. با این حال روزی چنان بی‌تاب شده بود که به ایستگاه راه‌آهن رفت تا ساعت حرکت قطارهایی را که به پاریس می‌رفتند، پیرسد. اما می‌دانست که بازگشت او فعلاً به مصلحت نیست. چون در این جا حقوق نسبتاً خوبی می‌گرفت و می‌توانست هزینه مدرسه شبانه‌روزی الیویه را پردازد. پس چاره‌ای جز مقاومت نبود. آنتوانت هر روز صبح با خود می‌گفت که باید مقاومت کرد، اما غروب که می‌شد در خود قدرت مقاومت نمی‌یافت. و در این فکر بود که هر چه زودتر از این جا بگریزد و نزد برادرش برود.

در این روزها بود که گروهی از هنرپیشگان فرانسوی به آن شهر رفتند تا چند نمایشنامه را روی صحنه بیاورند. و آنتوانت که کمتر به تأثر می‌رفت، به فکر افتاد که برود و زبان مادری خود را از زبان هنرپیشگان بشنود. و آن شب همه بلیط‌های تأثر را فروخته بودند و کریستف را دید، و این آهنگساز جوان از او خواست که به لژ او برود، و آنتوانت هم پذیرفت. و بقیه این داستان را پیش از این شنیده‌ایم، که حضور او در کنار کریستف شایعاتی به دنبال داشت و باعث شد که خانواده گرونیباوم، که از مدت‌ها پیش به او بدگمان شده بودند، به خدمت او خاتمه دادند.

آنتوانت، این دختر پاکدل و پاکدامن، که تمام و کمال در خدمت برادرش بود، از این واقعه بسیار شرمگین شد، اما کریستف را مقصر نمی‌دانست. و حتی سپاسگزار محبت او بود. و از او چیزی نمی‌دانست، جز آن که موسیقی‌دان جوانی است که به علت صفا و صداقتش آزار می‌بیند و رنج می‌برد. و بعد از این ماجرا نیز نمی‌خواست نزد او برود، و از او بخواهد که بیاید و گواهی بدهد و خانواده گرونیباوم را از اشتباه بیرون

بیاورد. چون دیگر طاقت ماندن در میان این خانواده را نداشت. و از کریستف نیز خبری به دست نیاورد. و گمان می‌کرد که این موسیقی‌دان جوان خبر ندارد که چه به روز او آمده است. و بهتر می‌دید که همدیگر را فراموش کنند.

و آن دو در یک شب تاریک در دو قطار، که از طرف مقابل همدیگر می‌آمدند، همدیگر را چند لحظه دیدند. و حتی نتوانستند با هم سخنی بگویند. و این چند لحظه به خاموشی گذشت. و پنداری هر دو احساس می‌کردند که همدرد و همدل‌اند. و آتوانت در دنیای اسرارآمیز روح خود خاطره‌ای از کریستف را نگاه داشته بود. و مثل آن بود که در اعماق وجودش سایه‌های ارفه^۱، در روشنایی ابهام انگیزی، او را به سوی خود فرا می‌خواند.



آتوانت به پاریس بازگشت. و الویه در این روزها سخت بیمار شده بود، و نمی‌خواست قضیه را به خواهرش خبر بدهد، و مثل این که معجزه‌ای شده بود، و آتوانت باز آمده به کمک او شافته بود. الویه در درمانگاه دبیرستان بستری شده بود. در لحظه‌ای که خواهرش را بر بالین خود دید، به هیجان نیامد. چون او را مدام در خیال خود می‌دید. با این حال مبهوت شده بود و گمان می‌کرد که خواب می‌بیند. اما بعد از آن که خواهرش او را در برگرفت و به خود فشرد و او را بوسید، و او صورت ظریف و یخ کرده خواهرش را با دست و لب‌های خود لمس کرد و فهمید که خواب نمی‌بیند، به گریه افتاد. و از ترس آن که آتوانت دوباره از او جدا شود و به دنیای خیالی او برود، دست‌هایش را گرفته بود و او را به خود می‌فشرد. هر دو غمگین بودند. و به هر حال دوباره همدیگر را می‌دیدند، و درمانگاه دبیرستان در نظر آن‌ها روشنایی

۱. Orphée فرزند افسانه‌ای الهه شمع. که در نواختن موسیقی در جهنم رقیب نداشت.

دل انگیزی یافته بود. آتوانت می خواست چیزی بگوید. و الیویه خواهش می کرد که قسم بخورد که دیگر از پیش او نخواهد رفت و نیازی به قسم خوردن نبود. آتوانت کارش را از دست داده بود. و در این مدت چه روزهای سختی را گذرانده بود. مادرشان که زنده بود، می گفت که «در دنیا چیزی بدتر از جدایی نیست. و اگر با هم باشیم فقر و بدبختی تحمل پذیر خواهد شد.»

دوباره آپارتمانی اجاره کردند. می خواستند همان آپارتمان کوچک را که قبلاً داشتند اجاره کنند، اما دیگری آن را اجاره کرده بود. ناچار جای دیگری را گرفتند که پنجره هایش به حیاط گشوده می شد، و شاخه های بلند یک درخت اقیاقا را از پس دیوارهای آن می دیدند. و آن دو در نخستین نگاه مجذوب آن درخت شده بودند که تنها بلندترین شاخه هایش را می دیدند. الیویه بعد از چند روز حالش کمی بهتر شد. اما این جوان تندرست نبود و در بهترین حالت بیمار حال بود. آتوانت در این مدت توانسته بود مبلغی پس انداز کند. کتابی را هم از زبان آلمانی ترجمه کرده بود. که یک ناشر آن را برای چاپ پذیرفت و پولی به او داد. و با این ترتیب تا مدتی از نظر مالی گرفتاری نداشتند. و تنها دلهره آن ها قبول نشدن الیویه در امتحانات آخر سال بود.

خوشحال بودند که در کنار هم زندگی می کنند. اما فکر امتحان آخر سال الیویه آن ها را نگران می کرد. حتی وقتی که در کنسرت به یک قطعه موسیقی گوش می دادند، ناگهان به فکر این امتحان می افتادند که برای آن ها حیاتی بود. و گاهی از خواب می پریدند و حس می کردند که این امتحان برای هر دو به صورت کابوومی در آمده است و الیویه در عین حال که زحمت می کشید و درس می خواند تا خواهرش را مأیوس نکند، این نکته را نیز فراموش نمی کرد که اگر امسال در امتحان قبول نشود باید به سربازی برود. و او از خدمت سربازی ترس عجیبی داشت. زیرا تصورات

خاصی از محیط سربازی داشت و نمی‌خواست روز و شب با عده‌ای ناآشنا در سربازخانه محصور باشد و در چنان محیطی، که به نظر او با تفکر و هوشمندی ضدیت داشت، دوره‌ای را بگذراند. و این جوان که روحیه‌ای ظریف و دخترانه و در عین حال اشرافی داشت، از سربازی حتی بیش از مرگ می‌ترسید. شاید این احساس او کمی خنده‌آور به نظر بیاید، اما در جهانی که همه آدمیان را در کنار هم می‌چیند، و وادارشان می‌کند که در همه چیز یک شکل و یک رنگ باشند، نیازهای معنوی آدمی برآورده نمی‌شود.

فصل امتحانات رسیده بود. الویه باز بیمار شده بود، و آن قدر دلهره داشت که آرزو می‌کرد در بستر بیماری بیفتد. اما این بار در امتحان کبی تا حدودی موفق شده بود. ماه ژوئیه بود و گرم‌ترین روزهای سال. پنداری می‌خواستند داوطلبان امتحان را زیر فشار و گرما از پای در آورند. و قرار بود که نتیجه را فردای روز چهاردهم ژوئیه، که جشن انقلاب است، اعلام کنند. و در روز چهاردهم ژوئیه، که روز شادمانی و رقص و پایکوبی است، کسانی که شاد نیستند و گرفتاری و مشکلی دارند و به سکوت نیازمندند، ساعت‌های سختی را می‌گذرانند. آن روز در میدان نزدیک خانه آن‌ها عده‌ای جمع شده بودند و بر طبل می‌کوفتند و سروصدای عجیبی راه انداخته بودند. آنتوانت و الویه به خوابگاه خود پناه برده بودند تا این صداها را شنوند.

نتیجه امتحانات را در حیاط دانشگاه سوربن اعلام می‌کردند و آنتوانت برای آن که الویه تنها نباشد، با او رفت. و هر چه به سوربن نزدیک‌تر می‌شدند، ترس‌شان بیشتر می‌شد. آنتوانت گاهی دست الویه را می‌گرفت و از او می‌خواست که آهسته‌تر برود. و الویه که می‌دید خواهرش چه دلهره‌ای دارد، به او گفت که بهتر است روی نیمکتی بنشیند و نفسی تازه کند. اما آنتوانت می‌خواست که هر چه زودتر نتیجه امتحانات

نهایی را بدانند، و با هم به حیاط دانشگاه رفتند و نام قبول شدگان را چندین بار از بالا تا پایین خواندند و نام الویه ژانن را نیافتند. و سرانجام وقتی هم این نام را در میان قبول شدگان یافتند، باورشان نمی‌شد. نمی‌دانستند چه باید کرد. با هم به خانه برگشتند. شتاب‌زده بودند. در راه نزدیک بود زیر درشکه بروند.

از پله‌ها با سرعت بالا رفتند و در اتاق همدیگر را در برگرفتند، و در مقابل عکس‌های پدر و مادرشان به زانو نشستند و دعا خواندند و گریستند.

آنتوانت سفارش داد که شام خوبی برایشان بیاورند، اما هیچ کدام دست به غذا نزدند. الویه در مقابل خواهرش زانو زده بود. و آنتوانت او را نوازش می‌کرد. آن قدر شاد بودند که حال خود را نمی‌فهمیدند. و آن شب زودتر از هر شب به خواب رفتند و تا ساعت نه صبح در خواب بودند.

آنتوانت سردرد عجیبی داشت. و از آن چیزی نمی‌گفت. الویه احساس می‌کرد که از مخمصه نجات یافته است. آنتوانت به خاطر او فداکاری کرده بود. و او هم زحمت خود را کشیده بود. و حالا بعد از چندین سال فکر آسوده‌ای داشتند. نمی‌خواستند از بستر بیرون بیایند. تا نزدیک ظهر در بستر ماندند و با هم حرف زدند. تصویر همدیگر را در آینه رو به رو می‌دیدند، می‌خندیدند و برای هم بوسه می‌فرستادند و با کوتاه‌ترین جمله‌ها منظورشان را به هم می‌فهماندند.



آنتوانت مبلغی را با هزار زحمت پس‌انداز کرده بود. و برادرش از این قضیه خبر نداشت. فردای روزی که از قبول شدن الویه خبردار شده بودند، آنتوانت به برادرش گفت که یک ماه برای سیرو میاحت به سویس خواهند رفت. که دیگر دلهره هزینه زندگی روزانه را نداشتند. الویه در

دانشسرای عالی قبول شده بود و دولت به او هزینه تحصیلی می پرداخت. و بعد از پایان تحصیل نیز به کاری مشغول می شد. بنابراین می توانستند با خیال آسوده، با این پس انداز به سیرو سیاحت بروند. الویه مژده سفر را شنید و بسیار خوشحال شد. و آنتوانت هم از شادی او شاد شد و خوشحال بود که بعد از مدت ها به سفر می رود و فضای سرسبز دشت های وسیع را دوباره خواهد دید.

مقدمات این سفر را فراهم کردند. ماه اوت به نیمه رسیده بود. الویه، شب پیش از سفر را، از شدت شوق و هیجان تا صبح بیدار ماند. می ترسیدند در خواب بمانند و به قطار نرسند. پیش از دمیدن آفتاب، شتاب زده به ایستگاه راه آهن رفتند. در کوپه درجه دوم به زحمت جایی برای نشستن پیدا کردند (مسئولان بسیار دموکرات راه آهن فرانسه تنها در واگن های درجه اول وسایل رفاه مسافران را فراهم می کنند، تا ثروتمندان احساس کنند که در این جا هم از بقیه ممتاز ترند!) الویه هنوز نگران بود که در قطاری که به سویس می رود سوار نشده باشند. و از پنجره قطارهای دیگر را می نگریست و روی بدنه هر قطار مقصدش را می خواند. آنتوانت گاهی به خواب می رفت و دوباره چشم می گشود. تکان های قطار او را به این سو و آن سو می انداخت. الویه به چهره او نگاه می کرد و می دید که پای چشم هایش گود افتاده است. دهانش از خستگی باز مانده بود. صورتش زرد شده بود و چین و چروک خورده بود، و اثری از شادابی و نشاط جوانی در رخسار او نبود. مثل این که پیر شده بود، پیر و فرسوده و بیمار. و خود او هم می دانست که حالش خوب نیست و می خواست این سفر را چند روزی به عقب بیندازد. اما نخواسته بود که شور و نشاط برادرش را از بین ببرد. و شاید تصور می کرد که خسته است و خستگی او در طی سفر برطرف خواهد شد. و در لحظه هایی که متوجه شد برادرش با نگرانی به او خیره شده است، چشم هایش را گشود. در چشم های او

سایه‌ای از اضطراب پدیدار شده بود. الیویه نگران بود. حال او را پرسید. آنتوانت دست او را فشرد و گفت که خوب و تندرست است. در بین دو ایستگاه دل^۱ و پونتاریه^۲، آفتاب را دیدند که می‌درخشید و به همه جا نور می‌پاشید. کشتزارها از خواب شبانه بیدار می‌شدند. گویی آفتاب از کوچه‌ها و خیابان‌های پراز گردوغبار پاریس گریخته بود و به این جا آمده بود. آنتوانت و الیویه مناظر زیبای اطراف را با دقت تماشا می‌کردند. مه از دامن کشتزارها به آرامی بر می‌خاست. ناقوس کوچک یک کلیسا، رشته نازک یک جوی آب، خط مبهم یک تپه دور دست، و گله‌ای از گاوها، که در دامن تپه به عالم رؤیا فرو رفته بودند، روح خسته آن‌ها را نوازش می‌دادند. همه چیز برای آن‌ها تازگی داشت و زیبا می‌نمود. مثل درختان خشکی بودند که قطره‌های باران را می‌نوشتند.

به ایستگاهی در مرز سويس رسیدند و پیاده شدند. ایستگاهی بود کوچک در میان یک دشت. شب را بی‌آرام گذرانده بودند. و حالا روز روشن و آرام بخشی را در برابر خود می‌دیدند. همه جا آرام بود. نفس پاک طبیعت با نفس آن‌ها می‌آمیخت و تا اعماق جانشان فرو می‌رفت. برادر و خواهر در کافه ایستگاه شیر قهوه گرمی خوردند و به حال آمدند.

و در آن ایستگاه با قطار دیگری به سفر خود ادامه دادند، که تمیزتر و مرتب‌تر بود. اما آنتوانت بسیار خسته بود و نمی‌دانست که چرا این قدر احساس خستگی می‌کند. ظاهراً همه چیز در اطراف او خوب و زیبا بود. پس چرا نمی‌توانست با خاطری آسوده از آن همه زیبایی لذت ببرد؟ مدت‌ها بود که آرزوی چنین سفری را داشت. و در این سفر در کنار برادرش بود. و طبیعت همه زیبایی‌اش را در برابر چشم او گسترده بود. تلاش می‌کرد از محیط اطراف خود لذت ببرد، و مثل برادرش شاد و با نشاط باشد، اما نمی‌توانست.

در ایستگاه تون^۱ از قطار پیاده شدند و به هتل رفتند. آن شب آنتوانت تب داشت. استفراغ می‌کرد. سردرد آزارش می‌داد. الویه نگران شده بود. صبح پزشکی را به بالین او آوردند (و پرداخت پولی برای دوا و درمان در برنامه آن‌ها پیش‌بینی نشده بود). پزشک معتقد بود که فعلاً بیماری آنتوانت خطرناک نیست، اما بسیار ضعیف و خسته است و باید در بستر بماند. آنتوانت بعد از رفتن پزشک از برادرش خواست که تنها بیرون برود و در آن شهر گردشی بکند. الویه رفت و ساعتی را در شهر گذراند. رودخانه آر^۲ زیبایی شگفت‌آوری داشت، و قلعه سفیدکوهی در دور دست به چشم می‌آمد. و او نمی‌خواست به تنهایی این همه زیبایی را ببیند. نزد خواهرش بازگشت و با هیجان زیبایی‌های طبیعت این منطقه را شرح داد و گفت:

«آن قدر زیباست که نمی‌توانم تنها همه چیز را ببینم. باید با همدیگر این همه زیبایی را ببینم.» و همیشه این طور بود. وقتی با هم بودند، احساس می‌کردند که دو نیمه به هم رسیده‌اند و کامل شده‌اند. و این سخن الویه بیش از هر دارویی در خواهرش مؤثر بود. لبخند می‌زد. ضعیف بود و بیمار، اما احساس خوشبختی می‌کرد. و روز بعد، بی‌آن که به پزشک خبر بدهند، به سفر خود ادامه دادند و به مقصد رسیدند. که یک دهکده کوهستانی بود، نزدیک اسپیز^۳ و تا دریاچه زیبایی که پای کوه بود، چندان فاصله‌ای نداشت.

سه چهار هفته در هتل کوچکی در آن دهکده ماندند. آنتوانت در این مدت تب نکرد. اما حالش خوب نبود، و سردرد داشت و الویه که می‌دید خواهرش رنگ پریده است برای او نگران بود، ولی آن قدر مجذوب زیبایی‌های آن دهکده شده بود، که اندیشه‌های غم آلود را به ذهن خود

1. Thon

2. Aar

۳. Spiez شهر بسیار کوچکی، در سوئیس، نزدیک برن.

راه نمی داد. و با آن که آنتوانت به او اطمینان می داد که حالش خوب است و می دانست که حال خواهرش خوب نیست، حرف او را باور می کرد، که بعد از آن سال های محنت بار، گذراندن چنین روزهایی در این دهکده کوهستانی بسیار لذت بخش بود.

الیویه اصرار داشت که خواهرارش را همراه ببرد، تا با همدیگر زیبایی های کوهستان و دریاچه را تماشا کنند. و آنتوانت گاهی با او می رفت و در میان راه می ماند و در گوشه ای می نشست یا به هتل باز می گشت و منتظر می ماند تا برادرش باز گردد. و گاهی با همدیگر در جاده ای هموار، چند دقیقه ای راه می رفتند. و آنتوانت به او تکیه می داد و کوتاه و آهسته قدم بر می داشت. الیویه شادمان بود و شرح می داد که برای آینده چه نقشه هایی دارد. در دامنه کوه، گاهی می ایستادند و به منظره حرکت کشتی ها در آب های دریاچه از دور چشم می دوختند. هوا خوب بود و باد صدای زنگوله هایی را که به گودن گاوها بسته بودند با خود می آورد و همچنین بوی علف ها و سبزه ها را. و آن دو در رؤیا فرو می رفتند و به گذشته و آینده فکر می کردند، و به زمان حال، که در آن دهکده رؤیایی به سر می بردند و همه چیز در نظرشان به زیبایی رؤیا بود. و گاهی به یاد دوران کودکی می افتادند که دنبال هم می دویدند، و علف ها را می کردند و به سر و روی هم می ریختند. گاهی الیویه خواهرش را می دید که بسیار با نشاط است و با صدای بلند می خندد. و سال ها بود که خواهرش را این قدر با نشاط ندیده بود.

گاهی الیویه خواهرش را تنها می گذاشت و به نقطه های بالاتر کوهستان می رفت. و بعدها خودش را ملامت می کرد که چرا همه وقت خود را در مصاحبت خواهرش نگذرانده است. در هتل نیز گاهی اجتماع چند نفری از دخترها و پسرها برای او جاذبه خاصی داشت. و با آن که بسیار کم رو و مردم گریز بود، به جمع آن ها نزدیک می شد. چون او هرگز

غیر از خواهرش دوستی نداشت که با او هم صحبت شود. همشاگردی‌های او و معشوقه‌هایشان آن قدر ابله و مبتذل بودند که هیچ کدام را نمی‌پسندید. و حالا در این جا، در این هتل دخترها و پسرهایی را می‌دید که با تربیت و با نشاط بودند، و گاهی پیش می‌رفت، و ناشیانه با آن‌ها هم کلام می‌شد. و هر چند که در این سال‌ها گوشه‌گیر بود و دیگران را مبتذل می‌شمرد و قابل هم صحبتی نمی‌دانست، هر وقت که رو در روی مردم قرار می‌گرفت و در چشمان‌شان می‌نگریست، احساس می‌کرد که نیازمند محبت آن‌هاست. و گاهی تلاش می‌کرد که با مردم خوب و مهربان باشد و آن‌ها را نرنجانند.

آنتوانت در این روزها ضعیف و رنجور بود. و ظاهراً خستگی مداوم این سال‌ها در او اثر گذاشته بود و کم‌کم او را از پا در می‌آورد. و حالا که خود را دور از همه چیز، و دور از اجتماع می‌دید، نمی‌خواست به جمع جوانان نزدیک شود. که دیگر هر چیزی او را خسته می‌کرد و خسته‌تر. دلش می‌خواست مثل همه دخترهای جوان بگوید و بخندد و با نشاط باشد، و نمی‌توانست. احساس می‌کرد که دیگر به زندگی علاقه‌مند نیست. شب در اتاق هتل می‌ماند و حتی چراغ را روشن نمی‌کرد، در تاریکی می‌ماند. اما الویه با جوانان هم صحبت می‌شد و دوستانی در آن میان پیدا کرده بود و ساعت‌هایی را با آن‌ها می‌گذراند و در پایان با خنده و شوخی از هم جدا می‌شدند. و الویه نزد خواهرش می‌آمد. آنتوانت چراغ را روشن می‌کرد و خوشحال می‌شد که برادرش را خندان می‌بیند. پاییز نزدیک می‌شد. آفتاب دیگر آن صفا و روشنایی را نداشت. طبیعت رنگ می‌باخت. و روشنایی فضا با مه و ابرهای ماه اکتبر آمیخته می‌شد. و هر روز گروهی از مسافران به شهر و دیار خود باز می‌گشتند. و خواهر و برادر غمگین شده بودند و می‌دیدند که تابستان به پایان می‌رسد و دوباره در آن دهکده سکوت حکمفرما می‌شود. و برای آخرین بار به

بیشه‌ای رفتند که در آن نزدیکی بود. هر دو ساکت بودند. پالتو پوشیده بودند. شانه به شانه همدیگر می‌رفتند و در دنیای خیال فرو رفته بودند. طبیعت خاموش بود. پرنده‌ای در انتهای بیشه نغمه در دناکی را می‌خواند، که گویی غم خود را از نزدیک شدن فصل زمستان باز می‌گفت. صدای زنگوله گاوها از دور دست شنیده می‌شد. و گاهی گاوها از اعماق جان خویش نمره می‌کشیدند.

روز بعد به پاریس بازگشتند. غمگین بودند. حال آنتوانت خوب نبود. الویه وارد دانشسرایعالی شد، که شبانه‌روزی بود. و آنتوانت ناچار بود وسایل و لوازمی برای او تهیه کند. و برای خرید این گونه چیزها بقیه پسرانداز خود را خرج کرد و حتی جواهراتی را که برایش باقی مانده بود، فروخت. که دیگر به این چیزها نیازی نداشت. الویه با هزینه دولت زندگی می‌کرد. و خود او هم از این پس با مبلغ ناچیزی زندگی‌اش می‌گذشت. و بیشتر در فکر تهیه لباس و اثاث برای برادر بود و غصه می‌خورد که چرا بعد از این الویه به او نیازی ندارد.

در این روزهای آخر که با هم بودند، ساعتی از هم جدا نمی‌شدند. و شب آخر هم هر دو در کنار آتش بخاری و نزدیک هم نشسته بودند. آنتوانت در تنها صندلی راحتی خانه نشسته بود و الویه روی یک چهارپایه. و خواهرش مثل همیشه، این بچه لوس را، که می‌خواست به دانشکده برود، نوازش می‌کرد. آنتوانت نگران روزهای بعد بود که تنها می‌شد و نمی‌دانست که با تنهایی چه خواهد کرد. الویه آن شب بیش از همیشه با خواهرش مهربان بود، و برای آن که بیشتر در دل او جا بگیرد، با پیانو آثاری از موتسارت و گلوک را نواخت. که هر دو را به یاد روزهای گذشته می‌انداخت.

روز بعد آنتوانت تا دم در دانشسرایعالی دنبال او رفت. وقتی به خانه بازگشت، متوجه شد که تنهاست. و این بار مثل دفعه پیش نبود که به آلمان

رفته بود. که هر وقت تحملش تمام می شد، می توانست نزد الیویه باز گردد و به تنهایی خود خاتمه بدهد.

این بار او در خانه مانده بود. و الیویه ناچار بود چند سالی را در شبانه روزی دانشسرایعالی بگذراند. و باز هم او به برادرش می اندیشید و به خود توجه نداشت، و مثل مادرانی که بچه هایشان را به دبستان می فرستند، برای الیویه نگران بود که مبادا در شبانه روزی آزار ببیند و در بازی هایی که روزهای اول ورود به این گونه شبانه روزی ها مرسوم است، و شاگردان کلاس های بالاتر به شوخی شاگردان تازه وارد را می آزارند، بلایی به او برسد. و این نگرانی ها چندان بد هم نبودند، و کمی از بار تنهایی او می کاستند. و انگهی روز بعد می توانست برادرش را نیم ساعت در سالن مخصوص خانواده ها ببیند و با او صحبت کند. آتوانت روزهای بعد نیز، در ساعت های ملاقات، با شور و هیجان به دیدار برادرش می شتافت. زیباترین لحظه های زندگی او، در همین دیدارها بود، و همه زندگی اش همین بود. و برای الیویه این طور نبود. او نیز خواهرش را می پرستید، اما این دیدارها بخشی از زندگی او بود. جوان بود و ناچار بود خود را با این محیط وفق بدهد. و گاهی چند دقیقه ای دیرتر به سالن ملاقات می آمد. و در جواب آتوانت که از او می پرسید که در آن جا چگونه شب و روز خود را می گذرانند؟ می گفت که بد نمی گذرد. و همین جواب مثل خنجری در قلب خواهرش فرو می رفت. و آتوانت با خود می اندیشید که بیش از اندازه خود خواه است. و نباید متوقع باشد که برادرش جز او به هیچ کس فکر نکند، و جز او به هیچ چیز نپردازد. و شاید خود او هم بهتر بود که در فکر سروسامان دادن به زندگی خویش باشد. اما دیگر دیر شده بود. ده سال از عمر خود را وقف سعادت و زندگی برادرش کرده بود. به این کار معتاد شده بود. و حالا که می دید الیویه را از دست داده است، فکرش از کار افتاده بود.

آتوانت سعی می‌کرد خود را مشغول کند. کتاب بخواند، به موسیقی گوش بدهد و زندگی کند. اما حالا که الویه در کنارش نبود، شکپیر و بتهوون در نظر او جاذبه‌ای نداشتند. قطعاً شکپیر و بتهوون در نهایت عظمت خود بودند، اما چه فایده که الویه در کنارش نبود تا با هم عظمت آنان را ستایش کنند. که اگر دوست در کنار ما نباشد، نمی‌توان دل به زیبایی و شادی سپرد. و انعکاس زیبایی و شادی را باید در چشم‌های دوست دید.

اگر آتوانت تندرست و نیرومند بود، شاید می‌توانست زندگی را از نو بسازد. و او تندرست نبود. رنجور شده بود و دیگر الویه در کنارش نبود تا به خاطر او از خود بگذرد و برای سعادت خود به هر نوع فداکاری تن در دهد. و کم‌کم احساس می‌کرد که بیماری بر او چیره می‌شود. که بیماری او را تنها یافته و با تمام قوا به او هجوم آورده بود.

آتوانت شب‌ها در کنار بخاری می‌نشست و در خود فرو می‌رفت و غصه می‌خورد. بخاری خاموش بود. حوصله نداشت که آتش را روشن کند، و حتی به بستر برود و بخوابد. از سرما می‌لرزید. از جای خود تکان نمی‌خورد. ایام گذشته را در نظر می‌آورد. به مرده‌ها می‌اندیشید، و به جوانی از دست رفته‌اش، که بی‌عشق گذشته بود. گاهی صدای خنده کودکی را در کوچه یا طبقه پایین خانه‌اش می‌شنید، و گاهی صدای پای این کودک را. افکار عجیبی به ذهن او می‌آمدند. نمی‌دانست چرا این قدر عذاب می‌کشد و دردش چیست؟ و گاهی خود را مقصر می‌دانست و همچون افلیا^۱ دچار ترس و نفرت می‌شد و گمان می‌کرد که همه بدی‌ها و پلیدی‌ها از اعماق وجود او بر می‌آید. نمی‌خواست کار کند. به چند خانواده خبر داده بود که دیگر به فرزندانشان درس نخواهد داد. و دیگر

۱. Ophelia دختر جوانی در نمایش هملت. اثر شکپیر. که از شدت نومییدی دچار جنون می‌شود.

صبح زود از بستر بیرون نمی آمد. تا بعد از ظهر در بستر بی حرکت می ماند. برای بیدار شدن انگیزه‌ای نداشت. برای او فرق نمی کرد که چیزی بخورد یا گرسنه بماند. اما بعد از ظهر پنج‌شنبه‌ها و یکشنبه‌ها که دانشکده‌الویه تعطیل می شد، در کنار او بود، و با او مثل همیشه مهربان بود.

الویه متوجه تغییر حال خواهرش نمی شد. چنان مشغول زندگی و درس و تحصیل خودش بود که فرصت نمی کرد حال و روز آنتوانت را بفهمد. که در آن مرحله از جوانی، آدمی، با نگاه دیگری به زندگی می نگرد و به بسیاری از چیزها بی اعتنا می شود. عده‌ای تصور می کنند که سالمندان طبیعت و زندگی را جدی تر می گیرند و جوانان بیست ساله برعکس، به همه چیز بی اعتنا هستند، اما واقعیت غیر از این است. جوانان با شور و اشتیاق به زندگی می نگرند و مجذوب عشق‌ها و آرزوهای خویش‌اند و به آینده‌ای که در پیش دارند می اندیشند. و سالمندان که خسته و فرسوده‌اند، دیگر از زندگی توقعی ندارند. و به همین علت از هر چیز بی‌اهمیتی متأثر می شوند و همچون کودکان به آسانی اشک می ریزند. الویه در آن ایام با هزار جور مسئله و مشکل ناچیز درگیر بود. که در این میان از همه مهمتر عشقی بود نه چندان عمیق. و به هر حال هر چه بود هوش و حواس او را به خود مشغول کرده بود. و غیر از آن به چیزهای دیگر توجه نداشت. و آنتوانت از این گونه چیزها بی خبر بود، و گمان می کرد که برادرش به او بی اعتنا شده است. حال آن که الویه هر وقت خواهرش را می دید، دلش می خواست با او درد دل کند و اسرار قلبی‌اش را برای او بگوید. و آنتوانت با محبت بی حد و بی نهایت خود زبان او را بند می آورد و آن قدر با او مهربان بود و برای او دلسوزی می کرد که الویه نمی خواست چیزی بگوید و او را از این حال بیرون بیاورد. و نمی فهمید که خواهرش حال عادی ندارد. زیرا او همیشه همین قدر با محبت بود و برای او دلسوزی می کرد. و ناچار ساکت می شد و چیزی

نمی‌گفت. و آنتوانت هم ساکت و افسرده می‌شد. و ساعت‌هایی که با هم بودند، به بیهودگی می‌گذشت. و الویه وقتی با خواهرش خداحافظی می‌کرد تا به دانشسرا باز گردد، پشمان می‌شد. و این پشیمانی ساعت‌ها او را عذاب می‌داد. و گاهی برای او نامه می‌نوشت. نامه‌ای بسیار مشتاقانه و پرشور. اما پیش از فرستادن نامه، آن را چند بار می‌خواند و آن را پاره می‌کرد. و آنتوانت از این قضیه خبردار نمی‌شد. و می‌پنداشت دیگر به او محبت ندارد.



و اما یک بار دیگر در زندگی آنتوانت واقعه‌ای روی داد که فکر و روحش را به هیجان آورد. و در این روزها که همه چیز را با تردید می‌نگریست، و فکر و روح او از کار افتاده بودند، این حادثه در ذهن او آشوبی به پا کرد، که برای به حرکت در آوردن فکر و روح او لازم بود. واقعه از این قرار بود که در یک روز تعطیلی با برادرش به تأثر شاتله رفت. الویه مدتی بود در یک مجله نقد موسیقی می‌نوشت. و به این علت جای بهتری در تأثر به او داده بودند. آن روز کریستف کرافت در این تأثر کنسرتی داشت. خواهر و برادر نام این آهنگساز آلمانی را تا آن هنگام نشنیده بودند، اما وقتی کریستف به صحنه آمد، آنتوانت او را شناخت، و با آن که خسته و رنجور بود و همه چیز را مبهم و لرزان می‌دید، تردیدی برایش باقی نماند که این جوان هنرمند، همان کسی است که او را با بلیط‌های خود به لژ تأثر پی برده بود، و ناخواسته باعث بی‌کاری او شده بود. و او این قضیه را به الویه نگفته بود. و در این مدت نیز چنان با مشکلات زندگی درگیر شده بود، که کمتر به این موضوع فکر می‌کرد. اما گاهی در اعماق روح خود، که دانایی به آن دسترسی ندارد، واقعه‌آشنایی با این جوان هنرمند را به گونه‌ای مبهم می‌دید. و چنین لحظه‌هایی بسیار زودگذر بودند.

آنتوانت بعد از دیدن کریستف، که ارکستر را رهبری می‌کرد، احساس عجیبی داشت. و دوربین الیویه را از او گرفت تا کریستف را دقیق‌تر ببیند. از نیم رخ او را می‌دید، که بسیار جدی می‌نمود و به هیچ چیز اعتنا نداشت و لباس مستعملی پوشیده بود. که یک رهبر ارکستر چنان لباسی را نمی‌پوشد. و ظاهراً توطئه‌ای در کار بود که او را تخطئه کنند. و آنتوانت به این قضیه تا حدودی پی برده بود. تماشاگران، و بیش از همه کسانی که در ردیف جلو نشسته بودند، کارهای او را نمی‌پسندیدند. و کریستف بعد از اجرای یک سمفونی طولانی، بار دیگر به صحنه آمد تا قطعاتی از آثارش را با پیانو بنوازد. و از همان آغاز با فریادهای استهزاآمیز تماشاگران مواجه شد. اما کریستف به روی خود نمی‌آورد و قطعاتی را می‌نواخت. و در همان لحظه‌ها دو نفر از تماشاگران با صدای بلند به او نامز می‌گفتند و دیگران می‌خندیدند. و ناگهان کریستف از نواختن آن قطعات دست برداشت. و ملودی ترانهٔ عامیانهٔ «مالبرو به جنگ می‌رود» را نواخت و از جا برخاست و رو به تماشاگران کرد و گفت:

- شما این جور آهنگ‌ها را دوست دارید.

و از صحنه بیرون رفت. و تماشاگران که فهمیده بودند این موسیقی‌دان آن‌ها را تحقیر کرده است، همه با هم فریاد می‌کشیدند و به یک صدا می‌گفتند که کریستف باید بیاید و از مردم عذر بخواهد. و در ضمن خوشحال شده بودند که این کنسرت به پایان رسیده است و می‌توانند نفس راحتی بکشند.

آنتوانت بی حرکت در جای خود نشسته بود، و از شدت خشم دستکش‌هایش را در دست مجاله می‌کرد. و او از همان آغاز پی برده بود که آن گروه را برای این بازی‌ها به تأثر فرستاه بودند. و متوجه شده بود که کریستف نیز کم و بیش از این قضیه خبر دارد، و برای دفع این توطئه کاری

از او بر نمی‌آید. شاید در لحظاتی که کریستف در برابر تماشاگران ایستاده بود و آن‌ها را تحقیر می‌کرد، نگاهشان با هم تلاقی کرده بود، اما در آن آشوب چه کسی فرصت پرداختن به این گونه آشنایی‌ها را داشت؟

آنتوانت بعد از بیرون رفتن کریستف از صحنه، می‌خواست فریاد بزند و به تماشاگران اعتراض کند. و الویه نیز با او همدل و هم عقیده بود. و چون ذوق موسیقی داشت، می‌فهمید که آثار کریستف چه عمقی دارد، و از همان لحظه‌های نخستین، که کریستف با پیانو یکی از آثار خود را می‌نواخت، آهسته می‌گفت: «چه قدر زیباست! چه قدر عالی است!»

و خواهرش نیز که با او هم عقیده بود، خود را به او می‌فشارد. و الویه در لحظاتی که مردم فریاد می‌زدند و به موسیقی دان ناسزا می‌گفتند، از جا برخاسته بود و فریاد می‌زد که این قطعات در نوع خود بی‌نظیر هستند. و کم مانده بود که با چند نفر از معترضان درگیر شود. و آن‌ها نیز به او ناسزا می‌گفتند و او را «پسرۀ بی‌شعور» می‌خواندند. و آنتوانت برادرش را به سوی خود می‌کشید و می‌گفت:

«عزیز من! ... ساکت باش! بی‌خود داد و فریاد نکن!»

و الویه ناچار به جای خود نشست و با نو میدی می‌گفت: «چه چیزهایی می‌گویند این پست فطرت‌ها! باید خجالت بکشند!»

آنتوانت که ساکت مانده بود، با اشاره به او فهماند که در زیبایی و عمق آن قطعات کوچکترین تردیدی ندارد. و بعد از آن که کریستف با قهر از صحنه بیرون رفت، ارکستر می‌خواست آثار دیگری را بنوازد، و آنتوانت به برادرش گفت: «برویم! ... از این آدم‌های متقلب متنفرم!»

و از تأثر بیرون رفتند. الویه در کنار خواهرش راه می‌رفت و با خشم چیزهایی می‌گفت. و آنتوانت ساکت بود.



آنتوانت تا چند روز بعد از آن شب در دنیای خود فرو رفته بود. گاهی

احساس می‌کرد که به سوی کریستف کشیده می‌شود. اما این احساس و این اندیشه در ذهن او زیاد دوام نمی‌آورد. و مدتی بعد الویه مجموعه‌ای از آثار کریستف کرافت را که چاپ شده بود، تصادفاً پیدا کرد و آن را برای آنتوانت آورد. آنتوانت آن را ورق زد و در میان آثار او نت‌های قطعه‌ای را یافت که به زبان آلمانی در بالای آن نوشته شده بود: «تقدیم به قربانی بیچاره و عزیزم!» و تاریخ نوشتن این قطعه در زیر این کلمات آمده بود.

آنتوانت این تاریخ را به یاد می‌آورد. و چنان به هیجان آمد که کتاب را بست و از برادرش خواست که آن قطعه را بنوازد. و الویه با علاقه و اشتیاق می‌نواخت، بی‌آن که بداند در فکر و روح خواهرش چه می‌گذرد. آنتوانت برای آن که بیشتر مطمئن شود که این قطعه در چه روزهایی ساخته شده است، به اتاق خود رفت و دفتری را پیدا کرد، که تاریخ بازگشتش از آلمان را در آن نوشته بود، و دریافت که حدس او درست بوده است. و این قطعه چند روز بعد از شب نمایش هملت، در آلمان ساخته شده است، و منظور آهنگساز از «قربانی بیچاره و عزیز»، کسی جز او نیست و سپاسگزار این آهنگساز برجسته و با احساس شده بود. اما سرش آن قدر درد می‌کرد که نمی‌توانست چیزی بگوید.

الویه آن قطعه را به پایان رساند و خواهرش را در کنار خود ندید. به اتاق او رفت و دید که روی تخت دراز کشیده است. آنتوانت که احساس خستگی می‌کرد، از جا برخاست و در کنار برادرش نشست و مدتی با او از هر سو سخن می‌گفت. اما نمی‌توانست راحت و روان حرف بزند، و بهانه می‌آورد که سرش به شدت درد می‌کند. و در واقع در دنیای خیال خود فرو رفته بود. و از الویه که می‌خواست به دانشسرا باز گردد، خواهش کرد که کتاب مجموعه آثار کریستف کرافت را با خود نبرد و برای او بگذارد. و آن شب در تنهایی، قسمتی از آن اثر کریستف را با پیانو نواخت، و سپس از نواختن دست برداشت و تنها نت‌ها را می‌خواند. و در رؤیا فرو می‌رفت

و به کریستف که با محبت به اسرار قلب او پی برده بود و این قطعه را برای او ساخته بود، نمی توانست درست و دقیق فکر کند. غمگین بود. سردرد کلافه‌اش کرده بود.

شب را با رؤیاها گذراند و با سردرد، و روز بعد از خانه بیرون رفت تا از یک فروشگاه بزرگ چیزهایی بخرد. نمی خواست به این حقیقت اعتراف کند که به کریستف می اندیشد. وقتی از فروشگاه بیرون آمد، در آن سوی خیابان کریستف را دید و بی اختیار برای او دست تکان داد. کریستف او را دید و بی پروا به وسط خیابان پرید تا به این سو بیاید. آنتوانت هم می خواست به سوی او برود. و در آن ساعت خیابان پر از جمعیت بود و سیل جمعیت آنتوانت را مثل پرکاهی با خود می برد. و کریستف نیز در میان صف درشکه‌ها گیر افتاده بود، و ناگهان اسب یک درشکه لغزید و به زمین افتاد و عده‌ای دور اسب جمع شدند، و کریستف از آن میان راهی باز کرد و به آن سوی خیابان آمد و آنتوانت را نیافت. و آنتوانت نیز همراه سیل جمعیت به سوی دیگری رفته بود و نتوانست کریستف را بیابد. و نمی دانست که اگر او را دیده بود، چگونه با او سخن می گفت و چه می گفت. کمی شرمگین بود. و به خانه بازگشت.

وقتی به اتاق خود رسید، کلاهش را برداشت و دستکش‌هایش را در آورد و در گوشه‌ای نشست. احساس می کرد که غمگین است. و آن صحنه را، که هر دو تلاش می کردند که به همدیگر برسند، در ذهن خود مجسم می کرد. و با خود می گفت که اگر چنین و چنان نشده بود، به همدیگر می رسیدند. و به خاطر می آورد که کریستف وقتی او را از دور دیده بود، با چه شادی و هیجانی به او می نگریست. و به هر حال احساس کرد که آخرین روزهای زندگی را می گذراند. و بی اختیار می خواست چیزی در اطراف خود بیابد و به او دل ببندد. که بیش از هر چیز به دوستی و محبت نیاز داشت.

و آن شب حال او از همیشه بدتر بود. تب کرده بود. در دل شب برخاست و چراغ را روشن کرد و نشست و قلم را برداشت تا برای کریستف نامه‌ای بنویسد. این دختر متین و مغرور اگر در حال عادی بود، ممکن نبود برای مرد بیگانه نامه بنویسد. اما آن شب در چنان حالی بود که نمی‌فهمید چه می‌کند. نامه‌ای نوشت. و حتی در این نامه از کریستف می‌خواست که نزد او بیاید... و نامه را نیمه تمام گذاشت. حال او بدتر شده بود. داغ شده بود. کلمات دیگر در ذهنش نمی‌نشتند. دیگر اشتیاقی نداشت که نامه بنویسد، و می‌دانست که خود را فریب می‌دهد. و می‌دانست که این نامه را هرگز به مقصد نخواهد فرستاد. و آدرس کریستف را هم نداشت. و تازه اگر آدرس او را هم داشت و این نامه به دست کریستف می‌رسید، فایده‌ای نداشت. دیگر دیر شده بود. احساس می‌کرد به سوی مرگ می‌رود. مثل یک پرنده زخمی بود، که جان می‌کند و پروبال می‌زد.

آن شب، آتوانت مدتی در این حال ماند. بعد از نیمه شب بود. و سرانجام کوششی کرد و به زحمت از جا برخاست و چرکنویس نامه را لای یکی از کتاب‌های خود گذاشت. نمی‌خواست آن نامه را پاره کند. و دیگر نمی‌توانست روی پای خود بایستد. تبش بیشتر شده بود. می‌لرزید. به بستر رفت. دیگر فرصتی برای او نمانده بود، و حس می‌کرد که خداوند او را به سوی خود می‌خواند. آرام شده بود.



البویه صبح یکشنبه به خانه آمد. آتوانت را دید که بد حال است و هذیان می‌گوید. پزشکی را به بالین او آورد. این پزشک معتقد بود که آتوانت به سل حاد مبتلا شده است.

آتوانت در آخرین روزهای برده بود که بیماری او چیست. و چرا این قدر آشفته و ملتهب است؛ و چون می‌دانست که دیگر زنده نخواهد ماند،

تمام قوای خود را جمع کرد تا بعضی از نوشته‌های خود را بسوزاند. و نامه‌ای هم برای خانم ناتان نوشت و از او خواهرش کرد که بعد از مرگ او، چند هفته‌ای مراقب حال الویه باشد.

دارو و درمان بی فایده بود، و آنتوانت بسیار ضعیف شده بود، و نمی‌توانست در برابر آن بیماری سخت تاب بیاورد.

آنتوانت احساس می‌کرد که چاره‌ای ندارد. دیگر نگران چیزی نبود. به یاد سال‌های گذشته افتاده بود. همه چیز را در ذهن خود مرور می‌کرد و می‌دید که بسیار زحمت کشیده و الویه را نجات داده است. و خوش حال و حتی مغرور بود. اما به خود نهیب می‌زد و می‌گفت: «خداوند پشیمان من بود، وگرنه زحمت‌های من به نتیجه نمی‌رمید.»

و خدا را شکر می‌کرد. هر چند دلش نمی‌خواست به این زودی بمیرد، آه و ناله می‌کرد و با خود می‌گفت که اگر چند سال زودتر می‌مرد و الویه را با آن همه مسئله و مشکل تنها می‌گذاشت، چه می‌شد؟

با آن که دردمش گاهی تحمل‌ناپذیر می‌شد، ناله می‌کرد. و همین که درد تسکین می‌یافت، لبخند می‌زد، و هر بار که الویه را می‌دید خوشحال می‌شد. و چون نمی‌توانست با صدای بلند حرف بزند، از او می‌خواست که سرش را در کنار او روی بالش بگذارد و سر او را در میان دستهای خود می‌گرفت و می‌بوسید.

مدالی را که در گردن داشت به گردن الویه بست و از کشیشی که به بالین او آمده بود، و از پزشک خود خواهرش می‌کرد که مراقب حال الویه باشند. گویی احساس می‌کرد که بعد از مرگ، در وجود الویه زنده می‌ماند. نوعی احساس عرفانی، گاهی بر او چیره می‌شد، و دیگر درد را حس نمی‌کرد و حتی احساس خوبی به او دست می‌داد.

کم‌کم مست‌تر می‌شد. در آخرین لحظه لبانش تکان می‌خوردند. پنداری چیزی را زمزمه می‌کرد. الویه روی او خم شد. آنتوانت لبخند زد،

و چیزی می‌گفت که کسی نمی‌فهمید. اما الویه دریافت که او یک سرود قدیمی را می‌خواند: «محبوبم! به سوی تو باز خواهم آمد!»^۱ و چند لحظه بعد به حال اغما افتاد و جان سپرد.



مرگ آنتوانت همه را متأثر کرده بود. همسایه‌های او، که در آپارتمان‌های مجاور بودند و حتی نام آن‌ها را نمی‌دانستند، آمده بودند و با الویه همدردی می‌کردند. مادرش را گمنام و بی‌سروصدا به خاک سپرده بودند، اما برای خاکپاری او عده زیادی به گورستان آمده بودند. دوستان و همکلاسی‌های برادرش، کسانی که آنتوانت به فرزندانشان درس داده بود، و حتی کسانی که آنتوانت آن‌ها را نمی‌شناخت، و از حال و روز او خبر داشتند و می‌دانستند که چه دختر بزرگوار و فداکاری است، جنازه او را تشییع می‌کردند. کاسب‌های محله، و زنی که گاهی برای کارهای خانه به کمک او می‌آمد، تا گورستان دنبال جنازه او آمده بودند. خانم تاتان نیز بعد از مرگ آنتوانت الویه را به خانه خود برده بود و به او دل‌داری می‌داد. الویه مدتی بود که خوب درس می‌خواند، و در تحصیلات دانشگاهی خود از هر جهت موفق بود، و با یک انجمن ادبی همکاری می‌کرد، و در مجله‌ای نقد موسیقی می‌نوشت و برای زندگی بعد از پایان تحصیل آماده می‌شد و به مرحله‌ای رسیده بود که می‌توانست در زندگی روی پای خود استوار بایستد و هر فاجعه‌ای را تحمل کند. که شاید اگر زودتر این اتفاق می‌افتاد، تاب تحمل این درد را نداشت.

الویه تا مدتی با خاطره خواهرش محشور بود. دلش می‌خواست آپارتمانی را که در آخرین روزها در آن به سر برده بود، نگاه دارد و کرایه آن را پردازد، اما نتوانست. و با پولی که از این و آن قرض گرفته بود، یا با درس دادن پس‌انداز کرده بود، یک اتاق زیر شیروانی کرایه کرد و تخت

1. I will come again, my sweet and honny. I will come again

خواب و میز و صندلی راحتی و اثاث محقر خواهرش را به آن جا برد و در روزهایی که از همه چیز مأیوس می شد، به آن جا پناه می برد و ساعت ها در آن جا می ماند. و دوستانش گمان می کردند که معشوقه ای دارد و او را به آن جا می برد، اما او در آن اتاق کوچک ساعت ها می نشست و در عالم خیال فرو می رفت و به خواهرش می اندیشید. تنها عکسی که از آنتوانت داشت، یادگار دوران کودکی او بود، که خواهر و برادر در کنار هم بودند. و جز این عکسی نداشت. و او گریه می کرد و با آنتوانت حرف می زد. اگر می دانست که خواهرش در آن سر دنیا زندگی می کند، پای پیاده راه می افتاد و سال های سال می رفت و می رفت تا او را بیابد. اما به خواهرش دسترسی نداشت. دیگر خواهرش زنده نبود تا به درد دل او گوش بدهد و به او بگوید که چه باید کرد ... الیویه در عمر خود طعم سعادت را چشیده بود، سعادت در کنار دوست زیستن را. و حالا که این سعادت را از دست داده بود، درد او بی درمان بود.

«بزرگترین بدبختی برای آدمیان حساس و نازک اندیش آن است که در عین سختی و بیچارگی به روزهای خوش زندگی بیندیشند»^۱

و چه غم انگیز است که آدمی در ایام جوانی کسی را که بی نهایت دوست دارد از دست بدهد. الیویه در ابتدای جوانی بود، و ذاتاً بدبین بود و مال و ثروتی نداشت، و به هر حال ناچار بود زنده بماند و زندگی کند. و با آن که مثل خواهرش با ایمان نبود و به زندگی پسر از سرگ اعتقاد نداشت، باز احساس می کرد که خواهرش نمرده است و در او زندگی می کند. مودم بر تانی معتقدند کسانی که در جوانی می میرند روحشان زنده می ماند و بر فراز منطقه ای که در آن زیسته اند پرواز می کند و زندگی آن ها به این ترتیب سال ها درام می یابد، تا آن که به عمر طبیعی برسند، و آن

۱. Nessun maggior dolore che ricordarsi del tempo felice nella miseria (از دورح)

وقت روح‌شان از آن محل دور می‌شود و به آرامش جاودانی دست می‌یابد.

البویه کاغذهای خواهرش را در هر گوشه و کنار پیدا می‌کرد و می‌خواند. اما آنتوانت بیشتر کاغذها را سوزانده بود. وانگهی او کمتر چیزی را یادداشت می‌کرد، و بهتر می‌دید که افکار و عقایدش در پرده بماند، و روی کاغذ نیاید. و اگر هم چیزی می‌نوشت آن قدر نامفهوم بود که تنها خود او معنائش را می‌فهمید. تنها در دفتر بسیار کوچکی بعضی از تاریخ‌ها و اتفاقات مهم زندگی‌اش را یادداشت کرده بود. و این تاریخ‌ها و وقایع برای البویه بسیار آشنا بود. و البویه نیازی به این نامه‌ها و یادداشت‌ها نداشت. چنین احساس می‌کرد که آنتوانت در او زندگی می‌کند. و تا عمر دارد با او خواهد بود. و اطمینان داشت که تا زنده است می‌تواند از سرچشمه زاینده محبت او بنوشد و خود را سیراب سازد. و یک روز که یکی از کتاب‌های خواهرش را ورق می‌زد، تکه کاغذی پیدا کرد که روی آن با مداد نوشته بود: «البویه من! البویه عزیزم!...»

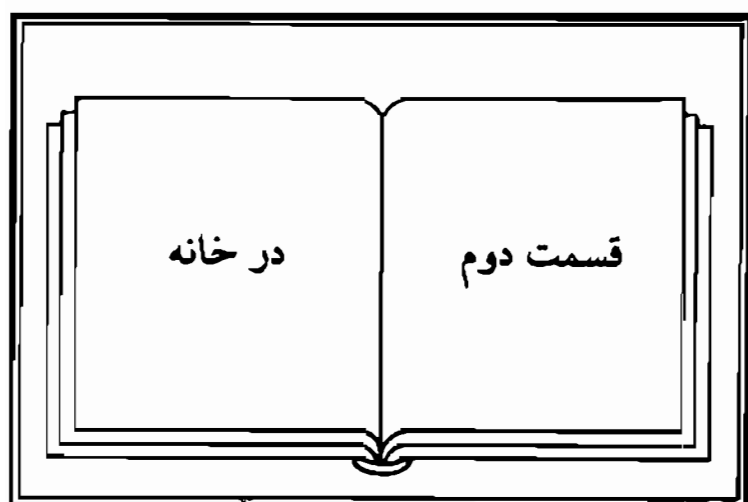
به گریه افتاد، مثل این که آنتوانت او را صدا می‌زد. و از آن پس تک تک کتاب‌های خواهرش را بر می‌داشت و ورق می‌زد. تا شاید راز نهفته‌ای را بیابد. و چرکنویس نامه‌ای را که آنتوانت برای کریستف نوشته بود، لای یکی از کتاب‌ها پیدا کرد و پی برد که چه عشق اسرارآمیز و خاموشی در دل او بوده است. و تازه می‌فهمید که در روزهای آخر چرا خواهرش آن قدر آشفته و سردرگم بوده است. و روزهایی که البویه خواهرش را تنها گذاشته بود، آنتوانت ناچار شده بود در ذهن خود به سوی دیگری روی بیاورد، بی‌آن که محبوبش از این راز خبردار شده باشد. و این نامه را چندین بار خواند و متوجه شد که آن‌ها یک بار در آلمان همدیگر را دیده‌اند که از جزئیات این دیدار خبر نداشت. و این قضیه را هرگز خواهرش به او نگفته بود. و ظاهراً این عشق خاموش از آن هنگام به

وجود آمده بود. و الیویه که کریستف را با هنرش می شناخت و او را می ستود، حالا که به این راز پی برده بود، یک باره مجذوب او شده بود. زیرا فهمیده بود که خواهرش به کریستف علاقه مند بوده است. و او نیز می توانست خواهرش را در وجود کریستف ببیند و دوست بدارد. و از آن پس تلاش می کرد با کریستف کرافت آشنا شود. اما یافتن او کار آسانی نبود، زیرا او بعد از شکست خویش منزوی شده بود. و هیچ کس سراغ او را نمی گرفت. و الیویه بعد از مدت ها جست و جوی یک روز تصادفاً در خیابانی او را دید، که تازه از بستر بیماری برخاسته بود. لاغر شده بود و زرد رنگ. و نمی توانست پیش برود و بی مقدمه با او حرف بزند. و ناچار او را دنبال کرد و فهمید که در کجا زندگی می کند. می خواست نامه ای به او بنویسد، اما نتوانست. به او چه بنویسد؟ که او نیز مثل خواهرش محبوب و باحیا بود. با این وصف دلش می خواست درباره آتوانت با کریستف حرف بزند. و این کار آسانی نبود. که بعضی از رازها بهتر است که همیشه به صورت راز باقی بمانند.

پس به فکر افتاد که در جایی او را ببیند و به بهانه ای با او حرف بزند. آرزو می کرد که به او نزدیک شود و دستش را بفشارد. اما همین که او را در جایی می دید، در گوشه ای پنهان می شد تا کریستف او را نبیند.



و سرانجام در یک مهمانی شبانه او را دید. الیویه ساکت بود. با کسی حرف نمی زد و نگاهش را به کریستف دوخته بود. گویی آتوانت را در آن لحظه ها همراه خود می دید. و با نگاه آتوانت به کریستف می نگریست. و ساعتی نگذشت که کریستف از آن سوی سالن به سوی او آمد. که پنداری یکی آمده بود و همچون هرمس^۱، او را به سوی خود می خواند تا درود اندوهناک و سعادت بارش را به گوش او برساند.



کریستف با خود می‌گفت: «یک دوست پیدا کرده‌ام!» راستی که چه شیرین است. یافتن یک دوست، که بتوانیم در آشوب‌های روزگار در پناه محبت او بیاساییم، و در لحظه‌های پر آشوب در سایه این پناهگاه بنشینیم و نفسی تازه کنیم و منتظر بمانیم تا ترس و هیجان ما فرو بنشیند و ضربان تند قلب ما آرام بگیرد. تا ناگزیر نباشیم که در تنهایی مدام مضطرب باشیم و مراقب دور و بر خویش. و چنان خسته و ناتوان شویم که در برابر دشمن به زانو در آییم. و این دوست کسی باشد که هستی خود را به او بسپاریم و هستی‌اش را به ما بسپارد. و در هر حال مراقب و پاسدار همدیگر باشیم. یکی بخوابد و دیگری بیدار بماند، و او بیدار شود و این به خواب رود. و از حمایت او که همچون کودکی خود را به حمایت ما سپرده است مطمئن باشیم. و هر چه او می‌گوید بپذیریم. و چه خوب است یافتن چنین دوستی که راز دار ما باشد و صاحب اختیار ما باشد. و هر دوی ما که سال‌ها بار سنگین زندگی را بر دوش کشیده‌ایم و خسته و فرسوده شده‌ایم، به کمک همدیگر تازگی و طراوت را باز یابیم. و دنیای تازه‌ای را که ساخته‌ایم با چشمان همدیگر ببینیم و زیبایی‌ها را با احساس او دریابیم. و با قلب او درخشش این زندگی شاداب را، که با کمک او ساخته‌ایم، حس کنیم. و حتی با او رنج ببریم، که اگر به اتفاق دوست رنج ببریم، رنج ما جز شادی نخواهد بود.

یک دوست پیدا کرده‌ام!... دوستی که در کنار من است و همیشه با من است. من و او از همدیگریم و به دوستی همدیگر پای بند شده‌ایم. و محبت جان‌های ما را به یک قالب ریخته است.



فردای شبی که کریستف در خانهٔ روسن، الویه ژانن را دیده بود، به فکر افتاد که نزد او برود. احساس عجیبی داشت که نمی‌توانست در برابر آن مقاومت کند. هنوز ساعت هشت نشده بود که از خانه بیرون رفت. هوا کمی گرم و دم کرده بود. ماه آوریل بود و گرمای پاریس زودتر آمده بود. و پس از رگبار، مه همه جا را گرفته بود.

خانهٔ الویه پای تپهٔ سنت ژنه و یوا بود، و در کوچهٔ باریکی نزدیک باغ نباتات. و برای رسیدن به اتاق کوچکی که او در آن منزل داشت، باید از پلکانی که در ته حیاط بودند بالا می‌رفتند. پلکان تاریک بود و بسیار بدبو. و روی دیوار آن قدر با مداد خط کشیده بودند که سراسر سیاه شده بود. کریستف از پلکان بالا رفت. در طبقهٔ سوم زنی با موهای در هم ریخته و لباس نامرتب، در را گشود و به کریستف نگاهی کرد و در را دوباره بست. در هر طبقه چندین خانواده زندگی می‌کردند. و از لای درهای نیمه باز سروصدای بچه‌ها شنیده می‌شد، که جیغ می‌کشیدند و روی سر و گردن هم می‌پريدند. و همه چیز کیف و بد بود. و کریستف در این فکر بود که چرا باید این مردم از روستای خودشان - که هر عیبی داشته باشد هوای خوبی برای نفس کشیدن دارد - به پاریس بیایند و در این خانه‌ها خود را زنده به گور کنند؟

کریستف وقتی به طبقه‌ای رسید که الویه در آن جا زندگی می‌کرد، رسمانی را که به زنگ اخبار بسته بودند با تمام قوا کشید. و چنان صدایی در آمد که در طبقه‌های دیگر هم چند نفری دویدند و در را گشودند تا

بینند که چه خبر شده است. الویه در را باز کرد و از دیدن کریستف شگفت زده شد. کریستف هم تعجب کرده بود که الویه با آن که در چنان فضای آلوده‌ای زندگی می‌کند، بسیار پاکیزه و آراسته لباس پوشیده است. و برای نخستین بار آراستگی ظاهر یک نفر را تحسین می‌کرد. و الویه که هنوز از بهت و حیرت بیرون نیامده بود، گفت:

- شما؟ شما؟ ... باورم نمی‌شود!

کریستف در جواب او لبخند زد و وارد اتاقی شد که هم خوابگاه الویه بود و هم جای کار و زندگی او. یک تخت خواب فلزی کوچک در کنار دیوار بود و چند صندلی و یک میز سیاه رنگ و یک پیانوی کوچک و قفسه‌ای با چند کتاب، تمام اثاث این اتاق بود، که سقف کوتاهی داشت. و حتی به هنگام روز نیمه تاریک بود. اما همه چیز آن قدر منظم و پاکیزه بود، که پنداری یک زن وسواسی خانه‌دار به همه چیز این گونه نظم بخشیده است.

چند شاخه گل رز در ظرفی پر از آب، و چند تصویر از آثار نقاشان فلورانس روی دیوار، این اتاق را زینت داده بودند.

الویه که نمی‌دانست چه بگوید، با شرم و هیجان گفت:

- شما ... شما به خانه من آمده‌اید؟

کریستف گفت:

- شما که سراغ من نمی‌آمدید، یک نفر باید این کار را می‌کرد.

- بله. من نمی‌آمدم. گمان نکند که دلم نمی‌خواست. آرزو داشتم که

پیش شما بیایم.

- پس چرا نیامدید؟

- نمی‌دانم. شاید برای آن که شیفته شما شده بودم و آن قدر علاقه

داشتم که ...

- این که دلیل نمی‌شود.

الیویه گفت:

- حق دارید مسخره‌ام کنید. گمان می‌کردم که شاید شما مایل نباشید مرا ببینید.

- می‌بینید که مشتاق دیدن شما بردم. و به همین دلیل به این جا آمدم. هر دو لبخند زدند. الیویه گفت:

- دیشب در آن مهمانی که شما را دیدم، خودم را باخته بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. من آدم کم‌رویی هستم ... گاهی برای آن که دو کلمه حرف حساب بزنم به زحمت می‌افتم.

- اما دیگران، تا بخواهید حرف می‌زنند. در فرانسه بعضی‌ها آن قدر پرحرف‌اند که وقتی آدم یک نفر مثل شما را می‌بیند، خدا را شکو می‌کند! - پس ساکت بودن مرا پسندیده‌اید؟

- هر سکوتی هم دوست داشتنی نیست. سکوت شما با بقیه فرق دارد. خود شما هم با بقیه فرق دارید.

- عجیب است. بیشتر از چند دقیقه نیست که شما به این جا آمده‌اید. چه طور به این زودی متوجه شدید که سکوت من با بقیه فرق دارد؟

- نمی‌دانم. من عادت عجیبی دارم. گاهی بی‌اختیار مجذوب کسی می‌شوم. در خیابان رهگذری را می‌بینم که کاملاً برای من ناشناس است، اما یک دفعه حس می‌کنم که او باید موجود خوب و عزیزی باشد. و می‌روم و با او آشنا می‌شوم.

- گاهی هم اشتباه می‌کنید.

- بیشتر اوقات اشتباه می‌کنم.

- شاید این بار هم اشتباه کرده باشید.

- باید صبر کرد و دید که چه می‌شود!

- پس باید مواظب خودم باشم. می‌ترسم در امتحان نمره خوب نیاورم. کریستف چهره ظریف الیویه را، که مدام رنگ به رنگ می‌شد، با

کنجکاوی و دقت می نگرست و با خود می گفت: «چه قدر احساساتی و ظریف است، به زن‌ها می ماند». و برای آن که بیشتر با روحیات او آشنا شود، گفت:

- دوست عزیز! من که با اسلحه به جنگ شما نیامده‌ام! ... اصلاً من به روانشناسی و این جور چیزها اعتقاد ندارم. فقط می خواهم که با هم صاف و صادق باشیم. و اگر بعد از مدتی متوجه شدیم که اشتباه کرده ایم، با صراحت به همدیگر بگویم و هر کدام به راه خودمان برویم. این طور بهتر و مردانه تر نیست؟

- بله. این طور بهتر است. اما شما قوی هستید و با اراده، و من برعکس.

- شما هم قوی هستید و با اراده. وانگهی من آمده‌ام که دوست شما باشم و کاری کنم که در زندگی با اراده تر و محکم تر باشید. و به این دلیل آمده‌ام که دوستان دارم.

الیویه از خجالت سرخ شد و ساکت ماند. نمی دانست چه بگوید. کریستف به اطواف اتاق نگاهی کرد و گفت:

- جای بسیار بدی دارید؟ همین یک اتاق را دارید؟

- یک اتاقک هم دارم برای اثاث اضافی.

- شما چه طور در این سوراخ زندگی می کنید؟ این جا که نمی شود نفس کشید.

- کم کم عادت کرده‌ام.

و پنجره را باز کرد و گفت:

- این جا گاهی نفس کشیدن مشکل می شود. به خصوص در شب‌های تابستان، که گاهی ساعت ها روی تخت خواب می نشینم و حس می کنم که نفسم در نمی آید.

کریستف به بالش‌هایی که روی تخت در کنار هم چید شده بردند، و به

چهره خسته الویه خیره شد و گفت:

- نباید در این جا بمانید، باید جای دیگری پیدا کنید.

- چه فرق می‌کند؟ هر جا که باشم زندگی همین است.

در آپارتمان‌های مجاور چند نفر بالا و پایین می‌پریدند، و چند نفر با هم دعوا و مرافعه می‌کردند، و هر وقت که امنیوس از خیابان می‌گذشت، دیوارها می‌لرزیدند. کریستف گفت:

- شما با چه روحیه‌ای شب‌ها به این خانه بر می‌گردید؟ همه چیز در این ساختمان کثیف است و آلوده، و در هر گوشه‌اش فقر و بیچارگی را می‌شود دید. این چیزها شما را مأیوس می‌کند. من که حاضرم گوشه خیابان بخوابم و به این جا نیام.

- روزهای اول که به این جا آمدم تحملش برایم سخت بود. یادم می‌آید که در بچگی وقتی به محله‌های کثیف و فقیر نشین شهر می‌رفتم، دلم می‌گرفت و از همه چیز می‌ترسیدم، و گمان می‌کردم بزرگترین بدبختی زندگی در این جور محله‌هاست. اما حالا دیگر عوض شده‌ام. دیگر به فکر این جور چیزها نیستم. وقتی از پله‌های این ساختمان بالا می‌آیم، به عالم رؤیا پناه می‌برم و اطرافم را نمی‌بینم... از پنجره، آن روبه‌رو را نگاه کنید! شاخه‌های یک درخت اقیاقیا پیدا است. عصرها که در کنار پنجره می‌نشینم، به آن شاخ و برگ‌ها نگاه می‌کنم. و به نظرم می‌آید که در دنیا چیزی زیاتر از این چند تا شاخه که در باد تکان می‌خورند، وجود ندارد. کریستف گفت:

- بله. شما بیشتر در عالم رؤیا زندگی می‌کنید. من از همان نظر اول متوجه این موضوع شدم. تخیل قوی را باید برای زندگی بهتر به کار انداخت.

- به نظر من هر کس سرنوشتی دارد. خود شما هم هنرمند هستید و تخیل بسیار قوی دارید. مدام باید با دیگران درگیری داشته باشید.

من برای درگیری و زدو خورد آفریده شده‌ام. دست‌های مرا نگاه کنید!
با این دست‌ها می‌توانم پوزه دشمنان را خرد کنم! اما شما دست‌های
ظریفی دارید.

البویه به دست‌های لاغر خود نگاه کرد و با حسرت گفت:
- دوست عزیز؟ ... حالا بگویید که خرج روزانه‌تان را از کجا در
می‌آورید؟

- درس می‌دهم.

- چه چیزهایی درس می‌دهید؟

- زبان‌های لاتین و یونانی و تاریخ و چیزهای دیگر. در یک آموزشگاه
هم به یک عده درس اخلاق می‌دهم.

- درس اخلاق؟ این دیگر چه جور درسی است؟ باید خیلی مضحک و
سخره باشد! حتی ده دقیقه هم نمی‌شود به کسی درس اخلاق داد.

- اما من هفته‌ای دو ساعت درس اخلاق می‌دهم.

- پس به بچه‌ها یاد می‌دهید که چه کنند تا آدم‌های بدی باشند؟

- من به کسی یاد نمی‌دهم که بد و نادرست باشد.

- خوب بودن که درس نمی‌خواهد. خوبی علم و دانش نمی‌خواهد. در
عمل باید خوب بود. این جور درس‌ها برای آدم‌های ضعیف و بیمار
خوب است. مثل این که یک نفر زمین گیو باشد و بخواهد به من یاد بدهد
که چه جور راه بروم.

- این جور چیزها برای شما نیست. شما همه چیز را می‌دانید. اما عده
زیادی هستند که هیچ چیز را نمی‌دانند.

- این جور آدم‌ها را باید به حال خودشان گذاشت، تا همه چیز را یاد
بگیرند. مثل بچه‌ها که چهار دست و پا راه می‌روند و خود به خود راه رفتن
را یاد می‌گیرند.

کریستف طول اتاق را که چهار قدم بیش نبود با قدم‌های بلند پیمود و

در کنار پیانو ایستاد و آن را باز کرد و دفترچه های موسیقی را گشود و ورق زد. و شستی ها را به صدا در آورد و گفت:

- حالا برای من پیانو بزنید.

- در مقابل شما ... چه طور می توانم پیانو بزنم؟ ... خجالت می کشم.
الیوه چنان صادقانه این جمله ها را به زبان می آورد که کریستف خندید و دوباره گفت:

- بنشینید و پیانو بزنید.

- چرا؟

- بعداً متوجه می شوید...

- چه قطعه ای را باید بنوازم؟

- به انتخاب خودتان ... چیزی را که دوست می دارید بنوازید.

الیوه روی چهار پایه مقابل پیانو نشست و چند لحظه ای را با تردید و تفکر گذراند و پس از آن قطعه زیبای آداجیو درسی مینور^۱، از آثار موتسارت را نواخت. در لحظه های اول کمی انگشتانش می لرزیدند، و کم کم این لرزش از بین رفت و خوب و روان این قطعه را نواخت. و هر چند که اثری از موتسارت را می نواخت، ولی مثل آن بود که این قطعه زبان دل اوست. که موسیقی راز نگه دار نیست. اصرار روح آدمی را باز می گوید. کریستف در پس پرده آداجیوی موتسارت، فکر و روح لرزنده ای را می دید که چقدر مهربان بود و با صفا. و در عین حال غمگین و شرمناک. اما وقتی که آداجیو به اوج خود رسید و به نهایت درد عشق، الیوه دست از نواختن برداشت و گفت که بیش از آن قدرت نواختن ندارد.

کریستف که پشت سر او ایستاده بود، از بالا و از دو طرف، انگشتانش را روی شستی های پیانو رساند و دنباله این قطعه را تا پایان نواخت و گفت:

- حالا بهتر شما را می‌شناسم.

- چند لحظه بعد کریستف در چشم‌های الویه خیره شد و گفت:

- مثل این که شما را در جای دیگری دیده‌ام... مدت‌ها پیش شما را دیده‌ام.

الویه می‌خواست حقیقت را به او بگوید، اما ساکت ماند. و کریستف نیز دیگر چیزی نگفت و خدا حافظی کرد و رفت.



کریستف از آن پلکان نیم تاریک پایین رفت و در پای پله‌ها دو تا بچه بسیار زشت دید. یکی تکه نانی در دست داشت و دیگری یک شیشه روغن مایع. دوستانه به صورتشان دست کشید و به سرایدار که عبوس بود و به او نمی‌گریست، لبخندی زد و رفت. و همچنان که می‌رفت و برای خود آواز می‌خواند، ساعتی بعد به باغ لوگزامبورگ رسید. روی نیمکتی دراز کشید، چشم‌ها را بست. در آن موقع باغ خلوت بود. صدای آب را که از فواره‌ای می‌ریخت، و صدای گام‌های رهگذری را روی سنگریزه‌ها، می‌شنید. احساس می‌کرد که دلش می‌خواهد خود را به تبلی بسپارد. همه جا را آفتاب گرفته بود. و او مثل سوسماری که تن به آفتاب بدهد و بی حرکت بماند، نمی‌خواست برخیزد و به جای دیگری برود. و هر چه به مغز خود فشار می‌آورد، نمی‌توانست به موضوع مشخصی فکر کند. و با این وصف احساس خوشبختی می‌کرد. ساعت کاخ لوگزامبورگ زنگ زد. و کریستف حتی زنگ‌ها را نشمرد تا بفهمد که چه ساعتی است. ظاهراً ظهر شده بود. با شتاب از جا برخاست و به یاد آورد که پیش از ظهر آن روز، قرار بوده است به دیدار هشت برود. و دیگر وقت این دیدار گذشته بود. و خوشحال به خانه رفت. صدای فروشنده دوره‌گردی را از بیرون شنید و نشست و «روندو»یی را که در ذهن داشت روی کاغذ آورد. و در این حال خوش، حتی صدای غمگین فروشنده دوره‌گرد او را به نوشتن

یک آهنگ شاد و می داشت. پیش از آمدن به خانه نیز دختری را، که در رخت شویی آن محله کار می کرد، دیده بود. و این دختر که موهای سرخی داشت، به او چشمک زده بود. و کریستف برای نخستین بار از شوخ طبعی او بدش نیامده بود و چشمک او را با نگاهی مهربان جواب داده بود. در اتاق خود نیز احساس می کرد که آسوده خیال شده است. و در ساعتی که آن روندو را می نوشت، به قدری سرمست و مغرور بود که پنداری تمام جهان مال اوست. و بعد از نوشتن این قطعه در رؤیاهای خود فرو رفت. و نمی خواست از این حال بیرون بیاید تا آن که بعد از ساعتی برخاست و سرگردن خود را با آب سرد شست و دوباره با خیال خوش سراغ قطعه ای رفت که نوشته بود، و بار دیگر آن را مرور کرد و دستی در آن برد. حال عجیبی داشت. در فکر الیویه بود و احساس می کرد که دیدار با او، یعنی دیدار با دوست، باعث و بانی حال خوش و سرمستی اوست، که وجود دوست آدمی را به دنیایی پر از سعادت می برد. و کریستف معتقد بود که دوستی و عشق شیه همدیگرند.

کریستف با خود خوف می زد. گاهی این کار را می کرد و با خود می گفت:

«دوست داشتن به دو گونه است: نوع اول آن است که آدمی همه وجودش را به دوست می سپارد، و نوع دوم آن است که ما تنها قسمتی از وجود خودمان را که چندان برایمان ارزش و اهمیت ندارد، به دوست وامی گذاریم. و خدا کند که ما آن قدر خیس نباشیم که چنین کاری بکنیم. کریستف مدت ها در این رؤیا بود. و گاهی در سکوت شعری می خواند. شعری که گویی به او الهام شده بود یا در جایی خوانده بود:

«تو مال من هستی / و من با وجود تو بیش از هر وقت دیگر / حس می کنم که با خویشتنم!»^۱ و این شعر را روی کاغذی نوشت.

1. Du bist mein. und nun ist das Meine meiner als jemals

کریستف و الیویه، روز بعد با هم نشستند و قرار گذاشتند که یک آپارتمان مشترک اجاره کنند. کریستف می‌گفت که حتی یک روز هم نباید درنگ کنند. و الیویه که محتاط‌تر بود، می‌گفت که صبر کنند تا مدت اجاره آپارتمان‌های فعلی‌شان به آخر برسد، و بعد از آن به خانه جدید منتقل شوند تا بیهوده ضرر ندهند. کریستف مثل بیشتر آدم‌های فقیر و بی‌پول از این نوع حسابگری‌ها نداشت. و گمان می‌کرد که الیویه به این علت از این حسابگری‌ها دارد که حتی از او نیز بی‌پول‌تر است. و یک روز پنج فرانکی را که از هشت مساعده گرفته بود، آورد و به الیویه داد. و الیویه ناراحت شد و پول را پس داد. کریستف چنان آزرده شده بود که می‌خواست این پنج فرانک را به یک نوازنده دوره گرد ایتالیایی بدهد، که سر راه آن‌ها نشسته بود و ساز می‌زد. و الیویه نگذاشت که این کار را بکند. کریستف هر چند از الیویه دلگیر شده بود، در عین حال فهمیده بود که کار او نیز ابلهانه بوده است. اما همان روز نامه‌ای از الیویه به دست او رسید که خیال او را آسوده کرد. الیویه در این نامه نوشته بود که دوستی با کریستف او را به اوج سعادت رسانده است. و در واقع آنچه را توانسته بود به زبان بیاورد، در این نامه نوشته بود. کریستف نیز در جواب او نامه‌ای نوشت، که به سبک همان نامه‌هایی بود که در پانزده سالگی برای دوست خود «آئو» می‌نوشت. و در این نامه احساسات پرشور خود را با کنایه‌ها و اشاره‌های فراوان به دو زبان فرانسه و آلمانی آمیخته بود.

به هر حال بعد از مدتی به آپارتمانی که اجاره کرده بودند رفتند، که در محله مونپارناس^۱ بود و نزدیک میدان دانفر^۲، و در طبقه پنجم یک

ساختمان قدیمی. این آپارتمان سه اتاق کوچک داشت و یک آشپزخانه که پنجره‌های آن به سوی باغچه‌ای گشوده می‌شد. از دیوار کوتاه این باغچه، باغ بزرگ یک صومعه دیده می‌شد. درخت‌های بلند و تنوسند این باغ حتی از درختان باغ لوگزامبورگ سرسبزتر بودند. و پرندگان لابه لای شاخ و برگ‌های این درختان نغمه‌سرایی می‌کردند. و هر صبحدم نغمه‌پر شور سارهای سیاه بال، و بعد از آن آوای دسته جمعی گنجشکان از آن جا به گوش می‌رسید. و در غروب تابستان پرستوها بر فراز باغ در پرواز بودند. در شب‌های ماهتابی نت‌های صدای قورباغه‌ها، در تاریکی همچون حباب‌های روی آب پخش و پراکنده می‌شدند. و اگر سروصدای درشکه‌ها، که در و دیوار را می‌لرزاندند نبود، آدمی در آن جا گمان نمی‌کرد که در پاریس زندگی می‌کند.

یکی از این اتاقها وسیع‌تر بود و چشم‌انداز بهتری داشت. و برای آن که معلوم شود که نصیب کدامیک از دو دوست خواهد شد، قرعه کشیدند. و کریستف در قرعه‌کشی تقلب کرد. تا این اتاق سهم دوست او باشد.

و از آن پس هر دو در خوشبختی غوطه می‌خوردند و در هر سو و در همه چیز و در هر کار خوشبختی را احساس می‌کردند. و این نوع خوشبختی را تنها کسی می‌تواند درک کند که «بتواند در سراسر جهان از کسی نام ببرد که با او یگانه است».^۱

آن دو با هم کمتر حرف می‌زدند. با یک کلمه یا یک اشاره متوجه منظور همدیگر می‌شدند و در می‌یافتند که در مورد مسئله‌ای هم عقیده‌اند. و حتی وقتی که به هم نگاه نمی‌کردند، همدیگر را می‌دیدند. کسانی که همدیگر را دوست دارند، بی‌آن که خود متوجه باشند، به قالب و اندازه همدیگر در می‌آیند. زیرا نمی‌خواهند با مخالفت و دوگانگی همدیگر را بیازارند، و با هم یکی می‌شوند. و در نگاه دوست شفافیت

۱. به زبان آلمانی: La wer auch nur eine Seele seine nennt auf dem Erdenrund

خود را می‌یابند، و مدام در تبادل و تعامل با همدیگرند: و این یگانگی روز به روز بیشتر می‌شود تا آن هنگام که دیو درون آدمی این رشته‌ها را پاره می‌کند و دوستی را از بین می‌برد.

کریستف با احتیاط شده بود. آهسته راه می‌رفت. در اتاق خود، در مجاورت اتاق الویه، سروصدا نمی‌کرد که مبادا رشته افکار دوست او گسته شود. آدم دیگری شده بود. شاداب بود و در چهره‌اش برق شادی می‌درخشید. الویه، هر چه به او می‌گفت، می‌کرد. و خود را به لطف و محبت او سپرده بود. و الویه این دوستی را سعادت بزرگی می‌شمرد و خود را شایسته محبت او نمی‌دانست و معتقد بود که از هر جهت فروتر از کریستف است. کریستف نیز در دوستی فروتن بود. و هر دو با فروتنی در قلب همدیگر جای خود را باز می‌کردند. و در این دوران، که فقیر بودند و روزهای سختی را می‌گذراندند، با این دوستی همه چیز برایشان زیبا و دلپذیر شده بود.

کتاب‌هایشان را در کنار همدیگر چیده بودند. و هر کس که کتابی را بر می‌داشت، و می‌خواند، می‌گفت که در «کتاب ما» چنین نوشته شده است. و الویه تنها چیزهایی را در گوشه‌ای جداگانه گذاشته بود، که متعلق به خواهرش بود، و یادگارهای او بودند. کریستف هر چند متوجه این نکته شده بود، در این مورد چیزی از او نمی‌پرسید. الویه عکسی از یک خانم و آقای بسیار شیک و آراسته، که در کنار یک دختر ده دوازده ساله، و یک مگ بزرگ از نژاد اسپانیایی ایستاده بودند، روی میزی گذاشته بود. و کریستف می‌دانست که پدر و مادر الویه مرده‌اند. و اما نمی‌دانست دختری که در این عکس دیده می‌شود کیست، و سؤالی هم نمی‌کرد.

دو سه ماه از زندگی مشترک آنها می‌گذشت که الویه بیمار شد و به بستر افتاد. کریستف با دلسوزی «مادرانه» ای از او پرستاری می‌کرد.

پزشک بیماری او را التهاب ریه‌ها تشخیص داد و به کریستف توصیه کرد که به پشت بیمار تتورید بمالد. و کریستف وقتی این مایع را به بدن او می‌مالید، مدالی را در گردن الویه دید با تمثالی از قدیسان مذهب مسیح. و بسیار متعجب شد. چون می‌دانست که او به هیچ مذهبی اعتقاد ندارد. و الویه که به تعجب او پی برده بود، گفت:

- این یاد بودی است از خواهرم - آنتوانت عزیز من تا آخرین روز عمر این مدال را به گردن داشت.

کریستف حیرت کرد. نام آنتوانت به نظر او آشنا آمد.
- آنتوانت!

- آنتوانت خواهر من بود.

- آنتوانت؟ ... شاید آنتوانت ژان؟

و روی میز را نگاه کرد و عکس آن خانم و آقا را با یک دختر بچه با انگشت نشان داد و گفت:

- خواهر شما وقتی مرده دوازده ساله بود؟

- این عکس دوران بچگی اوست. عکس‌های بعدی‌اش را ندارم.

آنتوانت در بیست و پنج سالگی از دست رفت.

کریستف متأثر شد و پرسید:

- خواهر شما به آلمان هم آمده بود؟

الویه به او جواب مثبت داد. کریستف دست الویه را فشرد و گفت:

- من او را دیده بودم.

- می‌دانم که او را دیده بودید.

و هر دو دست در گردن هم انداختند و گریه کردند. کریستف او را دوباره روی تخت خواباند و لحاف را روی او کشید و «مادرانه» اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- در همان شب که در آن مهمانی ترا دیدم، قیافه‌ات برای من آشنا بود.

و تواز همه چیز خبر داشتی و به من حرفی نزدی؟

- این رازی بود که تو باید آن را کشف می کردی.

دیگر به هم «تو» می گفتند. یگانه تر شده بودند. و الیویه که در بستر بیماری خفته بود، نرم نرم داستان آنتوانت را برای کریستف باز گفت. اما رازی را که آنتوانت پنهان نگاه داشته بود، همچنان پنهان نگاه داشت، و نگفت که آنتوانت به او علاقه مند شده بود.



بعد از آن روز، آنتوانت هم نزد آن ها آمده بود. و در همه حال آنتوانت با آن ها بود. و هر چه می گفتند و می کردند، آنتوانت هم در آن سهمی داشت، و آنتوانت دل های آن دو را بیشتر به هم پیوند می داد. و الیویه گاهی نکته ای از زندگی آنتوانت را به یاد می آورد و حکایت می کرد و کریستف به آن گوش می داد، و شعاعی از وجود ناپیدای او را در برادرش می یافت. و گاهی در خیال خود مجذوب موجودی می شد که دیگر نبود یا پیدا نبود.

الیویه نیز لطف و ظرافت بی مانند آنتوانت را در وجود کریستف، این جوان هنرمند و مرگشته آلمانی، می دید که دلسوزی ها و محبت هایش گاهی به احساسات آنتوانت شباهت داشت. و کریستف نیز نمی دانست که الیویه را به خاطر آنتوانت دوست دارد یا برعکس. و سرانجام روزی به گورستان رفت و دسته گلی برگور آنتوانت نهاد. و الیویه هر وقت که سر گور خواهرش می رفت و دسته گل تازه ای می دید، پی می برد که کریستف نیز به آن جا می آید. اما گاهی به تردید می افتاد و چند بار خواست که حقیقت را از او بپرسد. که کریستف جوابی نداد و به موضوع دیگری پرداخت. تا آن که یک روز در گورستان ایوری همدیگر را دیدند و قضیه آشکار شد.

الیویه گاهی به مادر کریستف نامه می نوشت و به لوئیزا خبر می داد که

پسرش در چه حال و وضعی است و چه می‌کند. لوئیزا هم جواب نامه‌های او را می‌نوشت و از او تشکر می‌کرد که مراقب حال پسر اوست. و در این نامه‌ها لوئیزا از کریستف مثل بچه خردسالی سخن می‌گفت.



بعد از مدتی که این دو دوست بیشتر ساکت بودند و از این آرامش و سکوت دل‌انگیز لذت می‌بردند، سکوت را شکستند و ساعت‌ها نشستند و از هر دری سخن گفتند.

آن دوازده خیمه‌ای متفاوت بودند که هرچند صفت‌های مشترکی داشتند، با همدیگر متفاوت بودند، و همین، آن دو را به هم نزدیک کرده بود.

البویه بنیه ضعیفی داشت. مرد مبارزه و درگیری با مشکلات زندگی نبود. زود افسرده و مأیوس می‌شد. بیش از اندازه با حجب و حیا بود. در مقابل خشونت از پا در می‌آمد. بمانوشن و درس دادن زندگی را می‌گذراند. گاهی درباره مسائل هنری مقاله یا رساله‌ای می‌نوشت، و از ناشر پول کمی می‌گرفت. با بعضی از مجله‌های پرتیراژ همکاری می‌کرد که مقالات او را نمی‌پسندیدند، و از او می‌خواستند درباره موضوع‌هایی که سفارش می‌دادند بنویسد. و این گونه موضوع‌ها باب طبع او نبودند. آن‌ها کاری به ذوق و مهارت‌های او نداشتند. البویه شاعر وادیب بود. و از او می‌خواستند که نقد هنری بنویسد. موسیقی شناس بود و از او می‌خواستند درباره نقاشی نقد بنویسد. و ناچار مقالات بی‌ارزشی در این زمینه‌ها می‌نوشت که بسیار می‌پسندیدند. و بعد از مدتی از نوشتن این گونه مقالات مبتذل و بی‌معنی دست برداشت. و از آن پس بیشتر برای مجله‌های کم تیراژ مقاله می‌نوشت که به نویسندگان خود پول نمی‌دادند، اما آن‌ها را آزاد می‌گذاشتند که هر چه دلشان می‌خواهد بنویسند. و او در چنین مجله‌هایی می‌توانست افکار خود را روی کاغذ بیاورد.

الیوه با ادب بود و طبعی ملایم داشت، اما بسیار حساس بود و اگر در جایی با بی انصافی و بی عدالتی مواجه می شد، رنج می برد. حتی اگر با دیگران بی عدالتی می کردند، آزرده می شد و مثل آن بود که خود او را زجر می دهند. و گاهی چنان به خشم می آمد که سراپا می لرزید و شب تا صبح نمی خوابید. با این حال سعی می کرد آرام باشد و خونسرد، و حاضر نبود با کسی بحث کند. چون بحث و جدل را بی فایده می داشت. و از این خوشتن داری ناگزیر عذاب می کشید. و از سوی دیگر بسیار کم رو و کم جرأت بود. اگر با مانع بر می خورد، عقب می نشست. و برای نمونه، در بحث با لوسی بن لوی کور، و دفاع از کریستف، ناچار شده بود از او عذرخواهی کند و از دفاع دست بردارد. بر اثر شکست های پیاپی در تمام زمینه ها افسرده و مأیوس شده بود. و آن قدر بدبین بود که هر وقت روز خوشی برای او پیش می آمد، مطمئن بود که این روز خوش، بدبختی بزرگی به دنبال خواهد داشت. و همیشه حدس او درست بود. غم به او هجوم می آورد و او را افسرده تر می کرد. و کم کم در همه امور خود را مقصر می دانست. بعد از مرگ آتوانت مثل این که فروغ روح بخشی از اعماق گور بر او می تافت و دل و جان او را روشن می کرد، مثل آفتاب صبحدم که وقتی فرو می تابد بیماران را به وجد و حال می آورد. الیوه نیز با آن که درونش پر آشوب بود و رنج می برد، گاهی احساس آرامش می کرد، و کمتر کسی متوجه می شد که در پس این آرامش چه آشوبی وجود دارد.

کریستف آرامش او را می دید و حیرت می کرد. و این آرامش را حتی در چشم های او می دید. الیوه همه چیز را با احساس خود درک می کرد. نازک اندیش و موشکاف بود، و اندیشه او چنان وسعتی داشت که هر چیز را می توانست بپذیرد. چیزی را انکار نمی کرد. با کسی دشمنی نداشت. با نگاه همدردی به جهان می نگریست. با قدرتی که در درون خود داشت،

می‌توانست ناتوانی جسم خود را جبران کند و بیماری‌های پیاپی خود را چندان جدی نگیرد. و همین، به او آرامش می‌بخشید و او را به زندگی پای‌بند می‌کرد. الویه در زندگی روزانه، در عمل چندان موفق نبود، اما در عشق و دوستی از قدرت درون خود کمک می‌گرفت. مثل پیچک بود که باید به چیزی پیچد تا بالا برود. و هر وقت که به یک دوست متکی می‌شد، احساس قدرت می‌کرد. روح او ظرافت زنانه‌ای داشت. نیازمند بود که دوستش بدارند. مثل این که برای دوستی با کریستف آفریده شده بود. مانند بعضی از اشراف بود که نازک اندیش‌اند و می‌خواهند در کنار هنرمند بزرگی باشند، و بازتابی باشند برای روح آن هنرمند. بل ترافوا^۱، دوست لئوناردو داوینچی، و کاوالی پرو^۲، دوست میکل آنژ، هرگز این هنرمندان بزرگ را رها نمی‌کردند. و آثر و ان گلدرا^۳، تا آخرین روزهای عمر دوست و همراه وفادار رافائل بود. این گونه دوستان وفادار، عظمت آن هنرمندان بزرگ را ندارند. اما کرامت و صفای روح آنان، حتی از دوستان هنرمندانشان بیشتر است، و همراه و همدم عزیزی هستند برای نابغه‌های عالم.



این دوستی برای هر دوی آن‌ها نعمت بزرگی بود، که وجود دوست به زندگی آدمی ارزش می‌بخشد تا آن جا که آدمی به خاطر دوست زندگی می‌کند و در برابر هجوم ناملایمات زمانه می‌ایستد تا شرافت هستی خویش را حفظ کند.

هر یک از این دو دوست از دیگری نیرو می‌گرفت. الویه جسمی ناتوان داشت و روحی باصفا و آرام. و کریستف جسمش قوی بود و درونش پراشوب. و این دو حکایت دوستی کور و افلیج را به یاد

1. Beltraffio

2. Cavaliero

3. Aeri van Golder

می‌آوردند که با هم بودند و احساس می‌کردند چیزی کم ندارند. الویه در سایه کریستف به روشنایی دست می‌یافت. و کریستف، که در مقابل درد مقاوم بود و هر نوع بی‌عدالتی را تحمل می‌کرد و خوش‌بینی‌اش را از دست نمی‌داد، به دوست خود نیروی زنده ماندن و مقاومت کردن می‌بخشید. و در مقابل از این دوستی حتی بیشتر از او بهره می‌گرفت. زیرا نابغه بود و هنرمند، و به قول معروف: «نام او شیر بود»^۱ و شیر با قدرت بی‌مانندش از سهم خود هر چه به دیگری می‌بخشد، سهم بیشتری را از او باز می‌ستاند. در مثل آمده است که پول به سراغ پولدارها می‌رود. قدرت نیز به طرف قدرتمندان می‌رود. کریستف از تصورات و افکار الویه بهره می‌برد، و آرامش معنوی او را درک می‌کرد و صفای روح او را می‌ستود و صفت‌های خوب الویه را می‌گرفت و چون جوانه‌هایی در دل و جان خود می‌نشاند. و این جوانه‌ها در او رشد می‌کردند و بار و بر بیشتری می‌دادند.

هر یک در دیگری چیزهایی را کشف می‌کرد که خود از آن‌ها بی‌خبر بودند. الویه از فرهنگ وسیع و نبوغ روانشناختی فرانسوی بهره‌ها برده بود، و کریستف از اعماق موسیقی آلمان، و چگونگی الهام گرفتن از طبیعت چیزها می‌دانست. و هر دو در این زمینه‌ها به کمک یکدیگر می‌شتافتند.

کریستف باور نمی‌کرد که الویه فرانسوی باشد. زیرا به فرانسویانی که تا حالا دیده بود، شباهت نداشت. پیش از دیدن او گمان می‌کرده که لوسی‌ین لوی‌کر، نمونه ناب فرانسوی است. و در واقع این جوان کاریکاتوری بود از فرانسویان. و حالا که با الویه دوست شده بود، می‌دید که این جوان چه قدر آزاد اندیش است و پاک و منزّه. و می‌گفت که او و خواهرش فرانسوی نیستند. الویه می‌گفت:

- دوست عزیز! ... معلوم می‌شود که از فرانسه چیز زیادی نمی‌دانی.
کریستف در جواب او از همه کسانی که در مهمانی‌های شبانه
خانواده‌های استونس و روسن دیده بود، نام برد. که جز چند نفری، همه
یهودی بودند یا بلژیکی و لوکزامبورگی و آمریکایی و روسی و حتی از
اهالی شرق دور آسیا.
الیویه گفت:

- به همین دلیل می‌گویم که تو فرانسوی‌ها را نمی‌شناسی. چون با
فرانسوی‌های ناب کمتر آشنایی داشته‌ای. کسانی که در آن مهمانی‌های
شبانه دیده‌ای اغلب آدم‌هایی بوده‌اند خوشگذران و سیاست‌پیشه، پر
سروصدا و پرمده‌عاکه با مردم واقعی ارتباط ندارند. زنبورهایی را دیده‌ای
که در باغ و بوستان وزوز می‌کنند و شیره گل‌ها را می‌مکنند. اما کندوها را
ندیده‌ای، که مرکز کار و فعالیت زنبورهای عسل است. تو هنوز با کسانی
که اهل مطالعه‌اند، و بررسی و تحقیق می‌کنند و فهمیده و باطلاع‌اند، آشنا
نشده‌ای.

کریستف گفت:

- از اتفاق این طور نیست. من عده‌ای را دیده‌ام که از نخبه‌های کشور
شما هستند.

- این نخبه‌هایی که می‌گویی، آدم‌هایی هستند که خود را ادیب و
روشنفکر می‌دانند. آن‌ها از ادبیات چیزهایی می‌دانند و بس. و ظاهراً چند
بار هم به تأثر رفته‌ای. آن هم تأثرهایی که برنامه‌هایی دارند باب طبع
پولدارها و جهانگردان خارجی. عده زیادی از دانشمندان و روشنفکران
هستند که در عمرشان کمتر به تأثر رفته‌اند. پاستور دانشمند بزرگ
فرانسوی مگر چند بار به تأثر رفته بود؟ همه کسانی که از خارج به فرانسه
می‌آیند مثل تو هستند، و از روی رمان‌های فرانسوی و تأثرهای مجلل و
های و هوی سیاستمداران ما درباره کشور فرانسه قضاوت می‌کنند.

زن‌های زیادی را می‌شناسم که رمان نمی‌خوانند. و بسیاری از دختران پاریسی هرگز به تأثر نرفته‌اند. روشنفکرانی را می‌شناسم که در کار سیاست و سیاست بازی نیستند. تو هنوز دانشمندان فرانسوی را ندیده‌ای. شاعران و هنرمندانی را که گوشه گیرند و به هیچ محفلی قدم نمی‌گذارند، ندیده‌ای. کسانی را ندیده‌ای که انقلابی هستند و مثل آتش شعله‌ورند. هنوز کسانی را ندیده‌ای که سراپا ایمان‌اند، یا برعکس کاملاً بی‌ایمان‌اند ... از مردم عادی چیز زیادی نمی‌دانی. تنها کسی که از این جنس می‌شناسی، همان زن خدمتکاری بوده، که از تو پرستاری کرده. مطمئنم که تا حالا مردم واقعی پاریس را ندیده‌ای و نمی‌شناسی. تا وقتی مردم عادی را نشناسی، فرانسه را نمی‌شناسی. تو انسان‌های خوب و باشرف را ندیده‌ای که در پاریس یا شهرستان‌های فرانسه زندگی بسیار فقیرانه‌ای دارند، و همه بدبختی‌ها را تحمل می‌کنند و اعتقاداتشان را از دست نمی‌دهند. کلیساهای کوچک و نمازخانه‌های محقر فرانسه را ندیده‌ای، که محدوده عمل‌شان وسیع نیست، اما قسمتی از روح فرانسه را در آن‌ها می‌توان یافت. فرانسه را باید در میان این قشر پرشمار و خاموش شناخت، نه در های و هوی کسانی که خودشان را برگزیده مردم می‌دانند... و چون فرانسه و فرانسویان را نمی‌شناسی، گمان می‌کنی که من اهل این کشور نیستم. چون بر خلاف آن‌ها که تا حالا شناخته‌ای، من به چیزهایی اعتقاد دارم و حاضر نیستم به هر قیمتی به جاه و مقام برسم. در این کشور هزارها نفر مثل من هستند، و حتی بهتر از من و با شرف‌تر و باتقواتر از من که تا پایان عمر به راه کج نمی‌روند و عقیده و آرمانی دارند و برای رسیدن به آرمان خود مبارزه می‌کنند و هرگز به خواسته‌های خود نمی‌رسند. تو از مردم ساده و عادی، که با قناعت زندگی می‌کنند و هیچ کس سروصدایشان را نمی‌شنود، و شعله آرزوها در قلبشان خاموش

شده، چیزی نمی‌دانی. و بان^۱ را نمی‌شناسی که آبی چشم بود و اهل ولایت ما، و نمی‌گذاشت که بزرگان حقوق مردم یینوا را پایمال کنند. تو نه مردم عادی را می‌شناسی و نه نخبگان و برگزیدگان ملت را. مطمئنم که حتی یکی از کتاب‌هایی را که دوستان ما و دوستان ملت نوشته‌اند نخوانده‌ای. مجله‌ها و نشریاتی را که از حقوق جوانان دفاع می‌کنند تا حالا ندیده‌ای. شخصیت‌هایی را که از نظر معنوی مثل آفتاب می‌درخشند و نور افکارشان آدم‌های حقه‌باز و دورو را می‌ترساند نمی‌شناسی. آدم‌های دورو و دروغگو رودرو با کسی نمی‌جنگند. در برابر حقیقت به ظاهر تعظیم می‌کنند و در باطن از فتنه‌گری دست بر نمی‌دارند. و غالباً همین دروغگویان مودبی و دورو در همه جا پیروز می‌شوند. و تو بیشتر این گروه را دیده‌ای و گمان می‌کنی که همه مردم از این جنس هستند. شاید تا حال متوجه شده باشی که فضا چندان آرام نیست و عده‌ای هم هستند که مبارزه می‌کنند. اما معنای این جنگ و ستیزها را نفهمیده‌ای. و شاید مبارزان را محکوم کرده‌ای و گفته‌ای که اینها با خشونت آرامش جامعه را در هم می‌ریزند. مایه‌ها را می‌بینی و روشنایی را نمی‌بینی. نور و حرارتی را که چندین سال است در درون ما و در قلب ماست نمی‌بینی. خبر نداری که از دوران جنگ‌های صلیبی تا کمون پاریس^۲ در این کشور چه وقایعی اتفاق افتاده، و چه مبارزاتی شده است. یقین دارم از پرتگاهی که پاسکال^۳ همیشه پیش پای خود می‌دید چیزی نمی‌دانی. و این ملت را حقیر و ناچیز

۱. Vauban مپامین و بان، از افسران فرانسوی که از سیاست لوتی چهاردهم انتقاد کرد و معضوب واقع شد (۱۷۰۷ - ۱۶۳۳).

۲. Commune de Paris انقلاب کارگری پاریس (۱۸ مارس تا ۲۷ مه ۱۸۷۱) که با هجوم ارتش در دوران حکومت تی‌یر Thiers، سرکوب شد.

۳. Pascal نویسنده و طبیعی‌دان و مهندسی فرانسوی در قرن هفدهم، که بعد از یک حادثه، در اواخر عمر به بحران روحی دچار شد و به مذهب گرایش یافت، و همیشه پرتگاهی را در پیش پای خود می‌دید.

می‌بینی. و محکومش می‌کنی. حال آن‌که ملت ما از ده قرن پیش مدام در جنب و جوش بوده است و در حال تغییر و تحول و آفرینش. این ملت با هنر گوئیک، با خرد کلاسیک، و با انقلاب، در دنیا اثر گذاشته و به سرتاسر جهان روح بخشیده. این ملت بیست بار در آتش جنگ‌های بزرگ سوخته، و هر باز زنده‌تر و آبدیده‌تر از آتش بیرون آمده. هموطن‌های تو هم، وقتی به پاریس می‌آیند، عده‌ای ماجراجو را می‌بینند که در دنیای ادبیات و سیاست و تجارت تاخت و تاز می‌کنند، و یک مشت دلال و معامله‌گر و در واقع انگل‌هایی را می‌بینند که به جان ملت افتاده‌اند، و گمان می‌کنند که فرانسه جز این‌ها چیزی ندارد. حتی یک نفر از شما توده مردم فرانسه را که زجر می‌کشند و در هر حال زنده و فعال‌اند، نمی‌بینند. یک نفر به شهرستان‌های فرانسه نمی‌رود تا ببیند که مردم در آن جا به های و هوی این مدعیان و ماجراجویان کاری ندارند، و همه به زندگی ساده خود مشغول‌اند. و به نظر من، تو و هموطنانت تقصیر ندارید. این واقعیات را بسیاری از فرانسویان هم نمی‌دانند. بهترین و برجسته‌ترین افراد ما در خاک وطن دست‌هایشان بسته است. کسی نمی‌فهمد که این ملت چه زجرهایی کشیده. هزارها نفر در این مملکت هستند که روح پاک و فکر روشن نژاد و قوم خود را، مثل یک سیراث مقدس، در وجود خود حفظ کرده‌اند و مبارزه می‌کنند که این سیراث مقدس پایمال کسانی نشود که به ملت خود خیانت می‌کنند. زمامداران ما و رجال با نفوذ ما نادان‌اند و بی‌غیرت، در مقابل دشمنان ما تعظیم می‌کنند و می‌خواهند به آن‌ها نشان بدهند که از نژاد و تبار ما نیستند. و ما، که در این گیرودار مبارزه می‌کنیم، تنها شده‌ایم و بی‌یار و یاور. حتی ملت ما را نمی‌شناسد و از وجود ما خبر ندارد. و حقیقت آن است که ما هزاران نفریم با یک نوع فکر و عقیده. اما فریادمان به گوش کسی نمی‌رسد. همه چیز در اختیار آن‌هاست. روزنامه‌ها و مجله‌ها و تأترها مال آن‌هاست. مطبوعات از تفکر می‌ترسند،

و مقالات و مطالب مورد پسند احزاب و دارو دسته‌های موجود را منتشر می‌کنند. و ما دست‌مان خالی است. امکانات مالی نداریم که چند روزنامه منتشر کنیم. از طرف دیگر زمامداران ما کارگران را می‌خرند و صدایشان را خاموش می‌کنند. و با این ترتیب ما برای ملت وجود نداریم. شهر پاریس فضای شومی دارد. همه متفکران در پاریس جمع می‌شوند، و جمع شدن متفکران مزایای زیادی دارد، اما معایبی هم دارد که کم از مزایایش نیست. هر دار و دسته‌ای که پاریس را در اختیار بگیرد، با تبلیغات، همه سروصداهای مخالف را خاموش می‌سازد و مملکت را تصرف می‌کند ... من سال‌ها رنج برده‌ام ... فکر کرده‌ام و زجر کشیده‌ام ... اما دوست عزیز! ... کم‌کم خیالم آسوده شده است. چون به نیروی خودم، و نیروی ملت پی برده‌ام، و پی برده‌ام که سیل می‌آید و همه چیز را به هم می‌ریزد. اما ملت مثل سنگ خارا است و همیشه در جای خود می‌ماند. پیروزی نهایی با ملت است.



کریستف به سخنان پرشور الویه گوش می‌داد، و به این نکته پی می‌برد که ایده آلیسمی که در گذشته به شاعران و آهنگسازان و دانشمندان فرانسوی نیرو می‌بخشید قدرتی شکست‌ناپذیر دارد. و در می‌یافت که زمامداران فرانسه با های و هوی خود نمی‌توانند صدای اندیشه فرانسوی را خاموش سازند. و این اندیشه با طبیعت اشرافی‌اش همچنان باقی مانده است و سرودش را پنهانی در درون خویش با آوایی پرشور زمزمه می‌کند. و این اندیشه از غوغای نفرت‌انگیز بیرون می‌گریزد و به اعماق اسرارآمیز درون پناه می‌برد.

شاعران، و نه افراد خودخواه و مال پرستی که کلمات زیبا را کنار هم می‌چینند و روزنامه‌ها و فرهنگستان‌ها آن‌ها را شاعر می‌نامند، بلکه شاعران واقعی، که نام زیبای شاعر به آنان می‌برازد، قواعد دست و پاگیر

و صنایع شعری را کنار گذاشته بودند، و در اعماق روح خویش سنگر گرفته و به عرفان روی آورده بودند، و در شعرشان همه چیز رنگ و طعم زندگی درونی آدمی را داشت. و با چنین رآلیسمی می‌خواستند دنیای تازه‌ای بسازند. و چنین دنیایی از دسترس فهم توده‌های مردم دور بود. کریستف نیز در آغاز نمی‌توانست معنای چنین اشعاری را بفهمد. و کم‌کم به فکر افتاد که خاموش باشد و صبور. گویی از تابش نور خیره کننده آفتاب گریخته بود و به تاریکی پناه برده بود. و گاهی از قضایای اطراف خود سر در نمی‌آورد. و از این همه تضاد مبهوت می‌شد. در بیرون، صدای غرش سیلاب‌هایی را می‌شنید که نه تنها فرانسه، بلکه سراسر جهان را می‌خواست زیر و رو کند. و با اولین نگاه تأثیر این قضایا را در عرصه هنر نمی‌دید، و به همین علت به الیویه می‌گفت:

- دوست عزیز! شما فرانسوی‌ها در قضیه دریفوس^۱ به اوج مبارزات خود رسیدید، اما از آن بالا در گرداب افتادید. و من ندیده‌ام که شاعری با الهام از این قضیه شعری گفته باشد. در شعر شاعران شما، چندین قرن مبارزه بین کلیسا و طرفداران حقوق بشر، چه بازتابی داشته است؟ کارگران برای مبارزه نهایی آماده می‌شوند، بعضی از ملت‌ها از هستی ساقط می‌شوند و ملت‌های دیگری به وجود می‌آیند و به سوی رشد می‌روند، ارمنی‌ها را قتل عام می‌کنند، قاره آسیا بعد از چند هزار سال از خواب بیدار می‌شود، و مسکو را که کلید اروپا در دست اوست به زانو در می‌آورد. ترکیه مثل جد بزرگوار ما، آدم، چشم باز می‌کند و آفتاب را در برابر خود می‌بیند. انسان به فکر تسخیر فضا افتاده است، و گاهی زمین دهن باز می‌کند و یک ملت را می‌بلعد. و در این بیست ساله از این جور

۱. Dreyfus، دریفوس از افران یهودی فرانسوی بود که در اواخر قرن نوزدهم به اتهام جاسوسی محکوم شد. افکار عمومی از او حمایت می‌کرد. و امیل زولا در مقاله مشهور «من متهم می‌کم» از او دفاع جانانه‌ای می‌کرد. و خود او را به این اتهام به دادگاه فرا خواندند.

وقایع بسیار اتفاق افتاده است، که هر کدام برای نوشتن بیست اثر حماسی مثل ایلیاد^۱ کفایت می‌کند، و اما این وقایع در اشعار شاعران شما کوچکترین انعکاسی ندارد. چرا آن‌ها این همه تغییرات و تحولات را نمی‌بینند؟

الیویه گفت:

- دوست عزیز! کمی صبر داشته باش و ساکت باش و گوش بده!
آهسته آهسته پیچ و مهره‌های چرخ جهان از غرغز می‌افتادند، و صدای رسای ارابه سنگین کار و کوشش بر سنگفرش جاده‌های دوردست به خاموشی می‌گرایید، و آوای خداگونه سکوت جایگزین همه صداها می‌شد. و الیویه شعری را می‌خواند:

زمزمه زنبورهای عسل با عطر زیرفون،
و آوای آرام باران با عطر گل سرخ می‌آمیزد،
و باد،

با لب‌های زرقام خود خاک را می‌بوید و می‌بوسد.
و صدای پتک شاعر به گوش می‌آید، که
بانغمه فلوت‌های طلایی و آبنوسی‌اش،
ظرافت شکوهمند ساده‌ترین چیزها را
و شادی با وقار زندگی را ...

نقش می‌اندازد، و شوق ایمان را ترسیم می‌کند و چشمه ایمان را، که به هر سو جاری می‌شود.

سایه آن از روشنایی پرفروغ تراست.

و درد مطبوعی را نقش می‌زند، که لالایی می‌گوید و لبخند می‌زند، و از چهره دردمندش

نوری خداگونه،

و مرگی تسلا بخش، با چشم‌های درشت و مهرآمیز
فرو می‌بارد.

و شعری که الیویه می‌خواند یک سمفونی ناب بود، که هر چند از نظر
شکوه و عظمت، به پای اشعار کورنی و هوگو نمی‌رسید، عمیق‌تر بود و
رنگین‌تر. و موسیقی این شعر در اروپای معاصر بی‌مانند بود.

کریستف خاموش بود و گوش می‌داد. و هر چند که او شعر و موسیقی
پر هیجان را می‌پسندید، در این جا زمزمه آرام و دلنشین جویبارهای روح
آدمی را می‌شنید و با شوق به این اشعار گوش می‌داد. که به هر حال
مبارزات ملت‌های جهان، حق طلبانه اما زود گذر است. و او در این جا
آوای جاودانی بشریت را می‌شنید، و از «مهربانی‌ها و زیبایی‌ها» سخن در
میان بود.

و در آن زمان که انسانیت

با دلی پرهراس و زبانی پراز شکایت

در یک بیابان خشک و تاریک دور خود می‌چرخد

و در آن زمان که هزاران هزار انسان با تمام نیروی خود فریاد می‌زنند و
تکه پاره‌های خون آلود آزادی را از همدیگر می‌ربایند، چشمه‌ها و
جنگل‌ها آواز می‌خوانند:

«آزادی! ... آزادی! ... آزادی را ستایش می‌کنیم... آزادی را
ستایش می‌کنیم!»

و شاعران این ندا را می‌شنیدند. خود پرست نبودند، در خواب نبودند
و ندای غم‌انگیز غرور را می‌شنیدند، و ندای عشق را و ندای دلهره را ... و
این ندا همچون طوفانی بود بی‌قرار.

و با قدرتی گاه خشونت‌آمیز و گاه عمیق و آرام.

و گاه قدرتی داشت هول‌انگیز ... و حماسه تب‌آلود شاعرانی بود که
شور و هیجان انسان‌ها را فریاد می‌زنند. و گاه بلندگوی پیکار خدایان

انسان گونه بود با کارگرانی که به ستوه آمده‌اند:
 کارگرانی با چهره‌های سوخته و بازوهای پرعضله
 که گرداگرد تنورهای آتش و سندان‌های بزرگ
 جمع شده‌اند تا ظلمت ابر و مه را بشکافند،
 و شهر آینده را بسازند.

و در روشنایی خیره کننده و تیره فامی که بر «سرزمین‌های منجمد ادراک» می‌تابد، انسان‌های منزوی، هر یک در گوشه‌ای با تلخکامی خود خوری می‌کنند، اما خود را نمی‌بازند.



ایده آلیست‌هایی که الیویه از آن‌ها سخن می‌گفت، در نظر کریستف که آلمانی بود، بیشتر به آلمانی‌هایی شباهت داشتند، که به زبان بسیار ظریف فرانسه حرف می‌زدند. و شعر آن‌ها از اساطیر یونان باستان مایه می‌گرفت، زیبایی‌های فرانسه در نظرشان به صورت آتیک^۱ در می‌آمد. و بنداری این شاعران ایده آلیست فرانسوی در قرن بیستم با روح مردم یونان باستان زندگی می‌کردند. و این روح باستانی که در جسم آن‌ها جای گرفته بود، می‌خواست لباس مدرن را از تن در آورد و همچون دوران باستان زیبا و برهنه بماند.

این اشعار عطر تمدنی را داشتند که در طی قرن‌ها به نهایت پختگی و کمال رسیده بود و در سرزمین‌های دیگر اروپا مثل و مانند نداشتند. و بوی این عطر به مثام هر که می‌رسید آن را از یاد نمی‌برد. و هنرمندان کشورهای دیگر هم مفتون این عطر شده بودند، و از بوئیدن آن سرمست می‌شدند و حتی از خود فرانسویان در ستایش چنین اشعاری متعصب‌تر بودند. و بسیاری از آنگلوساکسون‌ها و فلاماندها و یونانی‌ها از پیروان هنر کلاسیک فرانسه بودند.

کریستف به کمک الویه با الهه شعر و هنر فرانسه آشنا شد و به این زیبایی شگرف که با تفکر و تعقل آمیخته بود، پی برد. با این وصف او یک دختر ساده و سالم را که از میان توده‌های مردم برخاسته باشد، بیش از این الهه زیبا و متفکر و اشراف منشی دوست می‌داشت. زیرا این الهه بیش از اندازه عاقل و متفکر بود.



سراسر هنر فرانسه این عطر روح نواز را داشت، که مثل عطر توت فرنگی‌های رسیده‌ای بود که در فصل پاییز در روزهای آفتابی در جنگل‌ها به مشام می‌رسد. موسیقی فرانسه نیز از همین توت فرنگی‌هایی بود که لابه لای بوته‌های گیاهان پنهان می‌شوند. کریستف در آلمان موسیقی را همیشه به صورت درختان پر از شاخ و برگ دیده بود، اما در این جا بارها به موسیقی نزدیک شده بود و نتوانسته بود چگونگی را دریابد. و حالا که به راهنمایی الویه می‌توانست عطر لطیف آن را حس کند، در میان بوته‌های خشک و بیهوده‌ای که نام موسیقی بر خود نهاده بودند، هنر ظریف و مرسبز چند آهنگساز را پیدا کرد. و در میان سبزه‌زارها و دود کارخانه‌های دموکراسی در دشت سن دنی، و در یک بیشه کوچک، الهه موسیقی را یافت و به نوای آرام و طنزآمیز فلوت او گوش داد. و با شگفتی دریافت که این نغمه‌ها را برای نخستین بار می‌شنود:

یک نی کوچک مرا بس است

تا بتوانم ساقه‌های بلند را،

و چمن را،

و بیدهای سرسبز را،

و حتی جویباری را که سرود می‌خواند،

به لرزه در آورم.

یک نی کوچک مرا بس است

تا جنگل را به سرود خواندن وا دارم.

این قطعه‌های کوچک برای پیانو، یا موسیقی مجلسی^۱، صفا و زیبایی خاص خود را داشتند، و به صورتی نبودند که هنرمندان موسیقی آلمان آن‌ها را به حساب بیاورند. اما کریستف کم‌کم متوجه می‌شد که این آهنگسازان جست و جوگر و نوپرداز در دشت‌های بایر موسیقی دانه می‌افشاند تا در آینده به بار و بر بنشیند. و در آن سوی رودخانه راین در این اندیشه‌ها نبودند. و آهنگسازان آلمانی تنها میراث خوار گذشتگان بودند و مدعی بودند که تحول موسیقی باید در همین سرزها متوقف بماند. اما دنیای هنر متوقف نمی‌ماند. و فرانسویان پیشاپیش دیگران در جست‌وجو بودند و برای این منظور به سرزمین‌های دور، و به یونان باستان، و به خاور دور، که چشمان پر از رؤیای خود را به سوی روشنایی گشوده بود، سفر می‌کردند و در محدوده موسیقی مغرب زمین، که نظم و خرد کلاسیک با نبوغ خاص خویش آن را در مسیر معینی انداخته بود، سد و بندها را از میان بر می‌داشتند و ملودی‌ها و ریتم‌های توده‌ای را، و گام^۲‌های ممالک دور و باستانی را، و انواع «انتروال»^۳‌ها^۴ را، همچون آب‌های همه عالم، به سوی ورسای^۴ می‌آوردند. و پیش از آن‌ها امپرسیونیست‌ها، این کریستف کلمب‌های دنیای نقاشی، همین کار را کرده بودند و دنیای تازه‌ای را به جهانیان نشان داده بودند. آهنگسازان فرانسه نیز می‌خواستند دنیای اصوات را تسخیر کنند، و راهی جز کشف

۱. Musique de chambre موسیقی مجلسی، آهنگی که برای اجرا با چند ساز نوشته می‌شود.

۲. Gamme گام توالی هشت نت موسیقی است که دنبال همدیگر قرار گیرند. و چرن موسیقی هفت نت دارد. همیشه نت هشتم گام، نام نت اول را می‌گیرد.

۳. Intervalle در موسیقی به فاصله (زیر و بمی) دو صدا گفته می‌شود.

۴. Versailles ورسای - شهری نزدیک پاریس که در دوران سلطنت پادشاهان بزرگ فرانسه در آن قصری ساخته‌اند که شهرت جهانی دارد.

سرزمین‌های ناشناخته در این دنیای پهناور نداشتند. هر چند که ممکن بود تلاش‌هایشان به جایی نرسد، دست بردار نبودند. و فرانسویان به عادت همیشگی، می‌خواستند در همه چیز پیش‌آهنگ باشند.

کریستف، این موسیقی‌نوزاد را که با ابتکارات خود پیش‌آهنگ شده بود، می‌ستود و می‌دید که این موجود کوچک و ظریف با چه شجاعتی به میدان آمده است. و اشتباهات کوچک او را نادیده می‌گرفت. که تنها کسانی مرتکب خطا نمی‌شوند که هیچ کاری نمی‌کنند. و اگر کسی کار و تلاشی بکند، بر فرض که خطایی داشته باشد، باید از آن چشم‌پوشید. به خصوص وقتی که در جست‌وجوی حقیقت گام بردارد.

حاصل‌کوش‌های هنرمندان فرانسه در این مدت، اندک هم نبود. الیویه از کوشش‌های سی و پنج سال اخیر موسیقی‌دانان فرانسه چیزهای زیادی می‌دانست، و برای کریستف شرح داد که در این مدت، یعنی بعد از سال ۱۸۷۰، در این زمینه چه تلاش‌هایی شده است. چون در سال‌های پیش از ۱۸۷۰، عظمت موسیقی در انحصار برلیوز بود، و پس از او دیگر نه مکتب سمفونیک عمیقی وجود داشت و نه استادان بزرگ و نه شنوندگان با فهم و موسیقی‌شناس. اما در سال‌های اخیر هنرمندانی به وجود آمده بودند که موسیقی جدید و ارزشمند فرانسه را پایه‌گذاری کرده بودند، و کریستف آن‌ها را محترم می‌شمرد. و دیگر به ریزه‌کاری‌های آن نمی‌پرداخت. که از نظر زیباشناسی و نبوغ هنری شاید کار آن‌ها عیب و ایراد زیادی داشت، و او عمق این قضیه را می‌دید و برر می‌کرد. و در این میان سزار فرانک^۱ را بیش از همه دوست می‌داشت. در سال‌هایی که موسیقی فرانسه دوران غم انگیزی را طی می‌کرد، این آهنگساز هنرمند از تلاش دست‌بردار نبود و به یاری ایمان و نبوغ خود آثار ماندگاری خلق کرد. اما پیش از آن که پیروزی آثار خود و

موسیقی فرانسه را به چشم ببیند، جان سپرد. این استاد بزرگ و فرشته صفت، این قدیس دنیای موسیقی، در دوران حیات خود در این پاریس عشرت طلب، در عین تنگدستی، صفا و شکیبایی اش را حفظ کرد و هرگز فروتنی و خلق خوش خود را از دست نداد.



کریستف که از عمق زندگی و طرز تفکر فرانسویان چیز زیادی نمی دانست، در حیرت بود که چگونه در میان یک ملت بی اعتقاد به خداوند، هنرمندانی پدید آمده اند که با ایمان اند.

اما الیویه به او می گفت که این قضیه تعجب آور نیست. و از او می پرسید در کدام کشور اروپایی، نقاش هنرمندی مثل فرانسوآمیله را سراغ دارد که انجیل الهام بخش بسیاری از آثار او باشد؟ و کدام دانشمند را می شناسد که مثل پاستور، در عین روشن بینی آن قدر با ایمان باشد که به نامتاهی بودن خداوند بپندیشد، و با خلوص نیت او را ستایش کند؟ پاستور می گفت هر وقت که به او می اندیشم، «چنان حالی به من دست می دهد که از عقل خود در خواست عفو می کنم. زیرا می بینم که مثل پاسکال به دنیای شکوهمند جنون نزدیک شده ام!» و مذهب کاتولیک نه بارآلیسم قهرمانانه فرانسوآمیله مخالفتی داشت و نه با عقل آمیخته با شیفستگی و شور پاستور، که با قدم های استوار، و بدون کوچکترین انحراف، به قول خود «در حلقه ابتدایی طبیعت، و در شبی بزرگ و بی نهایت کوچک، و در آخرین گرداب های هستی» راه می پیمود. و این دانشمندان چنین ایمانی را از افکار و اعتقادات مردم شهرستانی که در آن بزرگ شده بودند، به دست آورده بودند. و همیشه مردم فرانسه از این نوع افکار و اعتقادات داشته اند، و تنها یک عده عوام فریب و ریاکار منکر این گونه حقایق هستند. و الیویه که دوران کودکی اش را در شهرستان گذرانده بود، با چنین افکار و اعتقاداتی آشنایی داشت.

البویه برای کریستف شرح داد که نهضت نو سازی آیین کاتولیک، در بیست و پنج سال اخیر کوشش‌های زیادی کرده است تا مسیحیت را با عقل و آزادی، و مسائل مربوط به زندگی آدمی نزدیک سازد. و حتی یکی از کشیشان خوش فکر گفته است که باید مذهب را «غسل تعمید انسانیت» داد. و این گروه می‌گفتند که آیین کاتولیک باید با همه مسائل جهان معاصر آشنا شود و در کنار اندیشه‌های خوب و صداقت‌آمیز اجتماعی قرار گیرد. زیرا به قول آنان، اگر اندیشه‌ای با صداقت همراه باشد، حتی اگر به راه خطا برود، مقدس خواهد بود. و هزاران نفر از جوانان کاتولیک معتقد بودند که باید یک جمهوری مسیحی به وجود آورد که همه بتوانند در پناه آن با آزادی و برادری زندگی کنند. و این جمهوری باید درهای مملکت را به روی افکار جدید و صادقانه باز بگذارد. اما راست و چپ - و به خصوص راست - با آن‌ها در افتادند و سعی کردند با تهمت کفر گویی و الحاد آن‌ها را از میدان بیرون کنند. و این مسیحیان آزاده هر نوع رنج و مصیبتی را تحمل کردند و می‌گفتند که فکر و عقیده‌ای می‌تواند در دنیا دوام بیاورد که با اشک و خون پیروانش بیاسیزد.

و این ایده آلیسم پویا و لیبرالیسم کوشا نه تنها در آیین کاتولیک، بلکه در مذهب‌های دیگر سرزمین فرانسه تأثیر گذاشتند. و این نیم در همه جا می‌وزید. و پیروان مذهب پرستان و آیین یهود نیز که سست و بی‌تحرك بودند، ناچار تا حدودی به جنب و جوش افتادند. و همه در این میدان به رقابت شرافتمندانه‌ای برخاسته بودند تا بتوانند برای دنیای آزاد، دین و آیینی پدید آورند که هم شور و حال آدمی را در نظر داشته باشد و هم عقل و منطق او را.

و این نهضت تنها در محدوده دین به وجود نیامده بود، بلکه نهضت‌های انقلابی نیز از این تحول برکنار نماندند. که حاصل آن گاهی فاجعه بار بود. کریستف در این مدت با موسیالیسمی آشنا شده بود که

پست و بی مقدار بود. و سیاستمداران آن را به صورت دلخواه خود در آورده بودند. و این سیاستمداران به طرفداران خود می گفتند سوسیالیسم وقتی به نتیجه می رسد که علم در خدمت حکومت آن ها قرار گیرد، تا بتوانند همه را کامروا کنند و به آرزوهای خود برسانند. و کریستف متوجه شده بود که بعضی از نخبگان و رهبران سندیکاها کارگری با این خوش بینی تهوع آور مخالف بودند، و عکس العمل عارفانه ای داشتند. و بر خلاف آن ها که همه را به جنگ دعوت می کردند و می گفتند که «جنگ دستاوردهای بزرگی دارد، زیرا به این دنیای در حال زوال معنی و مفهوم و هدف می بخشد» و این دسته از انقلابیون، که به سوسیالیسم مورد نظر خود اعتقاد داشتند، با «سوسیالیسم آرامش طلب و شیک و انگلیسی مآب» مخالفت می کردند و می گفتند که سوسیالیسم باید پیکارجو و جنگنده باشد.^۱ و این نوع سوسیالیسم نیز به فاجعه می انجامید. چون طرفداران آن معتقد بودند که «قانون تضاد بر جهان حکم می کند.» و تضاد، با کشت و کشتارهایی که به دنبال می آورد در جامعه بشری زنده می ماند. و این عرفان جنگ طلبانه را با تصویری که از اندیشه های کانت و نیچه داشتند، می آمیختند و تبلیغ می کردند. و مبارزات پرشور و ستیزه جویانه آن ها، چابکسواران فرقه توتنی^۱ و دلاوران سامورایی را به یاد می آورد، و تنها ظاهر این مبارزات جذاب بود.

و این نوع افکار و اعتقادات خصلتی فرانسوی داشتند، و از گذشته های دور و نزدیک در روح و فکر فرانسویان باقی مانده بودند. و کریستف به یاری روشنگری های الیویه دریافت که این نوع ایمان پرخاشگرانه را در رفتار و گفتار سخنوران و متفکران فرانسه در دوران

۱. Ordre Tentonique فرقه ای مذهبی و نظامی، که گروهی از اشراف آلمان آن را پایه گذاری می کردند.

انقلاب و در نمایندگان مجلس کنوانسیون^۱ می‌توان یافت، و کالونیست‌ها و ژانینیست‌ها و ژاکوبین‌ها، و سندیکالیست‌ها، نیز پیرو این نوع ایده‌آلیسم بد بینانه و افراطی بودند و پی‌گیر و بی‌امان می‌جنگیدند. و هر چند که ملت را با تمام قامت سر پا نگاه می‌داشتند، بیشتر اوقات مردم را از نفس می‌انداختند.

کریستف کم‌پی می‌برد که این مبارزات عارفانه و آمیخته با بدینی جایگاه خاصی در فرانسه دارند، و تازه می‌فهمید که چرا فرانسویان در بعضی از مسائل حیاتی سازش ناپذیرند و متمصب. در روزهای اول که به فرانسه آمده بود، مثل همه بیگانگان، وقتی این تعصب را می‌دید و با آن کلمات جادویی که در بالای در ورودی بیشتر ادارات حک شده است^۲، مقایسه می‌کرد، گاهی مثل دیگران شوخی‌های سبتذلی را که به ذهنش می‌رسید، می‌گفت. و حالا می‌فهمید که آزادی خواهی در این کشور غالباً با ستیزه‌جویی و سازش ناپذیری همراه است. و می‌دید ملتی که به عقل و خرد احترام می‌گذارد، حاضر است شمشیر بردارد و برای پیروزی اعتقادات و ایمان خود بجنگد. حال آن که بعضی از ملت‌ها، که بیشتر به عمل‌گرایی داشتند، کمتر به فکر جنگ و ستیز در راه عقیده خود بودند. و طبعاً کسانی که اهل تفکر و تأمل‌اند، در می‌یابند که جنگیدن در راه جهان‌نگشایی یا ثروت اندوزی در نهایت کاری است بیهوده، اما اگر پیکار آدمی در راه رسیدن به هدف بالاتری باشد، حتی اگر به جایی نرسد، دست کم به زندگی انسان معنی و مفهوم می‌بخشد. و فرانسویان همیشه به خاطر عقل یا بر ضد عقل جنگیده‌اند، و با این پیکارها سر پا مانده‌اند، و در مغرب زمین، آنگلو ساکسون‌ها که بیشتر به سازشکاری و مدارا

۱. Convention مجلس انقلابی فرانسه (در سال ۱۷۹۲) که رأی به برقراری جمهوری و اعدام لوئی شانزدهم با گوتین داد.

۲. منظور سه کلمه «آزادی - برابری - برادری» است.

شهرت دارند، و بسیاری از مسائل را جدی نمی‌گیرند، معتقدند که باید نیروی خود را در جایی به کار برد که مفید باشد. اما اروپای آن روزگار که سستی و بی‌ایمانی همه جا را گرفته بود، به این گونه پیکارهای قهرمانانه نیاز داشت. و انگلیسی‌ها برای آن که روش خود را توجیه کنند، جمله‌ای از ولتر را به دلخواه تفسیر می‌کردند و به خود می‌بالیدند. ولتر گفته بود: «گوناگونی عقاید در انگلستان باعث شده است که تعصب از بین برود.» با این وصف در فرانسه، یعنی سرزمین انقلاب کبیر، از انگلستان، که سرزمین اعتقادات گوناگون است، ایمان بیشتری را می‌توان یافت.



می‌گویند که آثار ویرژیل^۱ در دانه اثر گذاشته، و او را به سوی کمال رهبری کرده است. و الیوه نیز در این حلقهٔ مفرغی ایده‌آلیسم پیکار جو، کریستف را به قله‌ای می‌رساند که گروهی از نخبگان آزاداندیش فرانسه در آن جاگرد آمده بودند.

این گروه پیش از هر چیز به آزادی معتقد بودند. پرندگان آزادی بودند که در دل آسمان بال و پر می‌زدند، و در آن قله هوا آن قدر پاک و لطیف بود که کریستف می‌توانست به آسانی نفس بکشد. و بر فراز این قله هنرمندانی جمع شده بودند که برای تصورات آدمی حدودی نمی‌شناختند. و این گروه مانند فلور^۲ بودند، که حتی اعتقاد به واقعیت اشیا را نوعی خام‌اندیشی می‌دانست. و اندیشهٔ این متفکران مواج بود و سیال، که مدام جاری بود و در جایی متوقف نمی‌شد. و هیچ مد و بندی نمی‌توانست مانع جریان این سیلاب شود. و متفکران بر اساس پدیده‌های زودگذر امواج تفکرات خود را به پیش می‌رانند. و این تفکرات به قول

۱. Virgile از شاعران بزرگ روم باستان (۷۰ تا ۱۹ پیش از میلاد).

۲. Flaubert گوستاو فلور - نویسندهٔ فرانسوی - در قرن نوزدهم.

موتنی^۱ «گذار همیشگی ساعت‌ها و روزها را ترسیم می‌کردند.» این دانشمندان می‌دانستند که آدمی اندیشهٔ خویش و خدای خویش و هنر خویش و علم خویش را چگونه از هیچ به وجود آورده است. دنیای خویش و قواعد و قوانین خویش را با تخیلات زودگذر خویش می‌ساختند و نمی‌خواستند با علم و دانایی خویش به حقیقتی برسند. زیرا گمان می‌کردند که هیچ‌کس به حقیقت دست نمی‌یابد. پس علم را به خاطر خود علم می‌خواستند. و علم در نظر آن‌ها زیبا بود. و زیبایی را تنها در علم و دانایی می‌یافتند. و در نظر کریستف این دانشمندان، پیروان عارف ملوک پیرون^۲ بودند. و مانند او به رنج‌ها و تلخکامی‌های بشری اعتنا بودند، و با آن‌که به قلهٔ تفکرات آدمی رسیده بودند، به غوغای ناساز جهان‌گش می‌دادند و تنها هارمونی ظریف تصورات برایشان مهم بود. این گروه از ریاضی‌دانان بزرگ و متفکران آزاداندیش، که به بالاترین درجهٔ عقل و هوش رسیده بودند، با جاذبه‌های عارفانه روزگار را می‌گذرانند. در فضای تهی اطراف خود کند و کاو می‌کردند، و در قله‌های بلند تفکر با علم خود خوش بودند و با فروغ تابناک اندیشهٔ خویش بی‌نهایت شب را شعله‌ور می‌کردند.

کریستف نمی‌خواست در کنار آن‌ها بایستد و به اطراف خود نگاه کند. اما به سرگیجه دچار شد. و با آن‌که خود او همه قوانین را زیر پا گذاشته بود و تنها به قواعد و قوانین وجدان خویش معتقد بود، و خود را آزاد و آزاده می‌دانست، در مقایسه با آنان دچار وحشت می‌شد. زیرا آنان خود را از قید و بند هر نوع قانون و هر نوع وظیفه و هر نوع انگیزه و هدف آزاد می‌دانستند. و از الویه می‌پرسید این گروه از بزرگان، که در عظمت علم و

۱. Montaigne نویسنده و متفکر فرانسوی در قرن شانزدهم.

۲. Pyrrhon فیلسوف شکاک یونان باستان - که معتقد بود محال است که آدمی به حقیقت دست یابد.

دانایی‌شان تردیدی نیست، برای چه هدف و منظوری زندگی می‌کردند؟
الیویه گفت:

- زندگی می‌کردند به خاطر آزاد بودن و شاد بودند به خاطر آزادی.
و کریستف نمی‌توانست این آزادی بی‌نهایت و بی‌حدومرز را درک کند، و حتی معتقد بود که انضباط و قاطعیت آلمانی از این آزادی، که به هرج و مرج می‌ماند، بهتر است. و می‌گفت:

- این شادی به خیال‌پردازی‌های تریاکی‌ها شباهت دارد. وقتی شما سرمست آزادی شوید، دیگر زندگی برای شما معنی ندارد. آزادی مطلق آدمی را به جنون می‌کشد و دولت و جامعه را به سوی هرج و مرج می‌برد. چه کسی را در این جهان پیدا می‌کنید که کاملاً آزاد باشد؟ در این جمهوری که می‌خواهید درست کنید، چه کسانی می‌توانند از هر جهت آزاد باشند؟ غیر از یک عده آدم رذل و هرج و مرج طلب. در چنین فضایی کسانی که از بهترین افراد این مملکت هستند نفس‌شان بند می‌آید، و باید در گوشه‌ای بنشینند و با خیال‌پردازی خودشان را مشغول کنند. و اگر این وضع ادامه پیدا کند، بعد از مدتی حتی به آن‌ها اجازه خیال‌پردازی هم نخواهند داد.

الیویه در جواب او گفت:

- کریستف! دوست عزیز من! ... تو ارزش آزاد بودن را نمی‌دانی. لذت آزاد بودن را درک نمی‌کنی. چنین لذتی به هر بهایی که به دست آید، ارزش دارد. حتی اگر مجبور باشیم که به استقبال بزرگترین خطرهای برویم و در راه آن جان بسپاریم. حتی اگر یک عده آدم رذل و هرج و مرج طلب هم در اطراف تو آزاد باشند، خوب و لذت‌بخش است. و کسی که به آزادی عادت کرد، دیگر نمی‌تواند برود و در جای دیگری زندگی کند. توازن نظم و انضباط حرف می‌زنی. نظم عالی و امنیت عالی، و انضباط بی‌عیب و نقص به درد سرباز خانه می‌خورد. و من نمی‌خواهم در سربازخانه

اسپراتوری تو زندگی کم. در آن جا نفس می گیرد. من به هوای آزاد نیاز دارم، و هوای پاک تر و آزادی بیشتر.

کریستف گفت:

- دنیا نمی تواند بدون قانون زندگی کند و به هر صورت کسانی پیدا می شوند که این نوع آزادی را محدود کنند.

الیویه با لحن استهزا آمیزی کلام مشهور پی یر دولتوال^۱ را برای کریستف بازگو کرد:

تمام قدرتمندان روی زمین قادر نیستند

آزادی گفتار را در فرانسه محدود

سازند، همچنان که نمی توانند

خورشید را زیر خاک دفن

کنند یا آن را پنهان

سازند در یک

سوراخ

کریستف کم کم به این آزادی نامحدود عادت کرد. و از فراز قله اندیشه فرانسوی، که گروهی از بزرگان با افکاری درخشان در آن جا به رؤیا فرو رفته بودند، به دامنه کوه نگاه می کرد. و عده ای از نخبگان را می دید که به خاطر عقیده و ایمان - و هر نوع عقیده و ایمانی - قهرمانانه پیکار می کنند و پیش می آیند بلکه بتوانند به قله برسند، و کمی پایین تر از آنان، گروهی از زنان و مردان نیک اندیش و شجاع و فروتن را می دید که با هزار زحمت خود را تا آن جا رسانده بودند. زیرا گرفتار زندگی مبتذل خویش بودند و به هر حال آرزو داشتند که به خاطر عقیده خویش مبارزه کنند. و از آنان پایین تر، در یک گردنه با شیب تند، گروهی از متعصبان را می دید که به

خاطر مسائل جزئی و پوچ، و غریزه‌های کورشان با همدیگر گلاویز شده بودند، و حتی خبر نداشتند که کمی بالاتر از این گردنه، جای بهتری وجود دارد. و در آن پایین‌تر، مرداب بود و چهار پایانی که در مدفوع خود می‌غلتیدند. اما در دامنه کوه، از هر طرف بوی گل‌های باطراوت هنر به مشام می‌رسید و عطر توت‌فرنگی موسیقی. چشمه‌ها سرود می‌خواندند و پرندگان شاعر در پرواز بودند.

کریستف پس از این سیر و سیاحت، از البویه پرسید:

- من در همه جا تنها نخبگان جامعه را می‌بینم. پس مردم کجا هستند؟
- مردم در مزرعه‌های خود مانده‌اند و کشت و کار می‌کنند و کاری به ما ندارند. نخبگان از هر دسته و گروه تلاش می‌کنند آن‌ها را به سوی خود بکشند. اما مردم به آن‌ها گوش نمی‌دهند. در سالهای پیش، مردم گاهی فریب یاوه‌پردازی‌های سیاست‌بازان را می‌خوردند، و حالا دیگر فریب نمی‌خورند، و بی‌اعتنا به عوام‌فریان به کار خود مشغول‌اند. و بخش عمده‌ای از مردم حتی حاضر نیستند پای صندوق‌های رأی بروند. حزب‌ها داد و فریاد می‌کنند، و مردم به آن‌ها اعتنا ندارند. اما اگر این سیاست‌بازان در کشمکش با همدیگر کشتزارها را پایمال کنند، مردم به خشم می‌آیند و توی سر هر دو طرف کشمکش می‌کوبند. و هر وقت که به کشت و کار و زندگی آن‌ها زبانی برسد، وارد جنگ می‌شوند. برای آن‌ها فرق نمی‌کند شاه فرمانروای کشور باشد یا رئیس‌جمهور. اسپراتور حاکم مملکت باشد یا دسته‌ای از روحانیون، یا فراماسون‌ها، یا سوسیالیست‌ها. مردم امنیت می‌خواهند و توقع دارند که دولت جنگ و ناامنی و بیماری‌های خطرناک را از سرزمین آن‌ها دور کند. و به هر حال می‌خواهند که آسوده خاطر باشند و به کار و زندگی خود برسند. و مدام می‌گویند که «چرا این جانوران ما را آسوده نمی‌گذارند؟»

و این جانوران آن قدر در کارشان دخالت می‌کنند و آزارشان می‌دهند،

که مردم به ستوه می‌آیند و با تیر و تبر به جان آن جانوران می‌افتند و از باغ و بوستان خویش بیرون‌شان می‌اندازند. و قطعاً روزی خواهد رسید که مردم با حاکمان امروز هم همین کار را بکنند.

در گذشته بارها مردم از جا جنبیده‌اند و همه چیز را دگرگون کرده‌اند. اما حالا دیگر آن شور و هیجان را ندارند، و تنها به زمین، به خاکی که در آن کشت و زرع می‌کنند دل بسته‌اند. و همین خاک است که فرانسوی‌ها را به همدیگر پیوند می‌دهد. و نه تنها فرانسوی‌ها، بلکه اقوام و ملل دیگر هم بوده‌اند که در طی قرن‌ها، در کنار فرانسوی‌ها روی همین خاک کشت و زرع کرده‌اند و زحمت کشیده‌اند و همه آن‌ها به خاک عشق می‌ورزند. و هر قطعه از این خاک برای آن‌ها قدر و قیمت دارد.

کریستف از فراز قله نگاه می‌کرد و تا دوردست، و تا آن جا که چشم یارای دیدنش را دارد، در همه جا، در کنار جاده‌ها، در اطراف مرداب‌ها و در سراسیمه‌ها و در وسعت دشت‌ها، که روزی میدان جنگ بوده‌اند، جز کشتزار چیزی نمی‌دید. همه جا سرسبز بود و زیر کشت. باغ و بوستان تمدن اروپایی را می‌دید، و احساس می‌کرد که این سرسبزی نه تنها به علت حاصلخیز بودن خاک، بلکه با کوشش و تلاش خستگی‌ناپذیر ملت به وجود آمده است، که قرن‌هاست مزارع خود را شخم می‌زنند و بذر می‌افشاند و از هیچ کاری برای آبادی کشتزارهای خود روی گردان نیست. همه گمان می‌کنند که چنین ملتی پایدار و با ثبات نیست. اما الیویه با نگاه تیزبین خود در مجسمه‌های گوتیک نمونه‌هایی از چهره‌های مردم شهرستان‌های فرانسه را می‌یافت. و در نقاشی‌های کلوته^۱ و دوموتیه^۲ چهره‌های خسته و طنزآمیز روشنفکران و افراد طبقه مرفه و ثروتمند را

1. Clouet

۲. Dumoustier از نقاشان فرانسوی

می دید، و می دید که برادران لونن^۱، در آثار خود تصویری از کارگران و روستاییان ایل دوفرانس^۲ و پیکاردی را مجسم ساخته اند. و این نکته را در می یافت که نسل امروزی اندیشه ها و تصورات نسل های گذشته را میراث خود می داند. پاسکال با افکار و عقاید خود در نخبگان دین و دانش، و حتی در بورژواها و سندیکالیست های انقلابی زندگی دوباره ای یافته است. و کرنی وراسین با آثارشان هنوز در دل و جان مردم جای دارند. و هر کارمند دون پایه فرانسوی نمایشنامه های دوران لوئی چهاردهم را از رمان های تولستوی و ایسن بیشتر می پسندد، و منظومه قرون وسطایی ترستان^۳ خود را به ترستان واگنر ترجیح می دهد. و گل های اندیشه که از قرن دوازدهم به بعد در این باغ می شکفت، با آن که رنگ ها و عطرهای متفاوتی دارند، به هر حال از یک باغ بودند و برای فرانسویان از بقیه گل ها خوشبو تر.

کریستف این قضایا را به اندازه الیه درک نمی کرد، و اطلاعات او نیز در این زمینه چندان زیاد نبود. اما تکه تکه بودن اراضی پهناور این باغ بزرگ در نظر او از هر چیز عجیب تر می نمود. به قول الیه در این سرزمین هر کس برای خود باغی درست کرده بود. و هر باغ با دیوار یا پرچین از باغ های دیگر جدا شده بود. و کمتر جایی بود که عده ای با همدیگر در آن کشت و کار کنند. و به نظر می آمد که هر کس در باغ را به روی خود می بندد و می خواهد در زمین و باغ خود و جدا از دیگران زندگی کند. و قرن ها همسایگی هم نتوانسته بود ساکنان باغ های مجاور را

۱. Lenain سه برادر به نام های لوئی و آنتوان و ماتیو، که هر سه نقاش بودند.

۲. Ile de France

۳. Tristan et Iseut از افسانه های قرون وسطی با روایت های گوناگونی در فرانسه و کشورهای دیگر نقل شده است و ایرای واگنر به نام Tristan et Isolde روایت دیگری از همین داستان است.

به فکر بیندازد که دیوارها را از میان بردارند و با همدیگر کار کنند. و همه می‌خواستند انفرادی به کار خود مشغول باشند. و کریستف با خود می‌گفت که «این مردم چه قدر تنها هستند!»



و انفرادی بودن مردم در فرانسه، در همان ساختمانی که کریستف و الویه در یک آپارتمان زندگی می‌کردند، کاملاً معلوم و مشخص بود. و این ساختمان، این خانه چند طبقه، برای خود یک فرانسه کوچک بود، که افراد شریف و فعالی در هر طبقه آن منزل داشتند، و بین آن‌ها هیچ گونه آشنایی و پیوندی نبود. این ساختمان قدیمی پنج طبقه داشت. و مثل آن بود که پی و پایه محکمی ندارد. سقف‌ها پوسیده بودند و کف اتاق‌ها پر از سر و صدا بود. کریستف و الویه در این خانه، در آپارتمانی در زیر شیروانی زندگی می‌کردند. وقتی باران می‌آمد، گاهی از سقف آن آب می‌چکید. و ناچار شده بودند چند کارگر بیاورند تا شیروانی را تعمیر کنند. کریستف سروصدای آن‌ها را می‌شنید. یکی از آن‌ها مدام حرف می‌زد و آواز می‌خواند. و هر وقت می‌خواست کاری بکند، با صدای بلند می‌گفت:

- حالا یک میخ دیگر می‌گیرم... چکشم کجاست؟... نه! دو تا میخ می‌گیرم... بهتر شد، بله... محکم‌تر شد!

هر وقت کریستف پیانو می‌زد، آن کارگر لحظه‌ای ساکت می‌شد و دوباره آواز می‌خواند و سوت می‌زد. و هر وقت موسیقی به جای شاد و با نشاطی می‌رسید، او هم با چکش و هم‌آهنگ با موسیقی روی شیروانی می‌کوفت. کریستف که نمی‌توانست تاب بیاورد، روی یک صندلی ایستاد و از روزه شیروانی سرش را بیرون برد تا به او اعتراض کند. اما وقتی او را دید که چه نگاه مهربانی داشت، و چند تا میخ را لای دندان‌ها گرفته، و بر لبه بام نشسته بود، خندید. آن کارگر هم خندید. کریستف به جای آن که به

او اعتراض کند، چیزهایی از او پرسید و با همدیگر مأنوس شدند. بعد از چند دقیقه کریستف از او پرسید:

- رفیق! ... یانوزدن من شما را اذیت نمی‌کند؟

آن کارگر به او گفت که موسیقی را دوست دارد، اما بهتر است که به جای موسیقی ملایم، قطعه‌های تند و پر نشاط بزند، تا او بتواند با ریتم آن تندتر و بانشاط‌تر کار کند. و یک ربع ساعت آن دو دوستانه با هم گفت‌وگو کردند. و کریستف به یاد آورد که حتی یکی از همسایگانش در این شش ماه نیامده بود تا بنشیند و با او چند دقیقه‌ای حرف بزند.

این ساختمان در هر طبقه دو آپارتمان داشت. در طبقه پنجم، کشیش چهل ساله‌ای به نام آبه کرنی^۱ منزل داشت که همسایه دیوار به دیوار کریستف و الویه بود. این کشیش آزاداندیش بود و با فضل و دانش، که مدتی در یک مدرسه مذهبی درس می‌داد و کتاب مقدس را تفسیر می‌کرد. اما واتیکان تفسیرهای او را انحرافی می‌شمرد، و به گناه آزاداندیشی او را از درس دادن محروم کرده بودند. و او این حکم را به آرامی و بی‌اعتراض پذیرفته بود. و با آن که به او فرصت داده بودند که از خود دفاع کند، بهتر دیده بود که ساکت بماند و گوشه‌گیری اختیار کند. کریستف داستان او را از این و آن شنیده بود. چندین بار تلاش کرده بود که با او بنشیند و گفت‌وگو کند تا بفهمد که چرا این مرد فاضل نمی‌خواهد برای اثبات حقانیت خود قدم بردارد. اما کشیش در نهایت ادب به او جواب داده بود که علاقه‌ای به بحث ندارد. و سکوت را به مصلحت خود می‌داند و دوست دارد که در این گوشه بماند و زنده به گور شود.

در یکی از آپارتمان‌های طبقه چهارم خانواده‌ای بودند به نام السبرگر^۲، مرد خانواده مهندس بود و با همسرش و دو دختر بیچه هفت و ده ساله در این آپارتمان کوچک زندگی می‌کردند. خانواده‌ای بودند با فهم و آبرو مند

و با اخلاق، که از نظر مالی وضع خوبی نداشتند. و به همین علت از دیگران کناره می گرفتند. خانم خانه بسیار زحمت می کشید تا بتواند ظاهراً زندگی را خوب و مرتب نگاه دارد که کسی متوجه فقر آن‌ها نشود. این خانواده پرتستان بودند و از شرق فرانسه به پاریس آمده و مدت‌ها مجذوب مسائل و مبارزات سیاسی بودند. در ایامی که قضیه دریفوس، در سراسر فرانسه ورد زبانها بود، این زن و شوهر مثل بسیاری از فرانسویان به شور و هیجان آمده بودند و به علت جانبداری از حقیقت بسیاری از دوستان خود را از دست داده بودند. و شب و روزشان با مبارزه می گذشت. و در اکثر تظاهرات سیاسی نه تنها شرکت داشتند، بلکه گاهی جزو سخنرانان بودند. و هر بار که از میدان مبارزه به خانه باز می گشتند، چنان خسته و فرسوده و دردمند بودند که گاهی با هم گریه می کردند. و می توان گفت که با تمام قوا صادقانه همراه این قضایا بودند. و هنگامی که این مبارزات بعد از چندین سال به نتیجه رسید، حس می کردند که دیگر تاب و توانی برایشان نمانده است. اما بعد از پیروزی، عده‌ای که مدعی عدالت خواهی بودند، پیش افتادند و سهم خود را در قدرت سیاسی به دست آوردند و به مقام بلند و افتخار و شهرت رسیدند، و عدالت را که همه به خاطر آن جنگیده بودند، پایمال کردند. و برعکس، عده‌ای که صادقانه در این راه فداکاری کرده بودند و قهرمانان میدان مبارزه بودند، به ایمان و اعتقادات خود وفادار ماندند و حاضر نشدند که در تقسیم غنائم شریک شوند. و در این میان اندوه و نوسیدی نصیب آن‌ها شد. و ناچار به گوشه‌ای خزیدند. و این زن و شوهر هم در این گروه بودند.

آن‌ها بسیار مهربان و با ادب بودند، ساکت و بی مروضدا بودند تا مبادا مزاحمتی بوی همسایگان فراهم آورند. و با آن که بعضی از همسایگان گاهی سروصدای زیادی داشتند، تحمل می کردند و چیزی نمی گفتند. کریستف گاهی دختر بچه‌های این خانواده را در پلکان می دید، که به

توصیه پدر و مادرشان سعی می‌کردند ساکت و آرام باشند. و هر وقت کریستف را می‌دیدند، با شرم از سر راه او کنار می‌رفتند. کریستف که بچه‌ها را بسیار دوست می‌داشت، با آن‌ها مهربان بود، و گاهی به آن‌ها شیرینی و آب نبات می‌داد. کم‌کم بچه‌ها با او دوست شده بودند. و دامتان خوبی‌ها و مهربانی‌های او را برای پدر و مادرشان باز می‌گفتند. اما مهندس و زنش از دست کریستف که خانه‌اش بالای سر آن‌ها بود، به ستوه آمده بودند، زیرا گاهی ساعت‌ها پیانو می‌زد یا به آن سو و آن سو می‌پرید (و این جوان هنرمند مثل خرسی که در قفس افتاده باشد، تاب تحمل اتاق کرچک خود را نداشت و گاهی جست و خیزی می‌کرد!) با این حال وقتی پی بردند که این جوان چه قدر صادق و صمیمی است، مزاحمت‌های او را نادیده می‌گرفتند، و کم‌کم با او آشنا شدند. این مهندس بسیار با ادب و باوقار بود. و کریستف برعکس او، رفتار و گفتارش بیشتر نستجیده بود و حساب نشده. که مهندس به روی خود نمی‌آورد. و هر وقت در چشم‌های مهربان او می‌نگریست، نامنجمه بودن رفتار او فراموش می‌کرد. این مرد که در جوانی بسیار شجاع و مبارز بود، نیروی اراده‌اش را از دست داده بود. مدام غصه می‌خورد و حاضر نبود برای نجات خانواده‌اش از این وضع قدمی بردارد. مدتی بود که در برزیل کاری برای او پیدا شده بود و می‌خواستند سرپرستی یک شرکت را به عهده او بگذارند. و این کار حقوق و درآمد بسیار خوبی داشت، اما او حاضر نبود به برزیل برود و خانواده‌اش را به آن جا ببرد. زیرا می‌ترسید که آب و هوای آن جا با مزاج خانواده‌اش سازگار نباشد و این قضیه را برای کریستف شرح می‌داد. کریستف به او می‌گفت:

- خودتان تنها بروید.

مهندس می‌گفت:

- ممکن نیست بچه‌ها را در این جا بگذارم و بروم. شما بچه ندارید تا

بفهمید که چه می‌گویم.

- اگر به جای شما بودم، به خاطر بچه‌ها این کار را می‌کردم.

- ممکن نیست بروم. حاضر نیستم کشورم را بگذارم و به جای دیگری

بروم. در این جا یا سختی زندگی می‌کنم، ولی در مملکت خودم هستم.

برای کریستف این طرز فکر عجیب می‌نمود که یک نفر هزار جور

بدبختی را تحمل کند، و دلش خوش باشد که در وطن خودش زندگی

می‌کند. و این موضوع را با الویه در میان نهاد. الویه با نظر او موافق نبود و

می‌گفت:

- اگر زن و بچه‌هایش را بگذارد و برود، این احتمال هست که در آن جا

و دور از وطن خودش، و دور از عزیزان خودش بمیرد. وانگهی برای این

زندگی کوتاه، چرا انسان باید این قدر خودش را به زحمت بیندازد؟

- الویه عزیز! ... معلوم می‌شود که انسان باید مدام در فکر مردن باشد

نه به فکر زنده ماندن و زندگی کردن. به نظر من اگر این مهندس به برزیل

برود و بخشی از درآمد خود را برای زن و بچه‌هایش بفرستد، تا راحت‌تر

زندگی کنند، بهتر از آن است که در این جا در کنار زن و بچه‌هایش بماند و

با آن‌ها زجر بکشد و فقیر باشد.

در این ساختمان در طبقه چهارم در آپارتمان کوچکتري، یک کارگر

برق کار به نام اویر زندگی می‌کرد که مجرد بود و از طبقات پایین جامعه،

که نمی‌خواست دیگر با آن طبقات نزدیک باشد. کوتاه قامت بود و

ظاهری خشن داشت بانگاهی بسیار نافذ، مثل مته. سیلش بور بود و لب

و دهانش حالتی طنزآمیز داشتند. صدای ناصافی داشت. وقتی حرف

می‌زد، مثل آن بود که سوت می‌کشید. گلویش همیشه درد می‌کرد و

دستمالی دور گردن خود می‌بست و پیاپی سیگار می‌کشید و درد گلویش

بیشتر می‌شد. مثل مسلول‌ها شده بود. و با این حال بسیار فعال بود و در

عین حال خودپسند. نامشروع به دنیا آمده بود. پدرش را هرگز نشناخته

بود. و مادری او را بزرگ کرده بود که قابل احترام نبود. دوران کودکی را با سختی و اندوه گذرانده بود. هر چند یک بار به کار و حرفه‌ای می‌پرداخت، و هر بار به گوشه‌ای از فرانسه می‌رفت. و همه کارها را با خودآموزی یاد گرفته بود. و چیزهای زیادی می‌دانست. کتاب‌های تاریخی و فلسفی می‌خواند و آثار شاعران سمبولیست را مطالعه می‌کرد. از تأثر و موسیقی و هنرهای دیگر بی‌اطلاع نبود. به ادبیات علاقه‌مند بود. و اعتقادات تند و پراز ابهام او، به اندیشه‌های تب‌آلود بورژواهای دوران انقلاب کبیر فرانسه بی‌شابهت نبود. معتقد بود که با عقل هرگرهی را می‌توان گشود. و علم می‌تواند مردم روی زمین را به سعادت برساند. و انسان را قادر مطلق می‌دانست و فرانسه را دختر بزرگ آدمیت. و اعتقاد داشت که تمام دین‌ها و آیین‌ها و به خصوص مذهب کاتولیک - مجموعه فشرده‌ای از خرافات را به مردم جهان عرضه کرده‌اند و کشیشان را دشمن علم و معرفت می‌دانست. در میدان افکار او سوسیالیسم و اندیویدوآلیسم^۱ و شورونیسیم^۲ به هم آمیخته بودند. ولی جمعاً آنارشیت^۳ بود. با آن که خود پسند بود، اما می‌دانست که تربیت او چه عیب‌ها و نقص‌هایی دارد، و به همین علت با احتیاط حرف می‌زد. بسیار باهوش بود و هر چه می‌شنید به ذهن می‌سپرد. تصور می‌کرد که اگر از کسی چیزی پرسد به نادانی او پی خواهد برد. و به هر حال هوش و عقل او نمی‌توانستند روی نقص تربیت او را بپوشانند. مدت‌ها بود که می‌خواست نویسنده شود، و مثل بسیاری از فرانسویان، که درس زیادی هم نخوانده‌اند، استعداد نویسندگی داشت. و هر چند همه چیز را خوب

۱. Individualisme مکتبی که مصلحت و منافع فرد را مقدم بر هر چیز می‌شمارد.

۲. Chauvinisme مبین پرستی افراطی.

۳. Anarchisme تسلط هرگونه قدرتی را بر جامعه محکوم می‌کند و حکومت را به هر صورتی که باشد منمگری می‌شمارد.

و دقیق می دید، نظم فکری نداشت. و یک بار چند صفحه از نوشته هایش را به روزنامه نویسی که او را می شناخت، داده بود تا بخواند، و او هم خوانده بود و به او خندیده بود. و از آن پس دیگر نوشته هایش را به کسی نشان نمی داد. و برای دل خودش چیز می نوشت و از مهملائی که می نوشت و گمان می کرد از آثار برجسته ادبی و فلسفی به شمار می روند بسیار خوشش می آمد. اما در ضمن این نوع فلسفه بافی ها، گاهی خاطرات خود را می نوشت. و این یادداشت ها که شرح زندگی سخت و روزانه او بودند، بسیار جذاب بودند. اما این گونه نوشته های خود را نمی پسندید و تصور می کرد که نوشته خوب و با ارزش آن است که فلسفی، و درباره موضوعات بسیار بزرگ و مهم باشد. و می خواست که نمایشنامه های اجتماعی و مقالات فلسفی بنویسد و در این نوشته ها گاهی مسائل مهم فلسفی را به شکل دلخواه خود حل می کرد. و بعد از آن که می فهمید که آمریکا را پیش از او کشف کرده اند و حل این مسائل را در جایی خوانده است، مدتی آزرده و نویسید می شد. و گاهی تصور می کرد که با توطئه او را به این روز انداخته اند! و آرزو داشت که به شهرت برسد و همه را بهوت عظمت افکار خویش سازد. می خواست نویسنده بزرگی شود، و در همه جا او را به نام مردی صاحب قلم و نویسنده ای روشن بین بشناسند. البته با هوش و دانا بود، و می دانست که انسانی با خصوصیات او هرگز به چنین مقامی نمی رسد. با این حال منظور نهایی اش آن بود که او را دیگر جزو طبقات پایین و محروم جامعه نشانند، و به او مثل یک انسان صاحب نظر بنگرند. و این توقع معصومانه او برآورده نمی شد. چون او از کسانی که از نظر اجتماعی با آنها هم طبقه بود بریده بود و در طبقه بورژوا نیز او را به حساب نمی آوردند، و به محافل خود راهش نمی دادند. و در نتیجه تنها و منزوی شده بود. و روزی که کریستف او را به اتاق خود دعوت کرد تا با هم درباره موسیقی و تأثر گفت و گو کنند، بسیار

خوشحال شد. اما کریستف بعد از مدتی از کار خود پشیمان شد. زیرا او بر، این کارگر برق کار، بدش نمی آمد که ساعت ها نزد او بماند و درباره موسیقی و تأثیر با او بحث کند. و کریستف نمی خواست با او از موسیقی و تأثیر حرف بزند، که او در این زمینه ها چیز زیادی نمی دانست، بلکه علاقه مند بود در مورد افراد طبقات محروم جامعه، که او از میان آنها برخاسته بود، چیزهایی پرسد. و او بر نمی خواست از محرومان حرف بزند. که دیگر خود را از آنان نمی دانست.

و در طبقات پایین ترین ساختمان، کسان دیگری هم بودند که آشنایی با آنها سهل و ساده نبود. در یکی از آپارتمان های طبقه سرم دوزن زندگی می کردند که همیشه عزادار بودند. یکی از این دوزن، خانم ژرمن بود که مدت ها پیش شوهر و دختر خردسالی در گذشته بودند، و از آن پس او و مادر شوهر پیر و بسیار مذهبی اش تارک دنیا شده بودند و با هیچ کس ارتباط نداشتند. و در همین طبقه در آپارتمان رو به روی آن دوزن همیشه عزادار، مردی ساکن بود پنجاه شصت ساله و بسیار مرموز، به نام آقای واتله، و دخترک ده ساله ای نیز با او بود. و آن گونه که می گفتند، واتله آنارشیت بود و انقلابی، و فرانسوی نبود. عده ای می گفتند بلژیکی است، و بعضی او را روسی می پنداشتند. اما واتله از مردم شمال فرانسه بود. و مدت ها بود که دیگر اندیشه های انقلابی در سر نداشت. و می گفتند که در جوانی در انقلاب کارگری سال ۱۸۷۱ از مبارزان بوده و به مرگ محکوم شده، اما گریخته بود و در حدود ده سال را در گوشه و کنار قاره اروپا روزگار گذرانده بود. و بعد از بازگشت به وطن، بسیاری از همزمان خود را دیده بود که به مردم پشت کرده، و در دولت صاحب مقام شده بودند. و بعضی از آنها به انواع رذالت ها تن داده بودند. و او که می خواست همچنان پاک و منزه بماند، گوشه گیر شده بود. و بیشتر با مطالعه کتاب وقت می گذراند. و گاهی چیز می نوشت. و شایع بود که با

آثارشبهت‌های ممالک دور، هندوستان و خاور دور، ارتباط دارد. و قصد دارد با همفکرانش در بقیه نقاط دنیا یک انقلاب سواگیری جهانی راه بیندازد. و ظاهراً این شایعات بی‌اساس بود. او آدم بی‌آزاری بود و آرزو داشت که بتواند یک زبان جهانی درست کند، و راهی بیاید که موسیقی را بتوان به همه مردم آموزش داد. و در آن ساختمان با کسی آشنا نبود. و هر که را می‌دید با ادب به او سلام می‌کرد و از کنار او می‌گذشت. و از وقتی که فهمید کریستف هنرمند و موسیقی‌دان است، چند بار به خانه او رفت و روش ابتکاری‌اش برای درس دادن موسیقی را برای او شرح داد که برای کریستف جذاب نبود. و اتله اصرار داشت در این مورد بیشتر توضیح بدهد، و کریستف علاقه داشت از زندگی گذشته او بیشتر بداند. که اتله از این موضوع چیزی نمی‌گفت. و کریستف به دخترک ده‌ساله‌ای که با اتله زندگی می‌کرد علاقه‌مند شده بود. که دختری بود مو بور و لاغر و رنگ پریده. چشمان آبی داشت و چندان زیبا نبود. کریستف مانند دیگران گمان می‌کرد که اتله پدر اوست. و در حقیقت این دختر در یک خانواده فقیر به دنیا آمده بود. پدر و مادرش بیمار شده و مرده بودند. و اتله این دختر را در چهار پنج سالگی به فرزندی پذیرفته بود. او به همه بچه‌های فقیر با دلسوزی می‌نگریست، و به سبک سن و نسان دوپل^۱ می‌خواست به کودکان محروم کمک کند. و چون به سازمان‌های خیریه اعتقاد نداشت، به محله‌های فقیر می‌رفت و در نهایت فروتنی به کودکان نیازمند کمک می‌کرد. و حتی برای این منظور مقدمات علم پزشکی را آموخته بود، و گاهی در محله‌های فقیرنشین، پرمثاری کودکان بیمار را به عهده می‌گرفت. و بزرگترین لذت او در زندگی آن بود که طفل بیماری به همت او شفا یابد و به او لبخند بزند. هر چند که حتی فقیران شهر نیز قدرشناس

۱. Saint Vincent de Paul کشیش فرانسوی (۱۶۶۰-۱۵۷۶)، که سازمانی به وجود آورده بود برای کمک به فقیران و کودکان سرراهی.

محبت‌های او نبودند، و زن سرایدار نیز، که می‌دید گاهی کودکان فقیر با لباس ژنده و پاهای کثیف از پلکان بالا می‌روند تا او را در طبقه سوم ساختمان پیدا کنند، ناراحت می‌شد و غرولند می‌کرد. مالک ساختمان هم که این آپارتمان را به او اجاره داده بود، از کارهای عجیب و افکار آتارشیستی او نگران بود، و گاهی از او می‌خواست که به جای دیگری برود. واتله نیز گاهی به فکر می‌افتاد که از آن جا برود، اما به آن محیط عادت کرده بود و غرولندها را تحمل می‌کرد و به روی خود نمی‌آورد.

کریستف هم که مانند او به کودکان علاقه‌مند بود، هر وقت دختر خوانده او را در پلکان می‌دید، متأثر می‌شد، و شاید این کودک، او را به یاد دختر سابق، که نخستین عشق او بود، می‌انداخت، و مثل آن بود که سابق با آن که سال‌ها پیش در گذشته بود، هنوز در ذهن و روح این هنرمند جوان، همچون سایه‌ای برجای مانده بود. و این بچه هم او را به یاد آن خاطره دور می‌انداخت. دختر خوانده واتله، شاداب و بانشاط نبود. همیشه در گوشه‌ای می‌نشست و با یک عروسک یا چیز دیگری بازی می‌کرد، و برای خودش، با صدای آهسته قصه می‌گفت. و ظاهراً غمی در دل داشت که پدر خوانده‌اش متوجه آن نمی‌شد. پدران واقعی نیز گاهی نمی‌دانند که در دل فرزندشان چه می‌گذرد. کریستف می‌خواست او را با دختر بچه‌های خانواده السبرگر آشنا کند، تا با هم بازی کنند. اما چه واتله و چه السبرگر با نظر او موافق نبودند. و در نهایت ادب از او خواستند که کاری به کار بچه‌ها نداشته باشد. مثل این که هم واتله و هم خانم و آقای السبرگر نمی‌خواستند از لاک خود بیرون بیایند، و می‌خواستند که بچه‌هایشان نیز مثل خود آن‌ها گوشه‌گیر باشند و با دیگران دوست نشوند. البته اگر یکی از آن‌ها مشکل و مسئله‌ای پیدا می‌کرد، دیگری به کمک او می‌شتافت. اما هیچ کدام نمی‌خواستند به زبان بیاورند که به کمک دیگری نیاز دارند. هم آقای واتله و هم خانم و آقای السبرگر از نظر مادی وضع

خوبی نداشتند. و به هر حال هیچ کدام حاضر نبودند قدم اول را برای دوستی با دیگری بردارند.

طبقه دوم دو آپارتمان داشت که مالک ساختمان آپارتمان بزرگتر را برای خود انتخاب کرده بود. هر چند که کمتر در پاریس می ماند، و بیشتر در سفر بود. این مرد تجارت پیشه، مدت ها بود از معامله و داد و ستد دست برداشته بود و بقیه عمر را با گردش و تفریح می گذراند. زمستان را در هتل های کت دازور^۱ به سر می برد و تابستان را در نرماندی^۲، و بارباخواری و اجاره بهای آپارتمان هایش زندگی را به خوبی و خوشی می گذراند. و هر چند که زیاد ثروتمند نبود و نمی توانست مثل ثروتمندان بزرگ زندگی پوتمجلی داشته باشد، مثل آن ها زندگی آسوده و بیهوده ای داشت. مستأجران آپارتمان کوچکتر این طبقه، خانم و آقای آرنو بودند. این زن و شوهر فرزند نداشتند. آقای آرنو که چهل و چند سال داشت و معلم دبیرستان بود، و همه اوقاتش در کار درس و مدرسه می گذشت، حتی فرصت نیافته بود که پایان نامه اش را بنویسد و آن را برای همیشه کنار گذاشته بود. خانم آرنو ده سال از او کوچکتر بود. زیبا بود و بسیار محبوب. زن و شوهر باهوش بودند و با سواد، و به همدیگر بسیار علاقه مند. با دیگران رفت و آمد نداشتند و بیشتر در خانه بودند. شوهر مدام مشغول کار بود، و همسرش کار زیادی نداشت. و برای آن که از بی کاری خسته و افسرده نشود، بیشتر کتاب می خواند و دوست و همراه خوبی برای شوهرش بود. نوشته های شوهرش را پاکتویس می کرد و با دوخت و دوز و کارهای خانه وقت می گذراند. به تأثیر علاقه مند بود. اما شوهرش وقتی به خانه باز می آمد، آن قدر خسته بود که حوصله رفتن به تأثیر را نداشت. و خانم آرنو هم چیزی نمی گفت و در خانه می ماند.

۱. Côte d'Azur ساحل لاجوردی - در جنوب فرانسه و در ساحل دریای مدیترانه.

۲. Normandie در شمال فرانسه، در ساحل دریای مانش.

این زن و شوهر شیفته موسیقی بودند. آقای آرنو پیانو نمی‌زد. و همسرش که درس موسیقی و نواختن پیانو را آموخته بود، در حضور دیگران جرأت نمی‌کرد پیانو بزند. و حتی وقتی شوهرش اصرار می‌کرد که قطعه‌ای را بنوازد، خودش را می‌باخت و مثل بچه‌ای که با پیانو بازی کند، آثار گلوک و بتهوون را ناشیانه می‌نواخت. و آن زن و شوهر مفتون آثار این موسیقی دان بزرگ بودند و از گوشه‌های زندگی این بزرگان خبر داشتند و می‌دانستند که چه مصیبت‌هایی کشیده‌اند. چون بهترین دوست آن‌ها کتاب بود. و آن‌ها با همدیگر بهترین کتاب‌ها را می‌خواندند و احساس خوشی داشتند. اما در میان انتشارات ادبی معاصر، کتاب دلخواه خود را کمتر می‌یافتند. و ظاهراً نویسندگان معاصر به ذوق و پسند این دسته از خوانندگان توجه ندارند. زیرا این گروه از دوستداران کتاب، نه سروصدایی دارند، و نه درباره نقد کتاب در جایی مقاله می‌نویسند و نه محفل و انجمنی دارند که برای کتابی تبلیغ کنند. و این زن و شوهر از دوستداران خاموش هنر بودند. و این عشق برای آن‌ها تا حدودی مقدس بود. و از سوی دیگر خانم و آقای آرنو با علاقه‌ای که به همدیگر داشتند، دوست داشتن هنر را نیز بر آن علاقه می‌افزودند، و احساس می‌کردند که چیزی کم ندارند و خوشبخت‌اند و در عین حال غمگین - که خوشبخت بودن و غمگین بودن با هم ضد و نقیض نیستند. و به هر حال تنها بودند و بی‌نشاط. آقای آرنو در ذهن خود مطالب زیادی برای نوشتن داشت، اما خود را در برابر نویسندگانی که آثارشان را باعلاقه و احترام می‌خواند، قابل نمی‌دانست و گمان می‌کرد که در برابر بزرگان هنر و ادب «عرضی اندام» کردن از بی‌ادبی است، و بهتر می‌دید که همچنان ستایشگر هنر باشد. و گاهی افکاری را که در ذهن داشت برای شاگردان خود شرح می‌داد. و سال‌ها بعد آن‌ها بر اساس همین افکار و تخیلات معلم خود کتاب‌ها نوشتند، بی‌آن که از او نامی ببرند!... آقای آرنو با آن که درآمد

محدودی داشت، بیش از هر کس کتاب می‌خريد. حال آن‌که عده‌ای معتقدند که به هر ترتیب باید کتاب را رایگان به دست آورد! ... و آرنو گاهی آن قدر در کتاب خریدن افراط می‌کرد که نمی‌دانست چگونه برای همسرش توضیح بدهد که از هزینه زندگی روزانه کسر گذاشته و کتاب خریده است. هر چند که همسرش اعتراض نمی‌کرد و اگر به جای او بود همین کار را می‌کرد. این زن و شوهر مدت‌ها بود که می‌خواستند با صرفه‌جویی مبلغی کنار بگذارند و چند هفته‌ای به ایتالیا بروند، و هرگز موفق نمی‌شدند و موضوع سفر به ایتالیا برای آن‌ها مایه خنده و شوخی شده بود. آقای آرنو به همسرش اسید و نوید می‌داد. و خانم آرنو به همین زندگی محدودی که داشت راضی بود و در درون خود احساس خوشی داشت. با این حال گاهی آدمی به شادی‌های بیرون هم نیاز دارد. و خانم آرنو آن قدر محبوب بود که چیزی نمی‌گفت و از شوهرش نمی‌خواست که تکانی بخورد و افکارش را روی کاغذ بیاورد، بلکه به شهرت برسد. چون گمان می‌کرد که دیگر برای این جور تکان خوردن‌ها دیر شده است! ... اما این زن و شوهر فرزندی نداشتند و از این بابت غصه می‌خوردند، و غم خود را به زبان نمی‌آوردند و بامحبت این کم و کسری را جبران می‌کردند. خانم آرنو مدتی بود که می‌خواست با خانم السبرگر سر صحبت را باز کند، و این فرصت را به دست نمی‌آورد. و این زن و شوهر موسیقی دوست که غالباً از دور صدای پیانوی کریستف را می‌شنیدند و فهمیده بودند که او موسیقی دان زیردستی است، علاقه‌مند بودند که با او آشنا شوند، ولی جرأت نمی‌کردند که برای این منظور قدم اول را بردارند. طبقه اول این ساختمان تنها یک آپارتمان داشت. و آقای فلیکس ول و همسرش در این آپارتمان بزرگ ساکن بودند. این زن و شوهر یهودی و ثروتمند فرزند نداشتند و نیمی از سال را در دهکده‌های خوش آب و هوای اطراف پاریس می‌گذرانند و در حدود بیست سال بود که در این

آپارتمان زندگی می‌کردند. و با آن که وضع مالی بسیار خوبی داشتند و می‌توانستند به جای دیگری بروند و در یک محله اعیان‌نشین آپارتمان شیک و مجهزی اجاره کنند، حال و حوصله این کار را نداشتند، و زندگی را موقت و گذرا می‌دانستند و نمی‌خواستند برای این چند روز عمر خود را به زحمت بیندازند. و در این بیست و پنج سال با هیچ کدام از همسایه‌ها رفت و آمد نداشتند. و همسایه‌ها هم چیز زیادی از آن‌ها نمی‌دانستند و در عین حال به این زن و شوهر علاقه‌مند نبودند. و البته خود آن‌ها هم اصراری نداشتند که طرز فکر همسایه‌ها را تغییر بدهند. اما این زن و شوهر آدم‌های خوبی بودند و بسیار باهوش. آقای فلیکس ول، در حدود شصت سال داشت و دانشمند بود و سال‌ها دربارهٔ سرزمین تاریخی و قوم آشور تحقیق کرده و در این زمینه محقق برجسته و سرشناسی بود و مثل بیشتر یهودی‌ها کوشا و کنجکاو بود. و علاوه بر آشورشناسی، سعی می‌کرد از هنر و مسائل اجتماعی و تحولات فکری دنیای معاصر اطلاعاتی به دست آورد، و خود را با این نوع مطالعات سرگرم می‌کرد و چندان جدی به این گونه چیزها نمی‌پرداخت. این مرد دانشمند بیش از اندازه هوشیار بود و بسیار پرمکار. و با آن که تحقیقات او در زمینهٔ شناسایی اقوام و ملت‌های قدیمی خاورمیانه بسیار ارزشمند بود، به مفید بودن این تحقیقات چندان اعتقاد نداشت. و عیب بزرگ او آن بود که از همان ابتدا بسیار ثروتمند بود و به همین علت از گرفتاری‌های معیشتی مردم عادی چیزی نمی‌دانست و حاضر نبود خود را به زحمت بیندازد و شغل و مقامی را بپذیرد. در مورد مسائل اجتماعی و تغییر و تحولات سازمان‌های آموزشی در فرانسه نیز مطالعاتی داشت، و گاهی در این زمینه سخنرانی می‌کرد و عده‌ای را به دنبال خود می‌کشید. اما این نوع مطالعات را غالباً نیمه کاره می‌گذاشت و به کار دیگری می‌پرداخت، و به هر حال هیچ چیز برای او جدی نبود. و دنیا را با نگاه طنز و استهزا می‌نگریست. و جمعاً

آقای فلیکس ول بسیار عصبی بود و باریک بین. و کمتر کسی حاضر بود با او دوست باشد. و هر چند که آدم خوش قلبی بود و به دیگران کمک می کرد، اما کسانی که مدیون محبت و احسان او بودند، وقتی می دیدند که حتی آن ها را با تمسخر می نگرده، از او بدشان می آمد. و او به عمد این کار را نمی کرد بلکه طبیعتش این بود. و گاهی به تودید می افتاد که مبادا عیب در خود او باشد و دیگران حق دارند که از رفتار و گفتار او دلگیر و آزرده شوند. و با آن که سعی می کرد رفتار و ظاهر او مثل بقیه باشد، و نمی خواست خود را از دیگران برتر بشمارد، بی فایده بود. و هر چه خود را در قید می گذاشت که به دیگران کاری نداشته باشد، نمی توانست. و به همه چیز با دیده نقد می نگریست و از همه بیزار می شد و به خصوص نمی توانست جنبه های مضحک زندگی یهودیان را نادیده بگیرد. زیرا آن ها را بهتر از دیگران می شناخت. و از سوی دیگر با آن که در میان مسیحیان بزرگ شده بود، خود را در این فضا بیگانه می دید، و ناچار از اجتماع کناره می گرفت و دل خود را با عشق و علاقه ای که به همسر خود داشت گرم نگاه می داشت.

بدبختانه همسر محبوب او نیز نمی توانست از گزند تیشخندهای او در امان بماند. این خانم بسیار مهربان و در عین حال فعال بود. بیشتر اوقاتش را با نیکوکاری و دستگیری از مستمندان می گذراند. و بر عکس شوهرش، ذهن پیچیده ای نداشت و گرفتار تناقض نبود. وظیفه خود می دانست به نیازمندان کمک کند. و این وظیفه را عاقلانه و اخلاقی می شمرد. و چون فرزندی نداشت، تنها شادی و دل بستگی اش آن بود که در کارهای خیر پیشقدم باشد. و شوهرش که بسیار باریک بین بود، حتی در این کوشش های اخلاقی او جنبه های مضحکی پیدا می کرد. و معتقد بود که همسرش با این کارها خود را فریب می دهد. البته آقای فلیکس ول هم مانند همسرش وظیفه شناس بود و پیرو اخلاق. اما با ذوق طنز آمیزی

که داشت و با تعبیرها و تفسیرهای خاص خود به همسرش می فهماند که نباید زیاد ساده باشد و فریب دیگران را بخورد. و گاهی با این حرف ها او را دل سرد می کرد. و در واقع بدون هیچ گونه تعمدی زهر خود را می پاشید. و زود متوجه می شد و احساس پشیمانی می کرد. با این حال آقای فلیکس ول و همسرش به همدیگر بسیار علاقه مند بودند و از نیکوکاری و کمک به دیگران دست بردار نبودند. و متأسفانه مردم به هیچ کدام نظر خوب و مساعدی نداشتند. و آن ها هم که نمی خواستند درباره نیکی های خود سخنرانی کنند و اهل تظاهر نبودند، ناچار به این وضع عادت کردند. و به هر حال کسی قدرشناس نیکوکاری آن ها نبود. و حتی مردم آن دو را محکوم می کردند، و در این مورد همزادان آن ها بیشتر مقصر بودند.

طبقه همکف این ساختمان، که از حیاط و باغچه آن چند پله بالاتر بود. در اجاره شایوان، از افسران دسته توپخانه در مستعمرات فرانسه بود که باز نشسته شده بود و هنوز سالم و قوی بود. او که در نبردهای ماداگاسکار و سودان با دلآوری بسیار جنگیده بود، ناگهان از ارتش کناره گرفته و گوشه نشین شده بود، و حتی حاضر نبود نام ارتش را به زبان بیاورد. روزها ساعتی را در باغچه می گذراند و بیل می زد و به گل ها و درختان آب می داد و سپس به اتاق خود می رفت و مدتی فلوت می زد. که چندان هم در این کار موفق نبود. و گاهی با دخترش، که تنها مونس و همشیشش بود و او را از جان خود بیشتر دوست می داشت، بگو مگو می کرد و به کارهای او عیب و ایراد می گرفت. این دختر در حدود سی سال داشت. زیبا نبود، اما خوب و مهربان بود. و برای آن که در کنار پدر بماند، شوهر نکرده بود. کریستف گاهی از پنجره اتاق خود به باغچه و حیاط نگاه می کرد و این افسر بازنشسته، و بیش از او دخترش را می دید. این دختر بعد از ظهرها روی نیمکتی در کنار باغچه می نشست و دوخت و دوز می کرد. و آرام و

خندان، با پدرش که باغچه را بیل می‌زد و از زمین و آسمان بدگیری می‌کرد حرف می‌زد. این افسر بازنشته برای آن که خود را مشغول کند، علاوه بر فلوت، تازگی یک سازدهنی هم خریده بود، و در آن می‌دید، بلکه بتواند آن را به صدا در بیاورد. و کریستف گاهی صدای ناساز سازدهنی او را می‌شنید و ناچار پنجره را می‌بست.

همه این آدم‌ها در آن ساختمان نزدیک همدیگر زندگی می‌کردند. و مثل این بود که هر کدام در دژ در بسته‌ای گرفتار شده بودند و با همدیگر احساس نزدیکی نمی‌کردند. اما کریستف با بقیه کمی فرق داشت و به گفت و شنود با دیگران نیازمند بود. و مسائل را با نظر عاطفی و احساسی می‌نگریست و نمی‌فهمید که چرا باید همسایه‌ها این قدر از حال همدیگر بی‌خبر باشند. کریستف درک روانشناسانه‌ی الویه را نداشت تا به راز این تنها ماندن و در به روی دیگران بستن پی ببرد. او به تمام همسایه‌ها علاقه‌مند شده بود. و زندگی هر یک را در پرده‌ای از ابهام می‌دید. زنی که در همسایگی او در عزای جوادانی فرو رفته بود، و آن کشیش و آن دانشمند یهودی و آن مهندس، و آن مردی که از مبارزان انقلاب کارگری بوده است، و خانم و آقای آرنو، که با ایمان و محبت زندگی خود را تحمل‌پذیر ساخته بودند، و آن افسر بازنشته، که از جنگ در مستعمرات سرخورده بود و می‌خواست با نواختن فلوت و سازدهنی به آرامش برسد، و دختر سی ساله‌ی او که ساعت‌ها در سایه‌ی درختان باغچه می‌نشست و با خیال‌پردازی وقت می‌گذراند، همه مانند سمفونی خاموشی بودند و او می‌خواست به اعماق و زوایای موسیقی زندگی آن‌ها راه یابد. اما همسایه‌ها سمفونی خاموش خود را نمی‌شنیدند و در خویشتن فرو می‌رفتند.



با این حال همسایگان هر یک به کاری مشغول بودند. آن دانشمند

یهودی آشور شناس، و آن مهندس بدین، و آن انقلابی آتاریست، با آن که شکست خورده و پیریشان بودند، از کار و کوشش دست بر نمی داشتند، و غرور خود را حفظ می کردند. و کریستف این سمفونی خاموش را می شنید، و به آواز کارگری که شیروانی را تعمیر می کرد، گوش می داد، و او را نیز تنها می دید. و می دید که این آدم های خوب وقتی در جایی دور هم جمع می شوند، هر یک در ذهن خود از بقیه جدا می شوند و تنها می مانند.

البویه در مجله ای به نام ازوپ^۱ مقاله می نوشت، و کریستف را با نویسندگان آن آشنا کرده بود. این مجله صفحه اول را با نقل این افسانه از موتنی زینت داده بود:

«ازوپ را با دو برده دیگر برای فروش عرضه کرده بودند. خریدار از برده اول پرسید که چه کارهایی را آموخته است. و آن برده برای آن که قیمت خود را بالا ببرد، از کارهای زیادی نام برد. و برده دوم که می خواست بیش از او قیمت داشته باشد، از چند کار دیگر نام برد و مدعی شد که از عهده این کارها به خوبی بر می آید. خریدار از ازوپ نیز خواست که بگوید چه کارهایی را آموخته است. ازوپ در جواب گفت: من هیچ کاری بلد نیستم. چون آن دو برده همه کارهای دنیا را گرفته اند، و دیگر کاری را باقی نگذاشته اند که بروم و بیاموزم.»

و موتنی این قصه را نوشته بود تا پرده از چهره واقعی انسان های پر مدعا بردارد. و نویسندگان مجله با نقل این حکایت در صفحه اول می خواستند نشان بدهند که به همه چیز باید با نظر تردید نگریست، و هر دروغی را باور نکرد. اما مردم ظاهراً این نوع طرز تفکر را نمی پسندند. و حتی دروغ را اگر ماهرانه و با اطمینان گفته شود، از حرف راست که با تردید به زبان آید، بیشتر می پسندند. و فلسفه شک در صورتی می تواند

طرفدارانی پیدا کند که با ناتورالیسم قوی یا به نوعی با اعتقادات مذهبی بیامیزد. وگرنه وقتی در مجله بی‌اهمیتی مثل ازوپ، از یرونیسم^۱ سخن به میان آید، جز عده معدودی جذب این فلسفه نمی‌شوند.

و نویسندگان مجله ازوپ در بند آن نبودند که گروه بی‌شماری را مجذوب افکار خویش سازند. و از سوی دیگر هر قدر فرانسه به سوی دموکراسی پیش می‌رفت، دانش و هنر بیشتر به اشرافیت نزدیک می‌شد، و علم در محدوده معینی به سوی پیشرفت گام بر می‌داشت و حتی کمتر از دوران بوفن^۲، و نویسندگان دائرةالمعارف^۳، به اکثریت مردم تعلق داشت. هنر نیز به خصوص هنری که بیشتر به زیبایی پرستی روی آورده بود، به مردم بی‌اعتنا بود. و حتی نویسندگانی که بیشتر جنبه‌های اخلاقی آثار خود را در نظر داشتند، به نوعی اشرافیت فکری معتقد بودند و بیش از آن که بخواهند برای توده مردم چیز بنویسند، می‌خواستند فکر و روح خود را پاک و مصفا نگاه دارند. و برای آن‌ها مهم نبود که نوشته‌هایشان مورد قبول مردم باشد، بلکه می‌خواستند اندیشه‌های زیبای خود را به نمایش بگذارند.

اما در میان نویسندگان کسانی هم بودند که می‌خواستند برای توده‌ها بنویسند. و بعضی از آن‌ها تندرو و آنارشист بودند، و چیزهایی می‌نوشتند و به مسائلی می‌پرداختند که با ذوق و فکر جامعه تناسب نداشت. و بهتر بود این قضایا بیست سی سال بعد، و حتی یک قرن بعد، به جامعه عرضه می‌شدند. بعضی از این نویسندگان چیزهایی می‌نوشتند

۱. Pyrrhonisme پیروان فلسفه پیرون، که به همه چیز با نظر شک می‌نگریست و معتقد بود که هرگز نمی‌توان به حقیقت دست یافت.

۲. Buffon طبیعی‌دان فرانسوی در قرن هجدهم.

۳. Encyclopédistes نویسندگان فرهنگ بزرگ زبان فرانسه در قرن هجدهم که دیدرو و دالامبر از پیشوایان این تحول بودند.

بسیار تلخ و نومید کننده. و هر وقت کریستف این نوع مقالات را می خواند، چنان مأیوس می شد که تا چند روز بعد از آهنگسازی دست برمی داشت.

کریستف برای مردم بینوایی که در جست و جوی راهی برای رهایی بودند، دلش می سوخت و نویسندگان به جای راهگشایی آنها را از هر نوع تلاشی مأیوس می کردند. او به نویسندگان مجله ازوپ می گفت:

- شما با این مقالات آنها را به خودکشی وا می دارید؟

الیویه با نظر او موافق نبود، و می خندید و می گفت:

- غصه نخور! مردم مجله ما را نمی خوانند.

- چه کار خوبی می کنند که سراغ شما نمی آیند. چرا می خواهید مردم

بیچاره را مأیوس کنید؟

- مردم باید بفهمند که این اجتماع چه عیبها و ایرادهایی دارد، و با

نگاهی روشن تر مبارزه کنند.

- اما شما نشاط زندگی کردن را از بین می برید. انسانی که امید و

شادی اش از بین برود نمی تواند مبارزه کند.

- پس می خواهی به آنها دروغ بگویم؟

- دروغ نگوید. اما تمام حقیقت را هم به آنها نگوئید.

- عجیب است. تو همیشه می گویی که شیفته و عاشق حقیقت هستی. و

حالا می گویی که حقیقت را از مردم پنهان کنیم؟

- بله حقیقت را باید به کسی مثل من بگوئید، که قدرت درک و تفسیر

درست مسائل اجتماعی را دارم. اگر تمام حقیقت را به مردم عادی

بگویند، کاملاً مأیوس می شوند. تا وقتی در کشور خود بودم، به این قضیه

پی نبرده بودم، چون در آلمان مردم عادی می خواهند زندگی کنند و بس،

و کاری به بقیه چیزها ندارند ... تو و دوستان آدم های شجاعی هستید.

دروغگو و دورو نیستید، اما بی عاطفه اید. وقتی به حقیقتی پی بردید، همه

چیز را بی پرده می‌گویید، و در نشریه خودتان می‌نویسید. بی آن که متوجه باشید که افشای این حقیقت ممکن است به مردم لطمه بزند. شما مثل روباه‌هایی هستید که تورات می‌گوید دم‌شان شعله‌ور بود و اگر رهایشان می‌کردند دنیا را آتش می‌زدند. شما به فکر آسایش و خوشبختی خودتان نیستید. و من به این علت به همه‌تان احترام می‌گذارم. اما متأسفانه به فکر سعادت و رفاه دیگران هم نیستید. به نظر من، هر وقت که به حقیقتی پی بردید باید محتاط باشید، تند نروید. من هم معتقدم که حقیقت را باید دوست داشت. ولی مصلحت جامعه را باید بیشتر از حقیقت دوست داشت.

«دوست عزیز! می‌خواهی بگویی که به مردم دروغ باید گفت؟
کریستف در جواب او گفت: «گفته می‌گردد آن قسمت از حقیقت را باید به زبان بیاوریم که به مصلحت عموم باشد. و بقیه را باید در سینه خودمان نگاه داریم. مثل آفتابی که زیر ابر پنهان می‌شود، و ما حضورش را حس می‌کنیم.»

اما این دسته از نویسندگان فرانسه نگران این گونه مسائل نبودند و متوجه نبودند با کمانی که در دست دارند هم تیر اندیشه را پرتاب می‌کنند و هم تیر مرگ را. این نویسندگان شتاب زده بودند و کم محبت. که معمولاً یک فرانسوی می‌خواهد به هر شکل عقیده‌اش را به دیگران تحمیل کند. و حتی اگر عقیده‌ای هم نداشته باشد باز از تحمیل خود دست بردار نیست. و چون موفق نمی‌شود، از هر نوع فعالیت چشم می‌پوشد. و به همین علت این گروه نخبه از نویسندگان، کمتر به سیاست می‌پرداختند. و هر کس خود را در چهار دیواری ایمان یا بی‌ایمانی خود زندانی کرده بود. بارها خواسته بودند دور هم جمع شوند و گروهی به وجود آورند تا هر کس از چهار دیواری افکار خود بیرون آید و به جمع بپیوندد، اما این سازمان‌ها و انجمن‌ها، از همان آغاز کار کانونی شده بودند برای پرگویی و

دسته‌بندی‌ها، و هر گروهی با گروه دیگر در می‌افتاد و می‌خواست گروه رقیب را از بین ببرد. البته در میان این نویسندگان، چند نفری از روشنفکران برجسته و برگزیده هم به این سازمان‌ها پیوسته بودند که بسیار با اراده و با ایمان بودند، و می‌توانستند عده زیادی را در یک سازمان جمع کنند و رهبر و راهنمای آنان باشند، ولی این چند نفر هم حاضر نبودند با هم کنار بیایند. و در نتیجه این سازمان‌ها و انجمن‌ها، که هر کدام مجله و نشریه‌ای داشتند، در محدوده کوچکی فعالیت می‌کردند و به جایی نمی‌رسیدند. و می‌توان گفت که این گروه از نخبگان همه فضایل اخلاقی را داشتند جز فروتنی. و هر کس خود را از دیگران بزرگتر و زنده‌تر می‌دانست. و با این رقابت‌های کودکانه خود را خسته می‌کردند. و در این نبرد دشمن با آن‌ها کاری نداشت، بلکه خودشان به همدیگر ضربه می‌زدند و همدیگر را از کار می‌انداختند. و در این سال‌ها بسیاری از شاعران و نویسندگان و نمایشنامه‌نویسان و استادان و آموزگاران، سازمان‌ها و انجمن‌هایی درست کرده بودند. و این سازمان‌ها به علت اختلاف اعضایشان با همدیگر کم‌کم به سازمان‌های کوچکتری تقسیم می‌شدند، یا از بین می‌رفتند. و این قضیه نشان می‌داد که در فرانسه اختلاف نظر بسیار است. و تنها در بعضی از موارد استثنایی، اتفاق آرا به وجود می‌آمد، که آن هم چون اساس و پایه درستی نداشت، در مسیر نادرستی می‌افتاد. و به هر حال این رویه انفرادی در سراسر فرانسه و در همه جا مرسوم بود. و نه تنها در عرصه هنر و دانش، بلکه حتی در دنیای تجارت و داد و ستد. که بازرگانان نیز نتوانسته بودند اتحادیه‌ای به وجود بیاورند. و این رویه انفرادی بیش از هر چیز از لجاجت و نوعی اخلاق خاص فرانسویان سرچشمه می‌گرفت که همه می‌خواهند تنها باشند و با دیگران رفت و آمد نداشته باشند و کسی از کارشان سر در نیاورد. تا بتوانند در انزوا غرور خود را حفظ کنند و بر همین اساس، مجله‌ها و

تآثرها و سازمان‌ها و انجمن‌ها با یکدیگر ارتباط و همکاری نداشتند، و هر دسته‌ای می‌خواست جداگانه و برای خود کار کند. و نمی‌خواستند که برای یک هدف مشترک دور هم جمع شوند و با قدرت پیش بروند. زیرا به همدیگر اعتماد نداشتند. و تنها در یک مورد، جنگیدن و برانداختن سازمان‌های دیگر، گاهی چند سازمان با هم متحد می‌شدند.

و حتی وقتی که عده‌ای دور هم جمع می‌شدند تا با کمک همدیگر کاری را انجام بدهند، مثل الیویه و دوستانش که مجله‌ی ازوپ را منتشر می‌کردند، همه مراقب همدیگر بودند، و آن صمیمیت و رفاقتی که در کشورهایی نظیر آلمان بین همکاران وجود دارد در این جا وجود نداشت. تنها یک نفر^۱ در این میان با بقیه فرق داشت، که نویسنده‌ای بود با اراده و مقتدر، با منطقی انعطاف‌ناپذیر، و سخت پای‌بند اخلاق، و برای آن که به مقصود و نیت پاک خود برسد، تا سر حد فداکاری تلاش می‌کرد. و برای این منظور مجله‌ای منتشر می‌کرد که بیشتر مقالات آن را خود می‌نوشت و می‌خواست فرانسه‌ای باب طبع خود را به وجود بیاورد، که آزاد باشد و صادق و شجاع. و در نظر داشت اندیشه‌ی خود را به فرانسه و تمام اروپا بقبولاند، و مطمئن بود که روزی دنیا به عظمت کار او پی خواهد برد، و ستوجه خواهد شد که بهترین صفحات تاریخ فرانسه، با اندیشه‌های او زبور یافته‌اند. و راست می‌گفت. کریستف علاقه داشت با او آشنا شود، و هر چه تلاش کرد به جایی نرسید. یا آن که الیویه از همکاران او بود، اما کمتر او را می‌دید. و هر بار که الیویه او را می‌دید، پگی تنها درباره‌ی کارهای مجله و مقالات او سخن می‌گفت. و جز این چیز دیگری نمی‌گفتند. و هر کدام اندیشه‌هایی را که در ذهن داشتند به زبان می‌آوردند. و با آن که

۱. منظور رومن رولان، شارل پگی Charles Peguy است که از دوستان او بود. شارل پگی (۱۸۷۳-۱۹۱۴) از نویسندگان فرانسوی است که به نوعی مرسالیسم معتقد بود و در سال ۱۹۰۰ مجله‌ای به نام «دهتر پانزده روزه» را بنیاد نهاد.

همفکر و هم مسلک بودند، گفت وگویشان از این مرز نمی گذشت، و پگی برای گفت و شنود با یک غریبه فرصتی نداشت.

و این همه احتیاط در روابط با دیگران، علت های زیادی دارد که حتی برای خود آن ها ناشناخته مانده است. افراط در عیب جوئی و نقد دیگران، از این علت هاست، که اختلافات را روشن تر می بینند و به هراس می افتند. اعتقاد افراطی به معنویات نیز مانع نزدیک شدن افراد به همدیگر می شود. و از سوی دیگر آن احساس خاصی که آدمی را به محبت کردن و دوست داشتن دیگران می کند، کمیاب است. و البته زندگی سخت و توانفرسا نیز همه را از همدیگر دور می سازد. و بعد از ساعت ها کار و زحمت روزانه، دیگر کسی حوصله و فرصت آن را ندارد که از دوستی با دیگران لذت ببرد. و از آن مهم تر، نوعی ترس است که در اعماق روح فرانسویان نفوذ کرده است، و حاضر نیستند این حقیقت را به کسی بگویند که همه آن ها از یک نژاد نیستند، و در طی قرن ها عده بی شماری از نژادهای گوناگون به این مرز وبوم آمده اند و مقیم این کشور شده اند. و هر چند این نژادها بعد از چند نسل با فرانسویان متحد شده اند، اما از نظر عقیده و طرز تفکر با آن ها اختلاف دارند... و از آن نیز مهم تر، عشق به آزادی است، که در پی قرن ها رنج و پیکار به دست آمده است و آسان نباید از دست برود. و مردم برای آن که از استبداد بیرون بگریزند، به تنهایی درون خویش پناه می برند. زیرا فشارهای سذھی و سیاسی هر کدام سعی می کنند آزادی و استقلال فرد را محدود سازند، و فرد حکم یک زندانی را پیدا می کند. و برای فرار از این زندان باید از دیوارهای بلند بگذرد و خود را به آن سربسازد، و به مقصود خود که آزادی و رهایی است، برسد. و مردم که آزادی و استقلال خود را دوست دارند، گمان می کنند به خاطر دوستی با دیگران آزادی و استقلال خود را از دست خواهند داد، و ناچار با خود و برای خود زندگی می کنند.

عده‌ای از افراد نیک نفس و پاک نیت نیز بودند که نه از روی غرور و خود خواهی، بلکه به علت بزرگ منشی و عزت نفس، از دیگران می‌بریدند و کوشش و پیکارهای اجتماعی را کنار می‌گذاشتند، و دلایل بسیاری برای این کار داشتند. که بعضی درست و بعضی نادرست بود. عده‌ای به علت حجب و حیا و افراط در فروتنی، یا از جهت حال و وضعی که به آن عادت کرده بودند، گوشه گیر می‌شدند. و عده‌ای نیز تصور می‌کردند که این گونه فعالیت‌ها و درگیری‌ها به اعتبار و وقار انسانی آن‌ها لطمه می‌زنند. و نمی‌خواستند چهره واقعی خود را به نمایش بگذارند و به اجتماع فرصت بدهند که درباره آن‌ها قضاوت بکنند، و این افراد را خود نما و فرصت طلب بنامند. و در این میان بعضی از زنان نیکوکار و بعضی از مردان مبارز از فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی دست بر می‌داشتند، زیرا می‌دیدند که پاره‌ای از زنان و مردان نادرست بی‌وجدان، در این گونه کارها پیشقدم شده‌اند. و نمی‌خواستند که دیگران آن‌ها را در ردیف چنین افرادی بگذارند. و همه از روبه‌رو شدن با خطر و دست و پنجه نرم کردن با زشتی‌ها و پلیدی‌ها واهمه داشتند. و به هر حال این انسان‌های باهوش و با استعداد حاضر نبودند آسودگی خاطرشان را از دست بدهند، و همه آن‌ها می‌گفتند: «فایده این کارها چیست؟» ... که تردید آن‌ها بسیار عجیب بود. مگر آدمی از خود می‌پرسد که فایده زندگی چیست؟ و چرا زنده است و زندگی می‌کند؟ که زندگی چیزی است ارزشمند و گران قدر.

و جمعاً این انسان‌ها، صفت‌های خوبی داشتند و صفت‌هایی نه چندان خوب. همه خوب بودند. طبع ملایمی داشتند. چندان بلندپرواز نبودند. به خانواده و میهن علاقه‌مند بودند. با اخلاق بودند. از مقابله با خطر نمی‌ترسیدند. تا حدودی با حجب و حیا بودند و مراقب رفتار و اعمال خویش. و این صفات که همیشه با اعتدال و میانه‌روی همراه بود، به این دسته از فرانسویان آرامش خیال می‌بخشید، و آن‌ها را شاد و با نشاط نگاه

می داشت. اما در نهایت با این صفات به سوی سستی و رکود می رفتند و به تدریج از نشاط و تحرک آن‌ها کاسته می شد.

در پای ساختمانی که کریستف و الیویه، در یک آپارتمان زیر شیروانی آن منزل داشتند، باغچه‌ای بود در میان چهار دیوار که به فرانسه شباهت داشت، و یک فرانسه کوچک بود. زیرا این باغچه پر از گل و درخت بود، اما به بیرون راه نداشت. و گاهی باد تنیدی از فراز دیوارها می وزید و بوی کشتزارهای دوردست را با خود می آورد، و دختر سی ساله‌ای که روی نیمکتی در کنار باغچه تنها نشسته بود، در رؤیاهای خود عطر باغ‌های بیرون را می بوید.



کریستف کم‌کم با فرانسه بیشتر آشنا می شد و می فهمید که این کشور چه استعدادهای نهفته‌ای دارد، و نمی توانست بپذیرد که چنین کشوری در برابر ظلم و بی عدالتی آرام بماند. و نمی توانست بپذیرد که نخبگان و اندیشمندان آن خاموش نشسته باشند. و او بردباری اندیشمندان را نمی پسندید. و به هوای آزاد نیاز داشت و به اجتماع و به آفتاب و به محبت هزاران انسان، نیاز داشت که در کنار همفکران خود باشد، و آن‌ها را در آغوش بگیرد. و در کنار آن‌ها مبارزه کند و دشمن را براندازد، و به پیروزی دست یابد.

الیویه به او می گفت:

- تو می توانی مبارز خوبی باشی و به پیروزی برسی. با صفات خوب - و با صفات بدی که داری - می توانی مرد این میدان باشی. خوشبختانه در میان ملتی بزرگ شده‌ای که بیش از اندازه به اشرافیت وابسته نیستند، و از کار و کوشش بدشان نمی آید... و از همه مهم‌تر این که تو با زبان موسیقی حرف می زنی. و مردم نمی توانند به آسانی زبان ترا بفهمند. و می توانی آزادانه و بی قید هر چه دلت می خواهد بگویی. اگر آن‌ها منظور ترا

می فهمیدند و متوجه می شدند که با این زبان زیباکار و کوشش و نبرد با دشمنان خلق را تبلیغ می کنی، آسوده ات نمی گذاشتند. و آن قدر خسته و درمانده می شدی که دیگر حوصله زنده ماندن را نداشتی. این ها بسیاری از مردان بزرگ را که به پیروزی رسیده اند، تحسین می کنند. اما نمی گویند که آن بزرگان برای چه منظوری مبارزه می کردند. و منظور و هدف شان را برعکس جلوه می دهند، تا کسی به حقیقت پی نبرد.

کریستف گفت:

تو و همفکرانت خبر ندارید که زمامداران شما چه آدم های ضعیف و ترسویی هستند، وگرنه با اطمینان بیشتری با آن ها می جنگیدید و مغلوب شان می کردید. این طور که فهمیده ام، هزاران نفر با شما هم عقیده اند. و با این همه طرفدار، از آن حاکمان ظالم بسیار قوی ترید. شما در کشوری با این همه زیبایی، و ملتی این قدر باهوش و با استعداد، چرا این طور ساکت و بی حرکت مانده اید و می گذارید یک عده افراد نادرست توی سرتان بکوبند؟ چرا تکان نمی خورید؟ منتظر چه کسی هستید؟ خدا؟ یا ناپلئون؟ ... شما باید همه تان با هم متحد شوید و تکان بخورید و این خانه را جارو کنید و این پلیدی ها را دور بریزید.

الیویه با خنده و شوخی گفت:

- می خواهی با آن ها دست به یقه شویم؟ زد و خورد کنیم؟ من که حاضر نیستم با زور جلو بروم. با زور نمی شود به نتیجه دلخواه رسید. اگر بخواهیم با زور جلو برویم، می دانی چه کسانی از این بازار آشفته سود می برند؟ یک عده آدم های مرتجع و کینه توز، یک عده جوانان سلطنت طلب، و کسانی که از خشونت و زور خوششان می آید. مثل این که توقع داری من و رفیقانم جلو بیفتیم و شعار قدیمی و نفرت انگیز «فرانه برای فرانسویان» را فریاد بزنیم؟

کریستف گفت:

- چه اشکالی دارد؟

- این شعار در ظاهر میهن پرستانه است. و در واقع غیر از این است. این جور شعارها را برای فرانسویان نساخته‌اند. تنها در کشورهای وحشی و عقب مانده شعار مرگ بر بیگانگان را می‌دهند. میهن ما جای کینه و نفرت نیست. ما نباید با همه در بیفتیم و دیگران را از خاک خودمان برانیم. دوستی با دیگران و جذب آن‌ها باید هدف ما باشد. بگذار از شمال و جنوب، هزاران نفر با عادت‌ها و صفت‌های متفاوت به کشور ما بیایند.

- از مشرق هم بیایند؟ ... که زهر خودشان را بپاشند؟

- بله. از مشرق هم بیایند. ما آن‌ها را جذب خواهیم کرد. در طی قرن‌ها از همه جا آمده‌اند و جذب ما شده‌اند. شاید آن‌ها تصور کنند که در کشور ما نفوذ کرده‌اند. در خیابان‌ها، در تأثرها، در نشریات و مجله‌های ما خودشان را با افتخار نشان داده‌اند، اما در عمل جذب ما شده‌اند. و ما بوده‌ایم که پیروز شده‌ایم و از آن‌ها بهره برده‌ایم. سرزمین «گل» معدۀ بسیار نیرومندی دارد. در طی قرن‌ها خیلی چیزها را هضم کرده، و مسموم هم نشده است. شاید شما آلمانی‌ها نظر دیگری داشته باشید و بخواهید که نژاد خالص داشته باشید. ما فرانسوی‌ها به نژاد خالص اعتقاد نداریم. شما امپراتوری دارید، انگلستان امپراتوری دارد، اما در عمل نژاد ناخالص و لاتینی ماست که جهانی شده است. ما مردم یک جهان شهر هستیم. مثل پاپ، که برای همه مردم جهان دعا می‌کند.^۱

کریستف گفت:

- البته تا وقتی که یک ملت سالم و قوی باشد، نباید از این گونه چیزها بترسد. اما وقتی که مست و ضعیف شود، ممکن است سیلاب بیاید و همه را بردارد و با خود ببرد. به نظر من در حال حاضر فرانسه به چنین دورانی رسیده است.

- این طور نیست، دوست عزیز! از قرن‌ها پیش این هشدار را داده‌اند. کشور ما دوران‌های سختی را پشت سر گذاشته است. و از عصر ژاندارک، که گرگ‌های گرمته در شهرهای خالی از سکنه ما به هر طرف می‌دویده‌اند تا حالا، در همه آزمایش‌های دشوار سربلند بیرون آمده، و اگر می‌بینیم که فحشا و فساد به بالاترین درجه رسیده، هرج و مرج همه جا را گرفته است، نباید نگران شویم. باید صبور باشیم. باید تحمل کنیم و دوام بیاوریم. قطعاً در آینده وضع عوض خواهد شد، و افراد فاسد به دام خواهند افتاد. سیره‌های گندیده درخت را از بین نمی‌برند، بلکه خود به خود به زمین می‌افتند و از بین می‌روند. این افراد ناباب و فاسد هم ذره ناچیزی از ملت بزرگ ما هستند. زندگی یا مرگ آن‌ها اهمیت ندارد. پس چرا باید راه یفتیم و با آن‌ها بجنگیم؟ و انقلاب راه بیندازیم؟ مشکل ما شیوه حکومت کردن زمامداران فعلی نیست، این‌ها به هر حال انگل‌های یک جامعه هستند. و روزگارشان به سر خواهد آمد.

- اما پیش از نابود شدن، شما را نابود خواهند کرد.

- نژاد ما نومییدی را نمی‌شناسد. حتی کسانی که هستی این نژاد را غارت می‌کنند و می‌خواهند همه چیز را از بین ببرند، بعد از مدتی خوی درنده خود را از دست می‌دهند، و صفتهای خوب و آرمان خواهی این ملت در آن‌ها تأثیر می‌گذارد، و سیاستمدارانی که برای نابودی این نژاد آمده‌اند، مجذوب خصلت‌های این نژاد می‌شوند. و همین افراد بی‌صفت و زورگو که در این کشور به قدرت می‌رسند، به مرور زمان به عظمت این ملت پی می‌برند و چیزهای زیادی از او می‌آموزند. و کار به جایی می‌رسد که آن‌ها هم مشعل بر می‌دارند و در کنار مردم این مرز و بوم به جنگ با تاریکی می‌روند. این ملت نبوغ و استعدادی دارد که دشمنان را مبهوت و مفتون می‌کند و همراه خود می‌برد. حتی فرانک‌ها را می‌بینیم که از این ملت تأثیر می‌پذیرند و در نهایت بی‌ایمانی به اراده خداوند تسلیم

می‌شوند. و به قول معروف: «خداوند به دست فرانک‌ها قدرتش را نشان می‌دهد»^۱... دوست عزیز! ... من اعتمادم را به این ملت و این کشور از دست نمی‌دهم. حتی اگر وضع از این هم بدتر بشود، خود را موظف می‌دانم که بیشتر به خاطر او بجنگم. نمی‌خواهم که مملکت من تیره روز و درمانده باشد. نمی‌خواهم در گوشه تاریک و درسته‌ای زندگی کند. می‌خواهم که درهای دنیا را به روی خود باز کند، و دنیایی از اندیشه را در خود جای بدهد. من از آمیختن با تمام جهان وحشت ندارم. این رود بزرگ هر وقت به سرزمین ما بیاید، گل و خاک این مرز و بوم را قوت می‌دهد، و از این جا به جای دیگری می‌رود.

کریستف گفت:

- به نظر من که در حال حاضر اوضاع بسیار بد است. و می‌ترسم سرزمین تو، فرانسه تو با این رود بزرگ برود و در زیر آب‌های نیل غرق شود. پس بهتر نیست این تعارفات را کنار بگذاری و آماده شوی برای مبارزه؟ بر فرض هم که در این مبارزه شکست بخوری، بهتر از آن است که ساکت بمانی و از جای خودت تکان نخوری.

الیویه گفت:

- خطری بزرگ‌تر از شکست هم هست. خطر از دست دادن آرامش فکر و روح. من باید آرامش داشته باشم. نمی‌خواهم دیوانگی کنم و همه چیز را در هم بریزم. می‌خواهم حتی با دشمنانم رفتار خوب و عاقلانه‌ای داشته باشم. با انصاف باشم. می‌خواهم در هر حال حقایق را بفهمم و همه چیز را دوست بدارم.

کریستف با او هم عقیده نبود، و نظر الیویه را نوعی تسلیم می‌دانست و استقبال از شکست. و مانند آمپدوکل^۲ احساس می‌کرد که کینه و مهر در

1. Gesta dei per franco

۲. Empédocle فیلسوف و پزشک یونانی در قرن پنجم پیش از میلاد، که او را به سحر و

اعماق جان او سرود می خوانند و او را به جوشش و جنبش فرا می خوانند، و بر خلاف الیویه به پیروزی نهایی آن نژاد معتقد نبود، و می گفت که باید مردم با شرف و غیور فرانسه را به یک قیام عمومی فراخواند.



می گویند که با یک دقیقه عشق، بیش از ماه ها مطالعه و تحقیق می توان کسی یا چیزی را شناخت. کریستف نیز بیش از یک سال در پاریس به این سو و آن سو دوده، و در محفل بزرگان علم و سیاست نکته ها آموخته بود، و حالا در این هشت روز که در خانه مانده و با الیویه هم صحبت شده بود، چیزهای بیشتری آموخته و فرانسه را بهتر شناخته بود. و پس از مدت ها که در دریای طوفانی و متلاطم پاریس به این سو و آن سو کشیده شده بود، به ثبات و آرامش رسیده بود. و الیویه این ثبات و آرامش را به او بخشیده بود. و عجیب این بود که الیویه خود در زندگی تکیه گاهی نداشت، تنها بود و فقیر و جسمی ناتوان داشت و اعصابی ضعیف. و حتی اراده استواری هم نداشت. و تنها چیزی که به او قدرت می بخشید احساسی بود که از اعماق جان و نژاد و طبیعت او بر می آمد. و کریستف این احساس و این ثبات را در بعضی از دوستان و همفکران الیویه نیز دیده بود. حال آن که خود او روحی پراشوب داشت و برای آن که به تعادل مختصری برسد، ناچار بود از اراده نیرومند خویش یاری بگیرد.

و حالا که فرانسه را، فرانسه ای را که آشکارا دیده نمی شد، شناخته بود، تصور او از این سرزمین به رنگ و شکل دیگری در آمده بود. پیش از این گمان می کرد که این ملت بی خیال است و بی فکر و خوش گذران. و حالا فرانسویانی را می دید که در افکار خویش فرو رفته اند، و با آن که در ظاهر خوش بین و امیدوارند، در واقع همه چیز را با بدبینی می نگرند. و

→ جادو منتهم کردند ... و او بود که به عناصر چهارگانه (آب و باد و آتش و خاک)، دو عنصر کینه و محبت را افزود. معتقد بود که این دو منشاء همه حرکات آدمی اند.

اندیشه‌های تأمل انگیزی در سر دارند، و در عقاید خود پی گیر و استوارند.

کریستف از الویه می‌پرسید که این ثبات و این ایمان چگونه و از کجا پدید آمده است، و الویه در جواب او گفت:

«همه چیز را مدیون آن شکست هستیم^۱. دشمنی شما آلمانی‌ها با ما فرانسوی‌ها، باعث شده است که ما خودمان از نو بسازیم. و این کار ساده‌ای نبوده است. برای این منظور رنج بسیار برده‌ایم. فرانسه در این درگیری خوار و ضعیف شده بود، و مدام بازور و تهدید و مرگ رویه رو بود. زندگی و نبوغ و استعداد و تمدن ما، و ده قرن تاریخ با عظمت ما زیر گام‌های فاتحی افتاده بود که بسیار خشن بود و کینه‌توز. و ما برای حفظ موجودیت خودمان ناچار بودیم مدام هشیار باشیم و مراقب ... و حالا کودکان فرانسوی را در نظر بیاور، که در سایه شکست به دنیا آمده بودند، و از همان ابتدا اندیشه انتقام را در سر می‌پروراندند. و با آن که کودک بودند، فهمیده بودند که عدالت در این کشور نیست و عدالت در سراسر جهان نیست، و با زور می‌شود حق را از بین برد. و این کودک وقتی بزرگ می‌شود، خود را به افسردگی و نومیدی می‌سپارد و می‌گوید که «مبارزه فایده‌ای ندارد. باید چند روز عمر را خوش بود». اما عده‌ای هم برعکس محکم می‌شوند و مقاوم، و افسردگی و نومیدی را به خود راه نمی‌دهند. و با آن که می‌دانند همیشه ایمان باعث خوشبختی نمی‌شود، از افکار و اعتقادات خود دست بر نمی‌دارند و از راهی که در پیش گرفته‌اند به راه دیگری نمی‌روند و عمری را با دلهره و غم و غصه می‌گذرانند. به قول شاعر:

ای ایمان! ... ای باکره پولادین / باتیزه خود شخم بزن / قلب لگدکوب شده نژادها را!

۱. اشاره‌ای است به شکست فرانسه در جنگ‌های سال ۱۸۷۰ با آلمان.

کریستف دست الیوه را می فشرد و چیزی نمی گفت. الیوه گفت:
- دوست عزیزم! ... این آلمان عزیز تو، برای ما بیشتر مایه عذاب بوده
است.

کریستف با نگاه از او عذرخواهی می کرد، مثل این که خود او باعث آن
عذاب‌ها بوده است. الیوه خندید و گفت:

- ناراحت نباش! ... آلمان، بی آن که بداند و بخواهد، به ما کمک زیادی
کرده. شما آلمانی‌ها ما را به طرف ایده‌السم بردید. و ما ناچار شدیم برای
رقابت با شما، به طرف علم برویم. در سراسر فرانسه دبستان بازیم. و
دانشمند بزرگی مثل پاستور در مملکت ما به وجود آمد. و پنج میلیارد
غرامت جنگی که به شما پرداختیم، با اکتشافات پاستور جبران شد. و
شعر ما و نقاشی و موسیقی ما دوباره جان گرفت. بیدار شدن وجدان
نژادی ما مدیون همین رقابت‌ها و کینه‌توزی‌هاست. و در این زمان که همه
به سوی سستی و بی‌اعتقادی می‌دوند، ما به ایمان و اعتقاد روی آورده‌ایم.
و حتی اگر آلمان اقیانوس باشد و ما قطره‌ای بیش نباشیم، با اطمینان
می‌گیریم که این قطره باقی خواهد ماند و در اقیانوس اثر خواهد گذاشت
و مثل فالانژهای^۱ مقدونی ارتش اروپا را شکست خواهد داد.

کریستف به الیوه ضعیف و لاغر نگاهی کرد و گفت:

- ای فرانسوی‌های بدبخت و بیچاره! ... شما از ما قوی‌ترید.

الیوه گفت:

- ما شکست خوبی خورده‌ایم. این مصیبت‌ها برای ما نتایج خوبی
داشته است. و ما هم باید مثل پدران خود امیدوار باشیم و مبارزه کنیم.

۱. Phalanges فالانژهای مقدونی، سربازان پیاده نظامی که اسکندر را به پیروزی رساندند.



شکست نخبگان را آبدیده می‌کند و صف‌ها را از هم جدا می‌سازد. انسان‌های پاک و نیرومند را، پاک‌تر و نیرومندتر می‌کند و در یک صف قرار می‌دهد، و هر که را که این‌گونه صفت‌ها را ندارد از دور خارج می‌سازد، و شور و شوق را در آن‌ها می‌کشد، و بدین‌گونه بخش بزرگی از ملت را از پا در می‌آورد. تنها افراد نخبه هستند که پس از شکست از حرکت باز نمی‌ایستند و از بقیه جدا می‌شوند و از این قضیه رنج می‌برند و غم نهفته‌ای در ذهن آنان جای می‌گیرد. زیرا می‌دانند که تنها شده‌اند، و می‌دانند که از ملت جدا شده‌اند. و گاهی به خود نهیب می‌زنند که «مردانه پیش باید رفت!» و شاید می‌خواهند با این حرکت مردم را به کمک بطلبند. اما می‌بینند که تنها هستند و بی‌بهره از همدردی و همراهی دیگران. و می‌دانند که اگر مردم آن‌ها را تنها بگذارند، مبارزه به اوج نمی‌رسد و پیروزی به دست نمی‌آید.

کریستف و الیریه نیز کم و بیش به این حقیقت پی برده بودند و می‌دانستند که در پاریس، با وجود آن همه انسان‌های با فهم و با شعور - حتی در آن ساختمان که ساکنانش همه همدردند و با هم ناآشنا - آن قدر تنها هستند که پنداری در صحرائی در قاره آسیا زندگی می‌کنند.

روزهای سختی را می‌گذرانند. درآمدشان ناچیز بود. کریستف با مختصر پولی که برای رونویسی نت‌های موسیقی از دانیل هشت

می‌گرفت، زندگی می‌کرد. الیه نیز که مدتی در دانشگاه درس می‌داد، ناگهان از کار خود استعفا داده بود. که از یک سو خاطره مرگ خواهرش او را آسوده نمی‌گذاشت، و از سوی دیگر مدتی به دختری از آشنایان خانم ناتان دل باخته بود، و این عشق نیز خاطره دردناکی برای او باقی گذاشته بود (و داستان این عشق را برای کریستف حکایت نکرده بود. و نمی‌خواست راز دل را، حتی با دوست در میان بگذارد.) و با چنین حال و روزی آمادگی نداشت در دانشگاه برای دانشجویان داد سخن بدهد، و همه را مجذوب دانش و فضل خود کند! .. و در این ایام به سکوت نیاز داشت و تنهایی. و اصولاً برای سخنرانی در جمع ساخته نشده بود. و چند بار که ناچار شده بود برای مردم سخن بگوید، در همان لحظه اول که بالای سکوی سخنرانی رفته و از آن بالا به مردم نگاه کرده بود، به نظرش آمده بود که این عده از بی‌کاره‌هایی هستند که آمده‌اند تا کمی وقت گذرانی کنند و سرش گیج رفته بود. در دانشگاه نیز احساس می‌کرد که سخن گفتن برای دانشجویان تا حدودی از بازیگری دور نیست. و سخنران به هر حال باید فنون سخنگویی را بداند تا بتواند با مهارت شنوندگان را مجذوب خویش سازد و در برابر جمع فضل فروشی کند. و الیه، که هم فروتن بود و هم به مسائلی معتقد بود، نمی‌توانست در کلاس‌های دانشگاه چیزهایی بگوید و درس‌هایی بدهد که با عقاید او منافات داشته باشند. و به همین علت درس دادن در دانشگاه را رها کرد و بیشتر اوقاتش را با نوشتن می‌گذراند، و تصور می‌کرد با دانش و اطلاعاتی که دارد، می‌تواند به آسانی جای خود را در مطبوعات باز کند و با مقالات خود در خوانندگان بی‌شمار مجله اثر خواهد گذاشت.

اما به زودی متوجه شد که واقعیت به گونه دیگری است، و مقالات و آثار او را در مطبوعات نمی‌پذیرند. و نمی‌تواند افکار و عقاید خود را با دیگران در میان بگذارد. و تا مدتی از همه چیز متنفر شد و بیشتر در انزوا

فرورفت. زیرا مطبوعات هم مانند همه چیز در دست گروه‌های خاصی بود و کسانی مثل او را در این محدوده راه نمی‌دادند. و الویه برای چاپ نوشته‌هایش ناچار بود وارد بعضی از دسته‌بندی‌ها شود، که از چنین کاری بیزار بود. وانگهی او در میان آریاب مطبوعات دوست و همراهی نداشت. این گروه از روشنفکران که مطبوعات و نشریات را در حیطه قدرت خود داشتند، خود خواه بودند و خشک (به جز عده بسیار معدودی که واقعاً استعداد ادبی داشتند، یا گروهی که تشنه تحقیقات علمی بودند). و با این ترتیب کسی مثل الویه نمی‌توانست به آن‌ها نزدیک شود. و در چنان فضایی اگر کسی بخواهد مغزش را در اختیار قلب و احساس خود قرار دهد، سرنوشت غم‌انگیزی می‌یابد. چون در آن محیط دوستی و عاطفه معنایی ندارد. و هر کس مدام باید مسلح باشد تا بتواند از خود دفاع کند. چون آن‌ها هنر را برای حفظ منافع خود می‌خواهند. و تنها مردم ساده هستند که هنر و زیبایی را دوست دارند، و منفعت مادی را در نظر نمی‌گیرند.

الویه گمان می‌کرد با هنر خود می‌تواند این حصار را در هم بشکند. و تصور او نادرست بود. او حاضر نبود برای چاپ و انتشار مقالات خود به خواری و خفت تن بدهد. و دیده بود که نویسندگان جوان برای آن که یک مدیر تأثیر نماینده‌ای را که نوشته بودند بپذیرد، چقدر تملق می‌گویند و چگونه خود را خوار و خفیف می‌سازند. و دیده بود که مدیران تأثیر با این گونه نویسندگان مثل نوکران خود رفتار می‌کنند. و او حاضر بود بمیرد و غلام دیگری نباشد. و به این علت مقالات و نمایشنامه‌های خود را با پست می‌فرستاد تا با مدیران تأثیر و سر دبیران روزنامه‌ها و مجلات روبه‌رو نشود. و این مقالات و نمایشنامه‌ها مدت‌های طولانی در گوشه‌ای می‌ماند و هیچ کس به این نوشته‌ها نظری نمی‌انداخت. تا آن که الویه روزی یکی از دوستان ایام تحصیل خود را تصادفاً دید و قضیه را برای او

شرح داد. و این دوست او کسی بود که در دوران تحصیل، الویه در درس و مشق به او کمک می‌کرد، و وی تا حدودی خود را مدیون او می‌دانست. و به هر حال این دوست او با ادبیات بیگانه بود، اما در میان ادیبان و روزنامه‌نگاران دوستان زیادی داشت. زیرا ثروت‌مند بود و در محافل نخبگان پاریس رفت و آمد داشت، و چند مجله و روزنامه با سرمایه او و امثال او به حیات خود ادامه می‌دادند. و این دوست، نامه‌ای برای مدیر یکی از مجله‌ها نوشت و توصیه کرد که مقالات الویه را چاپ کند. و با توصیه او یکی از نوشته‌های او را از میان گردو غبار بیرون کشیدند و مطالعه کردند. و بعد از مدتی تردید و تأمل با چاپ این مقاله یک نویسنده گمنام موافقت کردند.

و اما از موافقت تا عمل فاصله بسیاری است. و گاهی بین این دو، ماه‌ها و حتی یک عمر فاصله می‌افتد. و برای آن که چنین نوشته‌ای زودتر به چاپ برسد، نویسنده جوان باید هر روز صبح به تریبی نزد آقای مدیر برود و موضوع را به ایشان یادآوری کند. و الویه به دفتر مجله نمی‌رفت و از آقای مدیر خواهش و تمنایی نمی‌کرد. و تنها کارش این بود که گاهی نامه‌ای می‌نوشت و از عاقبت کار مقالات خود سؤال می‌کرد. و این نامه‌ها بی‌جواب می‌ماند. و هر روز چند ساعتی در خانه منتظر می‌ماند تا نامه رسان نامه‌ها را بیاورد. و آن وقت به اتاق سرایدار می‌رفت و جمعبه نامه‌ها را می‌گشود. همیشه نوید می‌شد و به اتاق خود باز می‌گشت. و گاهی با خودش حرف می‌زد، که چرا جواب نمی‌دهند؟ و آن‌ها که به نامه او جواب نمی‌دادند نمی‌دانستند که چه قدر او را زجو می‌دهند. و چه قدر بی‌عاطفه‌اند، با کسی همدردی نمی‌کنند و دنیا را خالی و سیاه می‌بینند و امید و انتظار دیگران را ابلهانه می‌شمارند.

و سرانجام بعد از مدت‌ها یکی از نوشته‌های الویه به چاپ رسید. و الویه که ماه‌ها در انتظار بود، چندان شاد نشد. چون موضوع آن نوشته را

کم و بیش فراموش کرده بود. با این حال امید مختصری داشت که این نوشته در عده‌ای اثر بگذارد و آن را ناخوانده رها نکنند. و امید او نیز بیهوده بود. چون مدتی گذشت و همه چیز فراموش شد. الویه باز مقالاتی نوشت و برای مجله‌ها فرستاد. و چون جزو دار و دسته‌ای نبود، مقالات او چاپ نشده، در غبار فرو رفتند. الویه نمی‌فهمید که چرا به او جوابی نمی‌دهند. و چون ساده و خوش قلب بود، گمان می‌کرد که این نوشته‌ها، حتی اگر خوب و قابل چاپ هم نباشند، دست کم باید چند کلمه‌ای به او بنویسند و اظهار نظری بکنند. اما می‌دید که با بی‌اعتنایی و سکوت او را آزار می‌دهند. و حتی آن دوسه نفر ادیب پاک نهاد هم که در میان مسئولان مجله‌ها بودند، و مقالات او را می‌خواندند، و ظرافت‌هایی در طرز نگارش او می‌یافتند، بهتر می‌دیدند ساکت بمانند و چیزی نگویند. که پنداری همه آن‌ها در دژ خاموشان زندگی می‌کردند، و کسانی بودند که حتی در انتخابات هم رأی نمی‌دادند، و کتاب نمی‌خواندند و به تأثر هم نمی‌رفتند و طبعاً درباره‌ی نمایشنامه‌ها چیزی نمی‌نوشتند. و سکوت و بی‌اعتنایی آن‌ها باعث می‌شد که مخالفان بروند و رأی بدهند و دشمنان آن‌ها را به مجلس بفرستند، و برای نشر افکار و اعتقاداتشان هزار جور تبلیغ بکنند و سروصدا راه بیندازند.

الویه امیدوار نبود همفکرانش از او حمایت کنند. چون همفکرانش از وجود او بی‌خبر بودند. و مخالفان افکار او در همه جا قدرت را در دست داشتند، و نویسندگان و ادیبانی که در خدمت آن‌ها بودند، دیگران را از صحنه بیرون می‌کردند.

و او نیز مانند بروکتر، که مطبوعات با انتقادات خود او را از میدان نمایشنامه‌نویسی بیرون کرده بودند، دیگر جرأت خود را از دست داده بود، و چیزی نمی‌نوشت. زیرا می‌دید که حتی چند نفر از استادان دانشگاه، که او را می‌شناختند، و به هر حال به سنت‌های روشنفکری

فرانسه پای‌بند بودند، از او حمایت نمی‌کردند. و این استادان نیک نفس آن قدر با انضباط انس گرفته بودند، که از الیویه دلگیر شده بودند که چرا او نیز احتیاط و انضباط را نادیده گرفته، به راه دیگری رفته است. و این استادان، مانند همه حقوق‌بگیران دولت معتقد بودند که برتری هنر تا جایی قابل قبول است که با برتری شغل و مقام اداری منافات نداشته باشد.

و با این حساب الیویه سه راه بیشتر در پیش رو نداشت. یا باید از مقاومت دست بر می‌داشت، یا سازش می‌کرد، یا کنار می‌کشید و برای دل خود چیز می‌نوشت. و برای آن که در آمد مختصری داشته باشد، به چند نفر درس خصوصی می‌داد. که در این صورت ناچار بود نوشته‌هایش را نزد خود نگاه دارد، و این نوشته‌ها مثل گل‌هایی که در هوای بسته بمانند، کم‌کم لطف و طراوتشان را از دست می‌دادند.

اما کریستف با او موافق نبود. و گاهی به او خرده می‌گرفت و می‌گفت: - این که زندگی نشد! تاکی می‌خواهی ساکت و منزوی بمانی و برای دل خود بنویسی؟ باید با کسانی که حق ترا پایمال می‌کنند در بیفتی. الیویه در جواب او می‌گفت:

- دوست عزیز! نمی‌توانم با آن‌ها در بیفتم. آن‌ها به نظر من موجودات حقیری هستند که با هر نوع سلاحی که در اختیار دارند به جان من افتاده‌اند. من که نمی‌توانم مثل آن‌ها حقیر و پست فطرت باشم. آن‌ها دشنام می‌دهند و تهمت می‌زنند. تهمت زدن و دشنام دادن از من بر نمی‌آید. وقتی بچه بودم، در دبستان از بچه‌ها کتک می‌خوردم، و هیچ وقت کسی را کتک نمی‌زدم. یک روز یکی از بچه‌ها گفت که چرا کتک می‌خوری؟ تو هم با لگد توی شکم آن‌ها بکوب! از او بدم آمد. کریستف گفت:

- تو آدمی هستی که جرأت زد و خورد نداری. تعلیمات ابلهانه

مسیحی در تو اثر گذاشته است ... در مدرسه به شما اصول دین مسیح را یاد می‌دهند. و شما انجیلی را می‌خوانید که همه زیبایی و لطفش را از دست داده. «عهد جدید» شما دیگر رنگ و طعم ندارد ... سرتاسر این تعلیمات دینی، تبلیغ نوعی بشردوستی ساده لوحانه است. همیشه می‌خواهند موعظه کنند و اشک شما را در بیاورند. شعارهای انقلاب، و ژان ژاک روسو و روبسپیر، و ۱۴۸ و یهودی‌ها هم همین منظور را دنبال می‌کنند ... توصیه می‌کنم که هر روز صبح چند صفحه از تورات را با دقت و حوصله بخوانی ... مثل این است که بخواهی یک تکه گوشت خام را فروبدهی!

البویه حاضر نبود تورات را بخواند. «عهد عتیق» را چندان نمی‌پسندید. وقتی بچه بود، تورات مصوری را که در خانه داشتند ورق می‌زد (تصویرهایش را می‌دید و کتاب را نمی‌خواند) و بیشتر ایلید یا ادیسه^۱ یا هزار و یک شب را می‌خواند.

البویه برای کریستف شرح می‌داد:

«خدایان ایلید و ادیسه انسان‌ها را داشتند. زیبا بودند و نیرومند و هوسران. که همه‌شان را درک می‌کردم و دوست می‌داشتم. و دلم می‌خواست مثل پاتروکل^۲ پاهای خون‌آلود آشیل را ببوسم. اما هنوز هم خدایی که تورات از او سخن می‌گوید برای من قابل فهم نیست. به نظر من چنین خدایی به یک پیرمرد یهودی شباهت دارد که عقل درستی ندارد و مدام می‌غرد و فریاد می‌زند، و به همه پرخاش می‌کند. و از میان ابرها صدای او شنیده می‌شود، که پیاپی حکم صادر می‌کند و فتوا می‌دهد:

وحی دربارهٔ موآب^۳

۲. حماسه‌های یونان باستان.

۱. ۴۸- انقلاب ۱۹۴۸

۳. Patrocle از پهلوتان افسانه‌ای یونان باستان، که دوست آشیل بود.

۴. Moab نام پسر لوط و قبیله او.

وحی درباره دمشق

وحی درباره بابل

وحی درباره مصر

وحی درباره دشت و صحرا

وحی درباره بیابان بحر^۱

به نظر من، او دیوانه‌ای است که خود را هم قاضی می‌داند و هم دادستان و هم جلاد. که در چهار دیواری زندان خویش حکم می‌کند که گل‌ها و سنگریزه‌ها را نابود کنید. و آن قدر حکم مرگ می‌دهد و حکم کشت و کشتار، که آدمی به وحشت می‌افتد. فریاد می‌زند و حکم می‌دهد. فریاد او تا سرزمین مُوآب، و از آنجا به اگلازیون^۲، و بشر^۳ می‌رسد. و گاهی که می‌بیند همه جا را خون گرفته است و کودکان به خواری جان سپرده‌اند و زنان ناموس خود را از دست داده و در خون غلتیده‌اند، در کنار جنگاوران یوشع، که پس از غارت کردن یک شهر، به خوردن و نوشیدن مشغول شده‌اند، می‌نشیند و با خنده می‌گوید:

«خدای جنگجویان، دلاوران خود را با ضیافتی بزرگ پاداش می‌دهد، و با خوردنی‌های چرب و لذیذ و شراب‌های کهنه و گوارا... شمشیر خداوند غرق خون است و سیراب از چربی قلوه گوسفندان.» و چنین خدایی پیغمبرش را می‌فرستد تا مردم را گمراه کند، که بتواند به بهانه گمراهی از آن‌ها انتقام بگیرد و به او می‌گوید: «برو! ... و قلبشان را از کینه پر کن! ... قفل به چشم و گوش آن‌ها ببند، تا نبینند و نشنوند و به فکر توبه نیفتند. و با توبه و پشیمانی از عقوبت نگریزند. تا وقتی که دیگر کسی باقی نماند و سراسر زمین در بدبختی و سیاهروزی فرو رود!»
الیوبه می‌گفت:

۱. در کتاب اسمعیل نبی این احکام آمده است.

- نه! ... من این کتاب را نمی‌خوانم. مگر می‌شود که خداوند این قدر با بندگاناش دشمن باشد؟ البته منکر این حقیقت نیستم که این کتاب الفاظ و جملات خوب و منسجمی دارد. اما مگر می‌شود اندیشه را از لفظ جدا کرد؟ شکسپیر با آن که در آثارش در هر زمینه اشخاصی را آفریده است که بیشتر در نوع خود نمونه‌اند، هرگز در نمایشنامه‌هایش کسی را نیافریده است که تا این اندازه کینه‌توز باشد. و کینه او هم مقدس باشد! ... این کتاب آدم را می‌ترساند. و خطر این جاست که باید این کینه‌توزی بی‌مانند را ستایش کرد. و عجب است که در دو قرن اخیر عده زیادی از انگلستان به تورات روی آورده‌اند. و خوشحالم که دریا ما را از انگلستان جدا می‌کند. و به نظر من هر ملتی که به تورات روی آورد از تمدن دور می‌شود. کریستف گفت:

- دوست عزیز! با این حساب باید از من بترسی. من هر وقت تورات را می‌خوانم از خود بی‌خود می‌شوم. به نظر من این کتاب مغز استخوان شیرهاست. و به آدمی قوت قلب می‌دهد. اگر عهد عتیق نبود، انجیل لطف و مزه‌ای نداشت. تورات به ملت‌ها و اقوام مختلف توصیه می‌کند که قوی باشند. کینه داشته باشند و بجنگند. الیویه گفت:

- اما من هم کینه دارم. قلب من پر از کینه است.
- ای کاش این طور بود.

- شاید هم حق با تو باشد. من آن قدر قوی نیستم که به هیچ کس حتی به خودم کینه داشته باشم. می‌بینم که دشمنانم چه قدر کینه توزند. و مثل شاردن^۱، به خودم می‌گویم که «با همه نرم باش!»
کریستف گفت:

- تو می‌خواهی مثل گوسفند باشی. اما من وادارت می‌کنم که از روی

این خندق به آن طرف پیری. باید جستن و پریدن را یاد بگیری. نمی گذارم همیشه این طور باشی.



کریستف می خواست الویه را به تلاش و کوشش بیشتری وا دارد، و در ابتدا چندان موفق نبود. و حتی گاهی نه تنها تلاش او بی فایده بود، بلکه دخالت های او به الویه ضرر می رساند. و از خامی خود شرمسار می شد. الویه هم به این سو و آن سو می رفت بلکه بتواند برای کریستف کاری پیدا کند. با آن که آدم ملایمی بود و با کسی در نمی افتاد و همه چیز را با دیده طنز می نگریست، به خاطر کریستف سخت تلاش می کرد و کوتاه نمی آمد، و حتی اگر لازم بود با همه در می افتاد. که وقتی کسی را دوست دارید باید به خاطر او دیوانگی بکنید. و این جوان که در کار خود درمانده بود، برای آن که کریستف را به جایی برساند، به هر کاری دست می زد و با منتقدان هنری بحث می کرد، بلکه بتواند در میان آن ها طرفدارانی برای او بیابد. حال آن که به خاطر خویش حاضر نبود حتی با یک منتقد ادبی دو کلمه حرف بزند.

و این تلاش ها چندان ساده نبود. اما به خاطر همدیگر از تلاش دست بر نمی داشتند. کریستف حتی مبلغی از این و آن وام گرفت و مجموعه اشعار الویه را چاپ کرد. که کتاب ها روی دست او ماند و طرفدار و خریداری پیدا نکرد. الویه نیز کریستف را وادار کرد که کنسرتی بدهد. که تنها عده انگشت شماری برای تماشای کنسرت او آمدند. و کریستف در آن تالار خالی، جمله معروف هندل را به یاد می آورد که «در تالار خالی موسیقی طنین بهتری دارد!» اما با این حرف ها نمی توانستند پولی را که برای ترتیب دادن کنسرت به باد داده بودند، باز گردانند. و آن شب، غم زده و سرافکنده از تالار کنسرت به خانه بازگشتند.

در این روزهای دشوار تنها یک نفر به یاری آن ها آمد. یک مرد یهودی

به نام «تاده موش»، که چهل ساله بود و یک دکان عکاسی داشت. در کار خود خبره بود. و این عکاس هنرمند که از دوستان الویه بود، مدام در این فکر بود که چیز تازه‌ای یاد بگیرد و اطلاعات خود را در مورد عکاسی و هنرهای دیگر کامل کند. و حتی از مطالعه کتاب‌های فلسفی و هنری غافل نبود. تاده موش شامه عجیبی داشت برای کشف استعدادهای جدید. و با دوستان الویه، بی آن که خود او خبر داشته باشد، رفت و آمد داشت و همه را با رشته‌های محبت خود به همدیگر پیوند می‌داد.

روزی که الویه می‌خواست کریستف را به دکان عکاسی تاده موش ببرد، متوجه شد که دوست او از آشنایی با این مرد اکراه دارد. که ظاهراً بارها دوستی با یهودیان را آزمایش کرده و به نتیجه خوبی نرسیده بود. اما الویه با صراحت به او گفت که «یهودیان را نیز مانند فرانسه درست نمی‌شناسد» و کریستف هم دیگر چیزی نگفت و همراه او نزد تاده موش رفت و در نظر اول از او خوشش نیامد. شکل و قیافه تاده موش از هر یهودی یهودی‌تر بود. قد کوتاه بود و بدقیافه. مرش طاس بود و بینی فرورفته‌ای داشت و چشم‌های درشت و لوچ با یک عینک بزرگ. دست‌هایش دراز بودند و ساق پاهای او کوتاه و خمیده. و ریشی داشت زبر و انبوه. و جمعاً به شکل بعل^۱ بود، خدای کوچک مردم بابل. اما بعد از چند دقیقه کریستف در صورت و نگاه او صفا و مهربانی عجیبی یافت. که تا آن هنگام نظیرش را ندیده بود. تاده موش آدم ساده‌ای بود. بی خود و بیهوده حرف نمی‌زد. و پیدا بود که دلش می‌خواهد برای دیگران کاری بکند. و در مقابل توقعی هم ندارد. و از آن پس این عکاس یهودی وقت و بی وقت سراغ آن دو دوست می‌آمد و هر بار خبر خوشی برای آن‌ها می‌آورد. یا برای کریستف جایی پیدا کرده بود که درس خصوصی بدهد،

۱. بعل، خدای متعال نزد بابلیان، خدای آیین فنیقی‌ها را نیز بعل می‌نامیدند. و هر شهری برای خود یک بعل داشت.

یا نشریه و مجله‌ای را یافته بود که مقالات الیویه را چاپ کند. و هر بار هم که می‌آمد، بیش از چند دقیقه نمی‌ماند. حوش را می‌زد و دنبال کار خود می‌رفت. نمی‌خواست مزاحم کسی باشد. شاید حس کرده بود که کریستف هر بار که او را می‌بیند چند لحظه‌ای با تردید به او نگاه می‌کند. اما نگاه تردیدآمیز کریستف، چند لحظه بیش دوام نمی‌یافت، و زود به پاکدلی و حسن نیت تاده‌موش پی می‌برد و از او تشکر می‌کرد.

بسیاری از یهودیان نیکوکاری را دوست دارند. و اگر خود نیکوکار نباشند، این صفت را در دیگران می‌پسندند. و به هر حال بیشتر آن‌ها بد قلب نیستند و نمی‌خواهند به دیگران آزاری برسانند. و تاده‌موش از کسانی بود که نیکوکاری را عاشقانه دوست می‌داشت و به یهودیان فقیر، روس‌های مهاجر، و درماندگان هر قوم و ملت، تا آن‌جا که در توانش بود، کمک مالی می‌کرد. و هر جا که لازم بود، برای کمک به دیگران به هر سو می‌دوید و گره از مشکل آن‌ها می‌گشود. و این کارها را بسیار ساده و صمیمانه انجام می‌داد. و گاهی از سادگی و صمیمیت خود داستان‌ها می‌گفت که شاید به زبان آوردن این قضایا عیب او بود. اما حقیقت را می‌گفت.

کریستف با آن‌که به او علاقه‌مند شده بود، گاهی نیز از دست او و مهربانی‌هایش به ستوه می‌آمد. با این وصف یک روز که متوجه شد این مرد چه قدر مهربان و صمیمی است، با هیجان گفت:

- شما چه قدر خوب هستید... اما افسوس که یهودی هستید.

که سخنی بود دور از انصاف. الیویه از شرم سرخ شده بود. و می‌خواست چیزی بگوید و این لکه را به شکلی پاک کند، اما تاده‌موش لیخنند غم‌آلودی زد و گفت:

- بزرگترین مصیبت انسان بودن است. و باید افسوس خورد که چرا انسان خلق شده‌ایم.

کریستف متوجه نبود که در عمق کلام تاده موش چه بدینی عجیبی نهفته است. اما الویه به مفهوم طنز بدینانه او پی برد. زیرا می دانست که مردم تاده موش را به ظاهر او می شناختند، حال آن که این مرد فکر و روحی پیچیده داشت و با ابعاد گوناگون. و هر چند که در ظاهر خوش بین بود در خدمت خلق، در عمق افکار او نوعی نیهیلیسم وجود داشت و نوعی بدینی بسیار شدید. تاده موش در ظاهر مدعی بود که جامعه بشری را در حال پیشرفت می بیند و به آینده یهودیان و کشور فرانسه ایمان دارد. اما الویه که او را خوب می شناخت، به کریستف می گفت:

- به این چیزها اعتقاد ندارد. به هیچ چیز ایمان ندارد!

تاده موش، با آن که به همه چیز با نظر طنز می نگریست، آرامش ظاهری خود را حفظ می کرد. و در باطن به این نتیجه رسیده بود که همه چیز بیهوده است و بی اساس، و این دوگانگی روح و فکر او را عذاب می داد. شب ها گاهی از خواب می پرید و وحشت می کرد. و هر روز برای خود کار تازه ای پیدا می کرد تا مشغول باشد و تسلیم این گونه افکار نشود. یهودیان به قوم و نژاد بسیار کهنی تعلق دارند که به هر حال امتیاز بزرگی است. اما این مسئله بار سنگینی از گذشته های پر از سختی و بدبختی، و تجربه های دشوار و مصیبت بار را بر دوش آنها می گذارد، همچون خم شرابی که ته نشین آن تلخی و درد باشد. تلخی ها و دردهای نژاد سامی. البته ما آریایی ها هم دردها و تلخی های گذشته نژاد خودمان را داریم، اما درد و رنج ما با آنها متفاوت است. ما افسوس می خوریم که چرا به آرزوهای خود نمی رسیم، حال آن که سرچشمه حیات بسیاری از یهودیان به زهر آلوده شده است. و به این علت نه آرزویی دارند و نه شور و علاقه ای. نه به چیزی دل می بندند و نه از چیزی لذت می برند. این آوارگان مشرق زمین، در طی قرن ها آن قدر زحمت کشیده و رنج برده اند که دیگر رمق و نیرویی ندارند، و دلشان می خواهد که آسوده خاطر باشند.

و آسوده نیستند. و تنها چیزی که برای آن‌ها باقی مانده، اندیشیدن است. تعبیر و تفسیر مسائل آن هم با نوعی حساسیت دردآور. و همین، نمی‌گذارد که آن‌ها خوش و آسوده باشند. بسیاری از یهودیان به زندگی واقعی بی‌علاقه‌اند، و ادای زندگی کردن را در سی‌آورند. و آن قدر بازیگران ماهر و پر قدرتی هستند که نقش خوب زندگی کردن را به بهترین شکل بازی می‌کنند، و جز به این شکل نمی‌توانند زندگی کنند.

تاده‌موش هم بازیگر خوبی بود. مدام در حرکت بود و در تلاش، تا به مسائل اساسی‌تر فکر نکند. و اگر دیگران در تلاش برای زندگی خویش‌اند، تا ده‌موش به خاطر دیگران می‌دوید و زحمت می‌کشید و به کریستف بسیار علاقه‌مند شده بود. و با آنکه کریستف گاهی بدخلق می‌شد و به او پرخاش می‌کرد، تاده‌موش از او دلگیر نمی‌شد و دوست می‌داشت برای او و دیگران فداکاری کند. نیکی کردن برای او بهانه‌ی زیستن بود.

تاده‌موش، که با دانیل هشت نیز دوستی داشت، آن قدر به او اصرار کرد تا آن که هشت حاضر شد چند اثر از کریستف را در مجموعه‌ای چاپ کند. دانیل هشت می‌دانست که این جوان موسیقی‌دان هنرمند شایسته‌ای است، اما نمی‌خواست حقیقت را به زبان بیاورد. و سرانجام بعد از آن که متوجه شد تاده‌موش قصد دارد این مجموعه را به کمک ناشر دیگری چاپ کند، و تمام هزینه آن را بپردازد، دیگر صبر را جایز ندانست و پیغام داد که خود او این کتاب را چاپ خواهد کرد.

چندی بعد که الویه سخت بیمار شد و آن دو دوست زندگی سختی را می‌گذراندند، تاده‌موش از راه دیگری به کمک آن‌ها آمد. و برای این منظور نزد فلیکس ول، باستان‌شناس ثروتمند یهودی رفت، که در همان ساختمان، و در همسایگی آن‌ها منزل داشت. تاده‌موش و فلیکس ول پیر از قدیم همدیگر را می‌شناختند، اما روحیه و طرز فکر آن دو تا حدودی

مفاوت بود. تاده موش پرشور بود و پرکار، که روحیه عارفانه را با کارهای «عامیانه» آمیخته بود. و فلیکس ول برعکس او، محافظه کار بود و بسیار باوقار. و در عین حال هر دوی آنها در کار خود خیره بودند. و هر چند به کار و کوشش اعتقادی نداشتند، تنها به خاطر آن که زنده باشند و زندگی کنند، به بعضی از فعالیت‌ها تن می‌دادند. و به هر حال تاده موش بعد از مدت‌ها که فلیکس ول را ندیده بود، نزد او رفت و برای او شرح داد که می‌خواهد به الیویه و کریستف، که جوانان بسیار باهوش و هنرمندی هستند، کمک کند و از او کمک بطلبد. فلیکس ول با تردید و طنز به حرفهای دوست و همزاد خود گرش می‌داد. زیرا در میان یهودیان مشهور شده بود که تاده موش از این و آن به نام کمک به دوستان خود پول‌هایی می‌گیرد. اما تاده موش که او را به خوبی می‌شناخت، درباره دوستی کریستف و الیویه نکته‌های ظریفی را گفت، و دست به تارهای حساس روح او زد. زیرا فلکس ول نیز سال‌ها بایکی از همزادان خود دوستی بی‌مانندی داشت، و دوست او در واقع راهنما و برادر بزرگ او بود، و از یهودیانی بود که تلاش می‌کنند دست هر کس را که نیازمند باشد بگیرند، و شعله‌ای از مهربانی و نیکوکاری را در همه قلب‌ها برافروزند. و این شعله را در قلب و روح فلیکس ول هم روشن کرده بود. و تا مدت‌ها در کارهای خیر به او اقتدا می‌کرد. اما ناگهان این دوست جان سپرده بود و او را تنها گذاشته بود. و از آن پس فلیکس ول از اوج ایده آلیسم به اعماق ریگزارهای یهودیت، که هر یهودی آماده فرو رفتن در آن است، فرو افتاد. اما هرگز دوست خود را فراموش نکرده بود و به خاطر داشت که سال‌ها در کنار او در روشنایی به سر برده بود. و آن شعله نیمه خاموش را در قلب خود نگاه می‌داشت. این پیرمرد دانشمند و باستان شناس، گاهی جمله‌ای را که در کتاب‌ها از زبان برهمنان هند باستان خوانده بود، در ستایش دوستی به زبان می‌آورد: «درخت تلخ و زهرآلود هستی، دو میوه شیرین

دارد، که حتی از آب چشمه حیات نیز شیرین ترند. یکی شعر است و دیگری دوستی.»

و به همین علت تاده موش با سخنان زیرکانه خود در او اثر گذاشت. چون کم و بیش می دانست که کریستف و الویه چه جوانهای خوب و بزرگواری هستند، و به دوستی یکدیگر دل بسته اند. و مجموعه اشعار الویه را که تازگی چاپ شده بود، از تاده موش گرفت و با دقت خواند، و بی آن که الویه و کریستف باخبر باشند، ترتیبی داد که یک جایزه ادبی به آن مجموعه بدهند. و مبلغ این جایزه، در آن روزهای سخت بسیاری از گروه های فروخته آن دو دوست را گشود.

و بعد از مدتی کریستف به حقیقت پی برد، و از قضاوتی که درباره او داشت پشیمان شد، و برای سپاسگزاری نزد فلیکس ول رفت. اما فلیکس ول با آن که دانشمند با حسن نیتی بود، هیچ چیز را جدی نمی گرفت. و به شوخی و طنز چیزهایی گفت، که کریستف از او خوشش نیامد و پی برد که دوستی با چنین مردی ممکن نیست. و از او رنجید و به اتاق زیرشیرانی خود بازگشت و در آن جا تاده موش را دید که باز برای الویه خبر خوبی آورده بود. اما مقاله ای را در مجله ای که برای او فرستاده بودند، خواند و بسیار متأسف شد. این مقاله را لوسی بن لوی کور درباره آثار موسیقی کریستف نوشته بود، و ظاهراً از کارهای او تعریف و تمجید کرده بود، و آن ها را در ردیف آثار چند موسیقی دان درجه دوم و درجه سوم گذاشته بود، که کریستف آثارشان را نمی پسندید. و این مقاله به نظر او تعریف و تمجیدی بود اهانت آمیز.

بعد از رفتن تاده موش، کریستف گفت:

- الویه عزیز! ... ما مثل این که قسم خورده ایم که همیشه با یهودیان دوست باشیم. مگر ما یهودی هستیم؟ من که سر در نمی آورم. از هر طرف که می رویم یهودی ها سر راه ما هستند. هم دوستان ما یهودی

هستند و هم دشمنان ما.

البویه گفت:

- چه می شود کرد؟ ... یهودی ها از بقیه باهوش ترند. در کشور ما فقط با یهودی ها می شود درباره دنیای جدید و نوپردازان هنر صحبت کرد. و بقیه، به استثنای عده معدودی، همه در گذشته زندگی می کنند. و چنین گذشته ای برای یهودیان به صورتی که ما می گیریم، نیست. ما با یهودیان درباره امروز حرف می زنیم و با دیگران، با همزادان خودمان، ناچاریم از دیروز بگیریم. یهودیان در تمام رشته ها فعالیت دارند. در تجارت و صنعت و آموزش و پرورش و دانش و هنر ... باید دید که آن ها در رشته هنر چه کرده اند و چه می گویند.

- هنر را بگذار کنار از بقیه چیزها حرف بزن!

- همه کارهای آن ها را تأیید نمی کنم. حتی گاهی حس می کنم که دوستشان ندارم. اما هر چه باشد آن ها امروزی و زنده اند و می توانند آدم هایی مثل ما را درک کنند. پس نمی شود به یهودیان بی اعتنا بود.
- تو هر کاری می خواهی بکن، اما من که می خواهم آن ها را نادیده بگیرم.

- می توانی آن ها را نادیده بگیری. اما اگر آن ها نباشند، دیگران هنر ترا نادیده می گیرند. گمان می کنی که کاتولیک ها، که با ما هم کیش و هم آیین اند، به ما کمک می کنند؟ بسیاری از پیروان خوب و برجسته مذهب کاتولیک از بین می روند و کسی به فکر آن ها نیست. بعضی از سرکردگان مذهب کاتولیک، آدم های بسیار ناباب و نادرستی هستند. و اگر با ایمان ترین افراد، در بعضی از مسائل جزئی تردید پیدا کنند و خود را از سایه قدرت روم بیرون بکشند، بزرگان مذهب کاتولیک آن ها را کافر می خوانند و به شکلی این «کافران» بینو را از بین می برند. هر انسان با ایمان و آزاده ای، حتی اگر از بزرگترین خدمتگزاران بشر باشد، وقتی زیر

بار حکومت کاتولیک‌های رُم نرود، او را از جمع مؤمنان بیرون می‌کنند. و چنین انسان بزرگواری به دست دشمنان پاره پاره می‌شود. آیین کاتولیک امروز با دشمنان خود به آسانی کنار می‌آید، اما با دوستانی که حرفی و مسئله‌ای دارند دشمنی می‌کند ... دوست عزیز! اگر این پرتستان‌ها و یهودی‌ها نبودند، افراد با ایمان و آزاده‌ای که در اصل کاتولیک به دنیا آمده‌اند، مرنوشت بسیار بدی داشتند. در اروپای امروز یهودیان از دیگران کوشاترند و اندیشه‌های نو را بیشتر آن‌ها به وجود می‌آورند. و دست کم می‌شود درباره‌ی اندیشه‌های نو با آن‌ها صحبت کرد ... درست فکر کن! ... دوستان و دشمنان تو، بیشترشان یهودی نبوده‌اند؟
- کرسف گفت:

- مثل این که حق با توست. یهودی‌ها تشویق کردند. به کمک آمدند. و حتی در روزهای سخت، می‌آمدند و حرف‌هایی می‌زدند که معلوم بود مرا درک می‌کنند. و همین، دلم را گرم می‌کرد. هر چند که دوستی آن‌ها گذرا بود و بسیار کم فروغ، اما در این شب تاریک همین روشنایی مختصر بی‌اهمیت نیست. باید سپاسگزارشان باشیم.

- به هر حال تمدن ما بیمار است. نباید بهترین شاخه‌های این درخت را که بیشتر رشد می‌کنند، ببریم و دوریندازیم. اگر روزی کار به جایی برسد که یهودی‌ها را از اروپا بیرون بزنند، این قاره هم در زمینه فکر و هم در محدوده‌ی عمل با دشواری، و حتی با شکست روبه‌رو می‌شود. در قرن هفدهم پرتستان‌ها را از همه جا بیرون می‌ریختند. و این کار به اروپا لطمه زیادی زد. بیرون ریختن یهودیان از اروپا از آن هم فاجعه‌بارتر است. یهودیان از اوضاع سیاسی و اجتماعی امروز اروپا سودزبادی می‌برند. و حتی بدشان نمی‌آید که وضع از این هم بدتر شود. حتی همین تاده‌موش مهربان و پاکدل، می‌خواهد مرنوشت فرانسه را با آینده‌ی یهود پیوند بزند. این‌ها می‌خواهند فرانسه را به شکلی در آورند که دلخواهشان است. و ما

نباید از آنها دلگیر شوم که چنین طرز فکری دارند. وظیفه ماست که فرانسه را به شکلی که شایسته مقام این کشور است در بیاوریم، و یهودیان را سر جای خودشان قرار بدهیم. البته من به برتری اعتقاد ندارم. و این طرز تفکر را ابلهانه و نفرت انگیز می دانم. این نژاد بیگانه، یعنی یهودیان، که هنوز در ما حل نشده اند، می گویند که ما بیش از خود فرانسوی ها به مصلحت و منفعت فرانسه پای بندیم. در فرانسه نژاد یهود مشکل جدی ندارد. و من هم خوشحالم که می بینم آنها خوب و آسوده زندگی می کنند، اما نمی خواهم که فرانسه فلسطین دیگری شود. حکومت اگر خوب و با سیاست باشد، باید تربیتی بدهد که یهودیان در جا و محل شایسته خودشان قرار بگیرند. و از آنها برای پیشرفت فرانسه تا سر حد امکان بهره ببرد. یهودیان پرجوش و پرتلاش اند، و در عین حال به همه چیز با نظر شک و تردید نگاه می کنند. باید فرانسه حکومتی داشته باشد که عادل و مقتدر باشد و به یاری قانون جلوی زیاده روی های یهودیان را بگیرد. یهودیان مثل زن ها هستند که اگر رام و آداب دان باشند، بسیار خوب و مؤثرند. اما اگر بخواهند همه مرد ها را زیر تسلط خود بگیرند، اوضاع و احوال نامناسبی به وجود خواهد آمد.



با آن که کریستف و الیوه در دوستی به بالاترین درجه رسیده بودند، گاهی مسائلی پیش می آمد که همدیگر را درست درک نمی کردند و پی می بردند که با هم اختلاف نظر دارند. در نخستین روز های این دوستی هیچ کدام به اختلاف نظر ها توجه نداشتند. اما بعد از مدتی وضع تغییر کرد، و گاهی حس می کردند که در همه جا با هم یگانه و یک جهت نیستند. و ویژگی های دو نژاد گاهی بین آنها اختلاف می انداخت.

گاهی که این نوع مسائل پیش می آمد، کمی نگران می شدند. الیوه ایمان و بی ایمانی را به هم آمیخته بود. به همه چیز با نظر تردید

می‌نگریست. و در عین حال زود و آمان شیفته و مجذوب چیزی می‌شد. و کریستف نمی‌فهمید که دوست او چگونه این خلقیات ناسازگار را در فکر و روح خود در کنار هم گذاشته است. الویه هم وقتی می‌دید که کریستف از استعداد روانشناسی بی‌بهره است، با نگاه روشن و اشراف مآب نژاد کهن سال خود به کریستف می‌نگریست و تعجب می‌کرد که چرا کریستف، با آن که اندیشه و اراده نیرومندی دارد، خیلی چیزها را نمی‌بیند و نمی‌شناسد و زود فریب می‌خورد و زود به هیجان می‌آید، و حتی محبت خود را با های و هو بیان می‌کند. اخلاق او به نظر الویه گاهی کودکانه و خنده‌آور می‌آمد. و از همه بدتر، اعتقاد کریستف بود به منطق زور و برتری مشتمل. که الویه مانند بسیاری از هم‌میهنانش به دلایل بسیار با چنین طرز فکری مخالف بود.

کریستف نیز چیزهایی را در الویه می‌دید و نمی‌پسندید: الویه همه چیز را با دیده طنز می‌نگریست، هر اتفاقی را تجزیه و تحلیل می‌کرد، اهل تعقل و تأمل بود. و در ضمن می‌دید که الویه اگر چیزهایی را برخلاف میل و عقیده خود ببیند، سخت نمی‌گیرد، و با افکار و افراد مخالف خود درگیر نمی‌شود. و برای او عجیب بود که چرا این جوان، که بسیار پاک و با اخلاق است، با تسامح و مدارا به همه چیز می‌نگرد. و حقیقت آن بود که الویه در تنگنای افکار و عقاید خود نمی‌ماند و در هر زمینه عقاید مخالف و موافق را بررسی می‌کرد، و گاهی این را می‌پذیرفت و گاهی آن را. و گاهی در این ضد و نقیض‌گویی‌ها اصل مطلب را گم می‌کرد. و کریستف هم نمی‌فهمید که عقیده او چیست و چه می‌گوید. و البته الویه منظوری جز آن نداشت که عقاید خود را به دیگران تحمیل نکند و با انصاف باشد. اما کریستف برعکس، وقتی چیزی را مخالف اخلاق می‌شمرد، چنان مسئله را بزرگ می‌کرد و هياهو راه می‌انداخت که الویه تعجب می‌کرد. هر چند که الویه هم به اندازه او پای‌بند اخلاق بود، مثل کریستف سخت

گیر و انعطاف ناپذیر نبود. و گاهی آن قدر نرم می شد و به خیال خود می خواست منصفانه قضاوت کند، که به آن سو می افتاد. و کریستف از نرم خوئی بیش از حد و اندازۀ او انتقاد می کرد. و الویه می خندید و چیزی نمی گفت چون می دانست که کریستف گاهی از او نیز ساده دل تر و زود باور تر می شود. با این حال کریستف در ظاهر بسیار انعطاف ناپذیر بود. و مثل گراز که به چپ و راست نمی نگرد و به خط مستقیم پیش می رود و حمله می کند، بی رحمانه به مخاطب خود حمله ور می شد. و نرم خوئی پارسی ها را نمی پسندید و می گفت:

- اینها می گویند آدم های بد، اگر بدی می کنند، روح و فکر بیماری دارند و مسئول کارهای خود نیستند، و این طرز فکر قابل قبول نیست. اسکریپ و کاپوس هم در نمایشنامه هایشان همین طرز فکر را دنبال می کنند. این دو نمایشنامه نویس پارسی، با ملودرام های ساده لوحانه شان نماینده بورژواهای ریاکار خوشگذران جامعه اند، که افکار کودکانه دارند و حاضر نیستند واقعیات را درست و شفاف ببینند. بر خلاف تصور آنها انسان های فرومایه و فاسد همیشه بیچاره و بدبخت نیستند، بلکه بیشتر بدکاران امکانات بسیاری دارند و خوب و آسوده زندگی می کنند. و معلوم نیست که چرا یک انسان بد و فاسد را نباید مسئول اعمال بد خویش دانست؟ برای طبیعت نیک و بد ما فرق نمی کند. و انسان ذاتاً خوب یا بد نیست. ما هستیم که فضائل اخلاقی را به وجود می آوریم، و ناچار باید از این ارزش ها دفاع کنیم. و جامعه انسانی باید هشیار باشد و نگذارد که افراد هرزه و فاسد ارزش ها را از بین ببرند.

الویه هم چندان با نظر او مخالف نبود، اما عادت کرده بود که عقاید خود را به صورتی منطقی و متعادل به زبان بیاورد. و کریستف برعکس او عقایدش را با پرخاش و ستیز می آمیخت. الویه به او اعتراض می کرد و می گفت:

- دوست عزیز! ... این قدر داد و بیداد نکن! بهتر است مثل آدم‌های قصه در دکامرون^۱ باشیم و مثل آن‌ها، در آن روزها که طاعون فلورانس را نابود می‌کرد، در باغ‌های معطر اندیشه‌های خودمان نفس بکشیم و از تماشای تپه‌های سبز و پوشیده از درخت سرو و دامنه‌های گلپوش لذت ببریم.

الیویه گاهی چندین روز در افکار خود به جست و جوی حقیقت می‌رفت و سرانجام به نهایت شک می‌رسید، و همه چیز را به صورت خواب و خیال می‌دید. و دیگر حتی آن اتاق زیر شیروانی هم در ابهام رؤیاهای او محو می‌شد، و از حقیقت چیزی باقی نمی‌ماند، و کریستف به او پرخاش می‌کرد.

- چرا نمی‌خواهی درست فکر کنی؟ ... می‌خواهی بگویی که دنیا هیچ و پوچ است و در هر طرف ما جز نیستی چیزی نیست. پس دلیلی هم برای کوشش و مبارزه نیست ...

کریستف به او می‌تاخت و بعد پشیمان می‌شد. و الیویه که بسیار حساس بود، و دلش نمی‌خواست که از دوست عزیزی مثل کریستف بالاتر از گل حرفی بشنود، متأثر می‌شد و در افکار خود فرو می‌رفت و احساس می‌کرد که گاهی یک هنرمند، و از جمله دوست خود او، خودخواهی‌هایی دارد که باید آن را محترم شمرد. با این وصف الیویه دوست نمی‌داشت حرف تلخی از کریستف بشنود.

وانگهی می‌دید که کریستف همیشه برای آشوب به پا کردن آمادگی دارد. و می‌دید که کریستف گاهی حرف‌های عجیبی می‌زند. تند و پرخاشگر می‌شود. و حتی بعضی از روزها از شرارت و آشوب سخن می‌گوید. و گاهی معلوم نبود که کریستف به کجا می‌رفت و یکی دو روز به خانه نمی‌آمد. و کسی از او خبر نداشت. و ظاهراً در این جهان پرشور و

پرتوان نمی‌توانست مدام در قفس تنگ آن اتاق کوچک بماند. و هر وقت که می‌آمد و آرامش الیویه را می‌دید، وحشت می‌کرد و نمی‌خواست آرامش او را به هم بریزد. و ناچار از خانه می‌گریخت. در کوچه‌ها و خیابان‌های پاریس و حومه به هر سو می‌رفت و در پی آن بود که جنگ و جدالی راه بیندازد، و با کسی دعوا و زد و خورد کند، تا اندکی از نیروی انباشته خود بکاهد. و الیویه که ضعیف بود و غالباً بیمار، درد او را نمی‌فهمید. اما کریستف هر بار که دو روز ناپدید می‌شد، وقتی خسته و کوفته به خانه باز می‌آمد، مثل آسمان بی‌ابر و صاف می‌شد و با الیویه صاف‌تر و مهربان‌تر. و شرمسار بود که چرا بی‌خبر او را تنها گذاشته و به بیهوده گردی رفته است. و خود را خطا کار می‌دانست که چرا گاهی تند و تلخ می‌شود و با الیویه می‌ستیزد. و به این نتیجه می‌رسید که با دوست حتی به راه خطا رفتن، از آن بهتر که خطای او را به دیده سرزنش نگریستن.

و هر وقت که آن دو در آغاز شب با هم بحث و جدلی داشتند، بیشتر دلنگ می‌شدند، زیرا شب تا صبح را با دلنگی می‌گذراندند، و کریستف گاهی تاب نمی‌آورد و چند سطری می‌نوشت و از الیویه عذرخواهی می‌کرد، و این نوشته را از زیر در اتاق دوست خود به درون می‌انداخت. و گاهی نیز در اتاق او را می‌کوفت و او را از بستر بیرون می‌کشید تا از او عذرخواهی کند. و آن شب هر دو دلنگی‌ها را از یاد می‌بردند و آسوده به خواب می‌رفتند. الیویه گاهی می‌گفت که «همدیگر را درک کردن چه کار سختی است!» و کریستف می‌گفت:

- لازم نیست همدیگر را درک کنیم. بهتر است همدیگر را دوست بداریم. همین، برای هر دوی ما بس است.

و این کدورت‌های ناچیز و گذرا، نه تنها آن دو را از هم دور نمی‌کردند، بلکه پس از رفع کدورت بیشتر به هم نزدیک می‌شدند. و هر وقت از هم

مکدر می شدند، هر دو به یاد آتوانت می افتادند و شرمنده می شدند و با خود می گفتند که به خاطر آرامش روح آتوانت هم که باشد باید بیشتر دلسوز همدیگر باشند. کریستف هر بار در سالروز تولد الویه آهنگی می ساخت و به نام او می کرد، یا چند شاخه گل و شیرینی می خرید و همراه هدیه ای به او می داد، و آن شب را جشن می گرفت و الویه هم شب ها بیشتر بیدار می ماند تا از آثار و قطعات دوست خود رونویس بردارد.

اگر بین دوستان کدورتی باشد، به آسانی از بین می رود، اما کسانی هم هستند که به دوستی ها حسد می برند، و گاهی دخالت می کنند و نمی گذارند که این دوستی ها پابرجا ماند.



الویه از آشنایان خانواده استونس بود، و مدتی مجذوب دلبری های کولت شده بود. و کریستف نیز مدتی به مهمانی های شبانه آن ها می رفت، اما الویه را در آن جا ندیده بود. زیرا در آن هنگام الویه خواهرش را از دست داده، و عزادار بود و به این گونه محافل نمی رفت. کولت نیز که تاب دیدن قیافه اندوهگین کسی را نداشت، سراغی از او نمی گرفت. و این روزها که خبردار شده بود الویه داغ مرگ خواهرش را از یاد برده و به حال عادی بازگشته است، برای او پیغام فرستاد که به دیدن او برود. الویه هم دعوت او را پذیرفت، و نظر کریستف را پرسید. کریستف که نمی خواست مانع آزادی او شود، با لحن طنز آیزی گفت: «حالا که خیال می کنی در آن جا به تو خوش می گذرد، چرا نروی؟»

اما کریستف حاضر نشد همراه او برود. چون دیگر حوصله دیدن کولت و دخترهایی مثل او را، که در ناز و نعمت زندگی می کنند و می خواهند مردها را به دام دلبری های خود بیندازند، نداشت. از زن بدش نمی آمد، اما بیشتر به زن هایی علاقه مند می شد که کاری و زحمتکش

باشند. زنهای کارگر و فروشنده و کارسند را، که هر روز با چشم‌های پف کرده و خواب‌آلود سر کار خود می‌روند، و غالباً با اندکی تأخیر به محل کار خود می‌رسند، بیشتر می‌پسندید. زن‌هایی را دوست می‌داشت که کار می‌کنند و نان خود را در می‌آورند و با استقلال زندگی می‌کنند. و به نظر او زن‌ها تنها در این صورت به زیبایی و کمال می‌رسیدند. از زن‌های مرفه و خوشگذران بدش می‌آمد. و این‌گونه زن‌ها در نظر او مثل جانورانی بودند که بیش از اندازه می‌خورند و نشخوار می‌کنند و با خستگی و بی‌حوصلگی به اطراف خود نگاه می‌کنند. الویه بر عکس او، زن‌هایی را دوست می‌داشت که بی‌کاره و تنبل و دلربا باشند، و با دلربایی‌های خویش مثل گل‌های بهاری به هر سو عطر می‌افشانند و همه را به سوی خود می‌کشند. و ظاهراً هنرمندانه به زن سی‌نگریست، و کریستف بر خلاف او، عیار زن را با معیار انسانی سی‌سنجید و با زن‌هایی که رنج می‌بردند احساس همدردی می‌کرد.

کولت خبر دوستی الویه را با کریستف شنیده برد، و شاید بیشتر به همین علت می‌خواست الویه را بار دیگر ببیند. زیرا کریستف به‌گونه تحقیق‌آمیزی از او جدا شده بود. و کولت هر چند که نمی‌خواست از او انتقام بگیرد، قصد داشت اندک آزاری به او برساند. مثل بچه‌گریه‌ای که به آرامی کسی را گاز می‌گیرد تا او را متوجه خود سازد. و در همان دیدار اول با الویه مقدمات این توطئه را فراهم کرد. الویه تا وقتی تنها بود، در تجزیه و تحلیل قضایا هیچ‌کس به او نمی‌رسید. اما آن روز وقتی چشم‌های زیبا و افسون‌کار کولت را دید، خود را بی‌محابا در اختیار او گذاشت. کولت زیرکانه سخن را به دوستی او با کریستف کشید و این دوستی را ستود. و الویه به سادگی تمام جزئیات را برای او شرح داد، و حتی برای او گفت که گاهی بر سر مسائل جزئی بین‌شان کدورتی پدید می‌آید و زود از همدیگر عذر می‌خواهند. و گناه این‌گونه کدورت‌ها را به عهده خود گرفت. و

به تفصیل درباره کارهای هنری کریستف و نقشه‌های او برای آینده، و انتقادات او از فرانسه و فرانسویان سخن گفت. که جمعاً مسائل مهمی نبودند. اما کولت این نکته‌ها را بزرگ کرد و چیزهایی بر آنها افزود و همه را برای آشنایانش تعریف کرد، و پیش از همه، برای لوسی‌ین لوی کر، که غالباً با او برد. و او نیز این چیزها را با آب و تاب برای دیگران باز گفت، و هر کس چیزهای تازه‌ای بر شنیده‌های خود افزود، و کم‌کم این دامستان به صورت مضحکی در آمد. و در نتیجه همه برای الویه دلسوزی می‌کردند که کسی به نام دوست زندگی را در نظر او سیاه کرده است! ... هر چند که کریستف و الویه آدم‌های سرشناسی نبودند و این گونه اظهار نظرها به خودی خود جذباتی نداشتند، اما پارسی‌ها گاهی به مسئله‌ای که به آنها ربط ندارد سخت علاقه‌مند می‌شوند و از آن دست بردار نیستند. و کم‌کم این قضیه را آن قدر بزرگ کردند که یک روز کریستف، خانم روسن را تصادفاً در کنسرتی دید. و این خانم آنچه را که درباره دوستی او با الویه شنیده برد، برای او حکایت کرد و از او پرسید که «چرا بی دلیل با این جوان، این الویه ژانن یینوا، دشمنی می‌کنی؟» و برای کریستف عجیب بود که خانم روسن از مسائلی خبر دارد که غیر از او و الویه، کسی این چیزها را نمی‌داند. و از خانم روسن پرسید که این قضایا را از چه کسی شنیده است؟ و او در جواب گفت که لوسی‌ین لوی کر، این دامستان‌ها را برای او نقل کرده است.

کریستف احساس می‌کرد که با پتک بر سر او کوفته‌اند. و چون زود خشم بود و قضایا را درست و منطقی نمی‌سنجید، به فکرش نرسید که احتمال دارد که حقیقت چیز دیگری باشد. و تنها به این مسئله توجه داشت که لوسی‌ین لوی کر از اسرار زندگی او باخبر شده است. و دیگر در تالار کنسرت نماند و بیرون رفت. و در جوش و خروش بود، و با خود می‌گفت: «معلوم می‌شود الویه اسرار زندگی ما را برای دیگران بازگو

کرده است!»

در آن ساعت الویه در خانه کولت بود. کریستف به خانه رفت و در اتاق خود را از داخل قفل کرد تا الویه وقتی به خانه آمد نتواند نزد او برود، و مثل همیشه ساعتی در کنار او بنشیند و از هر دری با او سخن بگوید. و ساعتی بعد که الویه به خانه باز آمد و در اتاق را به روی او باز نکرد، و الویه از پشت در بسته به او شب بخیر گفت. و کریستف به او جواب نداد. و سرش را در میان دو دست می فشرد و باخشم می گفت: «الویه به دوستی ما خیانت کرده است!» و تا ساعت‌ها بیدار ماند. با این وصف احساس می کرد که مهر الویه همچنان در دل او جای دارد. که وقتی کسی را از دل و جان دوست داریم باید این حق را به او بدهیم که هر وقت بخواهد از دوستی با ما دست بردارد. و در این حال نیز نباید از او برنجیم. و باید در خود بکاویم و ببینیم که چه عیب و علنی داشته‌ایم که دوست، ما را شایستهٔ محبت خود ندانسته است.

روز بعد کریستف، الویه را دید و از این بابت چیزی به او نگفت و حتی نتوانست به زبان گله به او بگوید که چرا اسرار دوستی را نزد دشمنان فاش کرده است؟ اما نگاه او و چهرهٔ او سخن می گفتند. الویه مبهوت شده بود. می خواست علت دل‌تنگی او را بداند. و کریستف نگاهش را از او برگرفت. و الویه ناچار چیزی نگفت و افسرده شد. و هر دو از خانه بیرون رفتند.

الویه هر بلایی که سر کریستف می آورد، ممکن نبود که او به فکر تلافی بیفتد. اما این بار چنان از او رنجیده بود که می خواست کسی را بیابد و با آتش خشمش او را بسوزاند. و برای این منظور لومسین لوی کر را یافت. و به یاد می آورد که این مرد چندی پیش رشته دوستی او را با کولت نیز با فتنه‌گری از هم گسسته بود. و شاید حالا هم قصد داشت او و الویه را از هم جدا کند. و از اتفاق همان روز در یک مجلهٔ هنری، نقدی را دید

که لوسی‌ین لوی کر، دربارهٔ اپرای فیدلیو^۱ نوشته بود، و با طنز و مسخرگی از بتهوون نام برده و به شوخی نوشته بود که باید به خانم فیدلیو در این اپرا جایزهٔ موتیون^۲ داده شود. کریستف خود می‌دانست که این اپرا در میان آثار بتهوون ایرادهایی دارد، اما به نویسندهٔ کم مایه‌ای مثل لوسی‌ین لوی کر حق نمی‌داد که به آهنگساز بزرگی چون بتهوون خرده بگیرد. و تازه اگر کسی می‌خواست نقدی بر فیدلیو بنویسد، بایستی در نهایت عشق و دلدادگی به هنر موسیقی، و با معیارهایی دقیق و درست به این اپرا می‌پرداخت، نه آن که مقالهٔ مبتذلی بنویسد و این نابغهٔ بزرگ موسیقی را دست بیندازد. و معلوم بود که نویسنده‌ای چون لوسی‌ین لوی کر، با نوشتن این نوع مقالات انتقادی می‌خواست خود را بزرگ جلوه دهد، و طرفداران لوس و از خود بی‌مایه ترش را سرگرم کند و بخنداند. و کریستف با آن که در قضاوت‌های هنری خود متعصب نبود، در این مورد احساس می‌کرد که به چیزی که از نوع موسیقی است و بسیار فراتر از موسیقی، عشق می‌ورزد و آن را بسیار عزیز و محترم می‌شمارد، که هر انسان آزاده‌ای می‌توانست از این موسیقی، که فکر و روح بزرگ و حیات بخش بتهوون را در خود دارد، نیرو بگیرد و امید و نشاط خود را بازیابد. و کریستف نمی‌توانست آرام بنشیند و ببیند که کسی به معبود او، و موسیقی فراتر از موسیقی او، ناسزا بگوید. مثل آن بود که یک نفر به زنی که محبوب ماست و او را عزیز و محترم می‌شماریم دشنام بدهد. که دیگر نمی‌توان نشست و تماشاگر بود، بلکه باید از جا برخاست و او را ادب کرد. و از همه بدتر، کسی به بتهوون ناسزا گفته بود که کریستف او را دشمن می‌شمرد و تحقیرش می‌کرد.

1. Fidelio

۲. Montyon متفکر انسان دوست فرانسوی (۱۷۳۲-۱۸۲۰) که چند جایزه علمی به وجود آورده است، که هر سال فرهنگستان فرانسه این جایزه را به انتخاب خود به چند نفر می‌دهد.

و تقدیر چنین بود که آن شب کریستف با این مرد رودررو شرد.



کریستف که از الویه مکدر شده بود، نمی خواست در خانه تنها بماند. به مهمانی شبانه خانم و آقای روسن رفت. که مدتها بود نزد آنها نرفته بود. در آن جا از او خواستند که قطعه ای بنوازد. با اکراه در برابر پیانو نشست و قطعه ای نواخت و در امواج موسیقی غرق شد. و گاهی در آن حال که پیانو می زد، نگاهی به اطراف می انداخت. و یک بار لوسی بن لوی کر را در چند قدمی خود دید که با لبخندی تحقیرآمیز به او نگاه می کرد. و دیگر تاب نیاورد و قطعه را ناتمام گذاشت و از جا برخاست. همه با تعجب به او می نگریستند. خانم روسن پیش آمد و گفت:

- آقای کریستف ... مثل این که ... تمام نشده بود.

کریستف بالحنی خشک و پرخاشگرانه گفت:

- تمام نبود، اما من تمامش کردم.

احساس می کرد که بی ادبانه سخن گفته است. و با آن که می دید که همه با تعجب به او نگاه می کنند، به روی خود نیاورد و به گوشه ای رفت و در جایی نشست که بتواند لوسی بن لوی کر را زیر نظر بگیرد. یک ژنرال پیر، که صورتی سرخ رنگ داشت و چشمانی آبی، در کنار او نشسته بود و از روی ادب از آثار موسیقی او تعریف می کرد. و کریستف بی آن که به او گوش بدهد، سرش را تکان می داد. و آن ژنرال همچنان، زبردستی او را ستایش می کرد، که آن همه قطعات موسیقی را در حافظه خود دارد و راحت و روان می نوازد. و کریستف چنان بی حوصله بود که دلش می خواست آن ژنرال پیر را با لگد به سویی پرتاب کند، و در عین حال مراقب لوسی بن لوی کر بود و آماده بود که در اولین فرصت به او حمله ور شود. و پنداری در دنیا قدرتی وجود نداشت که بتواند جلوی او را بگیرد. در آن لحظه ها لوسی بن لوی کر روی نیمکتی در کنار چند نفری از خانم ها

نشسته بود و دربارهٔ موسیقی برای آن‌ها داد سخن می‌داد. و کریستف می‌شنید که این مرد با اشارات و کنایات بسیار زشت و زننده‌ای دربارهٔ رابطهٔ واگنر با لئونی پادشاه باویر سخن می‌گوید. دیگر تاب نیاورد و مثنی را روی میزی که نزدیک او بود، کوبید و فریاد زد:

- دیگر بس است!

همه به او چشم دوختند. لوسی‌ین، که رنگش پریده بود، به کریستف نگاهی کرد و گفت:

- باکی هستید؟ با من؟

کریستف فریاد زد:

- بله ... توله سگ! با تو هستم. با تو!

و از جا برخاست و همچنان فریاد می‌زد.

- ای پسرۀ دلقک! ... سی خواهی همه چیز را آلوده کنی؟ ... همه

چیزهای خوب و بزرگ دنیا را می‌خواهی آلوده کنی؟ ... زودتر از این جا گورت را گم کن و برو! ... و گونه با لگد می‌اندازمت بیرون!

و با مشت‌های گره کرده به سوی او رفت ... خانم‌ها جیغ زدند و به یک سو رفتند. هیچ کس تکلیف خود را نمی‌دانست. چند نفر پیش آمدند و دور کریستف را گرفتند. لوسی‌ین همچنان که در جای خود نشسته بود، پیشخدمتی را صدا زد و کارت خود را در سینی او انداخت و اشاره کرد که آن را به کریستف بدهد. و در عین حال سعی می‌کرد خود را بی‌اعتنا نشان بدهد. و به اطراف نگاه می‌کرد تا ببیند که دیگران در چه حال و وضعی هستند.

آقای روسن دست کریستف را گرفته بود و او را به طرف در خروجی تالار می‌برد. و کریستف در آن حال که به دکمه‌های الماس کت او چشم دوخته بود، صدای آقای روسن را می‌شنید که آهسته در گوش او می‌گفت:

- عزیز من! ... چرا این کارها را می‌کنید؟ ... مواظب حرکات خودتان

باشید. این جا که جای این جور کارها نیست. مثل این که عقل‌تان را از دست داده‌اید؟

کریستف دست خود را از دست او بیرون کشید و گفت:

- بعد از این ممکن نیست به این جور خانه‌ها بیایم.

به طرف در می‌رفت، و حاضران با احتیاط از سر راه او کنار می‌رفتند. در رختکن پیشخدمتی کارت لوسی‌ین را برای او آورد. و او بی آن که چیزی بفهمد آن را برداشت و با صدای بلند نام او را خواند، و در جیب‌های خود کاوید و چند تا کارت کهنه و تاخورده را از میان اشیای گوناگون در آورد و همه را توی سینی پرتاب کرد، که یکی از آنها روی زمین افتاد و فریاد زنان گفت:

- این هم کارت‌های من!

و دیگر صبر نکرد و رفت.



البویه از این قضایا بی‌خبر بود. کریستف ثوفیل گوزار نقدنویس موسیقی، و دکتر بارت، استادی را که در دانشکده‌ای در سویس درس می‌داد و شبی با او در یک آبجو فروشی آشنا شده بود، به عنوان گواهان خود در این دوئل معرفی کرد. و این دو گواه با گواهان لوسی‌ین مشورت کردند و به اتفاق رأی دادند که این دوئل باتپانچه انجام شود. کریستف حتی بلد نبود که تپانچه را چگونه باید به دست گرفت. و ثوفیل گوزار از او خواست که در این فرصت کوتاه به یک سیدان تیراندازی برود و چیزهایی بیاموزد. اما او حاضر به این کار نشد. و برای آن که خود را مشغول کند به فکر افتاد آهنگی بسازد.

نمی‌توانست حواس خود را جمع کند. و افکار عجیبی به ذهن او هجوم آورده بودند. با خودش حرف می‌زد: «تا پس فردا فرصت دارم. این دوئل هم کار احمقانه‌ای است. شوخی است. هر دو طرف تیراندازی

می‌کنند و تیر هر دو به خطا می‌رود. اما ممکن است تصادفاً تیر آن پسرۀ دلقک به من بخورد و همه چیز برای من تمام بشود. و همین فردا ... نه ... تا دو روز دیگر ... ممکن است زیر خاک بروم ... از مرگ نمی‌ترسم. اما آخر یک دنیا اندیشه در ذهن دارم و یک دنیا موسیقی. چرا باید همه چیز از بین برود؟ ... آن هم برای هیچ و پرچ! می‌گویند که در دوئل به هر دو طرف امکانات مساوی می‌دهند ... من و لومی‌بن ابله که نباید برابر باشیم! زندگی من با زندگی آن پسرۀ دلقک بی‌همه چیز نباید برابر باشد. کاش می‌گذاشتند بامشت یا چماق به جان همدیگر بیفتیم! ... حتماً او بلد است تیراندازی کند. چه کنم؟ من که بلد نیستم. شاید توفیل گوزار درست گفته باشد. باید بروم و تیراندازی یاد بگیرم. و گرنه مرا خواهد کشت!»

از پله‌ها پایین آمد. نزدیک خانه میدانی بود برای تیراندازی. به آن جا رفت و خواست که به او یاد بدهند که چگونه باید تپانچه را به دست بگیرد و تیراندازی کند! با اولین تیر او مربی بیچاره نزدیک بود کشته شود. چند بار تیراندازی کرد. و بی‌فایده بود! تیرش به هدف نمی‌خورد. چند نفر که نزدیک او ایستاده بودند، ناشیگری او را می‌دیدند و می‌خندیدند. و او دست بردار نبود. و همچنان تیراندازی می‌کرد. و کم‌کم همه را مجذوب پشتکار خود کرد. یکی از تیراندازهای حرفه‌ای پیش آمد و به او توصیه‌هایی کرد تا بتواند بهتر تیراندازی کند. و او که همیشه بی‌حوصله و شتاب زده بود با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد. و آن‌ها که در ابتدا به او می‌خندیدند خاموش شده بودند. و دور او را گرفته بودند تا شاهد تیراندازی او باشند. و کم‌کم کار او بهتر شد.

کریستف از میدان تیراندازی به خانه برگشت و تاده‌موش یهودی را منتظر خود دید. این مرد مهربان که از ماجرای شب گذشته در خانه آقا و خانم روسن باخبر شده بود، آمده بود تا قضایا را از زیان کریستف بشنود. کریستف نمی‌خواست چیزی بگوید. و این یهودی پاک طینت او را به حال

خود گذاشت و رفت و چند نفر از آشنایان را یافت و پرس و جو کرد و پی برد که این سوء تفاهم را کولت و لوسی‌ین لوی کور با ولنگاری‌هایشان به وجود آورده‌اند. و الویه در این میان چندان مقصر نبوده است. و ساعتی بعد نزد کریستف بازگشت و قضایا را برای او حکایت کرد، تا دست از دشمنی با لوسی‌ین بردارد و با او دوئل نکند. و کریستف بعد از آن که دریافت، کاری کرده است که او از الویه برنجد، بیشتر با او دشمن شد، و به تاده‌موش گفت که به هر حال باید با لوسی‌ین دوئل کند. و نه به خاطر خودش، بلکه به خاطر الویه، باید رو در روی لوسی‌ین بایستد.



آن روز صبح زود کریستف با گواهانش با درشکه به طرف جنگل می‌رفتند، و او گاهی به گفت و گوی گواهان خود که در کنار او نشسته بودند گوش می‌داد، و می‌دید که آن‌ها به چیزی که نمی‌اندیشند مرگ و زندگی اوست. دکتر بارت می‌خواست که دوئل هر چه زودتر تمام شود تا او بتواند برگردد و از چند نسخه خطی در کتابخانه ملی پاریس رونویس بردارد. تئوفیل گوزار نیز با دوئل کاری نداشت. و با دکتر ژولین، که او نیز همراه آن‌ها آمده بود تا بتواند تماشاگر این دوئل باشد، درباره مسائل جنسی، نکته‌های بی‌پرده‌ای از او می‌پرسید. و این دکتر ژولین پزشک جوانی بود از اهالی تولوز، که در دوران دانشجویی اتفاقی در همسایگی کریستف داشت، و گاهی می‌آمد و از او کتری و فنجان قهوه خوری و چراغ الکلی و چیزهای دیگر قرض می‌گرفت و همه را می‌شکست و پس می‌آورد و در مقابل او را به رایگان دوا و درمان می‌کرد. و گاهی دارویی را که تازه به بازار آمده بود و کسی از چند و چون آن خبر نداشت، روی او آزمایش می‌کرد. و به سادگی و زود باوری او می‌خندید. و حالا نیز می‌خواست تماشاگر دوئل کریستف با لوسی‌ین باشد. جنبه مضحک و ابلهانه دوئل برای او جذاب بود. و منتظر بود که کریستف مثل همیشه کار

عجیبی بکند و داستان دوئل را جذاب‌تر سازد! و از آن گذشته کویه رفت و آمد با درشکه در این جنگل را کریستف بینوا می‌پرداخت. که یکی از دو طرف دوئل بود. و این سه نفر همراه کریستف، از سیر و گردش سواره در جنگل لذت می‌بردند و برای آن‌ها مرگ و زندگی کریستف و لوسی‌ین اهمیت نداشت.

کریستف و گواهانش پیش از حریفان به مقصد رسیدند. جایگاه اجرای دوئل نزدیک میخانه کوچکی بود در وسط جنگل. و در آن ساعت در آن میخانه سه نفر که با دوچرخه به گردش آمده بودند، دور سیزی نشسته بودند که دو نفرشان مرد بودند و در آن فصل گوم لباس فلانل پوشیده بودند، و نفر سوم زنی بود با لباس کوتاه و صورت پودرزده. و هر سه نفر تقریباً ساکت بودند. اما وقتی که درشکه توقف کرد، همه کسانی که در میخانه بودند تکانی خوردند و سرک کشیدند تا بتوانند تازه واردان را بهتر ببینند.

توفیل گوزار که بارها به این جا آمده بود و با کارکنان میخانه آشنا بود، به دوستان گفت که کارها را به او واگذارند. و دکتر بارت کریستف را به گوشه‌ای برد و سفارش آبجو داد. هوا نیم گرم بود. وز وز زنبوران عسل به گوش می‌رسید. کریستف فراموش کرده بود که برای دوئل به آن جا آمده است. دکتر بارت لبی با آبجو تر کرد و گفت:

- بعد از این که کار تمام شد، می‌روم به ورسای. تا این جا راهی نیست. و از دور صدای توفیل گوزار شنیده می‌شد که با زنی که صاحب میخانه بود برای کرایه زمین مخصوص دوئل چانه می‌زد. دکتر ژولین که به ساق‌های برهنه دختر دوچرخه سوار چشم دوخته بود، آن قدر در چشم جراحی سماجت کرد که دو مرد همراه آن دختر به او نامزا گفتند. و دکتر بارت که تبار آلمانی داشت، آهسته می‌گفت:

این فرانسوی‌ها آدم‌های پست فطرتی هستند!... کریستف! من به

سلامتی تو، و به امید پیروزی تو می نوشم!
و جام آبجوی خود را به جام کریستف زد. ملودی های یک قطعه
موسیقی در ذهن کریستف نشسته بودند. دلش می خواست بخوابد.
چند دقیقه بعد درشکه دیگری از راه رسید. و کریستف لوسی ین را
دید که رنگش کمی پریده بود و مثل همیشه لبخند می زد. و دوباره به
خشم آمد. دکتر بارت دست او را گرفت و او را همراه خود به طرف زمین
دوئل برد.

لوسی ین لباس مرتبی پوشیده بود و کراوات بلندی زده بود. و
آراستگی او در برابر بی قیدی حریف او، کاملاً به چشم می خورد.
کریستف از همیشه نامرتب تر لباس پوشیده بود. نخستین گواه لوسی ین،
کنت بلوک بود، که بعد از او از درشکه پیاده شد. این مرد ورزشکار بود و
معشوقه های زیادی داشت. شاه پرست بود و کلکسیون ظرف های قدیمی
او کم نظیر بود. گواه دوم لوسی ین، لئون مونه بود از رجال سرشناس. هم
ادیب بود و هم نماینده مجلس. جوان بود و سری طاس داشت و ریش
خود را از ته تراشیده بود. بینی دراز داشت و چشمانی گود افتاده. و
جمع هاش به سر پرندگان می ماند. و گواه سوم او دکتر امانوئل بود. نمونه
ظریفی از نژاد سامی. مدیر بیمارستان بود و عضو آکادمی پزشکی.
چندین کتاب نوشته بود و بسیاری از مسائل دنیای پزشکی را زیر سؤال
برده بود. و شاید به همین دلیل ناله بیماران به گوش او نمی رسید، و بهتر
شدن حال آن ها برای او اهمیت نداشت.

گواهان لوسی ین به کریستف و گواهانش روز به خیر گفتند. کریستف
جواب نداد. اما می دید که گواهان او با گواهان لوسی ین بسیار آشنا و حتی
صمیمی هستند. دکتر ژولین و دکتر امانوئل با هم آشنا بودند. تشوکیل
گوژار، لئون مونه را می شناخت. و گواهان کریستف با عزت و احترام به
استقبال گواهان لوسی ین رفتند. کنت بلوک در کنار لوسی ین ایستاده بود. و

هر دو بسیار شیک و آراسته لباس پوشیده بودند. و کنت بلوک وقتی سرو وضع نامرتب کریستف را دید، با صدای آهسته لطفیهایی می گفت و لوسی بن به آرامی می خندید. در زمین مخصوص دوئل، لوسی بن در جای خود ایستاد و منتظر علامت کنت بلوک بود که قرار شده بود همه امور این دوئل زیر نظر او باشد. و در عین حال لوسی بن خاطر آسوده ای داشت. چون تیرانداز ماهر و بود. و می دانست که حریف او از فوت و فن تیراندازی بی خبر است. با این وصف در فکر کشتن کریستف نبود. چون می دانست که اگر کریستف را بکشد، از او قربانی مظلومی خواهد ساخت و خود را بدنام خواهد کرد. بهتر می دید که حریف را بی سروصدا از میدان رقابت بیرون کند. اما کریستف کت خود را در آورده بود، و اندام قوی و متناسب او به چشم می آمد. و او نیز به لوسی بن نگاه می کرد و منتظر علامت کنت بلوک بود. و کنت که به قیافه و نگاه کریستف چشم دوخته بود، احساس می کرد که این جوان، در نهایت بی رحمی آماده کشتن حریف است. و با خود می گفت: «چه خوب است که این روزها کمتر کسی با حریف خود دوئل می کند!»

و لحظاتی بعد کنت علامت داد و هر دو تیراندازی کردند. که بی نتیجه بود، و تیرها به هدف نخوردند. و گواهان پیش دویدند و به هر دو حریف تبریک گفتند. که به هر حال با تیر در کردن شرف و حیثیت هر دو طرف حفظ شده بود، و کار به پایان رسیده بود. اما کریستف حاضر نبود پایان کار را بپذیرد. و با آن که توفیل گوزار از او می خواست که برود و دست لوسی بن را بفشارد. وقتی که دید حریفش مثل یک قهرمان فاتح به طرف او می آید و همچنان لبخند می زند، دوباره به خشم آمد و تپانچه را دور انداخت و با مشت های گره کرده به طرف لوسی بن دوید. و گواهان با هزار زحمت توانستند جلوی او را بگیرند.

گواهان لوسی بن او را از میدان بیرون بردند. و کریستف از گواهان خود

جدا شد و تنها به سوی جنگل رفت. هنوز خشمگین بود و دست‌هایش را تکان می‌داد و با خودش حرف می‌زد. حتی از یاد برده بود که کت و کلاهش را در میدان دوئل جا گذاشته است. و همچنان که در جنگل پیش می‌رفت، صدای گواهان خود را از دور می‌شنید که از او می‌خواستند باز گردد. و او کاری به آن‌ها نداشت. گواهان نیز منتظر او نماندند و با همان درشکه‌ای که آمده بودند به سوی شهر رفتند. کریستف تنها شده بود. کم‌کم خشم او فرو نشست و روی سبزه‌ها غلتید.

ساعتی بعد تاده‌موش به میخانه حاشیه جنگل رسید. از صبح زود در جست و جوی کریستف بود. و از میخانه به جنگل رفت و همه جا را گشت. و سرانجام صدای کریستف را شنید که آواز می‌خواند. به سوی صدای او را در حالی یافت که مثل گوساله‌ها روی علف‌ها می‌غلتید. و کریستف چند لحظه بعد برای او شرح داد که تیر را در قلب حریف نشانده است! و دست او را گرفت و وادارش کرد که مثل بچه‌ها با هم بدوند و بازی کنند. و تاده‌موش که با حوصله و شکبا بود، به بازی‌های کردکانه او تن داد، و سپس پای پیاده با هم به ایستگاه راه‌آهن رفتند و ساعتی بعد با قطار به پاریس رسیدند.

الیویه که بی‌خبر از همه جا در خانه نشسته بود، وقتی کریستف را دید، و احساس کرد که از همیشه با او مهربان‌تر شده است، علت آن را نفهمید. اما صبح روز بعد که خبر دوئل کریستف و لوسی‌ین را در روزنامه‌ها خواند، به وحشت افتاد. و از کریستف پرسید که چرا با لوسی‌ین دوئل کرده است؟ کریستف جواب درستی نمی‌داد، و گاهی در چند کلمه می‌گفت که «به خاطر تو دوئل کرده‌ام» و جز این چیزی نمی‌گفت. تا آن که تاده‌موش آمد و قضایا را از اول تا آخر شرح داد. الیویه آن قدر متأثر شده بود که قول داد دیگر به خانه کولت نرود. و از کریستف خواست که تقصیر او را ببخشد. کریستف به شوخی چیزهایی می‌گفت، و برای آن که با

تاده موش مهربان و نیک نفس هم شوخی کرده باشد، یک مثل معروف فرانسوی را، با کمی تغییر و جابه جا کردن بعضی از کلمات آن، برای او خواند:

«پسرم! حرف مرا گوش کن!

و از دختر سر به هوا

و یهودی حقه باز،

و دوست خود نما

و دشمن خانگی

و شراب هوا خورده

بر حذر باش!»



کریستف و الویه دوباره به دوستی با همدیگر دل بستند. حتی بیش از پیش به هم نزدیک شدند. کریستف احساس می کرد که روح دو ملت فرانسه و آلمان را در جسم خود جای داده است، و هر دو ملت را در روح خود با هم متحد و یگانه می دید. و موسیقی در او جان تازه ای می گرفت. از موسیقی لبریز شده بود.

الویه گاهی تصور می کرد که موسیقی به اوج خود رسیده است، و از آن پس دوران افول و سقوط خود را طی خواهد کرد و مثل سیلاب به ریگزار فرو خواهد رفت. اما کریستف به او می خندید و می گفت که موسیقی هنوز کارهای زیادی در پیش دارد. الویه برای اثبات نظر خود موسیقی فرانسه را مثل می زد و می گفت که این موسیقی به کمال خود رسیده است، و اینک به سوی زوال می رود. کریستف با او همعقیده نبود و می گفت:

- موسیقی فرانسه هیچ وقت به کمال خود نرسیده است. و هنوز حرف های دلنشینی برای گفتن دارد. کسی که موسیقی دان باشد، متوجه

می شود که هنوز حرف های ناگفته در دنیای موسیقی بسیار است. و ای کاش من فرانسوی بودم. و به نکته های بسیاری اشاره کرد که یک موسیقی دان فرانسوی می تواند بنویسد و به آنها پردازد:

- الویه عزیز! فرانسوی ها علاقه دارند در میری پیش بروند که با ذوق و طبع آن ها سازگار نیست، و به کارهایی می پردازند که برای آن ها ساخته نشده اند. و به نبوغ واقعی خودشان نمی پردازند. شما فرانسوی ها مردمی هستید با فکر و روحی ظریف. ملت های دیگر در زیبایی حرکات و رفتار و مدلباس به شما نمی رسند. و شما که در هنر باله و رقص بسیار قوی هستید، چرا برای باله موسیقی نمی نویسید؟ شما در طنز گویی مهارت دارید. چرا اپرا کمیک خلق نمی کنید؟ و چرا بهترین موسیقی دانان شما به اپرا کمیک نمی پردازند. اگر من فرانسوی بودم، آثار رابله^۱ را به زبان موسیقی بازگو می کردم، و مثل او حماسه هایی می ساختم بسیار خنده آور. شما رمان نویس های بزرگ دارید. چرا رمان های خودتان را با لباس موسیقی عرضه نمی کنید؟ البته من کارهای شارپاتیه^۲ را در این زمینه به حساب نمی آورم. شما در روانشناسی و شناخت طبیعت انسان ها قدرتمند هستید. چرا از این استعداد در موسیقی بهره نمی گیرید؟ ... اگر من فرانسوی بودم، همه چیزهای اطراف خودم را به زبان موسیقی شرح می دادم... بیا و از پنجره به پایین نگاه کن!

دختر همسایه را بین که روی نیمکت در کنار گل های باغچه نشسته است. اگر بخواهی می توانم حالات او را به زبان موسیقی بگویم. من با الهام از رمان های استاندال، کوارت هایی نوشته ام با سازهای دهنی. شما فرانسوی ها نخستین بار دموکراسی را در اروپا پایه ریزی کرده اید، اما هنوز

۱. F. Rabelais فرانسو رابله، نویسنده فرانسوی (۱۵۵۳-۱۶۹۵) مؤلف کارگانتوا و

پانتاگروئل.

۲. urpantier

تأثر توده‌ای و موسیقی توده‌ای ندارید. اگر من فرانسوی بودم، انقلاب فرانسه را به زبان موسیقی بیان می‌کردم. و چهاردهم ژوئیه، دهم اوت^۱، یالمی، فدراسیون و همه جنبش‌های مردمی را به دنیای موسیقی می‌بردم. اما نه به سبک دکلاماسیون‌های واگنر. این قضایا را با سمفونی و آواز و رقص و حرکات تند باز می‌گفتم. من از موعظه و نصیحت خوشم نمی‌آید. نمی‌خواهم به کلمات گوش بدهم. می‌خواهم آن وقایع شگفت‌آور را، آن شور و احساس را، حماسه‌های هومر و تورات را، آب و آتش و زمین و آسمان را، مبارزات اقوام و ملت‌ها را و پیروزی رستم را، که تمام جهان را به حرکت وا می‌دارد و هزاران هزار نفر را به وادی مرگ می‌برد، و همه این چیزها را با یک سمفونی بزرگ و همراه با آوازهای گروهی مجسم کنم. موسیقی باید در همه چیز باشد و در همه جا. شما فرانسوی‌ها برای مراسم سستی خودتان، برای جشن‌هایتان، برای مبارزات کارگری و دانشجویی‌تان، موسیقی ندارید. شما موسیقی ناب ندارید، موسیقی ناب نمی‌خواهد چیزی بگوید و موضوعی را بیان کند. موسیقی ناب به درد کسی نمی‌خورد. اما به آدمی نور و حرارت می‌بخشد. فضایی را به او می‌دهد که در آن نفس بکشد و زندگی کند. موسیقی شما به آفتاب نیاز دارد. در خانه موسیقی شما همیشه باران می‌بارد. با شنیدن این موسیقی آدم دچار سرماخوردگی می‌شود. همه جاتاریک است. فانوس‌ها را روشن کنید!... شما می‌گویید موسیقی ایتالیایی افراطی است. اما همین مزخرفات ایتالیایی، کنسرت‌ها و تأثرهای شما را فتح کرده‌اند و شما نمی‌توانید با آن‌ها رقابت کنید. گناه از خود شماست. آهنگ‌هایی که می‌سازید غم‌انگیزند و تاریک. همه‌اش می‌خواهید فضل فروشی کنید. و

۱. دهم اوت ۱۷۹۲ روز شورش مردم پاریس است و سقوط سلطنت. یالمی Yalmi جایی است که فرانسوی‌ها ارتش پروس را شکست دادند. و «فدراسیون» جشنی است در چهاردهم ژوئیه ۱۷۹۰، برای نخستین سالگرد فتح باستی.

کتر پوان بسازید. مردم طبعاً شما را رها می‌کنند و می‌روند دنبال زندگی. دنبال آن موسیقی می‌روند که از زندگی جدا نیست. فرق نمی‌کند که این زندگی خوب باشد یا بد. سخت و خشن باشد یا نباشد. که به هر حال هر چه باشد زندگی است. و شما از زندگی دور شده‌اید. دوبوسی، هنرمند بزرگی است. اما آثار او به شما آرامش نمی‌دهد. سلامت بخش نیست. شما را سست‌تر و بی‌حالت‌تر می‌کند. و شما به نوعی موسیقی پر تحرک و حتی خشن احتیاج دارید که همه‌تان را از سستی و خواب در بیاورد.

- مثل موسیقی اشتراوس؟

- این نوع موسیقی شما را از بین می‌برد. شما فرانسوی‌ها باید مثل آلمانی‌ها مده قوی داشته باشید تا بتوانید این باده‌خواری‌های بی‌حساب را تحمل کنید. حتی آن‌ها هم تاب تحملش را ندارند. سالومه در میان آثار اشتراوس شاهکار است، اما آرزو نمی‌کنم که این اثر از نوشته‌های خود من باشد. پدر بزرگ بینوای من، و دایی گوته‌فرد من با عشق و احترام از موسیقی حرف می‌زدند و آن را یک هنر آسمانی و الهی می‌دانستند. چرا باید این هنر الهی را به این صورت در آورد و آن را خوار و خفیف کرد؟ ایزولد را به شکل یک روسپی یهودی در آورد و به هر چیز شکل و ریخت حیوانی داد؟ در هنر رو به انحطاط آلمان، ما جنون قتل و جنایت را می‌بینیم و به زور با محارم هم‌خوابه شدن، و چیزهایی در این ردیف... و در فرانسه این هنر گاهی در نهایت ابتذال شهوترانی و خودکشی را بیان می‌کند و ناله‌های نو میدی را سر می‌دهد. هم وحشی است و درنده‌خو، و هم درمانده است و به خاک می‌افتد و ناله می‌کند. ما انسان را در این موسیقی پیدا نمی‌کنیم... دوبوسی نابغه‌ای است با ذوق و سلیقه خوب. و اشتراوس نابغه‌ای است که ذوق و سلیقه دوبوسی را ندارد. ساخته‌های اولی طعم و رنگ ندارد و آثار دومی به دل نمی‌نشیند. یکی برکه‌ای است نقره‌فام در میان یک نیزار، و عطر تندی دارد. و دیگری سیلابی است پر از

گل و لای ... وای از این سبک مبتذل موسیقی ایتالیایی و تقلید از مه‌یریر^۱ که در زیر امواج سیلابی آن، احساسات مثل گل و لجن جابه‌جا می‌شود! چه شاهکارهای نفرت‌انگیزی! ... سالومه دختر ایزولداست! و معلوم نیست که سالومه به نوبه خود می‌تواند مادر چه کسی باشد؟

البوه گفت:

- دلم می‌خواهد نیم قرن دیرتر به دنیا می‌آمدم ... به نظر من موسیقی چهار نعل به سوی پرتگاه پیش می‌رود و دردم آخر، یا در لبه پرتگاه می‌ماند و یا به دره فرو می‌افتد و خیال ما را آسوده می‌مازد. اما به یقین باز در این زمین گل‌ها می‌شکفند ... این هنر که از انسان دور شده، فایده‌ای ندارد. موسیقی مغرب زمین از یاد می‌رود، و موسیقی شرق جای آن را می‌گیرد. من مدت‌هاست که طلوع این نور را از طرف مشرق زمین می‌بینم ... آفتاب دارد از آن سو طلوع می‌کند.

کریستف گفت:

- این بازی را کنار بگذار! ... مغرب زمین هنوز حرف‌های زیادی دارد. من هنوز حرف‌های ناگفته‌ای دارم. می‌خواهم یک قرن دیگر زنده بمانم و آهنگ بسازم ... زنده باد شادی! ... زنده باد زندگی! ... زنده باد دوستی و عشق و زنده باد مبارزه! ... زنده باد روز! ... زنده باد شب! ... درود بر خورشید! ... خدا را باید نیایش کرد. خدایی را که در رؤیا با ماست و در زندگی با ماست. زنده باد خدایی که موسیقی را آفرید!

کریستف چنان به هیجان آمده بود که نشست و ملودی‌هایی را که به ذهنش آمده بود، روی کاغذ آورد ... و دیگر سخنان پرشور چند لحظه پیش خود را از یاد برده بود!



در آن ایام کریستف به تعادل کامل فکری و روحی خود رسیده بود. به

۱. Meyerbeer جاکومو مه‌یریر، موسیقی‌دان آلمانی مفیم پاریس (۱۸۶۴-۱۷۹۱).

قواعد زیبایی‌شناسی و مطالعه و تحقیق در باب مسائل موسیقی کاری نداشت. حتی صبر نمی‌کرد تا موضوعی را بیابد و آن را با موسیقی بیان کند. برای هر چیزی می‌توانست آهنگ بسازد. سیلاب شکوهمند موسیقی در او جاری می‌شد. حتی نمی‌دانست چه نوع احساسی دارد و چه احساسی را با زبان موسیقی باز می‌گوید. خوش بود که می‌تواند خود را از یاد ببرد. ضربه‌های نبض زندگی را در موسیقی احساس می‌کرد، و با نشاط خود همه را به نشاط می‌آورد.

در آپارتمان کوچک زیر شیروانی زندگی می‌کرد و در فضایی بسیار کوچک و محدود. گاهی از بالای دیوار روبه روی پنجره، به شاخه‌های بلند درختان باغ صومعه نظری می‌انداخت. و افسوس که مدتی بود در آن جا مشغول ساختن عمارت شش طبقه‌ای بودند، و همین منظره سبز را هم به زودی از او می‌گرفتند. و بیشتر در محاصره می‌افتاد. و در این روزها ناچار بود که از صبح تا شب صدای جابه‌جا شدن سنگ و خاک و تیر و تخته و این‌گونه چیزها را بشنود. و یک روز کریستف کارگری را که تعمیرکار شیروانی‌های سقف بود، و با او آشنا شده بود، در میان کارگران این ساختمان شش طبقه دید. برای همدیگر از دور دست تکان دادند. و روز بعد در کوچه او را دید و دست او را گرفت و با هم به میکده‌ای رفتند و شراب خوردند، و از همه جا صحبت کردند. این مرد زحمتکش بسیار با نشاط بود و می‌گفت و می‌خندید. کریستف هر چند از مصاحبت او لذت می‌برد، از دست او و همه کسانی که آن ساختمان شش طبقه را می‌ساختند و نور و منظره سبز را از او می‌گرفتند گله‌مند بود. اما زود با این وضع جدید هم کنار آمد. و حتی با آن که فضای خانه او تاریک‌تر شده بود، موسیقی در فکر و روح او همچنان جاری بود و همچنان می‌نوشت و آهنگ می‌ساخت. الویه نیز گله‌ای نمی‌کرد، و با آن که افق برای آن‌ها روز

به روز تنگ‌تر و تاریک‌تر می‌شد، با همه چیز سازگار بود. و پنداری ذهن او با آتش افکار دکارت^۱ گرم می‌شد و گرمای این آتش تا اعماق جانش فرو می‌رفت. اما کریستف نیازمند هوای آزاد بود. و ناچار به آنچه در اطراف او بود، و به همه کسانی که سر راه خود می‌دید، پناه می‌برد و می‌خواست از آن‌ها نیرو بگیرد. مثل این که همه را مثل شراب می‌نوشت و همه چیز را به دنیای موسیقی می‌برد. الیویه به او می‌گفت که به نظر می‌آید عاشق شده است. و کریستف در جواب او می‌گفت:

- ای کاش عاشق بودم. و غیر از عشق چیز دیگری را نمی‌دیدم و به چیزی جز معشوق فکر نمی‌کردم.

- اگر عاشق نیستی پس چرا این طور شده‌ای؟

- حالم خوب است، اما گرسنه‌ام.

الیویه آه می‌کشید و می‌گفت:

- کاش من هم مثل تو سالم بودم و اشتهای ترا داشتم.

تندرمتی مثل بعضی از بیماری‌ها واگیر دارد. سلامت جسم کریستف در الیویه نیز اثر می‌گذاشت و الیویه از او نیرو می‌گرفت. اما دلش نمی‌خواست با دیگران بجوشد. الیویه از مردم می‌گریخت و نمی‌توانست با ابتذال کنار بیاید. بسیار باهوش بود و با استعداد، و در عین حال بسیار حساس و زود رنج. و به همین علت نمی‌توانست در محدوده هنر خود به اوج بوسد. که هنرمند بزرگ نمی‌تواند این قدر حساس و منزّه طلب باشد. و هر موجود زنده‌ای باید با واقعیات روبه‌رو شود. و اگر نابغه باشد، باید دانش زندگی را از دیگران بیشتر بداند. و الیویه در رؤیاهای خود سرگردان شده بود و در عالم خیال در دوران‌هایی زندگی می‌کرد که سال‌هاست سپری شده‌اند. و در جست و جوی چیزهایی بود که وجود نداشتند. و مثل آن بود که برای مست شدن در جست و جوی شرابی بود

که دیگر وجود نداشت و شاید هرگز به وجود نیامده بود. از همه چیز خسته شده بود و از واقعیات زندگی می‌هراسید و زندگی را از پشت پرده‌ای از توهمات می‌دید. دوستی با کریستف او را از این دنیای رؤیایی بیرون می‌آورد و روشنایی آفتاب را در اعماق روح خود می‌دید.

کریستف در مهندس البرگر، همسایه خودشان، هم اثر گذاشته بود، و این مرد که حاضر نبود برای سعادت‌مند کردن خانواده‌اش به برزیل برود تا به کاری که در آن جا برای او پیدا شده بود، مشغول شود، کم‌کم از سستی و بی‌حالی بیرون می‌آمد، و هر چند که هنوز به برزیل نرفته بود، اما به کارهای مطالعاتی و تحقیقی خود، پس از سال‌ها کناره‌گیری دوباره علاقه‌مند شده بود. و البته خود متوجه نبود که کریستف در او اثر گذاشته است، و خود کریستف هم باور نمی‌کرد که وجود او تأثیری در اطرافیان داشته باشد.

خانم و آقای آرنو، همسایگان طبقه دوم، بیش از دیگران با کریستف آشنا شده بودند. کریستف چند بار که از پلکان ساختمان پایین می‌رفت، صدای پیانو را شنیده بود و فهمیده بود که خانم آرنو پیانو می‌زند. و خوب و روان هم پیانو می‌زد. و برای آن که باب آشنایی را با او باز کند، چند بلیط کنسرت خود را برای خانم آرنو و شوهرش فرستاد. و بعد از آن نیز گاهی به دیدنشان می‌رفت. خانم آرنو آن قدر محجوب بود که در حضور دیگران پیانو نمی‌زد. و کریستف گاهی برای آن‌ها قطعه‌ای را با پیانو می‌نواخت، و با هم درباره موسیقی حرف می‌زدند. و عاشقانه از موسیقی سخن می‌گفتند. یک روز که خانم و آقای آرنو نزد کریستف آمده بودند، و الویه هم حضور داشت، کریستف می‌گفت که تا حال در فرانسه کسانی را ندیده است که مثل آن زن و شوهر دیوانه وار عاشق موسیقی باشند. الویه گفت:

- گمان می‌کنم تو بیشتر با موسیقی‌دان‌ها رو به رو بوده‌ای، و نه با

دوستانان موسیقی. در فرانسه شیفتگان موسیقی بسیارند.

- الویه عزیزا! به نظر تو در فرانسه چند نفر شیفته و عاشق موسیقی اند؟

- شاید چند هزار نفر.

- اگر این طور باشد امیدوار باید بود. شاید تازگی موسیقی این قدر طرفدار پیدا کرده باشد!

آقای آرنو گفت:

- تازگی ندارد. همیشه موسیقی عاشقانی داشته است. به نظر من کسی که از موسیقی و صدای ساز و آواز دلنشین به شور و نشاط نیاید، و از خود بی خود نشود، بیمار است و عیب و علتی دارد، و طیتش پاک نیست، و باید از او دوری کرد.

کریستف گفت:

گمان می کنم شکیر چنین چیزی گفته باشد.

آقای آرنو گفت:

- نه! این را رنار شاعر فرانسوی گفته است، که پیش از شکیر در جهان زندگی می کرد. و با این حساب معلوم می شود که دوست داشتن موسیقی تازگی ندارد.

برای کریستف آنچه عجیب تر بود نوع موسیقی محبوب فرانسوی ها بود، که با مال آلمانی ها تفاوتی نداشت. حال آن که هنرمندان و طرفداران موسیقی مد روز، که در محافل روشنفکری با آنان سروکار داشت، آثار موسیقی دانان آلمانی را نمی پسندیدند و این گونه آثار را بیگانه می شمردند، و گاهی سنگینی و وقار آثار گلوک و سنت شکنی های واگنر را مسخره می کردند، و معتقد بودند که هنر موسیقی فرانسه با ظرافت خاص خود بر آثار آنان برتری دارد. و کم کم کریستف به این نتیجه رسیده بود که فرانسویان از درک موسیقی ناتوان اند. و یک بار که در کنسرتی

قطعاتی از گلوک را اجرا می‌کردند، کریستف متوجه شده بود که در لحن و ریتم آن آهنگ‌ها به دلخواه خود تغییراتی داده‌اند تا امپرسیونیستی شوند و با نشاط‌تر! ... و گلوک بینوا را به چه روزی انداخته بودند! ... و دیگر اثری از رنج‌ها و زیبایی‌های روح گلوک در این قطعات نبود. و حالا که می‌دید خانم و آقای آرنو روح و فکر ژرمنی را، که در سرودهای کهن و کلاسیک‌های آلمانی بود، می‌ستودند حیرت می‌کرد و از آن‌ها می‌پرسید: «مگر فرانسوی‌ها جز هنرمندان کشور خویش، به آثار دیگران هم علاقه دارند؟»

خانم و آقای آرنو می‌گفتند: «این منتقدان هنری ما هستند که چنین می‌گویند و ادعا می‌کنند که همه ما دنبال موسیقی مد روز هستیم. و آن‌ها از ما جدا هستند و از زبان ما می‌گویند که بتهوون و موتسارت و گلوک با ما بیگانه‌اند، و فرانسویان جز رامو^۱ و راسین^۲ به کسی معتقد نیستند. و حقیقت غیر از این است. ما به موسیقی دانان و هنرمندان بزرگ کشورهای دیگر بسیار علاقه‌مندیم، و بر عکس بعضی از هنرمندان خودمان را نمی‌پسندیم... حرف‌های این منتقدان هنری پاریسی را به حساب ما نگذارید.»

-البویه گفت:

-به نظر من اگر مرزی در هنر باشد، ملی و نژادی نیست بلکه مرز طبقاتی است. هنر هنر است، فرانسوی و آلمانی ندارد. اما هنری داریم برای ثروتمندان و هنری برای مردم عادی و محروم. گلوک بورژوا است و بسیار والا، اما هنرش مردم طبقات محروم را هم جذب می‌کند. و برعکس هنرمندانی هستند در فرانسه، که تماشانشان را نمی‌برم، و با آن‌که از خانواده بورژوا برخاسته‌اند، خود را از اشراف می‌دانند و هنرشان را تنها

۱. Rameau موسیقی‌دان و نظریه پرداز فرانسوی.

۲. Racine شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی در قرن هفدهم.

ثروتمندان و اشخاص مرفه می‌پسندند. و این نوع هنرمندان حتی دلشان نمی‌خواهد با کسانی که از طبقات مرفه جامعه نیستند یک کلمه حرف بزنند.

و نظر الیوه کم و بیش درست بود. کریستف هر چه بیشتر با مردم عادی فرانسه آشنا می‌شد، پی می‌برد که آن‌ها با مردم ساده آلمان تفاوتی ندارند. خانم و آقای آرنو نیز شباهت زیادی به شولتز داشتند، و مثل او شیفته موسیقی بودند. شولتز استاد موسیقی بود و عشق بی‌شائبه‌ای داشت به هنر، و هر چیز زیبا. و علاقه او بسیار معنوی بود. و کریستف روح شولتز از دست رفته را در این زن و شوهر فرانسوی می‌یافت.

کریستف کم‌کم پی می‌برد که بین مردم عادی اقوام و نژادهای گوناگون مرزهای معنوی وجود ندارد. و حتی افکار و اعتقادات مردم ساده نیز در هر جای دنیا به همدیگر شباهت دارند. و چنان محبت مردم خوب و با محبت در دل او جای گرفته بود که بعد از مدتی ترتیبی داد که دو نفر از همایگان او، کشیش کورنی و آقای واتله، با هم آشنا شدند.

کریستف مدتی بود که از هر دوی آن‌ها کتاب به امانت می‌گرفت. و گاهی کتابی را که از یکی گرفته بود به دیگری می‌داد. که از آن جمله کتابی بود دربارهٔ کروپاتکین^۱ که هم کریستف و هم کشیش و هم آقای واتله، هر یک به علتی آن کتاب را پسندیده بودند. و این قضیه باعث شد که به هم نزدیک شوند. و روزی کشیش و آقای واتله در آپارتمان زیر شیروانی کریستف همدیگر را دیدند. کریستف گمان می‌کرد که آن دو با طرز فکر متفاوتی که دارند با همدیگر درگیر خواهند شد، اما بر خلاف تصور او آن دو در کنار هم نشستند و دربارهٔ سفرهای دور و نزدیک، و دیده‌ها و شنیده‌های خود مدتی با هم گفت و گو کردند و هیچ کدام از اعتقادات خود سخنی به میان نیاوردند. و این آشنایی باعث شد که بعد از آن هر وقت

یکدیگر را می دیدند، با هم گرم می گرفتند. و کریستف احساس می کرد که کشیش کورنی - بر عکس آنچه تصور می کرد - از آقای واتله انعطاف بیشتری دارد. و این کشیش دانشمند، که توانسته بود با اصحاب کلیسا کنار بیاید، مذهب را با نگاهی آزاد و عارفانه می نگریست و به قول خود به حقیقت اندیشه های مسیح پی برده بود و با او زندگی می کرد، و معتقد بود که مسیح از ذات خداوند جدا نبوده است.

کشیش کورنی چیزی را نفی نمی کرد. تألیفات بزرگان قدیم و جدید را می خواند، و حتی کتاب های غیر مذهبی را. هم مومی را بر حق می دانست و هم بر تلوا^۱ را. اما معتقد بود که کتاب مقدس از تمام کتاب ها بالاتر است. با این حال همه چیز را در حال تغییر و تحول می دید و مسیح را زنده می دید و مسیحیت را زنده و پویا می خواست و می گفت که در تاریخ جهان تغییرات بسیار روی داده است، نظیر ویران شدن معابد یهودیان، در هم ریختن دنیای بت پرستی، شکست جنگ های صلیبی، و سیلی زدن به صورت بونیفاس هشتم^۲ و کشف گالیله، که به چرخیدن زمین پی برده بود، و کشف موجودات ذره بینی، و سقوط رژیم های سلطنتی، و جدا شدن دولت از کلیسا... و بسیاری وقایع دیگر... و به این علت اندیشه های الهی نیز باید در جهان بوی رشد و تحول آمادگی و انعطاف داشته باشند. و معتقد بود که این گونه وقایع تا مدت ها مردم را مجذوب می سازند و حیران و سرگردان می کنند. و در همه حال باید دید که مردم به کدام سو می روند و چگونه زندگی می کنند. زیرا به اعتقاد او، هر جا که زندگی باشد، خدا را باید در آن جا جست. و کشیش کورنی به

۱. Berthelot شیمی دان و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۲۷-۱۹۰۷).

۲. Boniface بونیفاس هشتم. پاپ روم در قرن چهاردهم که با پادشاه فرانسه اختلاف پیدا کرد. و پادشاه فرانسه کسانی را نزد او فرستاد که به او پرخاش کردند. و حتی مشهور است که به او میلی زدند.

همین علت به کریستف علاقه‌مند شده بود.

و کریستف نیز بعد از مدت‌ها، دوباره به آهنگ دلنشین و جذاب ایمان گوش می‌داد. و این موسیقی در ذهن او اثر عمیقی می‌گذاشت. و مثل آن بود که در قایقی نشسته است و پارو می‌زند. و احساس ایمان در دل طوفان و امواج سرگردان، او را به تعادل می‌رساند و راه درست را به او نشان می‌داد. و بعد از دو سال که شهوت‌گرایی پاریسی‌ها او را از همه چیز بیزار کرده بود، این کشیش با ایمان، خدا را دوباره به او باز داده بود. و هر چند که هنوز به خدا ایمان نداشت و وجود او را انکار می‌کرد، لبریز از خدا بود. کشیش می‌گفت که او به آن غول افسانه‌ای شباهت دارد که خود نمی‌دانست و خدا را در خویش می‌دید.

کریستف گفت:

- اما من خدا را نمی‌بینم.

- شما هم مثل دیگران خدا را می‌بینید. هر روز او را می‌بینید. اما او را نمی‌شناسید. خدا خود را به هر کس به ترتیبی می‌نمایاند. خداوند در جلیله^۱ خود را به من پی‌یر^۲ نشان داد و به من توماس^۳ به شکلی دیگر. و به دوست شما آقای واتله به نوعی دیگر نشان می‌دهد. و به شما هم که عقاید و افکار والایی دارید، خداوند به صورت دیگری خود را می‌نمایاند. اگر صبر داشته باشید، خدا را خواهید شناخت.

- اما من دوست دارم از هر قیدی آزاد باشم.

کشیش به آرامی گفت:

- اگر خدا با شما باشد، از این هم آزادتر خواهید بود.

کریستف نمی‌خواست که او را مسیحی و با ایمان بدانند. و

۱. جلیله جایی است در فلسطین.

۲. و من پی‌یر Saint Pierre حواری مسیح است.

۳. Saint Thomas از بزرگان کلیسای کاتولیک.

می‌خواست افکار و اعتقادات خود را از چنین قیدی دور نگاه دارد. و کشیش نیک نفس با صبر و حوصله به سخنان پرشور او گوش می‌داد. در کلیسا آموخته بود که بردبار باشد. و هر چند با کلیسا در افتاده بود و دوران دردناکی را گذرانده بود، در ایمان خود استوارتر شده بود. و با آن که بزرگان کلیسا او را آزار می‌دادند و اسقف‌ها او را زیر نظر داشتند، و گروهی از افراد بی‌دین و بی‌ایمان در کمین او بودند تا از آزاداندیشی او، بر ضد مذهب بهره ببرند، در مواضع خود پایدار بود. و با آن که می‌دانست بزرگان کلیسا از یک سو و مبارزان ضد دین از سوی دیگر می‌خواهند او را طعمه خود سازند، در نهایت بردباری در گوشه‌ای نشسته بود و نه به این سو می‌رفت و نه به آن سو. اما نه می‌خواست خاموش بماند و نه می‌توانست سخنی بگوید و دشمنی‌ها را برانگیزد. و می‌دانست که گروهی که پاکدل و نیک نفس‌اند و رنج می‌برند، به یاری او نیاز دارند... و با این وضع روزهای دشوار و محنت باری را می‌گذرانند و می‌دانست که رنج او در برابر کسانی که در این راه رنج بسیار برده‌اند، ناچیز است. و با این وصف، کم‌کم نیروی او تحلیل می‌رفت و با سکوت و گوشه نشینی فرسوده می‌شد، و گاهی حتی از سخن گفتن وحشت داشت و احساس می‌کرد در یک باتلاق بزرگ فرو می‌رود. و در چنین وضع و حالی کریستف سراغ او آمده بود و با شور و علاقه از او چیزهایی می‌پرسید. و گاهی این جوان بسیار بی‌پروا سخن می‌گفت. و او ناچار سکوت را می‌شکست و برای او چیزهایی می‌گفت و ذهن و فکر او به حرکت در می‌آمدند و خوش حال می‌شد که کریستف او را از دنیای سکوت بیرون می‌آورد.

روزی او بر، کارگر برق کار و همسایه دیگرشان، نزد کریستف آمد و کشیش را در آن جا دید. مبهوت شده بود و در عین حال دلش نمی‌خواست در کنار یک مرد ردپوش بنشیند. با این وصف وقتی با او هم

صحبت شد و فهمید که این کشیش چه قدر دموکرات و آزاداندیش است، تعجب کرد و از احساسات ضد کشیشی اش کاسته شد. و ساعتی بعد که آقای واتله هم آمد، و او بر می دید که این کشیش خوش فکر، و این مرد آزاده و بزرگوار، با چه لحن مهربان و آرامی با او حرف می زند، سرگردان شده بود که این کشیش را در ردیف کدام دسته و گروه قرار دهد. و نمی توانست کشیشی را در نظر بیاورد که آثار آنتول فرانس و ارنست رنان را خوانده باشد، و درباره این گونه آثار درست و دقیق سخن بگوید. و می دید که هر وقت دامنه سخن به علوم و فنون کشیده می شود، کشیش ساکت می نشیند تا کسانی که از او اطلاعات علمی بیشتری داشتند، سخن بگویند. و این مرد روحانی علم را محترم می شمرد، اما مقام علم را کمی پایین تر از دین می دانست و معتقد بود که با تهذیب روح و جسم و احسان به دیگران می توان از پله های معنویت بالا رفت و به خداوند نزدیک شد. و طبعاً او بر، کارگر برق کار، عمق اندیشه چنین روحانی آزاده ای را در نمی یافت، و آن حکایت را به یاد ما می آورد که روزی چند نفر از دهاتی های فرانسوی در جاده ای به یک دختر جوان انگلیسی بر می خورند، که به زبان انگلیسی از آن ها می پرسد که از کدام طرف باید برود تا به مقصد خود برسد. و آن ها نمی فهمیدند که چه می گوید و به زبان فرانسه چیزهایی می گفتند که آن دختر نیز نمی فهمید که آن ها چه می گویند. و دهاتی ها ناچار او را به حال خود می گذارند و می روند و به همدیگر می گویند: «این دختر خوشگل، چه موجود بدبختی است که زبان ما را نمی فهمد!»

او بر نیز در گوشه ای می نشست و به بحث های عالمانه کشیش کورنی و آقای واتله گوش می داد و چیز زیادی نمی فهمید و گاهی حوصله اش سر می رفت و به اندازه فهم خود چند کلمه ای می گفت. و آن دو در نهایت ادب گوش می دادند و لبخند می زدند. و کم کم او بر جرأت پیدا می کرد و

در هر موردی در میان بحث و گفت و گوی آنان، نظر خود را که کاملاً بی‌ربط بود، می‌گفت. و کشیش با حوصله بسیار به او گوش می‌داد و اعتراضی نمی‌کرد. روزی کریستف که دلش برای کشیش کورنی می‌سوخت، که چنین صبر و تحملی دارد، این موضوع را با او در میان نهاد. کشیش به او گفت:

- بگذارید حرفش را بزنند. او چیزهایی می‌گوید و من چیزهای دیگری می‌شنوم.

و کم‌کم او بر، کارگر برق کار، و کشیش کورنی و آقای واتله دوست شده بودند و هر چند که همدیگر را درک نمی‌کردند، روح و قلبشان به هم نزدیک شده بود و فراموش کرده بودند که این دوستی را مدیون پاکدلی‌های کریستف‌اند.

کریستف مدت‌ها بود که می‌خواست سه کودک، یعنی دو دختر البرگر و دختر خوانده آقای واتله را با هم آشنا کند، تا همبازی شوند. وقتی می‌دید که آن‌ها چه قدر به هم نزدیک و از هم دورند و حتی جرأت ندارند که با هم حرف بزنند، متأثر می‌شد و دلش به حال آن‌ها می‌سوخت. و هر بار که بچه‌ها را جدا از همدیگر می‌دید، چیزهایی می‌گفت و کنجکاوشان می‌کرد که با هم آشنا شوند. و کم‌کم می‌دید که گاهی در پلکان، وقتی بچه‌ها به هم می‌رسند، دو سه کلمه‌ای با هم حرف می‌زنند. و از سوی دیگر با خانواده هر کدامشان گفت‌وگو کرد، و آن‌ها را واداشت که بچه‌ها را به باغ لوکزامبورگ بفرستند تا در آن جا با هم بازی کنند. و برای آن که هر سه را با هم نزدیک‌تر کند، به باغ لوکزامبورگ می‌رفت و با آن‌ها بازی می‌کرد و دنبالشان می‌دوید. و هر که در آن اطراف بود و می‌دید که این کودک بزرگ سال با بچه‌ها بازی می‌کند و دنبال آن‌ها می‌دود، می‌خندید. و بعد از مدتی خانواده‌ها را راضی کرد که هر سه را به حیاط جلوی ساختمان بفرستند، تا در آن جا با هم بازی کنند. سروان

بازنشسته شابران هم، به خواهش او، از بچه‌ها خواست که به حیاط بروند و قول داد که مراقب آن‌ها باشد.

و آشنایی او هم با این افسر بازنشسته تصادفی بود. زیرا یک روز که در برابر پیانو نشسته بود و ملودی‌های یک آهنگ را روی کاغذ می‌آورد، پنجره باز بود، و بادی وزید و کاغذهای او را برد و در حیاط انداخت. و کریستف دوان دوان به طبقه اول رفت. دختر سروان شابران در را به روی او باز کرد، و با روی خوش او را به حیاط برد. و کریستف کاغذهایش را جمع کرد و می‌خواست برود که در باز شد و سروان شابران که از بیرون آمده بود، کریستف را دید و فهمید او همان موسیقی‌دانی است که گاهی صدای پیانوی او را می‌شنود، و گفت:

- خوش‌حالم که شما را می‌بینم. من هم اهل موسیقی هستم و همکار شما.

و سپس نشستند و دربارهٔ پیانو و فلوت مدتی صحبت کردند. و آن افسر موسیقی‌دان دست او را گرفت و به اتاق برد و گفت:

- حالا بیایید تا کانون اهلیم را به شما نشان بدهم.

و سروان شابران چند قطعهٔ موسیقی را، که تکرار متوالی ملودی‌های کوتاه بود، با فلوت نواخت. این افسر بازنشسته که در مدرسهٔ عالی پلی‌تکنیک درس خوانده بود، از شیفتگان موسیقی بود. اما موسیقی در نظر او نوعی بازی فکری در سطح بسیار عالی بود. و گاهی معماهایی به زبان موسیقی طرح می‌کرد، که کار بی‌معنی و بی‌فایده‌ای بود. ولی از این کار لذت می‌برد. و حالا که کاری نداشت و دیگر نمی‌توانست در بیابان‌های آفریقا به تعقیب دسته‌های سیاه‌پوستان پردازد، گاهی با طرح این نوع معماها وقت می‌گذراند. کریستف به چند معمای او گوش داد، و

۱. Canon در زبان یونانی به معنای «قاعده» است. و در موسیقی تکرار متوالی یک ملودی کوتاه را در فاصله‌های مختلف می‌گویند.

چند معمای پیچیده‌تر و جذاب‌تر طرح کرد. و شابران چنان مجذوب او شده بود که با او به رقابت پرداخت. و مدتی را با هم به نبرد فکری گذراندند. و این نبرد روزهای بعد ادامه یافت. روز بعد از آشنایی، سروان شابران معمای تازه‌ای برای او فرستاده بود که حل آن بسیار دشوار بود. و پیدا بود که آن افسر باز نشسته تا صبح بیدار مانده و آن معما را طرح کرده بود. و کریستف جواب آن را یافت و برای او فرستاد. و بعد از چند روز کریستف از این کار بی‌پرده و دشوار به ستوه آمد و شکست خود را در این نبرد هنری پذیرفت. و سروان شابران بسیار خوش حال شد. زیرا گمان می‌کرد که در این نبرد ارتش آلمان از سپاهیان فرانسه شکست خورده است! و کریستف را به ناهار دعوت کرد. اما آنچه شابران را بیشتر مجذوب کریستف می‌کرد صداقت و بی‌پرده‌گویی او بود. یک روز که شابران با سازدهنی خود آندانه‌ای از هایدن را می‌نواخت، فریاد کریستف بلند شد و به او گفت که بسیار بد و نادرست می‌نوازد. و شابران از آن پس، بیشتر از وقایع زندگی خود سخن می‌گفت، و گاهی دامنه سخن را به مسائل نظامی می‌کشید، که شابران مرد رزم بود و موسیقی برای او نوعی سرگرمی بود.

بعد از مدتی شابران آن قدر با او مأنوس شده بود که داستان جنگ‌ها و کشمکش‌هایش در آفریقا را برای او می‌گفت. و این قضایا کمتر از جنگ‌های بی‌رحمانه بی‌زار^۱ و کورتز^۲ در قاره آمریکا نبود. و کریستف با تعجب به این داستان‌های تهورآمیز و در عین حال وحشیانه گوش می‌داد. که حتی بیشتر فرانسویان از این وقایع بی‌خبر بودند و نمی‌دانستند که در طی بیست سال این سرداران جهانگشا در قاره سیاه چه کرده‌اند، و در آن

1. Pizarre

۲. Cortéze از سرداران اسپانیایی که بی‌رحمانه در آمریکای جنوبی و مرکزی می‌جنگیدند و سرزمین‌های پهناوری را به تصرف در آوردند.

جا چگونه با آفریقاییان، که با ابتدایی ترین اسلحه‌ها از خاک و سرزمین خود دفاع می‌کرده‌اند، جنگیده بودند و سرزمین‌های پهناوری را - چندین بار بزرگ‌تر از خاک فرانسه - به تصرف در آورده‌اند. که امروز دیگر در میان فرانسویان چنین قهرمانان بی‌رحمی به وجود نمی‌آیند، و حتی فرانسه سعی می‌کند وجود آن‌ها را زیر پرده‌ای از شرم بپوشاند. و کریستف حس می‌کود که شایران با نشاط و غرور این داستان‌ها را حکایت می‌کند. و ناچار به سخنان این دیو آدمی صورت گوش می‌داد، و دلش برای او که ناگزیر بود در گوشه‌ای بنشیند و آن معماهای ابلهانه هنری را طرح کند، می‌سوخت. و از او می‌پرسید که چرا کتار نشسته است و دیگر با ارتش همکاری نمی‌کند؟ و او مثل بیشتر فرانسویان، که پرگویی را دوست دارند، و حتی نزد بیگانه پنهانی‌ترین اسرار خویش را باز می‌گویند، گفت:

- ارتش امروزی فرانسه برای جنگجویانی مثل ما ساخته نشده است. امروز افسران نیروی دریایی با ادبیات خودشان را مشغول می‌کنند. افسران پیاده نظام جامعه‌شناس شده‌اند. و همه آن‌ها با جنگ مخالف‌اند. و بعضی از آن‌ها می‌خواهند به فلسفه جنگ پی ببرند! ... و این آدم‌های ابله نمی‌دانند که اگر اتفاقی بیفتد، چه کسانی باید بجنگند و چگونه باید جنگید. پس بهتر است که کنج خانه خود بنشینیم و ملودی و معما بسازیم. اما سروان شایران موضوع اصلی را، که باعث دلتنگی او شده بود، پنهان می‌کرد، و نمی‌گفت که سیاست بازان شرور و حرفه‌ای ارتش را از منظور اصلی خود منحرف کرده‌اند، و برای سرکوب مردم و اعتصابات کارگری و غرض ورزی‌های حزبی و هدف‌های پلید خود از آن بهره می‌گیرند، و برای این منظور بدترین افراد را به فرماندهی ارتش گماشته‌اند.

کریستف نمی‌خواست بیش از این چیزی بداند و با آن نظامی کهنه کار

همدرد بود. که هر چند که با جنگ مخالف بود، اعتقاد داشت که ارتش برای آن است که سربازان و جنگاوران دلاور پیورود. همچنان که درخت سیب باید میوه بدهد و پراز سیب باشد. و ارتش نیز نباید به دست سیاست بازان حرفه‌ای یفتد تا آن را در راه اجرای مقاصد خود به کار بگیرند. و به هر حال نمی‌فهمید که چرا باید افسر کهنه‌کاری مثل شایران گوشه‌گیری کند؟ و احساس می‌کرد که در فرانسه در هر رشته و فن، افرادی هستند که می‌خواهند از میدان بیرون بروند و به گوشه‌ای پناه ببرند. و می‌دید که دختر این افسر بازنشته نیز، با آن که هنوز جوان است، به گوشه‌نشینی علاقه‌مند است.

نام این دختر سلین بود. گیسوانش را به طرز زنان سرزمین چین درست می‌کرد، و پشانی بلند و گود و گوش‌های کوچک او بیشتر نمایان می‌شد. گونه‌های لاغری داشت و چانه‌ای باریک. چشمان سیاه و مهربان او اندکی نزدیک بین بود. بینی بزرگی داشت. و خال کرچکی در کنار لب بالا، و هر وقت لبخند می‌زد، لب پایین او با ظرافت جلو می‌آمد. باهوش بود، اما کنجکاو نبود، تا بیشتر بداند و بفهمد. زیاد اهل مطالعه نبود. کمتر کتابی را با دقت می‌خواند. به تأثر نمی‌رفت. به گردش و سفر بی‌علاقه بود با انجمن‌های خیریه کاری نداشت. و بیشتر اوقاتش را در حیاط و در کنار باغچه می‌گذراند. مثل همه زن‌های خوب و مهربانی بود که خود را به دست سرنوشت می‌سپارند، به کارهای روزانه و عادی خود می‌پردازند، و آرامش مطبوعی را در خانه و در اطراف خود به وجود می‌آورند. که تصویری از این نوع زنان را در تابلوهای نقاشی شاردن^۱ می‌توان دید، که زندگی ساده‌ای دارند. در هیچ کاری عجله نمی‌کنند. با سستی و آرامش ایام را می‌گذرانند و با شعر مکرر زندگی روزانه‌اش گرفته‌اند و نمی‌خواهند چیزی تغییر یابد و غوغایی به راه افتد. و نمی‌خواهند که

زندگی آن‌ها از این حد متوسط بالاتر برود. روح و جسم سالمی می‌خواهند. و زندگی آن‌ها بوی نان می‌دهد و بوی گیاهان معطر و بوی خوب پاکی و پاکیزگی نفس. با همهٔ اشیا و اشخاص در صلح و آراستن‌اند و در یک خانه قدیمی، بی‌توقع عمر را می‌گذرانند.

اخلاق کریستف به گونه‌ای بود که اعتماد هر کس را می‌توانست به دست بیاورد. سلین هم با او انس گرفته بود، و هر دو صادقانه با هم درد دل می‌کردند. و حتی گاهی کریستف دربارهٔ اسرار ناگفته چیزهایی از او می‌پرسید. و او جواب می‌داد. و این اسرار را تا به حال به کسی نگفته بود. و کریستف به او می‌گفت:

- همه چیز را بگوئید. ترسید، عاشق همدیگر نخواهیم شد. وقتی دو نفر برای هم دوستان خوبی باشند، چه لزومی دارد که عاشق هم بشوند؟ سلین می‌خندید و می‌گفت:

- شما آدم بسیار خوبی هستید.

سلین هم صادق و یک رنگ بود و نمی‌خواست که این دوستی به عشق بینجامد. با هم دوست بودند و در این دوستی هیچ‌گونه ابهامی نبود. روزی کریستف به او گفت که گاهی از آن بالا، او را می‌بیند که روی نیمکت می‌نشیند و پارچه‌ای را روی زانو دارد، و خیاطی نمی‌کند... و از او پرسید که چرا مدام در عالم رؤیا زندگی می‌کند؟ سلین بوی او شرح داد که در خود فرو می‌رود تا داستانی را که در ذهن دارد به پایان برساند.

کریستف پرسید:

- چه داستانی را در ذهن دارید؟

- برای خودم داستان می‌گویم.

- این داستان را برای من هم بگوئید.

- سلین بوی او توضیح داد که قهرمان این داستان، خود اوست. و کریستف گفت:

- به نظر من بهتر است که قهرمان این داستان‌ها خود شما باشید، تا در عالم رؤیا بتوانید در محیط بهتر و رؤیایی‌تر زندگی کنید و خوشبخت‌تر باشید.

- من قدرت این نوع داستان‌سازی‌ها را ندارم. از این کار می‌ترسم.

و کمی مکث کرد و با شرم برای او توضیح داد:

- برای من نگران نباشید. وقتی در کنار گل‌های باغچه می‌نشینم، هر وقت که نسیم ملایمی می‌وزد، احساس خوشی دارم. حس می‌کنم که این نسیم از جای دوری آمده است و می‌خواهد داستانی را برای من بگوید. هر چند که سلین گوشه‌هایی از اسرار قلبی خود را ناگفته می‌گذاشت، کریستف دریافت بود که غمگین است و با آن کارها خود را می‌فرید. و تعجب می‌کرد که چرا این دختر خوب و چیز فهم در این گوشه می‌نشیند و تنها زندگی می‌کند. حال آن که می‌تواند شوهر و فرزندی داشته باشد و آن‌ها را خوشبخت کند. و گاهی بی‌پرده به سلین می‌گفت که پدر او سالم و قوی است و نیازی به کمک او ندارد و می‌تواند به تنهایی زندگی کند... و سلین در جواب او می‌گفت که پدرش او را وادار نمی‌کند که در کنارش بماند، بلکه خود اوست که نمی‌خواهد از پدرش جدا شود... شاید هم به این وضع عادت کرده بود و تصور می‌کرد که نمی‌تواند به شکل دیگری زندگی کند. سلین برادری داشت که با زن و فرزندانش زندگی می‌کرد و بسیار به آن‌ها علاقه‌مند بود و چنان خود را وقف آسایش زن و فرزندانش کرده بود که گویی وجود خود را از یاد برده بود... کسانی هم هستند که می‌پندارند وقتی اولین فرزندشان به دنیا آمد، دیگر همه چیز برای خود آن‌ها تمام شده است و وظیفه‌ای جز بزرگ کردن فرزند خود ندارند، تا آخر عمر باید برای رفاه فرزندان بکوشند. و برادر سلین از این دسته بود. و با آن که هنوز جوان بود و بسیار کوشا و باهوش، از همین حالا سدام حساب می‌کرد که چند سال دیگر می‌تواند بازنشسته شود... و در فرانسه

از این گونه انسان‌های خوب و فعال فراوانند که با آتش محبت خانواده دل و جان خود را گرم نگاه می‌دارند. و در عین حال با این آتش می‌سوزند و ذوب می‌شوند و از بین می‌روند. و معمولاً این نوع خانواده‌ها در فرانسه ترکیبی هستند از پدر و مادر و یک یا دو فرزند. و محبت‌شان همیشه با هراس همراه است. و مثل آدم خیزی هستند که چند سکه طلا در دست دارد و می‌ترسد که اگر مشت‌های خود را باز کند، سکه‌ها از بین بروند و به فقر و بدبختی دچار شود.

چندی بعد اتفاقی افتاد و کریستف بیشتر به این حقیقت پی برد، که این دسته از فرانسوی‌ها چگونه در تنگنای محبت خود گرفتار شده‌اند، و از تغییر و تحول برای بهتر زیستن در هواس‌اند.

ماجرا چنان بود که مهندس السبرگر، همسایه آن‌ها برادری داشت، که او هم مهندس بود و ده سال از او کوچکتر، و جوان خوبی بود که در یک خانواده بورژوا بزرگ شده بود. استعداد هنری داشت، اما در خانواده‌های بورژوا از ترس آن که دنبال هنر بروند و گرفتار فقر شوند، به سویی می‌روند که به امنیت مالی برسند، و اگر هم چند نفری در این میان کم و بیش به هنر بپردازند، در کشمکش‌های زندگی هنر را رها می‌کنند و به امور مالی روی می‌آورند و بورژواهای خوب و موفقی می‌شوند، اما هرگز شور و شوق هنری روزگاران گذشته را از یاد نمی‌برند، و در عین پیروزی احساس تلخکامی می‌کنند. و این جوان، آندره السبرگر، برادر کوچک الی السبرگر، همین سرنوشت را داشت و می‌خواست دنبال ادبیات برود. و برادر بزرگترش مانع او شده و وادارش کرده بود که مثل او مهندس شود. آندره هر چند باهوش بود، چه در ادبیات و چه در رشته‌های علمی استعداد درخشانی نداشت و به دلخواه برادر در مدرسه عالی سانترال درس خواند و خواه و ناخواه مهندس شد. و گاهی به طنز دربارهٔ استعداد ادبی خود، که درخشان هم نبود، می‌گفت:



- عمر ما کوتاه است. و برای این جور چیزها غصه نباید خورد. یک شاعر بی ذوق و متوسط مثل من، اعتبار و حیثیت ادبیات فرانسه را بالا نمی برد!

این دو برادر به همدیگر علاقه مند بودند، اما عقاید و افکارشان در یک جهت نبود. هر دو از طرفداران دریفوس بودند. برادر بزرگتر ناسیونالیست بود، و برادر کوچکتر با نظامیگری مخالف بود و به نهضت سندیکالیستی روی آورده بود.

گاهی آندره، وقتی گذارش به آن سو می افتاد، به جای آن که نزد برادرش برود، به آپارتمان کریستف می رفت. و برای کریستف عجیب بود که چرا آندره این قدر به دیدن او علاقه دارد. زیرا این جوان هر وقت نزد او می آمد، از چیزهایی حرف می زد که برای او خسته کننده بود، و به حرف های کریستف نیز گوش نمی داد. و یک روز متوجه شد که آندره در کنار پنجره اتاق او ایستاده است، و بی آن که به او اعتنایی داشته باشد، به سلین دختر مروان شایران، که روی نیمکت در کنار باغچه نشسته است، نگاه می کند. کریستف نتوانست ساکت بماند و از او خواست که از کنار پنجره دور شود. آندره دیگر تاب نیاورد و گفت که بیشتر به خاطر سلین نزد او می آید. و مدت هاست با سلین آشناست و احساسی فراتر از دوستی به او دارد. و شرح داد که پیش تر، او و برادرش با مروان شایران و دختر او آشنا بوده اند و با هم رفت و آمد می کرده اند، و اختلاف عقیده سیاسی باعث قطع رابطه آن ها شده است. کریستف با صراحت گفت که اختلاف عقیده نباید باعث برهم خوردن دوستی شود. و هر کس می تواند با دوستی که عقیده دیگری دارد، روابط گرم و محبت آمیزی داشته باشد. اما آندره می گفت با آن که در عقاید خود متعصب نیست، در چند مورد حاضر نیست کوتاه بیاید. و از آن جمله قضیه دریفوس است. و برای اثبات نظر خود مطالب بی ربطی به هم می یافت. کریستف با او در این زمینه

بحث نکرد، اما به او گفت که آیا وقت آن نرسیده است که قضیه دریفوس به فراموشی سپرده شود، تا مایه اختلاف و دشمنی نباشد؟ آندره خندید و بی آن که در این مورد چیزی بگوید، از سلین تعریف کرد. اما معتقد بود که پدرش بسیار خودخواه است، و این دختر مهربان را فدای آسایش خود کرده است. کریستف گفت:

- شما می‌گویید که سلین را دوست دارید و او هم به شما علاقه دارد. چرا از دواج نمی‌کنید؟

آندره گفت که مشکل ما این است که سلین دل بسته کلیاست. و کریستف که منظورش را نمی‌فهمید، از او بیشتر توضیح خواست. آندره گفت:

- کسی که دل بسته کلیا باشد، در همه حال پای‌بند مذهب است، و در هر کار و در هر حال خدا و مذهب را در نظر می‌گیرد.
- این که به شما ضرر نمی‌زند.

- می‌خواهم که زن من تنها در فکر من باشد و متعلق به من باشد، نه متعلق به خدا و مذهب.

- پس شما از سروان شایران خودخواه ترید. حتی توقع دارید که همسران عقاید شما را بپذیرد.

- مثل این که متوجه منظور من نیستید. خود شما حاضرید با زنی زندگی کنید که موسیقی را دوست نداشته باشد؟
- چرا حاضر نباشم؟

- اگر زن و شوهر همفکر نباشند، که نمی‌توانند با هم زندگی کنند.
- زندگی زن و شوهر چه ربطی به طرز فکر و عقیده سیاسی آن‌ها دارد؟ وقتی انسان یک نفر را دوست داشته باشد، تمام افکار و عقاید عالم در مقابل این دوستی ارزش و اعتبارشان را از دست می‌دهد. چرا باید من زنی را دوست داشته باشم، که مثل من عاشق موسیقی باشد؟ وقتی من

زنی را دوست داشته باشم خود او برای من موسیقی است ... وقتی شما
 زنی را دوست دارید و او هم شما را دوست بدارد، دیگر مهم نیست که
 چه عقیده‌ای داشته باشد. همه عقاید دنیا در نهایت با هم تفاوتی ندارند.
 دوست داشتن تنها حقیقتی است که در دنیا وجود دارد.

- حرف‌های شما شاعرانه است. واقعیت غیر از این است. زن و
 شوهرهای زیادی را می‌شناسم که افکار و عقایدشان با هم یکی نیست و
 زندگی خوبی ندارند.

- اگر زن و شوهر واقعاً و عمیقاً همدیگر را دوست داشته باشند
 اختلاف عقیده‌ها برایشان اهمیتی نخواهد داشت.

- بفررض که اختلاف عقیده‌ها را نادیده بگیریم، باز نمی‌توانم با این
 دختر ازدواج کنم.

- چرا؟

آندره برای او شرح داد که ثروت زیادی ندارد. شغل او ثابت و مطمئن
 نیست. از سلامت کامل بی‌بهره است. و به این ترتیب احتمال دارد که
 همسر خود و بچه‌هایی را که بعداً به دنیا خواهند آمد، بدبخت کند.
 کریستف گفت:

- چه بهانه‌هایی دارید برای دوست نداشتن! ... اگر دختری شما را
 دوست داشته باشد، در غم و شادی شما شریک خواهد بود و همه
 وجودش را فدای شما خواهد کرد. شما فرانسوی‌ها در مورد بچه‌ها
 حرف‌های مضحکی می‌زنید. می‌خواهید حتی پیش از آن‌که به دنیا بیایند،
 همه وسایل و امکانات رفاه آن‌ها را فراهم کنید تا وقتی بزرگ شدند
 آسوده باشند و رنج نبرند. چه مانعی دارد که بچه‌ها با زحمت و رنج بزرگ
 شوند و از خانواده خود یاد بگیرند که چه جور باید با مشکلات دست و
 پنجه نرم کرد و با شجاعت به جنگ گرفتاری‌ها و دشواری‌های زندگی
 رفت؟

این حرف‌ها در آندره اثر می‌گذاشت، اما او نمی‌توانست تصمیم بگیرد. و مثل آن بود که او نیز مانند دیگران قدرت تصمیم‌گیری نداشت. و خواستن برایش توانستن نبود.



کریستف در بسیاری از دوستان فرانسوی‌اش این ضعف نفس را دیده بود. همه آن‌ها کوشا بودند و پرکار، اما بی‌حس و بی‌اراده. در سحافل گوناگون بورژوازی همه از وضع موجود بد می‌گفتند، و معتقد بودند که به قوم و ملت آن‌ها خیانت کرده‌اند. و نه تنها کسانی که شکست خورده بودند و شغل و مقام خود را از دست داده بودند، و نه تنها اشراف قدیم که دیگر نام و افتخاری نداشتند، به کنجی خزیده بودند و آینده خود را میاه می‌دیدند، بلکه افراد فعال، که بر سر کار بودند و رشته بسیاری از امور مملکت در دست آن‌ها بود، ناراضی و ناراحت بودند. در ارتش و در بین مقامات قضایی و در دانشگاه و حتی در ادارات دولتی زمزمه نارضایی به گوش می‌رسید. و همه از وضع موجود بیزار بودند و نومید. اما حاضر نبودند برای تغییر و تحول کاری بکنند. و همه می‌گفتند که «چاره‌ای نیست!» و سعی می‌کردند که عیب‌ها را نادیده بگیرند و آرامش را در زندگی خانوادگی بیابند.

و این مردم نجیب و شرافتمند نه تنها از فعالیت‌های سیاسی بیزار بودند، بلکه در امور اجتماعی و در محدوده کار خود نیز قدمی برای تغییر یا اصلاح بر نمی‌داشتند. و با آن‌که همه از رجال و بلندپایگان فرومایه بد می‌گفتند، در عمل گوش به فرمان آن‌ها بودند، و در همه جا با آن‌ها کنار می‌آمدند، و می‌گفتند که مبارزه بی‌فایده است. کریستف بسیاری از هنرمندان و موسیقی‌دان‌ها را می‌شناخت که با مطبوعات همکاری می‌کردند، و بر خلاف میل خود، هر چه ارباب‌های پست نهاد مطبوعات می‌خواستند، می‌نوشتند. و این ارباب‌های پست نهاد مطبوعات حتی به

خود زحمت نمی دادند که مقاله و کتاب بنویسند، بلکه نویسندگان بینوایی را در اختیار داشتند، که برای در آوردن نان روزانه خود، و هزینه خوشگذرانی با چند زن هرجایی، هر نوع مقاله و کتابی را به سفارش آنها می نوشتند. و کریستف گاهی این نوع مقالات را می خواند، و با صدای بلند به نویسندگان آنها دشنام می داد. و الیویه از او می پرسید:

- به کی دشنام می دهی؟ حتماً به آن آدم های پست فطرت «بازار روزه»! - نه! ... آنها کار خودشان را می کنند، دروغ می گویند و همه را غارت می کنند و هر بلایی که می خواهند سر مردم می آورند. من به این بیچاره ها فحش می دهم که بدبخت و نیازمندند، و به میل آنها چیز می نویسند. اگر این بدبخت ها، که هم باسواد و هنرمندند و هم با شرف و درست کار، این قدر خود را خوار و خفیف نمی کردند، و این مقالات فرمایشی را نمی نوشتند، همه چیز به شکل دیگری در می آمد. اگر اینها سواری نمی دادند و بار نمی بردند، آنها هم ناچار می شدند که در برابر خواست مردم تمکین کنند. من بارها این جور آدم های با شرف را دیده ام که گفته اند مدیر موجود پست فطرتی است، اما در کنار همین موجود پست فطرت می نشیند و به او احترام می گذارند و هر کاری که می گوید، می کنند. و هر وقت علت را از آنها می پرسیم، می گویند که اگر ما نکنیم دیگران این کار را می کنند.

- من که نمی فهمم. می گویی چه کار باید کرد؟

- چرا متظرید که یک نفر از آسمان بیاید و به جای شما تصمیم بگیرد؟ باید خودتان دست به کار شوید. برای مثل می گویم، در این دو سه روز که برف باریده و در کوچه ها روی هم انباشته شده است، همه از دولت و دستگاه بد می گویند که چرا برای برف روبی کاری نمی کنند، و یک نفر نیست که پارو بردارد و برود و دست کم برف جلوی خانه اش را پارو کند. مردم گناه را به گردن دولت می گذارند و دولت هم مردم را مقصر

می‌داند. چندین قرن این مملکت رژیم سلطنتی داشته است. و از آن موقع همه عادت کرده‌اند که دست به کاری نزنند. شما همه‌تان منتظر معجزه‌اید و حاضر نیستید که برخیزید و کارها را به دست بگیرید. الیویه عزیز! ... هم میهنان تو بسیار باهوش‌اند، اما اهل عمل نیستند. تو هم مثل بقیه هستی. همه‌تان هوش دارید، قلب دارید، اما بیمار هستید. زندگی در این جا بیمار است.

- کاری نمی‌شود کرد. باید صبر کرد تا موقعش برسد.

- نباید منتظر ماند. اگر تکان بخورید، موقعش هم می‌رسد. هوای پاکیزه در این جا نیست. در خانه‌ها بهداشت نیست. هنر شما و فکر شما معیوب است. همه‌تان بی‌حس هستید و نومی‌د. و حتی دیده‌ام که عده‌ای از همین آدم‌های خوب و شرافتمند آن قدر مفلوک شده‌اند که گمان می‌کنند حق به جانب آدم‌های حقه‌باز و پست فطرتی است که زمام امور را به دست گرفته‌اند ... در همین مجله «ازوپ» خودتان، که می‌گویید درست و صادقانه قضایا را منعکس می‌کند، جوان‌هایی را در میان نویسندگان دیده‌ام که به کار خود معتقد نیستند.

کریستف مثل نسیمی بود که از میان درخت‌های خشک اواخر پاییز می‌گذشت و در اطراف خود جز خشکی و بی‌حاصلی نمی‌دید. و می‌خواست همه را بیدار کند، تا با چشم باز اطراف خود را ببینند، و به آن‌ها می‌گفت:

- شما بیش از اندازه فروتن هستید. چرا می‌ترسید؟ چرا تردید دارید؟ ... گاهی سکوت می‌تواند به جا و به مورد باشد. اما حالا که همه چیز را درست و دقیق می‌بینید و می‌دانید، که نباید ساکت ماند و باید از حق و حقیقت دفاع کرد. حتی اگر نیرو و تعداد دوستان ما کم باشد، نباید از دشمن وحشت داشت و در جای خود نشست و تماشاگر بود. حتی اگر عده کمی بر ضد این بی‌عدالتی‌ها طغیان کنند، بی‌تأثیر نخواهد بود. در

همین قضیه در نفوس می بینید که دولت و افکار عمومی سرانجام در برابر یک انسان باشرف، که سلاح او شرافت و حقانیت او بود، تمکین کردند و او را بی گناه شناختند. شاید بگویند که اصلاً چرا باید از جا برخاست و به خود زحمت داد و مبارزه کرد؟ به نظر من این مبارزه لازم است. چون فرانسه و تمام اروپا به سوی زوال می روند. و تمدن ها، که با آن همه زحمت بعد از چندین قرن به این حد رسیده اند، دارند از بین می روند. میهن ما، میهن اروپایی ما در خطر است، به خصوص میهن فرانسوی شما در خطر است. و شما بی حس و بی اراده اید. و با این سستی و ضعف نفسی که دارید میهن خودتان را سریع تر به طرف نابودی می برید. پس بیاید و تکان بخورید. که حتی اگر در این راه جان بدهید، افسوس نباید خورد. چون ایستاده می میرید.



کریستف دریافته بود که اگر عده ای از این انسان های باشرف به پا خیزند و در راه عمل گام بگذارند، دست به دست همدیگر نخواهند داد، و با هم متحد خواهند شد. چون بهترین هایشان از بقیه لجبازترند. و نمونه هایی از این انسان های خوب را در ساختمان خودشان می دید. آقای فلیکس ول، مهندس السبرگر و سروان شابران از این نمونه ها بودند که هر سه هم فکر بودند و یک هدف داشتند، اما دشمن همدیگر بودند.

آقای فلیکس ول و سروان شابران در بعضی از زمینه ها با هم توافق داشتند. موتی، این نویسنده نیمه یهودی، می گفت که «همه ما نیمه دیوانه ایم» و آقای ول که درگیر تضادهای فکری خود بود و یکی از همین «نیمه دیوانه» ها بود که دانشمند بود و شیفته معنویات، به ناپلئون علاقه جنون آمیزی داشت. و هر نوع کتاب و نوشته ای را که از ناپلئون نام برده بود، در اتاق خود گرد آورده بود، و شب و روز حماسه شکوهمند امپراتوری ناپلئون را در ذهن مرور می کرد، و مثل بسیاری از معاصران

خویش ناپلئون را مایه افتخار فرانسه می دانست، و گاهی در دنیای خیال همراه ناپلئون و سپاهیان او به سوزمین های دور و نزدیک لشکرکشی می کرد و یکی از جهانگشایان اتاق های گرم بود. بسیاری از اعضای فرهنگستان ها و امتادان دانشگاه به این بیماری مبتلا هتد و همه آن ها ناپلئون را می ستایند، و در ضمن به استراتژی او در جنگ های استرلیتز و واترلو ایراد می گیرند. و آقای ول، هر چند که پرستش ناپلئون را نوعی بیماری می دانست و به طنز از آن سخن می گفت، خود او مبتلای این بیماری بود، و گاهی به بعضی از فتوحات ناپلئون می اندیشید و اشک شوق در چشمانش می نشست. و ناگهان از این حال بیرون می آمد و به نادانی خود می خندید. و به هر حال فلیکس ول یهودی میهن خود فرانسه را به حد پرستش دوست می داشت، و حتی بیش از بسیاری از فرانسویان، که از نژاد ناب فرانسوی هستند. و به راستی فرانسویان ضد یهود را، که به هم میهنان یهودی خود ناسزا می گویند، باید شماتت کرد. زیرا هر خانواده ای که به تابعیت کشوری در می آید، بعد از چند سال دلبسته آن می شود و میهنی جز آن نمی شناسد... و این نکته را هم باید در نظر گرفت که یهودیانی که در فرانسه وطن گزیده اند، این ملت را پیشگام فرهنگ و تمدن و مبارزات آزادیخواهانه می دانند، و در این چند سال اخیر آن ها نیز در مبارزه به خاطر آزادی اندیشه و عقب راندن ارتجاع فئودالی با دیگران همراه بوده اند. و آن ها که می خواهند رشته پیوند عاشقانه این یهودیان را بافرانسه پاره کنند، با دشمنان فرانسه در یک صف ایستاده اند.

سروان شابران از میهن پرستانی بود که مهاجران بیگانه را از دشمنان پنهانی فرانسه می دانست و به این نکته توجه نداشت که ملت فرانسه همیشه با نجابت و بزرگواری در کشور خویش کانونی به وجود آورده است برای دیدار با نژادها و اقوام گوناگون. و این افسو میهن پرست به آقای فلیکس ول نظر خوبی نداشت و حتی او را با اندکی تحقیر می نگریست.

کریستف نیز چندان علاقه‌ای به فلیکس ول نداشت، اما بی‌انصافی را نمی‌پسندید، و هر وقت شایران از ول بدگویی می‌کرد، به حمایت از او برمی‌خاست.

روزی سروان شایران مثل همیشه از وضع موجود انتقاد می‌کرد. کریستف به او گفت:

- خود شما هم بی‌تقصیر نیستید. وقتی می‌بینید که اوضاع به دلخواه شما نیست، از ارتش استعفا می‌دهید و شکست را قبول می‌کنید... وقتی یک نفر مثل شما، که مرد جنگ است، از جنگیدن دست بر می‌دارد، تکلیف بقیه معلوم است.

- این جا دیگر میدان جنگ نیست. با فرانسه که نباید جنگید... در این میدان باید اهل بحث و جدل بوده، و با یک عده آدم‌های پست فطرت در افتاد. این کار از من بر نمی‌آید.

- شما در آفریقا جنگیده‌اید. از عهده جنگ‌های سخت برآمده‌اید.

- قسم می‌خورم که اوضاع مملکت ما فعلاً از آن جا هم بدتر است. اما در آن جا با کشت و کشتار کار را تمام می‌کردیم. من عده‌ای سرباز و جنگجو در اختیار داشتم. در این جا هیچ کس با من نیست. تنها که نمی‌شود به جنگ رفت.

- آدم‌های خوب و شریف هم هستند که حاضرند دنبال شما بیایند.

- این جور آدم‌ها کجا هستند؟

- در همه جا هستند.

- اگر در همه جا هستند چرا کاری نمی‌کنند؟

- آن‌ها هم مثل شما هستند. هیچ کاری نمی‌کنند و می‌گویند که هر

کوششی بی‌فایده است.

- من که چنین آدم‌هایی را نمی‌شناسم. یکی‌شان را به من نشان بدهید.

- من سه نفر را در همین ساختمان برای شما نام می‌برم. آقای ول. آقای

البرگر و همسرش.

سروان شابران به خشم آمد و گفت:

- ول؟ ... آن مرد یهودی را می‌گیرید؟ ... و آن مهندس و زنش، که از طرفداران دریفوس یهودی‌اند؟
کریستف گفت:

- چه مانمی دارد که کسی طرفدار دریفوس باشد؟

- آن‌ها فرانسه را به نابودی کشیده‌اند.

- آن‌ها هم مثل شما وطن‌پرست‌اند، فرانسه را دوست دارند.

- اگر فرانسه را دوست داشتند، فکرشان را عوض می‌کردند.

- آقای شابران! به نظر من حتی با دشمنان هم باید با مروت بود و با انصاف.

- من حتی با دشمنان خودم می‌توانم کنار بیایم، به شرط آن‌که بی‌پرده و صریح حرفشان را بزنند. و می‌بینید با شما که آلمانی هستید دوست و هم صحبت شده‌ام. من به آلمانی‌ها احترام می‌گذارم. و منتظر فرصت مناسبی هستم که در جنگ با آن‌ها رو به رو شوم و انتقام شکست خودمان را بگیرم... اما دشمنان داخلی حسابشان جداست. چون افکار زهرآلودی دارند. ظاهراً می‌گویند بشر دوست هستیم. و در واقع می‌خواهند افکار مردم را مسموم کنند و به مملکت ما ضرر بزنند.

- شوالیه‌های قرون وسطی هم وقتی دیدند که دشمنان آن‌ها توپ و تفنگ دارند، تکلیف خودشان را نمی‌دانستند. شما هم اسلحه مخالفان خودتان را نمی‌شناسید و نمی‌دانید که چه باید کرد.

- بله ... و اگر آن‌ها با صراحت می‌گفتند که دشمن ما هستند، بهتر از این بود.

- آقای شابران ... بر فرض که کشوری از دور دست بیاید و بخواهد به تمام اروپا حمله کند، شما حاضرید با آلمانی‌ها در برابر آن دشمن مشترک

متحد شوید؟

ما در چین هم با بسیاری از کشورها متحد شده ایم.
- اگر به اطراف خودتان نگاه کنید، این دشمنان مشترک را می بینید. یک عده سیاست باز متقلب، به همه ما که با سلاح اخلاق مجهز هستیم، حمله ور شده اند و هستی ما را تهدید می کنند. و شما با همه کسانی که از آن ها بد می گوید و برای نمونه همین همسایه ها، ایده آل مشترکی دارید، به جای آن که با آن ها دست به دست هم بدهید و با کسانی که میهن شما را غارت می کنند و تمدن اروپایی را بی حیثیت می سازند بجنگید، می خواهید با دوستان خودتان در یفتید.

- یعنی می گوید که من دست به دست این ها بدهم و کاری بکنم که این آدمهای ناباب به پیروزی برسند؟

- بگذارید قضیه را جور دیگری مطرح کنم. شما وقتی در آفریقا می جنگیدید، برای شما فرق می کرد که فرانسه شاه داشته باشد یا رئیس جمهور؟

- به این جور مسائل فکر نمی کردم.

- شما به خاطر فرانسه می جنگیدید، و کشورگشایی می کردید. در این جا هم بیاید برای فرانسه بجنگید. به جای آن که مسائل مذهبی و سیاسی را بزرگ کنید و با دوستان همدرد خودتان بجنگید، با دشمن روبه رو شوید. مهم نیست که عده ای به رهبری کلیسا اعتقاد دارند و عده ای با کلیسا مخالف اند و می گویند براساس عقل و منطق باید حکومت کرد ... چیزی که اهمیت دارد زنده بودن فرانسه است. باید خودخواهی ها را کنار گذاشت و به زندگی روی آورد و به شادی و روشنایی. باید دست به دست دوستان داد و در یک صف به پیش رفت.

کریستف که در کنار پیانو نشسته بود، انگشتانش را روی شستی های پیانو فشرد، و میزان اول سمفونی سی بمل با آواز گروهی را نواخت و

گفت:

- اگر من به جای آهنگسازان فرانسوی بودم ... یعنی به جای شارپانتیه، یا برونو (که هیچ کدامشان را دوست ندارم)، سرود مارسی یز را با اترناسیونال و «زنده یاد هانری چهارم»، و «خداوند فرانسه را حفظ کند»، می آمیختم و سرود تازه ای می ساختم. بسیار پرشور، که شاید از نظر هنری چیز جالبی نمی شد، ولی این حسن را داشت که در همه شما اثر می گذاشت و همه شما را چنان تکان می داد، که راه می افتادید و در یک صف به جنگ دشمنان واقعی خود می رفتید.

شایران که می خندید، به کریستف گفت:

- آقای کرافت! ... شما آدم خوب و با نشاطی هستید. افسوس که فرانسوی نیستید.

- اما من می توانم در کنار شما و در صف دوستان شما باشم و با دشمن مشترک خودمان بجنگیم.

سروان شایران ساکت شد و به فکر فرو رفت. کریستف بار دیگر از آقای ول و مهندس السبرگر نام برد و شایران بار دیگر به یهودی ها و طرفداران در نفوس حمله ور شد و همچنان از آن ها بدگویی می کرد. کریستف داستان این بحث و جدل را برای الویه حکایت کرد. الویه گفت:

- بر فرض که حرف تو درست و منطقی باشد، باید این حقیقت را قبول کنی که یک نفر نمی تواند خلیات همه مردم را تغییر بدهد. با این حال کلام تو در دیگران بی تأثیر نیست.

- حالا می گویی چه کار کنم!

- همین کار که می کنی خوب است. اما زیاد غصه ما را نخور. نگران ما

نباش!

و کریستف دمست بردار نبود. روزهای بعد نیز با شایران همچنان بحث

می‌کرد. و ملین، که در گوشه‌ای نشسته بود، به آن‌ها گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت. ولی معلوم بود که کریستف در او اثر گذاشته است. زیرا بیشتر مطالعه می‌کرد، و بیشتر از خانه بیرون می‌رفت. و یک روز که دربارهٔ مهندس البرگر و همسرش بحث می‌کردند، شایران نظر و عقیدهٔ او را پرسید. ملین گفت:

- به نظر من حق با آقای کرافت است.

شایران که مبهور شده بود، گفت:

- بفرض که دوست ما آقای کرافت درست بگوید، و این مهندس البرگر و زنش آدم‌های بدی نباشند، ما نمی‌خواهیم با آن‌ها رفت و آمد داشته باشیم. همین جور که هست خوب است. این طور نیست، دخترم؟
ملین گفت:

- پدر! ... به نظر من دیدنشان که ضرر ندارد. ظاهراً آدم‌های خوبی هستند.

سروان شایران به روی خود نیارود، اما معلوم بود که کریستف نه تنها در دخترش، بلکه در خود او تأثیر گذاشته بود. و شایران می‌دانست که کریستف انسان خوب و صادقی است که بی‌پرده حرفش را می‌زند. و به هر حال آن دو از بحث و جدل دست بردار نبودند. و یک روز که کریستف به خانه شایران رفت، متوجه شد که او کتابی را با دقت و حوصله می‌خواند، اما کتاب را از او پنهان می‌کند. و چند دقیقه بعد ملین آهسته به او گفت که «این کتاب را از آقای ول به امانت گرفته است» و کریستف از او پرسید:

- پدرتان دربارهٔ این کتاب چه می‌گوید؟

- بد می‌گوید و فحش می‌دهد، اما آن را با دقت می‌خواند!

کریستف روزهای بعد دربارهٔ این کتاب چیزهایی از شایران پرسید، و او جواب درستی نداد. تا آن که روزی شایران به او گفت:

- عجیب است که دیگر دربارهٔ فلیکسی ول یهودی با من بحث نمی‌کنید.

کریستف گفت:

- دیگر بحث نکنیم بهتر است.

چرا؟

کریستف خندید و چیزی نگفت.



کریستف نه تنها با گفت‌وگو، بلکه با سکوت و حتی با نگاه خود در دیگران اثر می‌گذاشت. بعضی از انسان‌های نیک نفس با صفای درونی خود فضای اطرافشان را روشن می‌سازند. کریستف نیز روشنایی قلب و روح خود را در اطراف می‌پراکند. و این روشنایی مثل حرارت جانبخش بهار، حتی از دیوارها و درهای بستهٔ خانه‌ها می‌گذشت و در دل و جان کسانی که اندوه تنهایی و ناتوانی آزارشان می‌داد تأثیر می‌گذاشت. و راستی که انسان‌ها چه قدر می‌توانند در همدیگر تأثیر بگذارند. هم کسی که اثر می‌گذارد و هم کسی که اثر می‌پذیرد، از این تأثیر بی‌خبرند. با این وصف این جاذبه‌های مرموز را نمی‌توان نادیده گرفت.

در یکی از طبقات این ساختمان، خانم جوانی به نام ژرمن، با مادرشوهرش زندگی می‌کرد. شوهر این خانم دو سال پیش مرده بود. و یک سال بعد هم دختر هفت هشت سالهٔ او جان سپرده بود، و از آن پس این زن زندگی را با ماتم می‌گذراند. کریستف چند بار او را در پلکان ساختمان دیده بود، و حتی توانسته چند کلمه با او حرف بزند.

خانم ژرمن لاغر بود و اندامی متناسب داشت و چشمانی زیبا و قهوه‌ای رنگ که روشنایی اندوهباری در آن می‌درخشید. و صورت پریده رنگی داشت با حالتی عصبی. مادر شوهرش به مذهب پناه برده بود و همه روز به کلیسا می‌رفت، اما خانم ژرمن گوشه‌گیر بود و عکس‌های

دخترش را به در و دیوار آویخته بود و یادگارهای او را در اطراف خود چیده بود، و مدام به آن‌ها نگاه می‌کرد و خود را کاملاً فراموش کرده بود. و جز این کاری نداشت که به دختر از دست رفته‌اش بیندیشد و با غم او زندگی کند. و کم‌کم چنان از دست رفته بود که پنداری وجود نداشت و حتی مذهب نیز نمی‌توانست روی زخم‌های دل او مرهمی بگذارد. به کلیسا نمی‌رفت. اما هر بار پولی می‌داد تا برای او در کلیسا دعا بخوانند. به امور خیریه هم نمی‌پرداخت. و اعتقاد مذهبی‌اش تنها به این نکته محدود شده بود که بعد از این جهان فانی جهان دیگری خواهد بود، و در آن دنیا خواهد توانست دخترش را دوباره ببیند. و حتی در این اعتقاد هم گاهی شک می‌کرد و می‌ترسید که دنیای دیگری هم وجود نداشته باشد. و گاهی چنان تلخکام و نوسید می‌شد که از بچه‌ها بدش می‌آمد و با خود می‌گفت: «چرا اینها زنده مانده‌اند؟»

یک روز خانم ژرمن در کوچه‌ای در اطراف خانه خودشان، دخترکی را از پشت سر دید، که گیوانش را بافته بود و شباهت زیادی به دختر از دست رفته او داشت. سر تا پا لرزید و با هیجان پیش دوید. و او را از نزدیک دید و به اشتباه خود پی برد، و در این لحظه چنان به خشم آمده بود که نزدیک بود دختر بینو را خفه کند. دختر بچه‌های السبرگر نیز باعث ناراحتی او بودند و مدام شکایت می‌کرد که این بچه‌ها، در طبقه بالا سروصدا می‌کنند. و گاهی خدمتکارش را می‌فرستاد که به پدر و مادرشان بگویند که آن‌ها را ساکت و آرام نگاه دارند. و هر بار که آن‌ها را در پلکان می‌دید، با خشم به آن دو بچه بینوا نگاه می‌کرد. حال آن که بچه‌ها تقصیری نداشتند، و بسیار سر به زیر و آرام بودند. و کریستف که دیده بود او با چه نفرتی به بچه‌ها می‌نگرد، متعجب شده بود.

در یک شب تابستان که کریستف تا دیر وقت پیانو می‌زد، خانم ژرمن که خواه ناخواه این موسیقی را می‌شنید، تاب نیاورد و پنجره را بست. اما

صدای پیانو حتی از پشت پنجره بسته نیز شنیده می شد. و خانم ژرمن در این فکر بود که اعتراضی بکند و نگذارد که کریستف شب ها پیانو بزند. و چون کسی این حق را به او نمی داد، ناچار با خشم می نشست و در ساعت معین منتظر شنیدن صدای پیانو بود. و هر بار چاره ای جز این نداشت که هر قطعه را تا پایان گوش بدهد. و خواه و ناخواه موسیقی در او تأثیر می گذاشت و روح او را که کینه توز شده بود نرم می کرد. و حتی یک شب، بعد از آن که نوای موسیقی به پایان رسید، اشکش جاری شد. و شب های بعد پنجره را می گشود و به موسیقی گوش می داد و اشک می ریخت و از پنجره به آسمان چشم می دوخت و ستارگان درخشان را در آسمان می دید و احساس می کرد که اندکی نرم و آرام شده است. و روشنایی پریده رنگی را در اطراف خود می دید. و یک شب دخترش را در خواب دید. پنداری به او نزدیک تر شده بود. و بعد از مدت ها احساس می کرد که زنده است. و دخترش را بهتر و شفافتر در عالم رؤیا می بیند.

خانم ژرمن به دیدن کریستف نرفت. اما دیگر از دختر بچه های خانواده السبرگر بدش نمی آمد و حتی گاهی که صدای پای آن ها را در پلکان می شنید، در را نیمه باز می کرد تا صدای شوق انگیزشان را بشنود. و یک بار صدای یکی از آن ها را شنید، که به خواهرش می گفت:

- آهسته تر حرف بزن! ... آقای کریستف می گفت که خانم ژرمن عزادار است و نباید با سروصدا اذیتش کرد.

و هر دو ساکت شدند. و خانم ژرمن در را باز کرد و رفت و هر دو را بغل کرد و بوسید. و بچه ها که گمان می کردند او دیوانه شده است، جیغ کشیدند. و خانم ژرمن ناچار از آن ها دست برداشت و به خانه خود بازگشت.

از آن پس خانم ژرمن، هر وقت آن دو خواهر را می دید، لبخند می زد. اما چون عادت خندیدن را از دست داده بود، لبخندش بی رمق و بی رنگ

بود. و گاهی چند کلمه‌ای می‌گفت و از آن‌ها دلجویی می‌کرد. و آن‌ها می‌ترسیدند و فرار می‌کردند. و خانم ژرمن نیز گاهی به این فکر می‌افتاد که باید همهٔ محبت خود را نثار دختر از دست رفتهٔ خود کند و نباید به بچه‌های دیگر علاقه نشان بدهد. با این وصف زندگی در او بیدار شده بود. و ناچار بود در برابر این غریزه تسلیم شود.

یک روز عصر، کریستف وقتی به خانه بازگشت، متوجه شد که همه ناراحت و متأثرند. معلوم شد که آقای واتله در پی سکه قلبی جان سپرده است. و کریستف به فکر دخترک او افتاد که بی سرپرست می‌ماند. و کسی خریشاوندان او را نمی‌شناخت. و ظاهراً آقای واتله چیزی هم برای آن دختر به ارث نگذاشته بود. کریستف کشیش کورنی را دید که بالای سر او ایستاده است. و دخترک نیز گریه می‌کرد. و زن سرایدار به او دل‌داری می‌داد. کریستف بچه را در برگرفت. دخترک با نوسیدی به او نگاه می‌کرد، اما حاضر نبود دنبال او از اتاق بیرون برود. و کریستف ناچار در همان جا ماند و در کنار پنجره نشست و به غروب آفتاب چشم دوخته بود و دخترک را نوازش می‌کرد. و او همچنان می‌گریست، تا آن‌که خسته شد و به خواب رفت. کریستف او را روی تخت خوابش خوابانند، و کفش‌های او را در آورد. در آپارتمان باز بود. کریستف چشم به در داشت و ناگهان سایهٔ زنی را دید که وارد اتاق شد و آهسته آهسته به طرف او آمد، سر برداشت و خانم ژرمن را شناخت. و این خانم همیشه عزادار، آهسته پیش آمد و با غصه گفت:

- اگر می‌خواهید... بچه را به من بدهید.

خانم ژرمن که گریه می‌کرد، پیش آمد و کنار تخت او نشست و بعد از کمی مکث گفت:

- شما بروید. من پیش او می‌مانم.

کریستف با کشیش کورنی از آن جا بیرون رفتند. کشیش در نهایت

فروتنی می‌گفت:

- نه به عنوان کشیش ... بلکه مثل یک دوست در آخرین لحظه‌های عمر در کنار او بودم.

روز بعد کریستف دخترک را دید که دست در گردن خانم ژرمن انداخته است و او را می‌بوسد. ظاهراً قبول کرده بود که با او بماند. و شاید پدر خوانده‌اش را فراموش کرده بود! و خانم ژرمن هم، هر چند که خود نیز نمی‌دانست، به مهر او دل بسته بود. که خوشبختی در مهر ورزیدن است.

چند هفته بعد از مرگ آقای واتله، خانم ژرمن دختر خوانده او را با خود به جایی در اطراف پاریس برد. کریستف و الیویه در آخرین لحظه‌هایی که خانم ژرمن از آن خانه می‌رفت، در کنار او بودند و برق شادی را در چهره او می‌دیدند. وقت رفتن دست کریستف را فشرد و گفت:

- شما نجات دهنده من هستید.

و کریستف گمان می‌کرد که او دیوانه شده است. اما چند روز بعد، نامه‌رسان پاکت کوچکی را برای او آورد که عکسی در آن بود. عکس دختر بچه ناشناسی بود که روی چهارپایه‌ای نشسته، دست‌هایش را روی زانوان خود گذاشته بود. و در گوشه‌ای از این عکس خانم ژرمن نوشته بود: «این عکس دختر از دست رفته من است که از شما تشکر می‌کند».



کریستف نسیم زندگی را از آپارتمان کوچک زیر شیروانی خود، به همه جا روانه می‌کرد. این جوان هنرمند چراغ زندگی را برافروخته بود. که روشنایی آن به هر سو می‌تافت. اما خود او چندان امیدوار نبود و می‌گفت: - این مردم خوب و باشرف از هر طبقه که باشند فرق نمی‌کنند، محال است که با هم یکی شوند و دست دوستی به هم بدهند.

البویه گفت:

- برای متحد شدن و یکی شدن باید خودخواهی‌ها را کنار بگذارند، و بفهمند که اگر در مسیر درستی پیش بروند و مقصود و هدف بزرگی داشته باشند، احساس شادی خواهند کرد. و برای رسیدن به پیروزی، کشور باید در راه عظمت پیش برود و حکومت باید بتواند همه نیروها را در اختیار خود بگیرد. و این حکومت باید قوی و هوشیار باشد و فراتر از احزاب. و تنها حکومتی می‌تواند از احزاب و از توده‌های مردم فراتر باشد که به خود متکی باشد، قدرت مطلقی باشد که برای نجات ملت آمده باشد، و عاقل باشد و تیزهوش. و برای روی کار آمدن چنین حکومتی باید صبر کرد و اسیدوار بود. امروز در مملکت ما همه چیز فراهم است. نیروی دانش هست و نیروی کار و ایمان. اما باید آن لحظه جادویی برسد تا به مقصود برسیم. اگر انسان‌های خوب و باشرف در این کشور به جان همدیگر نیفتند و در کنار هم بمانند و نومید نشوند. قطعاً چنین روزی خواهد رسید. کریستف گفت:

- و شاید زود هنگام هم بومد، و در لحظه‌ای این ملت به نتیجه‌ای برسد که انتظارش را ندارد... شما فرانسوی‌ها بیش از اندازه صبور هستید. باید آماده شوید و حرکت کنید، تا زودتر به مقصد برسید. شاید همین امشب لحظه موعود باشد.



و آن لحظه بسیار نزدیک بود. و سایه تاریک آن، حتی به این ساختمان چهار طبقه هم رسیده بود.

در آن ایام فرانسه و آلمان بر سر مسائل بی‌اهمیتی با هم درگیر شده بودند^۱ و کم‌کم کار این اختلاف به جایی رسیده بود که دو ملت برای جنگ آماده می‌شدند. و عده‌ای از فرانسویان که اهل تفکر و تأمل بودند و

۱. این قسمت از رمان در سال ۱۹۰۸ نوشته شده، و در سال ۱۹۰۹ منتشر شده است.

می‌گفتند که همیشه عقل بر جهان حکومت می‌کند، می‌دیدند که قضاوت آن‌ها چه قدر خام و بی‌اساس بوده است. چون در این ایام بعضی از روزنامه‌های جنجال برانگیز آن سوی رود راین، مقالات تند و تیز و تحریک آمیزی بر ضد فرانسویان می‌نوشتند و از دولت آلمان می‌خواستند که برای جنگ آماده شود و فرانسویان را سر جای خود بنشانند. هر چند که در این روزها فرانسه و آلمان با هم اختلاف عمده‌ای نداشتند، بلکه آلمان با انگلستان دعوا و اختلاف داشت، و فرانسه در این میان از انگلستان جانبداری می‌کرد، و این روزنامه‌ها به فرانسه می‌تاختند و این کشور را تهدید می‌کردند که اگر در این قضیه از آلمان طرفداری نکند باید در انتظار جنگ باشد. و گمان می‌کردند که فرانسه نیز کشوری است همچون اتریش، که به آلمان وابسته است، و آن را مملکتی درمانده و شکست خورده می‌پنداشتند. و البته امپراتوری آلمان نیز در آن هنگام مست غرور بود و گمان می‌کرد که بازور می‌تواند به هر چه می‌خواهد دست یابد، و فرانسه نیز که سابقه تسلط بر تمام اروپا را داشت، در مقابل آلمان نمی‌توانست آرام بماند. و در این کشور حتی بی‌قیدترین مردم به خشم آمده بودند و فریاد می‌زدند که این صداهای ناساز را باید خاموش کرد.

در این کشمکش، ملت آلمان وارد این گونه قضایای تحریک آمیز نمی‌شد. مردم آلمان هم مثل مردم عادی تمام کشورهای عالم دوستدار صلح و آرامش بودند و می‌خواستند که با همه ملت‌ها روابط دوستانه‌ای داشته باشند. و معتقد بودند که ملت‌ها باید در کنار هم باشند و کارهای خوب را از همدیگر یاد بگیرند، نه این که رو در روی هم بایستند و با هم بجنگند. اما در این قضایا حکومت‌ها به مردم ساده اعتنایی نداشتند و عقیده آن‌ها را نمی‌پرسند. خود مردم نیز چیزی نمی‌گویند و صدایشان را برای حق طلبی بلند نمی‌کنند. و در نتیجه بازیچه دست دولت‌ها می‌شوند و بعد از مدتی فریب غوغاگران را می‌خورند، و کار به جایی می‌رسد که

در این سو سرود «مارسی یز» را می‌خوانند، و در آن سو سرود «بیدار باش ای راین» را.

کریستف و الیویه بهت زده بودند. آن دو در این سال‌ها به دوستی همدیگر دل بسته بودند و آرزو داشتند که کشورهایشان نیز با هم دوست و متحد شوند. و می‌دیدند که دو کشور آلمان و فرانسه اینک مثل دو دشمن با هم سخن می‌گویند. و کریستف بیش از الیویه رنج می‌برد. زیرا کشورش در جنگ‌های پیشین فرانسه را شکست داده بود. و حالا که می‌شنید مردم کشورش با غرور از آن پیروزی‌ها یاد می‌کنند، آزرده دل شده بود و حتی با فرانسویان همدردی می‌کرد. چون در این روزها مطبوعات آلمان با لحن آمرانه بیانه برونسویک^۱ سخن می‌گفتند. با این حال برای او قابل فهم نبود که چرا فرانسه از انگلستان حمایت می‌کند و با آلمان متحد نمی‌شود. که در این صورت کینه توزی‌ها از بین می‌رفت. اما قسمت‌هایی از واقعیات از دیده او پنهان بود، و ماجرای جدا شدن آلزاس و لورن را از فرانسه به حساب نمی‌آورد. زیرا در مدرسه به او گفته بودند که جدایی این دو شهرستان از فرانسه کار درستی بوده است، و بعد از قرن‌ها این دو شهرستان با مردم آلمانی تبارش به آغوش مام میهن بازگشته‌اند. و حالا که از الیویه می‌شنید که جدایی اجباری آلزاس و لورن از فرانسه نوعی جنایت بوده است، دهانش از تعجب باز می‌ماند. که در هر حال به صداقت و عدالت خواهی الیویه معتقد بود. الیویه برای او شرح داده بود که این جدایی بدون رضایت مردم این دو شهرستان صورت گرفته است. و تنگ این شکست در خاطره ملت فرانسه باقی مانده است.

الیویه و کریستف در این زمینه بحث می‌کردند و هر کدام دلایل خود را می‌آوردند. الیویه با دلایلی از تاریخ برای او ثابت می‌کرد که آلزاس و لورن

۱. Brunswick سردار پروسی که به طرفداری از اشراف فرانسه، که از ترس انقلاب به آلمان گریخته بودند، در بیانیه‌ای سخت به فرانسویان انقلابی تاخته بود.

جزئی از سرزمین‌های لاتینی به شمار می‌روند. و کریستف قبول نمی‌کرد و دلایلی می‌آورد که بر ضد این نظریه بود. کریستف به دلایل تاریخی کاری نداشت، اما دلایل انسانی را نمی‌توانست نادیده بگیرد. در این جا دیگر بحث بر سر آلمانی بودن یا نبودن آلتزاسی‌ها نبود، بلکه مسئله این بود که آیا آلتزاسی‌ها می‌خواهند با آلمانی‌ها باشند یا با فرانسوی‌ها، و بعد از چهل سال که آلمانی‌ها آلتزاس را از فرانسه جدا کرده و به آلمان پیوند زده بودند، و صادقانه به آن‌ها کمک کرده بودند تا بهتر زندگی کنند، باز هم آلتزاسی‌ها می‌گفتند که نمی‌خواهیم آلمانی باشیم. و در این سالها بیاری از آلتزاسی‌ها ناچار مهاجرت کردند و در بخش‌های دیگری از خاک فرانسه ساکن شدند، و یا ناگزیر در آلتزاس ماندند و با درد و رنج وضع موجود را پذیرفتند. و در همه حال امید‌رهایی از این وضع را از یاد نبردند. کریستف به سادگی می‌پذیرفت که از این موضوع بی‌خبر بوده است. که یک آلمانی پاکدل و با شرف، راحت‌تر از یک نفر لاتینی نژاد حقیقت را می‌پذیرد و خودخواهی و تمصب کمتری دارد. و کریستف نمی‌خواست دلیل بیاورد که در طول تاریخ از این گونه بی‌عدالتی‌ها بسیار بوده است. و نمی‌خواست با این بهانه‌ها حقیقت را لوٹ کند. و می‌دانست که بشر هر چه بیشتر در راه کمال پیش برود، بی‌عدالتی‌ها بیشتر در معرض دید جهانیان قرار می‌گیرد. و در ضمن مطمئن بود که اگر فرانسه نیز در جنگ به پیروزی برسد، از آلمان بدتر خواهد کرد. و جنگ به صورت‌های دیگری در اروپا ادامه خواهد یافت.

و این جنگ و جدال تبلیغاتی کریستف را زجر می‌داد. الیویه نیز رنج می‌برد. و نه تنها این تبلیغات هر دو را نگران کرده بود، بلکه می‌دیدند که مردم فرانسه نیز با دو طرز تفکر در برابر هم صف آرایی کرده‌اند. سال‌ها بود که عده‌ای از بهترین، و همچنین بدترین افراد ملت مجذوب افکار صلح طلبانه و مخالفت با نظامیگری شده بودند، و چون این گونه افکار با

منافع آتی دولت منافاتی نداشت و به کسی لطمه نمی‌رساند، هیچ کس را به اتهام داشتن چنین عقایدی آزار نمی‌دادند. و حالا که دولت برای جنگ آماده می‌شد، وضع به صورت دیگری در آمده بود. و طرفداران این نوع عقاید، آزاد اندیشانی بودند که می‌گفتند کشورهای اروپایی باید با همدیگر دوست و متحد باشند و کوشش کنند که دنیایی بر اساس عدالت و احترام به اندیشه‌های انسانی فراهم آورند. البویه و کریستف نیز چنین عقایدی داشتند. و در این روزها که صحبت از آغاز جنگ بود، دوستان آنها می‌آمدند و هر کدام چیزی می‌گفتند. تاده‌موش، که در مهربانی و ظرافت اندیشه‌اش تردیدی نبود، می‌گفت که نباید گذاشت دو کشور با هم بجنگند و برای این منظور باید سربازان را به شورش واداشت، تا دنبال فرماندهان خود راه نرفتند و به جنگ نروند. مهندس السبرگر نیز می‌گفت که پیش از آغاز جنگ باید دشمنان داخلی را سرکوب کرد. اما برادرش، آندره السبرگر با نظر او مخالف بود و می‌گفت که تاده‌موش درست می‌گوید. باید اول به سربازخانه‌ها رفت و مانع بروز جنگ شد. و دو برادر سخت با هم به بحث و جدل می‌پرداختند، و هر چند که به شوخی همدیگر را به جنگ فرا می‌خواندند، پیدا بود که هر دو آرامش خود را از دست داده‌اند. و کریستف تعجب می‌کرد که می‌دید این ملت در راه عقیده حاضر است تا کجا برود. و مثل این بود که همه دیوانه شده بودند و هیچ کس حاضر نبود ذره‌ای نرمش نشان بدهد. و همه به جان هم افتاده بودند. و میهن پرستان با بشردوستان رو در روی هم قرار گرفته بودند. که اگر به خود نمی‌آمدند، دشمن می‌آمد و هم انسانیت را از بین می‌برد و هم میهن را.

کریستف به آندره السبرگر می‌گفت:

- اگر بخواهید مبارزه را شروع کنید، اول باید بروید و با کارگران و زحمتکشان همه کشورهای اروپایی حرف بزنید و پیرمید که چه فکری

در سر دارند.

- اگر ما قدم اول را برداریم، بقیه دنبال ما خواهند آمد.

- اگر نیامدند، چه کار می‌کنید؟

- می‌آیند. مطمئنم که می‌آیند.

- برای این مبارزه نقشه و برنامه‌ای هم دارید؟

- نقشه و برنامه لازم نیست. ما آن قدر قدرت داریم که به نقشه و برنامه

احتیاج نداریم.

- اما برای این منظور باید بجنگید. در جنگ که عقیده سیامی به درد

نمی‌خورد. اگر می‌خواهید مبارزه کنید و جلوی جنگ را بگیرید، باید بلد

باشید بجنگید. باید هم در فرانسه و هم در آلمان، بدانید که چه کار باید

کرد و چه تعداد از سربازان به صف شما خواهند آمد. شما که نمی‌توانید

همه چیز را به تقدیر و تصادف واگذار کنید.

آندره السبرگر به این نکته‌ها توجه نداشت، و می‌گفت:

- همین که یک مشت شن لای چرخ دنده‌ها بریزیم، ماشین متوقف

می‌شود.

اما به آسودگی نشستن و ساعت‌ها بحث کردن و تئوری بافتن یک چیز

است و اندیشه‌ها را به مرحله عمل آوردن یک چیز دیگر. به خصوص

وقتی که ناچار باشیم سریعاً تصمیم بگیریم. در آن هنگام است که آدمی

متقلب می‌شود، چون در ابتدا تصور می‌کند که آزادانه می‌تواند تصمیم

بگیرد و وارد عمل شود، و ناگهان متوجه می‌شود که نمی‌تواند، و نیرویی

که آن را نمی‌شناسد بر او مسلط می‌شود، او را وادار می‌کند که برخلاف

نظر خود قدم بردارد. و در این حال انسان به وجود نیروی ناشناخته‌ای که

بر امواج اقیانوس بشریت حکم می‌راند، پی می‌برد.

و در این گیرودار کسانی که بیش از دیگران به عقل و فکر خود

می‌بالیدند، زودتر از بقیه پی می‌بردند که از تصمیم گرفتن عاجزند و هر

لحظه به سویی متمایل می شدند و عاقبت تصمیمی می گرفتند که با تمایلات آن‌ها همخوانی نداشت. و عده‌ای که بیش از دیگران لاف بشردوستی می زدند و می گفتند که نمی گذاریم آتش جنگ برافروخته شود، ناگهان حس می کردند که شور میهن پرستی همه وجودشان را در بر گرفته است. و کریستف می دید که بسیاری از سوسیالیست‌ها و حتی سندیکالیست‌های انقلابی بیش از دیگران از عقاید خود دست برمی دارند و برای دفاع از میهن آماده می شوند. و کریستف در این میان مبهوت مانده بود، و از آندره السبرگر، که از همه بیشتر ادعای بشردوستی می کرد، خواست که قدم در این میدان بگذارد و با شروع جنگ آلمان و فرانسه مخالفت کند. و آندره برخلاف تصور او با خشم فریاد کشید:

« شما آلمانی‌ها باید جلوی زمامداران خودتان را بگیرید. حزب سوسیالیست آلمان چهار صد هزار عضو دارد و در انتخابات سه میلیون رأی می آورد. چرا این حزب به امپراتور جنگ طلب شما نمی فهماند که نباید با فرانسه جنگید؟ ... آلمانی‌ها می خواهند فرانسه را تصرف کنند. و ما به آن‌ها نشان خواهیم داد که قوی تریم و همه خاک آلمان را تصرف خواهیم کرد!»

و کم‌کم هیجان‌ها بیشتر می شد. آندره السبرگر که تا چند روز پیش داعیه صلح خواهی داشت و می خواست راه بیفتد و نهضت ضد جنگ به وجود بیاورد، حالا از همه جنگ طلب‌تر شده بود. و بیماری جنگ‌طلبی به تمام ملت سرایت کرده بود. و نه تنها اطرافیان کریستف، بلکه خود او نیز از این بیماری در امان نمانده بود.

کم‌کم تردیدها از میان رفته بود. و همه به اردوگاه طرفداران جنگ کشیده شده بودند. همه از میهن پرستی دم می زدند. و کریستف می دید که همه در راه جنگ قدم گذاشته اند. حزب‌های گوناگون، که تا چند روز پیش دشمن همدیگر بودند، با هم یکی شده بودند و پشت سر دولت فرانسه،

که حالا دیگر از زبان تمام مردم این کشور سخن می‌گفت، صف بسته بودند. هنرمندان و داستان نویسان آثار خود را با اندیشه میهن‌پرستی جلوه و زیبایی می‌بخشیدند. و حتی یهودیان فرانسه می‌گفتند که باید از سرزمین فرانسه، که کشور نیاکان آنهاست، دفاع کرد. و بعضی از آنها وقتی نام پرچم فرانسه را می‌شنیدند، به هیجان می‌آمدند و اشک می‌ریختند. همه بیمار شده بودند. آندرو السبرگر و دوستان هم مسلک و سندیکالیست او، حتی با تعصبی بیش از دیگران با جنگ طلبان همراه شده بودند و از کشت و کشتار سخن می‌گفتند. او بر، کارگر برق کار، که چند روزی در میان بشردوستی و میهن پرستی به این سو و آن سو می‌رفت و نمی‌دانست به کدام طرف برود، سرانجام یک روز صبح از خواب بیدار شد و گفت که دیگر تردیدی ندارد. باید از فرانسه که مهد تمدن و بشردوستی است دفاع کرد و با دشمن جنگید. و او نیز دیگر به کریستف روی خوش نشان نمی‌داد. و تقریباً همه از او بریده بودند. حتی خانم و آقای آرنو، که بسیار خوب و مهربان بودند، با او گرم نمی‌گرفتند و هر وقت او را در پلکان یا جای دیگری می‌دیدند، دست او را می‌فشردند و خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند. و همه فرانسویان اطراف او، که تا آن وقت ظاهراً با هم بیگانه بودند، یک باره به هم نزدیک شده بودند. یک روز عصر الیویه به کریستف گفت که کنار پنجره بیاید و به حیاط پایین نگاه کند. و کریستف در نهایت تعجب برادران السبرگر را دید که با سووان شابران نشسته‌اند و با شور و علاقه با او سخن می‌گویند.

کریستف از آنچه پیش آمده بود تعجب نمی‌کرد. چون خود او هم گرفتار کشمکش‌های روحی شده بود. الیویه، که به فکر و روح خود تسلط بیشتری داشت، تا حدودی آرام بود. و مثل این بود که بیماری جنگ به او سرایت نکرده بود. این جوان هر چند نگران این درگیری‌ها بود، معتقد بود که فرانسه در تمدن و پیشرفت جامعه انسانی نقش عمده‌ای به عهده

دارد. و برای آن که اندیشه‌ها در این سرزمین بیشتر شکوفا شوند، شاید بهتر باشد که گاهی با خون آبیاری شوند. اما او از این صف‌بندی‌ها جدا بود. جمله معروف آنتیگون را مدام در ذهن خود تکرار می‌کرد که گفته بود: «من برای عشق ساخته شده‌ام نه برای کینه‌توزی» و دوستی او با کریستف، کفایت می‌کرد که منحرف نشود و در تند باد حوادث به این سو و آن سو نرود و به حکم دوستی و عقل گوش بسپارد. و به یاد می‌آورد که گوتته در سال ۱۸۱۳ با کینه‌جویانی که می‌خواستند ملت را برای جنگ با فرانسه آماده سازند، همراهی نکرده بود.

کریستف نیز با او همراه و هم عقیده بود. اما وضع او با الیویه فرق داشت. زیرا از آلمان فرار کرده بود و مجاز نبود که به آن جا بازگردد. و هر چند که او مانند دوست سالخورده‌اش، شولتز، تألیفات بشر دوستانه بزرگان قرن هجدهم آلمان را خوانده بود و از جنگ‌طلبی زمامداران فعلی کشور خویش بیزار بود، حالا که می‌دید حتی مدعیان بشر دوستی در فرانسه، آلمان را دشمن خود می‌دانند، گاهی به تردید می‌افتاد. و از این بابت به الیویه چیزی نمی‌گفت. با این وصف نگران بود. اخبار را دنبال می‌کرد. و حتی چمدانش را می‌بست و برای رفتن آماده می‌شد. و الیویه را زیر نظر داشت و می‌دانست که در درون او چه می‌گذرد. و از او چیزی نمی‌پرسید. هر دو به دوستی با همدیگر حتی بیش از پیش نیازمند بودند. اما با هم بحث نمی‌کردند. می‌ترسیدند با هم اختلاف پیدا کنند و به دوستی آن‌ها لطمه بخورد. و گاهی آن قدر نگران می‌شدند که پنداری احساس می‌کردند به زودی از همدیگر جدا خواهند شد.

و در این روزهای تیره و تار، کارگران روی بام ساختمان چند طبقه‌ای که در آن سوی کوچه می‌ساختمند مشغول کار بودند. و کریستف گاهی از پنجره به آن‌ها می‌نگریست و در این میان دوست شیروانی ساز خود را می‌دید که برای او دست تکان می‌داد و می‌خندید و می‌گفت:

- این ساختمان دارد تمام می شود. و کار ما هم در این جا به آخر می رسد.



اما این تندباد خطرناک به زودی فرو نشست. وزارت خارجه فرانسه در یادداشتی از پایان این سوء تفاهم خبر داد. و مثل این بود که هواشناسی بازگشت روزهای آفتابی را به اطلاع مردم می رساند. روزنامه های جنجال برانگیز، که می خواستند با هیاهو دو ملت را به جان همدیگر بیندازند، مثل سگ های هار به لانه های خود بازگشتند. و کریستف با شور و شوق این خبر را بازگو کرد، و الیویه به دوست خود که آرامش خاطر خود را باز یافته بود، با اندوه می نگریست و می گفت:

- دیدی که این مردم پراکنده و جدا از همدیگر، چه جور با هم یکی شده بودند؟

کریستف خندید و گفت:

- بله. این دلقک ها را دیدم. همه شما در ظاهر با هم دشمنید. اما ته دلان با هم یکی است.
الیویه گفت:

- حالا چه می گویی؟

- بله. همه متحد می شوند به ضد آلمان، به ضد من! ... اما من آن قدرت را دارم که روی پای خودم بایستم و تسلیم نشوم. به هر حال این جور کینه توزی ها، که ملت را بیدار می کند، چندان بد هم نیست.
اما من از این کینه توزی ها وحشت دارم. وقتی ملت با این ترتیب، و بر اساس کینه توزی و دشمنی با هم متحد می شوند، دلم می خواهد به گوشه ای بروم و تنها باشم.

کریستف چیزی نمی گفت. هر دو می خواستند آنچه در دل داشتند به هم بگویند و تردید داشتند. تا آن که سرانجام الیویه سکوت را شکست و

گفت:

- دوست عزیز! راست بگو! ... تو داشتی چمدانت را می‌بستی و خیال داشتی بروی آلمان؟

- بله. می‌خواستم بروم.

الیویه دلگیر شده بود، و با ناراحتی پرسید:

- یعنی تو؟ ... تو می‌خواستی بروی؟ ... تو ...

کریستف سخن او را قطع کرد و گفت:

- فراموش کنیم. هر چه بود گذشت.

- یعنی تو می‌خواستی بروی و در کنار هم میهنانت با فرانسوی‌ها بجنگی؟

- نمی‌دانم. به این موضوع فکر نکرده بودم.

- اما می‌خواستی با ما بجنگی؟

- بله.

- یعنی با من؟ می‌خواستی با من بجنگی؟

- با تو هیچ وقت نمی‌جنگم. من و تو یکی هستیم.

- پس می‌خواستی با فرانسه بجنگی ... یعنی با کشور من بجنگی؟

- می‌خواستم برای کشور خودم بجنگم.

الیویه گفت:

- باور کردنش مشکل است. تو کشورت را دوست داری. من هم

فرانسه را عزیز می‌شمارم، اما نمی‌خواهم به خاطر کشورم فکر و روح و

اعتقاداتم را فدا کنم. نمی‌خواهم وجدان خودم را پایمال سازم.

نمی‌خواهم دروغ بگویم... و با کینه قلبم را پر کنم. این حکومت، آزادی را،

که پایه و اساسش بر فهمیدن و دوست داشتن است، محدود کرده. این

حکومت می‌تواند همه چیز ما را بگیرد و حتی زندگی ما را بگیرد. اما

اندیشه ما مال خود ماست. نباید اجازه بدهیم که اندیشه ما را بدزد. اگر

این حکومت می‌خواهد با دشمنان خود بجنگد، باید سربازان و جنگجویانش را برای جنگیدن تربیت کند. مثل روزگاران گذشته که تنها سربازان حرفه‌ای به جنگ می‌رفتند. من که نمی‌توانم در ارتش این حکومت زورگر سرباز باشم. من سربازم، اما سرباز ارتش اندیشه. من و هزاران نفر دیگر سرباز این ارتش هستیم و به فرانسه خدمت می‌کنیم. شاید این حکومت بخواهد تمام جهان را تصرف کند. اما ما با حقیقت سروکار داریم. می‌خواهیم در این جنگ پیروز شویم.

کریستف گفت:

- برای پیروز شدن باید قوی بود و زندگی کرد. حقیقت مثل تیغه‌های آهکی که از سقف غارها آویزان می‌شود، نیست که سخت باشد و محکم. حقیقت، زندگی است. حقیقت را باید در قلب انسان‌ها پیدا کرد. شما مدعی هستید که بشردوستید. بشر دوستی را در زندگی باید یافت، در زندگی دیگران.

- ما دیگر به اختیار خودمان نیستیم که هر کار دلمان می‌خواهد بکنیم. به مرحله‌ای از تمدن رسیده‌ایم که دیگر راه بازگشت نداریم.

- بله. شما به اوج رسیده‌اید، به قله رسیده‌اید. به بحران نزدیک شده‌اید. هم گزینه را از دست داده‌اید و هم دین و ایمان خودتان را. فقط به درک و فهم خودتان اعتقاد دارید و بس. و در این جاست که نابودی شما را تهدید می‌کند.

- هر ملتی ممکن است به نابودی نزدیک شود. در طی قرن‌ها همه چیز عوض می‌شود. باید گذشت قرن‌ها را در نظر گرفت.

- شما به فکر قرن‌ها هستید. و زندگی آدمیزاد با قرن‌ها ارتباط ندارد. زندگی آدمیزاد روز به روز است. باید در فکر همین لحظه‌ای باشیم که می‌گذرانیم.

- دوست عزیز! ... کریستف عزیز! ... شعله فتیله خود را نمی‌سوزاند.

می‌توان بود و به مسائل کلی‌تر و گذشته خود توجه نداشت.

- باید بود و زندگی کرد.

- همین که یک انسان، یا یک ملت دوران با عظمتی را پشت سر گذاشته باشد، قابل احترام است.

- یک ملت در زمان حال زندگی می‌کند.

- در نظر بیاور یونانیان راه که دوران با عظمتی را گذرانده‌اند. به نظر تو آن‌ها محترم‌ترند یا ملت‌هایی که چنان گذشته‌ای ندارند؟

- از همه بیشتر دوست دارم کریستف باشم و در حال حاضر زندگی کنم.

الیویه دیگر بحث را ادامه نداد. نمی‌خواست که با کریستف از این گونه بحث‌ها داشته باشد. و عاقبت با لحن گلایه آمیز گفت:

- کریستف! احساس می‌کنم که تو چندان به دوستی با من پای‌بند نیستی.

کریستف با مهربانی دست او را فشرد و گفت:

- الیویه! عزیز من! ... ترا از زندگی‌ام بیشتر دوست دارم ... اما نه! ... باید مرا ببخشی. چون ترا از زندگی بیشتر دوست ندارم. و ترا از سعادت ملت و کشورم بیشتر دوست ندارم. من از تاریکی این شب، که مرا با وسوسه به طرف خود می‌کشد، می‌ترسم. تو همه چیز را می‌بینی و این گرداب را نمی‌بینی. باید در میدان عمل قدم گذاشت، حتی اگر به قیمت جان ما تمام شود. مادر این دنیا چاره‌ای جز انتخاب این راه نداریم. باید به طرف روشنایی برویم. باید آتش را شعله‌ورتر کنیم. نباید بگذاریم که این آتش خاموش شود. اگر این آتش خاموش شود، همه ما نابود خواهیم شد.

الیویه گفت:

- من ندای ترا بارها شنیده‌ام. حتی از زبان کسانی که در آن سوی جهان زندگی می‌کرده‌اند.

و از قفسه کتاب‌ها دیوان اشعار یکی از شاعران هند را برداشت و این شعر را خواند؛ شعری که از کلام کرشنا^۱ مایه گرفته بود:

«برخیز و پیکار کن! و در پیکار خود استوار باش! پیکار کن، بی آن که به غم یا شادی بیندیشی، و بی آن که به پیروزی یا شکست بیندیشی. با تمام نیروی خود پیش برو و از جنگیدن غافل مباش!»

کریستف کتاب را از او گرفت و دنباله شعر را خواند:

«در دنیا چیزی را نمی‌شناسم که مرا از پیکار باز دارد. که همه دنیا از آن من است. و باز از پیکار دست بردار نیستم. زیرا اگر از پیکار روی برمی‌تافتم، نمی‌توانستم در زندگی سرمشق دیگران باشم. اگر لحظه‌ای خاموش بنشینم، آدمیان خواهند مرد و نظام دنیا بر هم خواهد خورد و سرچشمه زندگی خشک خواهد شد.»

الیوه گفت:

حال باید دید زندگی چیست؟

کریستف در جواب او گفت:

- زندگی چیزی جز تراژدی نیست.



تلاطم از بین رفته بود. همه می‌خواستند آن قضایا را از یاد ببرند، و دیگر از آن سخنی نمی‌گفتند که پنداری ماجرای نبوده است. اما همه احساس می‌کردند که زندگی را بیشتر دوست دارند. و شیرینی زندگی در کامشان شیرین‌تر شده بود. طبعاً بعد از رفع هر خطر، این وضع پیش می‌آید و آدمی قدر زندگی‌اش را بیشتر می‌شناسد.

کریستف با حرارت و علاقه بیشتری به کار موسیقی می‌پرداخت و الیوه را نیز به این کار می‌کشید. و برای آن که در آن فضای تیره راهی به سوی روشنایی بکشایند، به فکر افتادند که به سبک رابله، حماسه

طنزآمیزی به زبان موسیقی بگویند. بعد از روزهای سختی که گذرانده بودند، به شوخ طبعی نیاز داشتند. الویه به خواهش کریستف، داستانی از رابله را، برای این منظور با تغییراتی روی کاغذ آورد. و شخص دیگری به نام پاسیانس را، به اشخاص داستان: گارگاتوا، کشیش ژان و پانورژ، افزود. پاسیانس آدم عجیبی بود. ساده و دهاتی بود و در عین حال باهوش و بسیار بردبار و جان سخت. هر بلایی که سرا می آوردند تحمل می کرد، و دست از کشت و کار بر نمی داشت. ارباب ها کتکش می زدند، دار و ندارش را می گرفتند و می بردند، با زنش عشق می ورزیدند، به زور او را به جنگ می بردند، و او چیزی نمی گفت و اعتراضی نمی کرد و می گفت:

«همیشه این طور نمی ماند» و مطمئن بود که ارباب ها همیشه سروری نخواهند کرد و روزی سرنگون خواهند شد و از قضا روز موعود رسید و گارگاتوا و کشیش ژان در جنگ های صلیبی در آب افتادند و مردند. پانورژ که با آن ها در آب افتاده بود، فریاد می زد و کمک می خواست. پاسیانس او را از آب بیرون کشید و گفت: «می دانم که دوباره مرا به خاک سیاه خواهی نشاند، اما بی تو نمی توانم زندگی کنم. اگر کسی نباشد که زجرم بدهد، زندگی برای من لطف و معنا نخواهد داشت.»

و الویه بر اساس این داستان منظومه ای ساخت. و کریستف با موسیقی و آوازهای گروهی، آن را به صورت یک اثر سمفونیک در آورد. که تصویری بود از جنگ های شجاعانه و در عین حال خنده آور، همراه با جشن های پرغوغای مردم، و طنزها و شوخ طبعی ها، و قطعاتی به سبک ژانکن^۱، که سراسر شادی انگیز بود و نشاط بخش. و مثل آن بود که در این سمفونی غوغایی از شادی های کودکانه از هر سو برخاسته است، یا در جزیره سن لوئی، زنگ همه ناقوس ها را یک باره به صدا درآورده باشند. و

۱. Jannequin آهنگساز فرانسوی (۱۵۵۸ - ۱۴۸۵) از استادان موسیقی و آواز چند صدایی

این تابلوهای سمفونیک، با یک سمفونی روستایی به پایان می‌رسید، که نوای فلوت‌ها و اُبوها در این قسمت جذابیت خاصی داشتند. و در هوای لطیف کشتزارها گروهی ترانه‌های روستایی می‌خواندند و زیبایی موسیقی را به نهایت خود می‌رساندند. وقتی کریستف قسمت‌هایی از این سمفونی را با پیانو در آن اتاق کوچک زیرشیروانی می‌نواخت، الیره، این جوان لاغر و پریده رنگ و بیمار حال، شادی و نیروی عجیبی در اعماق جان خود احساس می‌کرد.... و این دو دوست توانسته بودند قلب و روح‌شان را به همدیگر پیوند بزنند، و چنین سمفونی با شکوهی را خلق کنند. و آن دو چنان به هم نزدیک شده بودند که گاهی هر دو به یک چیز فکر می‌کردند. و گاهی کریستف موسیقی یک قسمت از داستان را می‌ساخت، الیره بعد از او دنبالهٔ منظومه را روی کاغذ می‌آورد. کریستف الیره را دنبال خود به تماشای طوفان می‌برد و او را از سستی و بی‌حالی بیرون می‌کشید.

در همین روزها بود که دانیل هشت، سمفونی «داود» کریستف را منتشر کرد. و این اثر که انتشار آن با تبلیغ زیاد و مؤثری همراه بود، در مدت کوتاهی در کشورهای دیگر طرفداران بسیاری پیدا کرد و به شهرت رسید. و یکی از موسیقی‌دانان، که رهبر ارکستر بزرگی بود و از دوستان هشت، و مقیم انگلستان بود و از دوستداران موسیقی واگنر، سمفونی داود را چندین بار در کنسرت‌های خود اجرا کرد. و شهرت این سمفونی به آلمان نیز رسید. و از سوی دیگر این رهبر ارکستر مقیم انگلستان، برای کریستف پیام فرستاد که بقیهٔ آثار خود را برای اجرا نزد او بفرستد. و جالب آن بود که چندی قبل، «ایفی ژنی»، یکی از آثار کریستف، در آلمان اجرا شده بود. و تماشاگران آن را نپسندیده، و به آفرینندهٔ این سمفونی، که از کشور گریخته بود، دشنام داده و ناسزا گفته بودند. اما بعد از مشهور شدن سمفونی داود، ایفی ژنی را بار دیگر در آلمان اجرا کردند، و همه به

اتفاق گفتند که آفریننده این اثر از نابغه‌های عالم موسیقی است. و روزنامه فرانکفورترسایتونگ^۱ مقاله مفصلی درباره کریستف کرافت نوشت و او را نابغه خواند. روزنامه‌های دیگر هم در این زمینه مقالاتی نوشتند و او را ستودند. و این سروصداها به فرانسه هم رسید. و فرانسویان خبردار شدند که یکی از نابغه‌های عالم موسیقی در کشور آن‌ها زندگی می‌کند. و یکی از مدیران تأثیر در پاریس از کریستف خواش کرد که هر چه زودتر سمفونی جدید خود را که به سبک رابله نوشته است برای اجرا در اختیار او بگذارد. توفیل گوژار نیز که گمان می‌کرد به زودی شهرت کریستف عالمگیر خواهد شد، هر جا که می‌رفت ادعا می‌کرد که این نابغه بزرگ را او کشف کرده است. و در مقاله‌ای نوشت که سمفونی داود را باید در ردیف آثار بزرگ دنیای موسیقی قرار داد. و به یاد نمی‌آورد که سال پیش در چندین مقاله از کریستف بدگویی کرده و آثار او را بی‌ارزش تشخیص داده بود. که این گونه مسائل چندان اهمیتی نداشتند! زیرا روزگاری به فرانک و واگنر نیز تاخته بودند، و آن موسیقی دانان بزرگ را ناچیز و بی‌اهمیت شمرده بودند، و بعد از مدتی ناچار شده بودند که مقام آن‌ها را به عرش ببرند. و این قضیه‌ای است که مدام تکرار خواهد شد.

کریستف مطمئن بود که روزی به پیروزی خواهد رسید. اما به این زودی انتظار پیروزی را نداشت. و این پیروزی سریع و آسان به دست آمده بود. و او قضیه را چندان جدی نمی‌گرفت. در آن هنگام که سمفونی داود را می‌نوشت، برای او اهمیت داشت که چند نفر از موسیقی دانان، داود را خوب و باارزش بشمارند. و حالا که مدتی از انتشار و اجرای آن گذشته بود، دیگر داود برای او تازگی نداشت. و دلش می‌خواست که او را راحت بگذارند تا آثار تازه‌ای خلق کند. اما از این پیروزی، بی‌آن که چیزی بگوید، راضی و خوشحال بود. که به هر حال شهرت و افتخار شیرین

است.

پیروزی زیباست و به آدمی شادی می‌بخشد. مثل آن است که پنجره‌ای در اتاق باز شود، و باد بوی شکوفه‌های بهاری را با خود بیاورد، و فضای اتاق را معطر کند. کریستف از بعضی از آفریده‌های قدیمی خود، مثل ایفی ژنی، چندان راضی نبود. و حالا که همه از آن باستایش سخن می‌گفتند، کریستف نمی‌دانست چه بگوید. چون بعضی از تأثرها می‌خواستند اجرای این اثر را در برنامه سال خود بگذارند. و در همین روزها نامه‌ای از مدیر تأثری در شهر درسدن^۱ به کریستف رسید که از او خواهش کرده بود آثار جدیدش را برای اجرا در کنسرت برای او بفرستد.



در این روزها که از همه سو خبرهایی از پیروزی می‌رسید، و کریستف امیدوار شده بود که در آینده زندگی بهتر و آرام‌تری خواهد داشت، نامه‌ای به او رسید که همه پیروزی‌ها را از یاد او برد.

آن روز بعد از ظهر، کریستف سروصورت خود را می‌شست و در آن حال با الویه گفت‌وگو می‌کرد، و هر دو بسیار با نشاط بودند، که سرایدار پاکتی را از زیر در اتاق به درون انداخت. کریستف آن را برداشت و خط مادرش را روی پاکت شناخت. و از اتفاق آن روز می‌خواست نامه‌ای برای مادرش بنویسد و به او خبر بدهد که روزهای سخت زندگی را به پایان رسانده است. و حالا خوشحال شده بود که مادرش نیز به فکر او بوده و نامه‌ای برای او نوشته است. به آرامی نامه را گشود و نظری به آن انداخت، نامه بیش از چند سطر نبود:

«پسرم! حال من خوب است. تنها آرزویم در این لحظه‌های آخر عمر آن است که ترا ببینم. می‌بوسمت. مامان»

کریستف نالید. الویه به طرف او دوید. کریستف نامه را به او داد.

۱ Dresden شهری است در آلمان، که فرانسوی‌ها به آن درسدن Dresden می‌گویند.

الیویه نامه را خواند. می‌خواست او را امیدوار کند. توانست. کریستف به او گوش نمی‌داد و با همان حال پریشان کت خود را پوشید و بی‌آن که بتواند دکمه‌هایش را ببندد، از خانه بیرون رفت. الیویه دنبال او دوید و در پلکان به او رسید و به او گفت که حتی اگر بخواهد با اولین قطار برود، باید تا غروب صبر کند. پس بهتر است که این چند ساعت رادر خانه بماند تا فکری بکنند. به خصوص که کریستف با جیب خالی نمی‌توانست به سفر برود. هر دو در جیب‌های خود کاویدند. بیش از سی فرانک نداشتند و این پول کافی نبود. هشت، و خانم و آقای آرنو هم به سفر رفته بودند. ماه سپتامبر بود و کسی در دسترس آنها نبود که از او وام بگیرند. کریستف چنان پریشان شده بود که می‌گفت قسمتی از راه را اگر لازم باشد پیاده خواهد پیمود! الیویه از او خواست که کار را به او بسپارد و در خانه بماند و برای نخستین بار به یک صندوق کارگشایی رفت، و ساعتی را که تنها یادگار خانواده‌اش بود به گرو گذاشت، اما مبلغ ناچیزی به او دادند. و ناچار به خانه رفت و چند تا از بهترین کتاب‌هایش را برد و به یک کتابفروشی فروخت و نزد کریستف باز آمد. و این مبلغ به اضافه سی فرانکی که داشتند برای هزینه این سفر کافی بود. و کریستف در چنان حالی بود که از او نپرسید این مبلغ را از کجا آورده است. و خودش در غیاب او با بی‌پولی چه خواهد کرد؟ مثل یک بچه خود را در اختیار او گذاشته بود. و هر چه او می‌گفت می‌کرد. و الیویه نیز او را به ایستگاه راه‌آهن برد و او را با اولین قطار روانه کرد.

شب بود و کریستف در کوبه قطار در گوشه‌ای نشسته بود و به تاریکی بیرون می‌نگریست و نگران بود که دیر برسد و مادرش را زنده نبیند.

می‌دانست که مادرش حال بسیار بدی دارد. وگرنه این نامه را نمی‌نوشت و از او نمی‌خواست که خود را به خطر بیندازد و به دیدن او برود. و در این سال‌ها گاهی خود را ملامت می‌کرد که چرا مادرش را تنها

گذاشته و به پاریس آمده است. اما بیهوده با این افکار خود را زجر می‌داد. چون از آلمان گریخته بود، و بازگشت او غیر ممکن بود.

آهنگ یکنواخت چرخ‌های قطار به او آرامش می‌بخشید. مثل ریتم‌های تند و یکنواخت در موسیقی بود که از حرکات و پرش‌های مرکب سمفونیک در یک قطعه پیشگیری می‌کند. کریستف کم‌کم به افکار و تخیلات خود تسلط یافته بود. سال‌های گذشته را به یاد می‌آورد و دوران کودکی و نوجوانی‌اش را، امیدها و تلخکامی‌ها و شادی‌ها و غم‌ها را به یاد می‌آورد. چه رنج‌ها کشیده بود و چه روزهای شاد و بانشاطی را گذرانده بود، تا به اینجا رسیده بود. آن همه رنج‌ها و پریشانی‌ها، و محبت‌ها و کینه‌توزی‌ها، و دوستی‌ها و دشمنی‌ها مثل گرداب‌هایی بودند که در دل امواج پدید می‌آیند و همه با هم در یک شط بزرگ فرو می‌ریزند و به سوی هدفی ناپیدا می‌روند. و او نیز همراه این تنداب‌ها می‌رفت و از میان دشت‌ها و کوهستان‌ها می‌گذشت و سرانجام با آن رود بزرگ به مرزهای آلمان و فرانسه می‌رسید. و این رود نه تنها آن دو کشور را از هم جدا نمی‌کرد، بلکه آن‌ها را به هم متصل می‌ساخت. و آن دو کشور در اعماق جان او با هم یکی می‌شدند. و برای نخستین بار احساس می‌کرد که به هر دو ملت تعلق دارد. و در چنین لحظه‌های دردناکی احساس آرامش می‌کرد و روشنایی را در دل تاریکی می‌یافت. اما کم‌کم از عالم رؤیا بیرون آمد، و به هر سو می‌نگریست، مادرش را می‌دید که درد می‌کشید و آخرین لحظه‌های عمر را می‌گذراند.

وقتی به شهر زادگاهش رسید، سیده دمیده بود. مراقب بود که ناشناس بماند. که اگر او را می‌شناختند بازداشتش می‌کردند. در ایستگاه چهره‌آشنایی را ندید. مردم شهر همه در خواب بودند. در کوچه‌ها کسی نبود. که در آن ساعت صبح کسی حاضر نیست از شیرین‌ترین لحظه‌های خواب دست بردارد و به کوچه و خیابان بیاید. مگر آن‌که مجبور باشد. در

یک خیابان جوانی را دید که یک ترانه قدیمی را می خواند و در مغازه خود را باز می کرد. کریستف به هیجان آمده بود. احساس می کرد در خاک وطن عزیز خویش است. می خواست به خاک بیفتد و آن را بپوسد. این ترانه قدیمی که آن را از زبان یک آلمانی می شنید، توانه جذاب و جالبی نبود. و او در این لحظه می پنداشت که از هر نوایی خوش آهنگ تر است. احساس خوشی داشت. به وطن بازگشته بود. حالا می فهمید که زندگی در غربت چقدر دردناک است. وقتی به چند قدمی خانه ای رسید که مادرش در آن زندگی می کرد، چند لحظه ای ایستاد، نزدیک بود که نفسش بند بیاید. نزدیک بود فریاد بکشد. نمی دانست که مادرش را در چه حالی خواهد دید. چندین سال بود که او را ندیده بود. در خانه نیمه باز بود، تا نزدیک پلکان خانه دوید، مادرش را صدا زد. کسی در آن جا نبود. در اتاق مادرش بسته بود.

کریستف نفس را در سینه حبس کرد و دستگیره را فشار داد. قدرت گشودن در را نداشت.



مادرش تنها بود. در بستر بود و در انتظار مرگ. فرزندانش در کنار او نبودند. ردلف، بازرگان بود و بسیار ثروتمند و در هامبورگ ساکن شده بود ... و ارنست، به آمریکا رفته بود و کسی از او خبر نداشت. در این روزها یکی از زنان همسایه، گاهی نزد لوتیزا می آمد و چند دقیقه ای می ماند و می رفت. لوتیزا پرستاری نداشت. همه او را به حال خود رها کرده بودند. و او از هیچ کس توقعی نداشت، چون به رنج کشیدن عادت کرده بود. مثل فرشته ها معصوم بود. بردبار بود. قلبش ناراحت بود، گاهی چنان حالش بد می شد که گمان می کرد خواهد مرد. و در آن حال دست هایش از کار می افتادند، و تمام بدنش عرق عرق می شد. کسی ناله اش را نمی شنید. قبول کرده بود که باید بمیرد و چاره ای جز این ندارد. و می ترسید که بعد

از مرگ نیز به آرامش ابدی نرسد. و خداوند گناهان او را نبخشد و به بهشت نرود.

اتاق لوئیزا بسیار کوچک و فقیرانه بود. عکس‌های عزیزانش را گرداگرد خود چیده بود: عکس‌های سه فرزند، و عکس شوهرش. که او را همچنان دوست می‌داشت. و عکس پدر بزرگ، یعنی پدر شوهرش، و عکس برادرش گوتفريد را، که این دلبستگی‌ها، به هر ترتیب که باشد، زیبا و آرامش‌بخش است. آخرین عکس کریستف را، که از پاریس برای او فرستاده بود، و آخرین نامه او را زیر بالش خود گذاشته بود. لوئیزا همیشه پاکیزه و منظم بود. و حالا که نمی‌توانست برخیزد و اتاقش را تمیز و مرتب کند، ناراحت بود. در این اتاق کوچک به صداهای بیرون گوش می‌داد و می‌فهمید که چه ساعتی است. سال‌ها بود این طور زندگی کرده بود. و حالا بیش از هر کس در فکر کریستف بود و آرزو داشت که او را در آخرین لحظه‌های عمر ببیند، و مطمئن بود که حتی اگر او را در این جهان نبیند، در جهان دیگر، در آسمان‌ها خواهد دید. و هر وقت چشم‌هایش را می‌بست، کریستف را می‌دید و حالا روز و شب را در عالم رؤیا به سر می‌برد و در گذشته زندگی می‌کرد.

در گذشته زندگی می‌کرد و خود را در آن خانه قدیمی می‌دید، در ساحل رود راین، در یک روز جشن و شادی همگانی. تابستان بود. پنجره رو به آفتاب باز بود. پرندگان سرود می‌خواندند. ملکیور و پدر بزرگ در کوچه، نزدیک در خانه، نشسته بودند و پیپ می‌کشیدند و با صدای بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. لوئیزا خوشحال بود که شوهرش به سیخانه نرفته است و پدر بزرگ شاد و سرحال است. و خود او غذا می‌پخت. کیک خوش مزه‌ای هم درست کرده بود، و در آن حال به صدای پیانو گوش می‌داد. بچه در طبقه بالا بود و پیانو می‌زد. و لوئیزا همه چیز را به کام خود می‌دید. و در عین حال مراقب بود که مبادا غذا سر چراغ بسوزد و اوقات

پدربزرگ تلخ شود. پدربزرگ را بسیار دوست می‌داشت و به او احترام می‌گذاشت. همه چیز خوب بود و همه کارها خوب پیش رفته بود. لوتیزا غذا را روی میز چید، و ملکیور و پدربزرگ را صدا زد. اما دیگر صدای پیانو شنیده نمی‌شد. بچه کجا رفته بود؟ گاهی این بچه چنان مجذوب پیانو زدن می‌شد که صدای هیچ کس را نمی‌شنید و برای غذا خوردن پایین نمی‌آمد. و پدرش سر او داد می‌کشید. لوتیزا هراسان شده بود. به طبقه بالا رفت. بچه را در آنجا ندید. او را صدا زد. جواب نشنید. لوتیزا متوجه شد که پنجره اتاق بچه باز است. از پنجره به طرف کوچه خم شد. بچه در گوشه‌ای پنهان شده بود. وقتی او را دید در آغوشش گرفت و گفت: «عجب بچه‌ای! ... چه بچه شیطانی! ... اما چقدر این بچه خوب است. چقدر عزیز است ...» لوتیزا خوشحال بود که بچه عزیزش را پیدا کرده است.

لوتیزا چشم گشود و کریستف را در کنار خود دید. کریستف با اندوه به او نگاه می‌کرد. چهره لوتیزا نشان می‌داد که در این سال‌ها چه رنجی کشیده است. صورتش ورم کرده بود. در چهره او رنج بود و بیماری بود و در عین حال تسلیم و رضا. کریستف احساس می‌کرد دشنه‌ای در قلبش فرو می‌رود.

لوتیزا او را دید. می‌دانست که او را خواهد دید. لبخند زد. نه می‌توانست دست او را بگیرد و نه می‌توانست چند کلمه با او حرف بزند. کریستف او را در آغوش کشید و بوسید. لوتیزا گریه می‌کرد و او را می‌بوسید. و به زحمت همه قوایش را جمع کرد و گفت:

- پسر!

کریستف می‌دید که مادرش نمی‌تواند حرف بزند. لوتیزا سر او را نوازش می‌کرد و همچنان اشک می‌ریخت. و کریستف دست‌های او را می‌بوسید.

لویزا بعد از چند دقیقه، که آن حال بحرانی را گذراند، می‌خواست چیزی بگیرد. کلمه‌ها را نادرست و نا به جا می‌گفت. و کریستف منظور او را در نمی‌یافت. نیازی نبود که بفهمد لویزا چه می‌گوید. دست همدیگر را گرفته بودند و همدیگر را درک می‌کردند. و همین کافی بود. کریستف از او پرسید که چرا هیچ کس این جا نیست؟ چرا کسی پرستار او نیست. لویزا با زحمت این چند کلمه را گفت:

- آن زن هم کارهایی دارد. باید زندگی کند. نمی‌تواند پیش من بماند. و با کلمات بریده بریده به او فهماند که در کدام قبرستان او را دفن کنند. و از او خواست که به برادرانش پیغام او را برساند، که چقدر دوستان دارد. و عصر آن روز الویه هم آمد. لویزا او را شناخت. کریستف در نامه‌هایش بارها از او نام برده بود. لویزا از کریستف خواست به الویه بگوید که همیشه برای خوشبختی او دعا کرده است. و چند دقیقه بعد با فروتنی بسیار گفت که به الویه بگوید که «همیشه با احترام از او یاد کرده است!»

و دیگر نتوانست حرف بزند. به سختی نفس می‌کشید. کریستف او را در آغوش گرفته بود. لویزا سعی می‌کرد لبخند بزند، و احساس می‌کرد که دیگر در دنیا آرزویی ندارد. چون دست کریستف را در دست داشت. کریستف احساس می‌کرد که دست مادرش کم‌کم حرارت و حرکت خود را از دست می‌دهد. لویزا دیگر نتوانست چیزی بگیرد. با محبت به پسرش نگاهی کرد و جان سپرد.



الویه نتوانسته بود در پاریس بماند و کریستف را در آن ساعت‌های دشوار تنها بگذارد. به خصوص که می‌دانست خطر در کمین اوست. و اگر او را بشناسند بازداشتش خواهند کرد.

کریستف در مانده بود. آمدن الویه به او قوت قلب بخشیده بود. جسم بی‌جان مادرش همچنان در اتاق بود. زنی که گاهی به آن جا می‌آمد، آن

روز هم آمده و رفته بود. کریستف به لوئیزا که مرده بود و دیگر رنج نمی‌کشید، نگاه می‌کرد. نمی‌توانست فکر کند. پنداری خود او هم با مادرش از این دنیا رفته بود. محبت الیویه که در چنین ساعتی نزد او آمده بود، چنان در او اثر گذاشته بود، که جز با اشک ریختن نمی‌توانست احساس خود را بیان کند. شاعری گفته است:

«امیدوار باش! تا وقتی چشمی هست که با تو اشک می‌ریزد، می‌توان رنج زندگی را تحمل کرد...»^۱

وقتی شب فرا رسید، کریستف در پای تخت مادرش نشست و خاطرات سال‌های کودکی‌اش را در ذهن مرور می‌کرد. و در همه جا چهرهٔ مادرش را می‌دید. تا آن که خسته شد و به خواب رفت. و الیویه نیز که پیشانی خود را به پایه‌های تخت مادر کریستف چسبانده بود، ساعتی بعد به خواب رفت.



صبح زود صدای در خانه را شنیدند. کسی به در می‌کوفت. کریستف رفت و در را باز کرد. یکی از همسایگان بود. به کریستف گفت به پلیس خبر داده‌اند که او در آن جاست، و باید هر چه زودتر بگریزد. کریستف نمی‌خواست برود و اصرار داشت پس از دفن مادرش به فرانسه بازگردد. اما الیویه او را راضی کرد که زودتر از آن جا برود و با قطار به پاریس باز گردد. و او را مطمئن کرد که تا دم آخر خواهد ماند تا مادرش را به خاک بسپارند. و همراه او به طرف ایستگاه رفت. کریستف می‌خواست آن قسمت از ساحل رود راین را ببیند که در سال‌های کودکی ساعت‌های طولانی را در کنار آن می‌گذرانده است، و هنوز زمزمهٔ رود را در آن گوشه، به خاطر دارد. الیویه ناچار رضایت داد. و به آن قسمت از ساحل رفتند و امواج راین را می‌دیدند که شتابان در حرکت بودند. و پلی بسیار بزرگی در

1. Getrost! Es ist der Schmerzen werth das Leben So Lang ... mit uns ein treues

دو سوی رود بر دو پایه خود بند شده بود. و قایق‌ها از دور به چشم می‌آمدند که در پیچ و خم رود در میان مه بامدادی پیش می‌رفتند. کریستف در رؤیا فرو رفته بود و دنیا را از یاد برده بود. اما الویه بازوی او را فشرد و او را به خود آورد تا به ایستگاه برود. کریستف بی‌اراده بود و دنبال الویه می‌رفت. الویه او را به قطاری رساند که به پاریس می‌رفت و از او خواست که در نخستین ایستگاه بعد از مرز پیاده شود، و منتظر بماند تا روز بعد همدیگر را ببینند.

بعد از حرکت قطار، الویه بازگشت و دو مأمور پلیس را دید که در انتظار کریستف بودند. و به اشتباه او را گرفتند و بردند. و الویه اعتراضی نکرد تا کریستف در این فرصت بتواند از شهر دور شود. مأموران پلیس هم وقتی فهمیدند که اشتباه کرده‌اند، چیزی نگفتند. چون ظاهراً اصراری در بازداشت کریستف نداشتند.

الویه تا روز بعد در آن جا ماند. ردلف پسر دیگر لویی‌زا، که بازرگانی بود بسیار ثروتمند، برای خاکسپاری مادرش آمده بود. و پس از دفن مادرش شتابان رفت تا به کارهایش برسد. و حتی با الویه سخن نگفت، و جویای حال کریستف نشد. الویه که در آن شهر کسی را نمی‌شناخت، چند ساعتی از این سو به آن سو رفت تا بتواند سایه خاطرات دوست عزیز خود را در گوشه و کنار بیابد. دیگر از خانواده کرافت کسی در آن شهر نمانده بود. و الویه که در آن شهر بیگانه بود، به خاطر دوستی با کریستف، با هر گوشه آن احساس آشنایی می‌کرد.



عصر آن روز کریستف و الویه در نخستین ایستگاه بعد از مرز آلمان همدیگر را دیدند. اما منتظر قطار بعدی که به پاریس می‌رفت، نشدند و از آن دهکده مرزی پای پیاده، به شهری که در آن نزدیکی بود رفتند. به تنهایی و سکوت نیاز داشتند. از میان جنگل راه می‌سپردند و گاهی از دور صدای تبر هیزم شکنان را می‌شنیدند. و همچنان می‌رفتند تا به تپه

بی درختی رسیدند. و از بالای آن، سقف قرمز کلبه‌ای را در خاک آلمان می‌دیدند و علفزار سبزی را که در آن جا به یک دریاچهٔ سبز رنگ می‌ماند. و جنگل‌ها را می‌دیدند که در مه فرو رفته بودند. و مثل این بود که دنیا از حرکت ایستاده بود. نه صدای پای آدمیزاد را می‌شنیدند و نه آوای او را. بارانی که ساعتها پیش باریده بود، در این فصل پاییز به برگ‌های زرد شفافیت بیشتری بخشیده بود. کریستف و الیویه با هم حرف نمی‌زدند. الیویه به خواهرش، آنتوانت عزیز و از دست رفته‌اش می‌اندیشید. و کریستف با خود می‌گفت: «حالا دیگر مادرم در این دنیا نیست. چه فایده‌ای دارد که به شهرت و پیروزی برسیم؟» و گویی هر کدام از زبان عزیز از دست رفتهٔ خرد می‌شنیدند که به آن‌ها پند می‌دادند: «برای ما غصه نخورید. به فکر همدیگر باشید!»

و نگاهشان با هم تلاقی نمی‌کرد. هریک درد دوست را در اعماق جان خویش احساس می‌کرد. نسیمی نمی‌وزید. مه کم‌کم از بین می‌رفت. آسمان آبی و شفاف شده بود، و پس از باران، زمین زیباتر، و هوا مصفا تر. پنداری زمین و آسمان به آن دو دوست، و هر انسان دردمند دیگری می‌گفتند: «آرام باشید! دنیا بهتر از این خواهد شد!»

کریستف احساس آرامش می‌کرد، و به یاد مادرش بود که چه زندگی محقوری داشت. و معلوم بود که این زن بیچاره چندین سال را در تنهایی و دور از فرزندانش، زندگی کرده بود، و هرگز صفا و ایمان خود را از دست نداده بود، و ماه‌ها و سال‌ها را با تسلیم و رضایت گذرانده بود. و کریستف در این لحظه خود را به مادرش نزدیک می‌دید. در این سال‌ها که در پاریس بود، چقدر سختی کشیده بود. و در این روزهای آخر هم که نزدیک بود دو ملت آلمان و فرانسه به جان همدیگر بیفتند چه رنج‌ها برده بود. و در این لحظه احساس می‌کرد که مردم ساده و خوب تمام ملت‌ها را دوست می‌دارد. و این کلمات در ذهن او جان می‌گرفت، پنداری با همهٔ مردم سادهٔ دنیا حرف می‌زد:

- من از شما هستم، شما از آن من هستید. مدتی از شما غافل بودم و حقیقت را در جای دیگری می‌جستم. و حالا به سوی شما آمده‌ام. مرا در کنار خود بپذیرید. همه ما یکی هستیم. خواه زنده و خواه مرده، همه ما از همدیگر هستیم. و من مادرم را که پاره تن او هستم، و دایی گوئفرید را، و شولتز و ساین و آتوانت را، در وجود خود احساس می‌کنم. من با همه آن‌ها سفر خواهم کرد و صدای همه را به گوش جهان خواهم رساند. وقتی که همه ما با هم یکی باشیم به مقصد خواهم رسید.»

از شاخه‌های درختان قطره‌های آب به زمین می‌چکیدند. روی علفزارهای پای تپه سه دختر بچه دنبال هم می‌دویدند و یک ترانه قدیمی آلمانی را با هم به صدای بلند می‌خواندند. و باد بانگ ناقوس را از دهکده‌ای در فرانسه به این سو می‌آورد. و کریستف در ذهن خود، با کسی که نمی‌دانست کیست، حرف می‌زد:

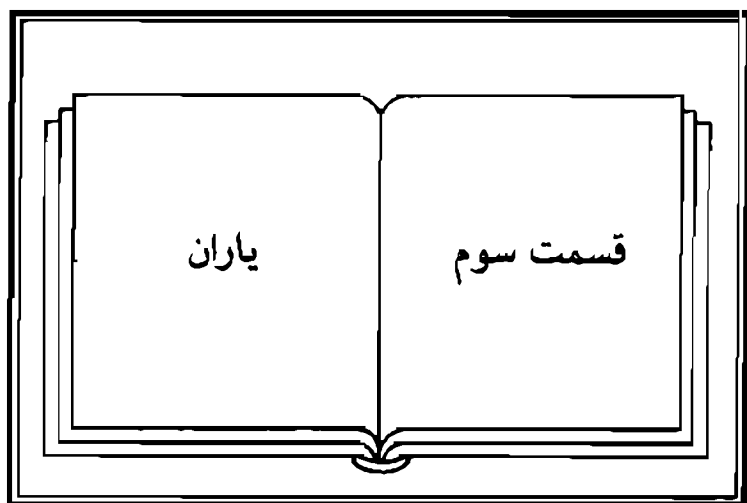
- من این آرامش را دوست دارم، غم‌ها و شادی‌ها و مرگ و زندگی انسان‌ها، هارمونی خدایی‌گونه‌ای دارند، و همه دوستی‌ها و دشمنی‌های اقوام و ملت‌ها در جایی به همدیگر می‌آمیزند. و من همه را دوست دارم. و می‌دانم که به مقصود خواهم رسید.

کم‌کم هوا تاریک می‌شد. کریستف به خود آمد و الویه را در دو قدمی خرد دید. لبخند زد و او را بومید. از تپه پایین آمدند و از میان یک جاده جنگلی به سوی می‌رفتند که نمی‌دانستند کجاست. کریستف از جلو، و الویه از پشت سر او، در این جاده پیش می‌رفتند:

«خاموش بودند و تنها و غریب.

یکی از پیش می‌رفت و دیگری به دنبال او،
مانند کشیشان، که به راهی می‌روند.^۱»

1. Taciti, soli e senza compagnia n'andavan l'un dinnazi, e L'altro dopo, come i frati minor vanno per via



کریستف، با آن که در آن سوی مرزهای فرانسه مشهور شده بود، هنوز از نظر مادی در مضیقه بود، و او و الیویه روزهای سختی را می‌گذراندند و هر بار که پول بیشتری به دستشان می‌رسید، به شوق می‌آمدند و همه را چند روزه خرج می‌کردند، و دوباره به تنگنا می‌افتادند. و کریستف ناچار شب‌ها بیدار می‌ماند تا از دفترهای موسیقی که دانیل هِشت به او می‌داد رونویس بردارد. صبح یکی از همین شب‌ها که تا سحر بیدار مانده بود و هنوز نیمه خواب بود، سرایدار که همیشه نامه‌های او را از زیر در به درون می‌انداخت، این بار با مشت به در کوفت. کریستف با زحمت از رختخواب بیرون آمد و رفت و در را باز کرد. سرایدار با شوق موضوع مقاله‌ای را که درباره‌ او نوشته بودند، به تفصیل شرح داد. اما کریستف گوش نمی‌داد، و نامه‌هایی را که تازه رسیده بود، از او گرفت و دوباره به بستر رفت و خوابید.

ساعتی بعد دوباره از خواب پرید و مرد ناشناسی را در کنار تختخواب خود دید. کریستف ظاهراً فراموش کرده بود در ورودی آپارتمان را ببندد، و این شخص که خبرنگار هنری روزنامه‌ای بود، بی‌خبر به اتاق خواب او آمده بود. کریستف چنان به خشم آمده بود که نمی‌دانست چه بگوید و کم مانده بود که بالش زیر سرش را به طرف او پرتاب کند. خبرنگار بی‌آن که

به خشم او توجه کند، توضیح داد که از طرف روزنامه «لانسین» آمده است تا با او، یعنی آقای کرافت، مصاحبه کند. کریستف پرسید:

- چه اتفاقی افتاده است؟ برای چه می خواهید با من مصاحبه کنید؟

- «لوگران ژورنال»،^۲ مقاله‌ای درباره آثار شما نوشته است. موضوع مصاحبه من، بر اساس همان مقاله است.

- کدام مقاله؟... من که هنوز چنین مقاله‌ای را ندیده‌ام.

خبرنگار برای او شرح داد که در آن مقاله چه چیزهایی نوشته شده است. و کریستف همچنان که در بستر خود دراز کشیده بود، به او گوش می داد، و حتی چشم خود را بسته بود و وانمود می کرد که به خواب رفته است. اما خبرنگار بعد از آن توضیحات، اصل مقاله را با صدای بلند خواند، و کریستف دریافت که نویسنده این مقاله، «آقای کرافت» را به عرش اعلی برده و از «نوابغ بزرگ موسیقی جهان» شمرده است. کریستف که دیگر نمی توانست آرام بماند، از جا برخاست و به خبرنگار گفت:

- من که سر در نمی آورم. چه کسی این چیزها را نوشته است؟

خبرنگار روزنامه را به دست او داد و چیزهایی از او پرسید، و همه جواب های او را یادداشت کرد. و کریستف با بهت و حیرت عکس بزرگ خود را در صفحه اول «لوگران ژورنال» می دید، و پیش از آن که به سؤالات دیگر خبرنگار جواب بدهد، در باز شد و خبرنگار دیگری به اتاق او آمد. کریستف که دیگر نمی توانست حضور آنها را تحمل کند، با صراحت از آنها خواست که راحتش بگذارند و بروند. و آن دو به در و دیوار و عکس هایی که در اطراف اتاق بود نگاهی انداختند، و نکته هایی را یادداشت کردند، و ناچار بیرون رفتند. و کریستف در راپشت سر آنها با کلید قفل کرد.

و داستان در همین جا خاتمه یافت و ساعتی بعد شخص دیگری آمد

و گفت که مقاله «لوگران ژورنال» را او نوشته است. و کریستف نمی‌دانست با او چه کند، زیرا این نویسنده او را نابغه بزرگ دنیای موسیقی لقب داده بود، و به این آسانی نمی‌توانست چنین کسی را از خانه خود بیرون کند. و ناچار نشست و به پرسش‌های او پاسخ داد. کریستف هنوز نمی‌دانست که چگونه و به چه علت ناگهان به این درجه از شهرت و افتخار رسیده، و کدام شاهکار تازه‌ای را خلق کرده است، که همه خبرنگاران جراید یک باره به سوی او هجوم آورده‌اند. و این خبرنگار بعد از آن که پاسخ‌های او را یادداشت کرد، به او خبر داد که راننده مخصوص آقای آرسن گاماش، روزنامه نگار مشهور، با اتومبیل در کوچه منتظر است که کریستف را نزد این مدیر روزنامه ببرد، چون آقای گاماش می‌خواهد شخصاً با او گفت و گو کند. و کریستف که نام این شخصیت بانفوذ و مشهور را بارها شنیده بود، بیشتر متعجب شد، و می‌خواست بهانه‌ای بیاورد و نزد آرسن گاماش نرود، اما توانست و ناچار پذیرفت که برود. و در عین ناراحتی به شوق آمده بود و می‌خواست به اصل قضیه پی ببرد و بفهمد که چگونه یکشنبه به درجه نبوغ رسیده است.

و ده دقیقه بعد، در اتاق کار آقای گاماش بود. گاماش از پادشاهان مقتدر دنیای مطبوعات بود، و همه نویسندگان و هنرمندان آرزوی دیدارش را داشتند. این مرد، کوتاه قد بود و فربه و پنجاه ساله. موهای خاکستری‌اش را به بالا شانه زده بود. صورتی سرخ و سفید داشت. و باوقار و آمرانه سخن می‌گفت. خودخواه بود و در عین حال مردم‌دار. و بیش از هر چیز به سود و زیان مادی می‌اندیشید. و آن قدر به کار خود اهمیت می‌داد که پنداری زمام امور کشور فرانسه در دست اوست. و معتقد بود که نبض کشور در صفحات روزنامه او می‌تپد. و هر که با او و روزنامه‌اش مخالف باشد، با فرانسه مخالف است و باید به شدت سرکوب شود. با این وصف صفت‌های خوبی هم داشت. و گاهی دست

یک نفر را می‌گرفت و او را به اوج شهرت و پیروزی می‌رساند، تا به این ترتیب خود را نیز نمایش بدهد - و همه بفهمند که می‌تواند کسی را به قله افتخار برساند یا برعکس، از هستی ساقط کند. و گاهی به فکر می‌افتاد که هنرمندی را به درجه نبوغ برساند.

و این بار می‌خواست از کریستف یک نابغه بسازد.



و در این قضیه دست الویه در کار بود. این جوان که حاضر نبود برای خودش تلاشی بکند و به مرحله بالاتری برسد، و از تبلیغ نفرت داشت و با روزنامه‌نگاران کنار نمی‌آمد، به خاطر کریستف به هر کاری دست می‌زد، و حتی حاضر بود در راه‌های ناصواب قدم بگذارد. درست مثل زن‌های مهربان و نجیبی که حاضرند به خاطر فرزند ناز پرورده و بی‌لیاقت‌شان، حتی خود را در اختیار کسی قرار بدهند که بتواند شغل و مقام خوبی برای او دست و پا کند.

الویه گاهی در مجله‌ها مقالاتی می‌نوشت و با بسیاری از نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات آشنا بود. و در همه حال از نبوغ هنری کریستف برای آشنایان مطبوعاتی‌اش داستان‌ها می‌گفت. و مدتی بود احساس می‌کرد که نقدنویسان و خبرنگاران هنری با کنجکاوی به حرف‌های او گوش می‌دهند. و علت آن را دقیقاً نمی‌دانست که شاید به علت اجرای آثار کریستف در انگلستان و آلمان بود، که خبر آن در روزنامه‌های فرانسه منعکس شده بود. و شاید هم علت دیگری داشت. که به هر حال چند ماه یک بار در پاریس نام کسی بر سر زبان‌ها می‌افتد. و عده‌ای هم هستند که حتی بهتر از ایستگاه هواشناسی سن ژاک، گرما و سرمای هوای پاریس را پیش‌بینی می‌کنند، و خوب می‌دانند که باد از کدام سو می‌وزد، و چه کسی شانس خواهد آورد و به شهرت خواهد رسید. پنداری در این شهر بزرگ یک جریان نامرئی وجود دارد که ناگهان به کار می‌افتد و کسی را به شهرت

و افتخار می‌رساند. و از آن پس در تمام محافل، همه نام یک نفر را به زمزمه می‌گیرند و یک باره این زمزمه‌ها به غوغا تبدیل می‌شود و نام این بت جدید بر سر زبان‌ها می‌افتد. و این جریان نامرئی به قدری پیچیده و عجیب عمل می‌کند که حتی کسانی مثل الیویه، که شاید خود در ابتدا باعث و بانی این شهرت و افتخار شده‌اند، مبهوت می‌شوند و به وحشت می‌افتند.

الیویه دربارهٔ کریستف نکته‌های بسیاری به یکی از خبرنگاران هنری لوگران زورنال گفته بود، و باعث شده بود که کریستف با آن خبرنگار در کافه‌ای در کنار هم بنشینند و دربارهٔ هنر گفت‌وگو کنند. اما گمان نمی‌کرد که آن خبرنگار هنری مقاله‌ای بسیار عجیب و پرهیاهو بنویسد و در صفحه اول روزنامه چاپ کند و کریستف را نابغه قرن بخواند.

آن روز صبح الیویه می‌رفت که به کسی درس خصوصی بدهد، و در بین راه آن روزنامه را خواند و بهت زده شد. زیرا پیش از چاپ این مقاله، در نظر داشت این خبرنگار هنری را ببیند و دربارهٔ آثار کریستف اطلاعات بیشتری به او بدهد تا مقاله جامعی در این زمینه بنویسد. اما نویسندهٔ مقاله منتظر نشده بود تا دیگران بیایند و چنین نابغه‌ای را کشف کنند، و در این مقاله کریستف را نابغهٔ قرن خوانده بود. و طبعاً هیچ هنرمندی از تعریف و تمجید دیگران بدش نمی‌آید، و حتی اگر او را، درست یا نادرست، نابغهٔ قرن بشمارند، اعتراضی نمی‌کند. و لذت هم می‌برد!

در این مقاله نوشته شده بود که کریستف کرافت از مبارزان بزرگ راه آزادی است، که استبداد کشور آلمان را تحمل نکرده و به فرانسه که مهد آزادی است، گریخته است (و به این بهانه، در این قسمت از مقاله چند شعار میهن پرستانه را پشت هم ردیف کرده بود) و سپس از نبوغ بی‌مانند کریستف - که نویسنده خود از آن بی‌خبر بود! - داستانها نوشته و او را ستایش کرده بود و افکار آزادیخواهانه و بشر دوستانهٔ او را ستوده بود، و

نکته‌هایی را که از خود کریستف یا الویه، یا توفیل گوژار، شنیده بود، به دلخواه خود به همدیگر پیوند داده، و او را «نایفهٔ جمهوری خواه» و «موسیقی دان بزرگ و دموکرات» خوانده بود. و در ضمن از چند آهنگساز خوب و متعدد فرانسوی، که به گمان نویسنده با دموکراسی مخالف بودند، انتقاد کرده بود، و در مقابل، از یکی دو موسیقی دان، که با مدیر روزنامه همفکر و همراه بودند، نام برده بود و نوشته بود که تنها این چند نفر در میان آهنگسازان فرانسوی به دموکراسی معتقدند (و از اتفاق این چند نفر آهنگسازان خوبی نبودند)...

الویه این مقاله را چند بار خواند، و خود را ملامت می‌کرد که چرا باعث شده است که بهانه به دست این نویسنده بدهد که چنین مقالهٔ پر عیب و نقصی بنویسد.

و آن روز بعد از پایان درس، به خانه بازگشت و از سرایدار شنید که کریستف با خبرنگاران مطبوعات از خانه بیرون رفته است، و برای او نگران شد. زیرا گمان می‌کرد که کریستف را وادار خواهند کرد که حرف‌های بی‌ربطی بزند، و با چاپ آن‌ها آبرو و اعتبارش را بر باد بدهد. در حدود دو ساعت بعد از ظهر کریستف به خانه بازگشت. خوش و خندان بود. با آرسن گاماش ناهار خورده و شامپانی نوشیده بود. و نمی‌فهمید که چرا الویه برای او نگران است. و حتی می‌گفت:

- چه ناهار خوبی بود. مدت‌ها بود از این جور غذاها نخورده بودم.
الویه پرسید که غیر از او چه کسانی در این مهمانی بوده‌اند. کریستف گفت:

- غیر از خود گاماش، که آدم صادقی است و بی‌پرده حرفش را می‌زند، کلودومیر^۱، نویسندهٔ آن مقاله هم آن جا بود، که جوانی است بسیار خوب و خوش آمدنی ... چند نفر از روزنامه نگاران هم بودند، که آن‌ها را

نمی شناختم. همه شان خوب و با صفا بودند و از بهترین روشنفکران پاریس.

الیویه با تردید و نگرانی این قضایا را در ذهن خود مرور می کرد. و کریستف برای آن که تردید او را از بین ببرد، گفت:

- الیویه عزیز! ... مثل آن که مقاله را هنوز نخوانده ای؟

- خوانده ام. چند بار هم خوانده ام. و به همین علت چندان خوشحال نیستم... گمان می کنم تو آن مقاله را به دقت نخوانده ای.
- به من فرصت ندادند که مقاله را بخوانم. صبح زود آمدند و مرا به دفتر روزنامه بردند.

- پس حالا روزنامه را بردار و مقاله را با صدای بلند بخوان!

کریستف مقاله را سطر به سطر می خواند و می خندید و می گفت:

- چه چیزهای احمقانه و خنده آوری؟ ... این نقدنویسان هنری

همه شان از یک قماش اند ... نه از هنر چیزی می دانند نه از موسیقی.

و چند سطر که جلوتر رفت، قضیه برایش مضحک تر شده بود.

نمی فهمید چرا او را «موسیقی دان جمهوری خواه» نام داده اند. و احساس می کرد که شاید می خواهند او را در مقابل استادان بزرگی بگذارند که هنرشان با مذهب و کلیسا در آمیخته است، و خود او در دنیای موسیقی همه چیز را از آثار بی مانند آنها آموخته است ... و در این جا بود که دیگر نمی خندید و می گفت:

- این نویسنده خواسته است از من آدمی بسازد احمق و کم شعور ... و

به بهانه طرفداری از سن به چند نفر از بهترین موسیقی دانان فرانسه حمله کرده و از آنها بدگفته است. و از همه بدتر، نوشته است که من از آلمان نفرت دارم ... و به همین علت از آن جا فرار کرده ام ... این یکی را دیگر نمی شود تحمل کرد. همین الساعه نامه ای برای آنها می نویسم.

الیویه نگذاشت که او بنشیند و نامه تند و تیزی بنویسد، و توصیه کرد

که تا فردا صبر کند، که آرامش خود را باز یابد و نامه‌ای بنویسد با لحن ملایم. و کریستف با او موافق نبود. و هر وقت که تصمیمی می‌گرفت شتاب زده عمل می‌کرد. و سرانجام برای آن که الیویه را راضی کند، پذیرفت که نامه را بنویسد و به او بدهد که بخواند و در آن تغییراتی بدهد تا چندان تند و زننده نباشد. و الیویه ناچار پذیرفت. و کریستف نامه‌اش را نوشت و الیویه در آن تغییراتی داد که زیاد توی ذوق آقای مدیر روزنامه نزنند. و در این نامه بیشتر درباره آلمان صحبت شده بود، و کریستف نوشته بود که وطنش را دوست دارد و هرگز با نفرت از آن یاد نمی‌کند ... و سپس کریستف نشست و نامه را پاکت‌بندی کرد و با شتاب رفت و آن را در صندوق پست انداخت و بازگشت و به الیویه گفت:

- این نامه در روزنامه صبح فردا چاپ خواهد شد. لحن آن بسیار ملایم و خوب بود.

اما الیویه هنوز نگران بود و از او پرسید:

- سر میز غذا، حرف‌های بی‌ربطی نزدی؟ ... خوب فکر کن!

- نه؟ حرف بدی نزدم.

- مطمئن هستی؟

- این قدر ترسو نباش، الیویه عزیز!

و کریستف کم‌کم به یاد می‌آورد که بیش از اندازه با آن‌ها خودمانی شده بود، و هر چه به ذهنش رسیده بود گفته بود. آدم پاکدلی بود و گمان می‌کرد که همه مثل او بی‌ریا و نیک خواهند. و سر میز غذا هم بسیار نوشیده بود و شادی و سرمستی او در دیگران اثر گذاشته بود. آرسن گاماش هم که تبار روستایی داشت و تندرست بود، خوشحال بود که بعد از مدت‌ها حریفی برای باده‌خواری یافته است، و بر خلاف جوانان نرم و نازک پاریسی می‌تواند پا به پای او باده بنوشد. و در آن حال خوش به کریستف گفته بود که همین امروز به شخص وزیر تلفن خواهد کرد و به او

خواهد گفت که در اولین فرصت گارگاتوای او را در اپرای پاریس به صحنه بیاورند. و چنان محکم و با اطمینان حرف می‌زد که پنداری مدیر اپرا و وزیر از او دستور می‌گیرند. اما کریستف از او خواهش کرده بود که چنین کاری را نکند. و برای او شرح داده بود که چندی پیش قرار بود پوئم سمفونیک "داود" او را در یک تأثیر بر صحنه بیاورند و آقای روسن اصرار داشت که معشوقه او نقش اول را در این اپرا بازی کند، و اگر این پوئم سمفونیک با این ترتیب بر صحنه می‌رفت همه زیبایی و لطف خود را از دست می‌داد ... و آقای گاماش هم که با آقای روسن روابط خوبی نداشت سخن او را تأیید می‌کرد ... و کریستف به یاد می‌آورد که در دقیقه‌های بعدی سرمست‌تر شده بود، و بی‌پروا از این گونه داستان‌ها بسیار گفته بود، که بی‌تردید گفته‌های او در ذهن حاضران به یاد مانده بود، و حالا که به اصرار الویه همه چیز را در ذهن خود مرور می‌کرد نگران شده بود، و می‌دانست که هر کدام از این داستان‌ها به زودی در مطبوعات با شاخ و برگ فراوان، نقل خواهد شد و به او لطمه خواهد زد. و حتی می‌دانست همین نامه‌ای که در جواب آن مقاله نوشته است به ضرر او تمام خواهد شد. و در این جنگ و جدال قلمی همیشه روزنامه‌نگاران برنده خواهند شد.

و روز بعد، تمام گفته‌های او در محفل باده‌گساری، با شاخ و برگ فراوان، در روزنامه چاپ شد. اما نامه او را نادیده گرفتند. و آقای گاماش برای او پیغام فرستاد که اگر در آن مقاله درباره احساسات میهن پرستانه او، به اشتباه چیزی نوشته شده است، باید بزرگواری کند و آن را از یاد ببرد ... اما همچنان هر روز مطالب نادرست و تازه‌ای از قول او نوشته می‌شد، و بیان این نوع مطالب سطحی و جنجال برانگیز باعث شد که روزنامه‌های آلمان نیز وارد میدان شوند، و با روزنامه‌های فرانسه به جنگ قلمی پردازند. و آلمانی‌ها بیشتر از این جهت به خشم آمده بودند که یک

هنرمند هموطن آن‌ها از کشور خویش بدگویی کرده و امپراتوری آلمان را دشمن آزادی نام داده است.

کریستف برای آن که خود را از این اتهام تبرئه کند، در مصاحبه‌ای با خبرنگار یک روزنامه دیگر، اعلام کرد که امپراتوری آلمان را می‌ستاید و عقیده دارد که در امپراتوری آلمان، مانند جمهوری فرانسه، مردم از هر جهت آزادی دارند. و این روزنامه فرانسوی بعد از چاپ این مصاحبه، در پایان مطلب نوشته بود که «معلوم می‌شود که این هنرمند اصولاً با جمهوری مخالف است!»

و کریستف تازه می‌فهمید که با این مصاحبه بیشتر به خود لطمه زده است. و به الویه می‌گفت:

- من موسیقی دانم. موسیقی را با سیاست چه کار؟
الویه گفت:

- در فرانسه همه چیز را با سیاست آلوده می‌کنند: بوی نمونه، وقتی دربارهٔ بتهوون بحث می‌کنند، به جای آن که از عظمت مقام او در موسیقی بگویند، یکی او را انقلابی و ژاکوبین می‌خواند و دیگری می‌نویسد که او مذهبی بود و از معتقدان به کلیسا. یک طرف می‌گوید که بتهوون پرده‌وشن^۱ بود و تند و انقلابی، و طرف دیگر می‌نویسد که او نوکر شاهزادگان پروس بود.

- کاش خود بتهوون زنده بود، تا همه را با لگد از پنجره به بیرون پرت می‌کرد.

- تو هم باید همین کار را بکنی.

کریستف بدش نمی‌آمد که این کار را بکند، اما در این هنگام تکلیف خود را نمی‌دانست. و الویه می‌ترسید که او را با روزنامه‌نگاران تنها

۱. Péré Duchesne روزنامه‌ای تند و انقلابی به مدیریت هریبر Herbert در دوران انقلاب فرانسه چاپ می‌شد.

بگذارد. چون هر وقت با او مصاحبه می‌کردند، بی آن که قضایا را درست بفهمد و بسجد، هر چه به ذهنش می‌رسید می‌گفت. بعضی از خبرنگاران از او می‌خواستند که داستان عشق‌های خود را بگویند. و سؤالات پیچیده‌ای می‌کردند و او به دام می‌افتاد و به دلخواه آنان حرف‌هایی می‌زد، و برای خود دشمنان تازه‌ای می‌تراشید. و الیوه بعد از هر مصاحبه او را نگران و افسرده می‌دید و می‌گفت:

- معلوم می‌شود باز حرف‌های احمقانه‌ای زده‌ای؟

- همین طور است که می‌گوئی.

- چرا حواس خودت را جمع نمی‌کنی؟

- قول می‌دهم دیگر از این جور حرف‌ها نزنم ... کاش دهانم را می‌بستند و نمی‌گذاشتند حرف بزنم.

- فایده ندارد. دفعه بعد هم این جور حرفها را خواهی زد.

- نه! مطمئن باش که این دفعه آخر بود. قول می‌دهم که از این به بعد آدم بشوم و حرف بی‌ربط نزنم.

و روز بعد کریستف به الیوه گفت:

- امروز خبرنگاری برای مصاحبه آمده بود. بیرونش کردم ... یعنی به خانه راهش ندادم ...

- کریستف عزیز! مواظب کارهای خودت باش. نباید تند بروی.

نمی‌شود با آن‌ها در افتاد. خیلی شرورند. حتی از یک کلمه بی‌ربط که از دهان تو بیرون بیاید، سوءاستفاده می‌کنند و آبرویت را می‌ریزند.

کریستف ناراحت شد و کف دستش را به پیشانی خود کوفت و گفت:

- آخ! که امروز چه کردم؟

- چه کار کردی؟ ... باز هم یک حماقت دیگر؟

- وقتی خبرنگار را بیرون کردم و در را به رویش بستم، گفتم ...

- چه گفتی؟

- همان حرفی را زدم که امپراتور آلمان به یکی از مخالفان خود گفته بود.

- امپراتور آلمان چه گفته بود؟

- نمی‌دانم ... یا امپراتور گفته بود یا یکی از درباریان او.

- مهم نیست که امپراتور گفته بود یا درباریان او ... اما مطمئنم که فردا

این جمله را از زبان تو نقل می‌کنند و در روزنامه‌ها می‌نویسند.

کریستف بسیار نگران شده بود، اما آن خبرنگار روز بعد درباره زندگی و آپارتمان زیر شیروانی او مقاله مفصلی نوشته بود. و جالب آن بود که کریستف در را به روی او بسته بود و نگذاشته بود که آپارتمان او را ببیند. و خوشبختانه از جمله امپراتور مآبانه‌ای که کریستف به او گفته بود، در این مقاله اثری نبود و بخش بزرگی از این مقاله مربوط به پرسشی و پاسخ‌های این خبرنگار با کریستف، درباره موسیقی بود و مسائل دیگر، که معلوم بود سرامر آن ساخته و پرداخته ذهن نویسنده است.

و کم‌کم داستان زندگی کریستف از روزنامه‌های فرانسه به روزنامه‌های آلمان هم راه پیدا کرد. و نویسندگان این مقالات بیشتر به شایعات می‌پرداختند و با واقعیات کاری نداشتند. چند روزنامه فرانسوی نوشته بودند که کریستف از شدت بینوایی، مدتی برای امرار معاش، آهنگ‌های استادان موسیقی را برای گیتار بازنویسی می‌کرده است. و در روزنامه‌های انگلیسی نوشته بودند که این هنرمند مدتی نوازنده دوره گرد گیتار بوده است.

و قضیه این بود که «لوگران ژورنال» این «ناבעه» را کشف کرده و در هر حال پشتیبان و حامی او بود. و روزنامه‌های دیگر که می‌دیدند رقیب‌گوی سبقت از آنان ربوده است، آرام نمی‌نشستند، از هنرمند نابعه‌ای که در انحصار آن‌ها نبود، عیب می‌گرفتند و آثار او را به دیده انتقاد می‌نگریستند. توفیل گوزار هم در این میان دل آزرده بود که چرا خود او

توانسته است دوست جوان خود را به چنین شهرتی برساند. و هر جا که می‌نشست، شرح می‌داد که چقدر با او دوست و خودمانی بوده، و در نخستین ماههای ورود او به پاریس راهنمایی این جوان را به عهده داشته است. می‌گفت که در آن هنگام نیز، کریستف کرافت بی‌تردید موسیقی‌دان بسیار خوب و برجسته‌ای بود، اما بسیار مغرور بود و به یک راهنمای دل‌سوز نیاز داشت که سخت گیر باشد و در عین حال خیرخواه او. و گویا می‌خواست بگرید که من تمام این صفات را داشتم، اما هنرمندان و موسیقی‌دانان پاریسی با تحقیر و استهزا به او می‌نگریستند و می‌گفتند که کریستف تنها با حمایت "لوگران ژورنال" به این شهرت و پایه رسیده است. و این هنرمندان پاریسی خود را از این گونه حمایت‌هایی نیاز می‌دانستند. و ظاهراً هنوز خشایار شاه بزرگوار و بخشنده‌ای پیدا نشده بود که به آن‌ها هدیه گرانبهائی بدهد، تا معلوم شود که هدیه او را پس می‌دهند یا دو دستی آن را می‌قاپند. بعضی از این هنرمندان به کریستف دشنام می‌دادند، و بعضی دیگر به او ایراد می‌گرفتند که چرا غرور خود را زیر پا گذاشته، و با آرسن گاماش سازش کرده است، و دیگر حاضر نیست با دوستان و همکاران خود هم صحبت شود ... حال آن که چنین نبود، و کریستف خود را از بقیه هنرمندان بالاتر نمی‌دانست. نیاز به تنهایی داشت و گروهی از هنرمندان نیز با الویه درگیر شده بودند و می‌گفتند که چرا مانع آشنائی او با آرسن گاماش نشده است. و معتقد بودند که اگر کریستف نیروی هم داشته باشد، در این غوغا آن را از دست خواهد داد. زیرا مجذوب این شهرت کاذب خواهد شد. و الویه در جوابشان می‌گفت:

- هنرمندی که نان شب خود را نداشته باشد، نمی‌تواند خوب کار کند و آفریننده باشد.

و آن‌ها در جواب او می‌گفتند:

- برای خوب کار کردن و آفریدن باید رنج‌ها را تحمل کرد.
و بیشتر کسانی که این گونه چیزها را می‌گفتند و معتقد بودند که هنرمند باید با ریاضت زندگی کند، ثروتمند بودند و خوش گذران، و کم و بیش دامتان آن مرد بیار ثروتمند را به یاد می‌آوردند که کسی از او خواسته بود که به یک هنرمند نیازمند کمک مالی بکند، و او در جواب گفته بود:

«مثل این که فراموش کرده‌اند که موتسارت در نهایت فقر و تنگدستی از دنیا رفت.» و اگر الویه به آن‌ها می‌گفت که کریستف می‌خواهد زنده بماند و آهنگ بازدهد و نمی‌خواهد مثل موتسارت در نهایت فقر و تنگدستی بمیرد، این گروه معترض و بسیار مرفه، او را دشمن هنر و دانش می‌شمردند.



کریستف از بس این گونه حرف‌های عوامانه را از مدعیان هنر و دانش شنیده بود، به ستوه آمده بود. و نمی‌دانست تا کی باید چنین حرف‌هایی را بشنود. اما بعد از ده پانزده روز این غوغا فرو نشست، روزنامه‌ها او را فراموش کردند و دنبال موضوع تازه‌ای می‌گشتند. با این وصف دیگر مشهور شده بود. و در همه جا نامش سر زبان‌ها بود. و هر کس او را می‌دید به جای آن که بگوید که این جوان هنرمند آثاری مثل داود، و کارگاتورا را آفریده است، می‌گفت: «لوگران ژورنال چه داستان‌هایی درباره‌ او می‌نوشت!»

و به هر حال کریستف به دوران شهرت رمیده بود.
و از آن پس هر روز نامه‌های زیادی برای کریستف می‌رسید. و بعضی‌ها برای الویه نامه می‌نوشتند، چون می‌دانستند که دوست کریستف است، و با همدیگر همدل و همراه‌اند. بعضی از نویسندگان این نامه‌ها با اصرار از کریستف می‌خواستند که به آن‌ها اجازه بدهد برای

آهنگهای او منظومه و داستان بنویسند، یا کنسرت‌هایی با اجرای آثار او ترتیب بدهند. و این عده بیشتر از همان کسانی بودند که تا چند ماه پیش از مخالفان کریستف بودند و آفریده‌های او را بی ارزش می‌شمردند. بعضی از روزنامه‌ها نیز در نامه‌های خود پرسش‌هایی از او می‌کردند و می‌خواستند که جواب‌های او را در صفحات روزنامه خود منعکس سازند. و این پرسش‌ها بیشتر دربارهٔ مسائلی بود مثل کاهش جمعیت در فرانسه، ایده آل‌بسم در هنر، زیر پوش‌های زنانه، و نشان دادن اندام برهنه زنان در صحنهٔ تئاتر ... یا از او می‌پرسیدند که به نظر او آلمان به دوران ضعف و انحطاط خود رسیده است؟ و آیا موسیقی آینده‌ای هم دارد؟ ... و از این گونه پرسش‌ها، و کریستف و الویه این نامه‌ها را می‌خواندند و می‌خندیدند. و در هر حال کریستف بدش نمی‌آمد که طعم شیرین شهرت را بچشد. و گاهی دعوت بالا نشین‌ها را می‌پذیرفت و به شب‌نشینی ثروتمندان می‌رفت. الویه به او اعتراض می‌کرد. و کریستف به شوخی می‌گفت:

- وقتی تو به دیدن خانم‌های زیبا می‌روی، من اعتراض نمی‌کنم ... حالا بگذار که من هم بروم و چند ساعت را در میان زیارویان بگذرانم ... از بس در خانه ماندم و گوشه‌گیری کردم، دارم عقلم را از دست می‌دهم.

گوشه‌گیری و خانه‌نشینی کریستف را افسرده کرده بود. و حالا که به شهرت رسیده بود، می‌خواست برود و در این محفل‌ها شمع جمع باشد و ساعتی را به شادی بگذرانند. اما در این محفل‌ها احساس خوشی نداشت، و ساعتی نمی‌گذشت که از مصاحبت ثروتمندان کم‌شعور خسته می‌شد و به خانه باز می‌گشت، و حقیقت را به الویه نمی‌گفت. و حتی به شوخی برای او تعریف می‌کرد که چقدر به او خوش گذشته است. اما دفعهٔ بعد که او را به آن محفل‌ها می‌خواندند، هزار جور عذر و بهانه می‌تراشید و دعوتشان را نمی‌پذیرفت. و الویه علت را می‌پرسید و او می‌خندید و

می‌گفت که اگر گاهی به این گونه شب نشینی‌ها می‌رود، برای آن است که با جمع در ارتباط باشد و نگاه‌ها را ببیند و خنده‌ها را بشنود و در طرز رفتار و لحن گفتار دیگران دقیق شود و نکته‌هایی را دریابد. زیرا آهنگساز از این گونه چیزها مایه و الهام می‌گیرد... و اما واقعیت این بود که در چنین محافلی لبخندها و نگاه‌ها و آهنگ صدای همه، ساختگی و یکنواخت‌اند. و لبخند یک زن بسیار زیبا از اعماق روح او بر نمی‌آید، بلکه چیزی است قراردادی و ظاهری. و مردان در این محفل‌ها حتی یش از زنان از طبیعت خویش دور می‌شوند، و زندگی مرفه و اعیانی کم‌کم خصلت‌ها و صفات طبیعی آن‌ها را از بین می‌برد. و کریستف می‌دید که بعضی از هنرمندان که وابسته این محفل‌ها شده‌اند، هنر و حتی صفت‌های خوب خود را از دست داده‌اند. و در این میان جوان هنرمندی را دیده بود که استعداد هنری‌اش را از دست داده بود، و جز به خوشگذرانی و کامجویی به چیز دیگری توجه نداشت، و هنرمند پیری را در این محافل دیده بود که ثروتمند بود و ظاهری آراسته داشت، و با آن که سال‌ها بود که دیگر با دانش و هنر بیگانه شده بود، در تمام فرهنگستان‌های علمی و هنری عضویت داشت، و نظر و عقیده او را می‌پذیرفتند، و به هر حال به قله «پیروزی و افتخار» رسیده بود، و با این وصف مدام در مقابل افراد صاحب مقام تعظیم می‌کرد و تملق می‌گفت، و از مردم، و از مطبوعات می‌ترسید، و هرگز افکار واقعی خود را به زبان نمی‌آورد. هر چند که دیگر فکر و عقیده‌ای هم نداشت! و مثل خری بود که اشیای قدیمی و مقدسی را بر پشت حمل می‌کرد و خود را به نمایش می‌گذاشت.

این بزرگان نام‌آور دنیای دانش و هنر، دیگر نه هنری داشتند و نه دانشی. و هر یک از آن‌ها به یک زن وابسته بود، و این زن او را در انحصار خود در آورده بود. و این گروه از زنان موجودات خطرناکی بودند. بعضی از آن‌ها خبره و دانا بودند، و بعضی دلبسته بودند، و بعضی خودخواه، و به

خاطر خودشان هنرمندی را در سایه حمایت خویش گرفته بودند. و در این میان آن‌ها که داناتر و از بقیه بهتر بودند، خطرشان بیشتر بود. زیرا بهتر بلد بودند که هنرمندان را مجذوب خود کنند و از الهامات و دانش هنری جدایشان سازند. آن‌ها نبوغ را در اختیار خود در می‌آوردند، و زیبایی‌های عالم هنر را در قالب ذوق و سلیقه خود سی‌ریختند و هنر را به ابتذال می‌کشیدند.

کریستف در همان شب‌های نخست، که گاهی به این محفل‌ها می‌رفت، متوجه شد که چه خطری او را تهدید می‌کند. بعضی از این خانم‌ها برای او دام گسترده بودند تا او را به انحصار خود درآورند، و با لبخندها و جاذبه‌های وسوسه‌انگیز و در واقع تصنیی خود، سعی می‌کردند که او را شیفته خود سازند. اما کریستف عاقل بود و با اراده، و نمی‌خواست که در دام این «سیرسه‌های»^۱ دوران خویش بیفتد. و آن‌ها دست بردار نبودند و برای گرفتار کردن او با هم رقابت می‌کردند و پنداری می‌خواستند این گل را بچینند و در گلدان اتاق خود بگذارند. یا این پرنده را بگیرند و کنج قفس خویش بیندازند.

اما کریستف که در شب‌های اول نزدیک بود قریب بخورد، زود به خود آمد و به دام هیچ کس نیفتاد.



سرنوشت چه شوخ طبعی‌ها دارد. انسان‌های بی‌قید و بی‌خیال را به حال خود رها می‌کند، و مردان با احتیاط و دانا را به حلقه دام گستران می‌اندازد. کریستف نیز توانست از دام زیبارویان بگریزد، اما الیویه به دام افتاد.

الیویه نیز در سایه شهرت کریستف، سرشناس شده بود. نام و شهرت

۱. Cécile زن جادوگر افسانه‌ای که می‌خواست اولیس را به دام اندازد، و برای این منظور همراهان او را به شکل حوک در آورد.

او نه به خاطر مقالات و نقدهای هنری بود که در این شش سال نوشته بود، بلکه او را دوست و هم خانه کریستف می شناختند، و گاهی او را نیز به محفل بزرگان دعوت می کردند. و او با کریستف به این محفل ها می رفت تا مراقب او باشد و نگذارد که به دام بیفتد. اما خود او به دام عشق دختری گرفتار شد.

آن دختر نوجوان بود و مو طلایی، لاغر و خوش اندام. موهای پرچین داشت و ابروانی نازک و چشم های آبی روشن، و بینی کوچک و چانه ظریف و لبهایی هوس انگیز. و لبخند معصومانه اش، زنان بی آلاش تابلوهای نقاشی پارمزان^۱ را به یاد می آورد. و چهره او طراوت بهار نو رسیده را داشت. و این دختر ژاکلین لانژه نام داشت. شاد و باصفا بود، و در عین حال اندکی سرگشته و نگران.

هنوز به بیست سالگی نرسیده بود. خانواده او سرشناس و ثروتمند بودند و کاتولیک، اما بی تعصب و خوش فکر. پدرش مهندس بود و بسیار باهوش و در کار خود مبتکر، و مادرش دختری یکی از بانکداران سرمایه دار بود. و آقای لانژه در جوانی به این دختر که هم زیبا بود و هم ثروتمند، دل بسته بود، و ازدواج آنها محصول عشق بود و ثروت. و حالا بعد از سالها دیگر از عشق خبری نبود، اما ثروتشان چند برابر شده بود. با این وصف هنوز تا حدودی دلبسته هم بودند و کاری هم به کار همدیگر نداشتند، و مثل دو دوست خوب با هم زندگی می کردند و همدیگر را آزاد گذاشته بودند.

دخترشان ژاکلین، مثل رشته ای آن دورا به هم نزدیک تر می کرد. و هر دو سخت به او دل بسته بودند، و برای جذب او با هم رقابت داشتند. و هر یک خود را در آینه وجود او می یافتند و می خواستند به هر ترتیب دل او را به دست بیاورند. و ژاکلین هم با زیرکی کودکانه اش این حقیقت را

۱. Parmesan نقاش ایتالیایی قرن شانزدهم.

دریافته بود و از رقابت آن‌ها بهره می‌برد، و می‌دانست که هر چه بخواهد اگر مادر برای او فراهم نکند، پدر نازش را خواهد کشید و برای او آماده خواهد کرد. و تازه وقتی مادر می‌فهمید که شوهرش بر او پیشی جسته است برای ژاکلین کاری می‌کرد که جلوه بیشتری داشته باشد. و این دختر هر چند نازپرورده بود، چون سرشت خوبی داشت، به راه بد کشیده نمی‌شد. اما بیش از حد خودخواه بود. چون در برابر او هیچ مانعی نبود، و هر چه می‌خواست برایش فراهم می‌کردند.

آقا و خانم لانژه هر چند او را به حد پرستش دوست می‌داشتند، اما حاضر نبودند از تفریحات و سرگرمی‌هایشان بکاهند و بیشتر با او باشند. و در نتیجه او بیشتر روزها در خانه تنها می‌ماند و در دنیای خیال خود فرو می‌رفت. و چون در آن خانه بسیاری از اسرار پنهان را بی‌پروا می‌گفتند، و او همه چیز را می‌شنید، از دوران کودکی کم و بیش پی برده بود که بعضی از زن‌ها غیر از شوهر خود دلدادگانی نیز دارند، و در قصه‌هایی که در شش سالگی برای عروسک‌های خرد می‌گفت، زن‌ها با شوهر خود زندگی می‌کردند و دلدادگانی هم داشتند، که البته در آن هنگام مفهوم واقعی این گونه چیزها را نمی‌دانست. اما چند سال بعد که کمی بزرگتر شد، و تا حدودی به حقیقت این قضایا پی برد، دیگر برای عروسک‌هایش از این نوع قصه‌ها نمی‌گفت. و قصه‌ها را آهسته برای خود می‌گفت، تا عروسک‌هایش نشنوند! و کم‌کم هوس‌های معصومانه‌ای در او بیدار شده بود، که مثل صدای ناقوس دوردست، در او طنین‌گنگی داشتند. و ژاکلین متوجه نبود که چه نوع احساسی در او سر برداشته است، و گاهی که در خود فرو می‌رفت و این حالت را بیشتر حس می‌کرد، از شرم سرخ می‌شد و وحشت می‌کرد. و این حالت زود از او دور می‌شد و آرامش خود را باز می‌یافت. اما طنین نامحسوس یک زمزمه عجیب و ناشناخته را به گوش جان می‌شنید، و دریافته بود که برای شناختن جایگاه این طنین باید به

دوردست رفت و آن را کشف کرد.

و هنوز زود بود که به آن مرحله برسد، و تصورات عجیبی از آن حالت داشت. و گاهی با دوست خود سیمون آدام، که همسال او بود، در کنار هم می‌نشستند و تجربه‌ها و اطلاعات خود را برای همدیگر می‌گفتند، بلکه بتوانند اسرار نهفته را دریابند، و در دوازده سالگی همه چیز را بدانند. مثل آن بود که آن دو دختر روی نوک پا ایستاده بودند و می‌خواستند خود را از دیواری که در مقابل آن‌ها بود بالا بکشند، تا بتوانند از فراز دیوار آینده خود را ببینند. اما هر قدر تلاش می‌کردند و از درز شکاف‌های این دیوار به آن سو می‌نگریستند، چیزهای زیادی را نمی‌دیدند. این دخترهای ساده و مشتاق هوس، چیزهای زیادی نمی‌دانستند، اما وانمود می‌کردند که همه چیز را می‌دانند. ژاکلین برای آن که بیشتر بداند، کتاب‌های پدرش را بر می‌داشت و بعضی از آن‌ها را که گمان می‌کرد، درباره این گونه مسائل نکته‌هایی داشته باشد، با کنجکاوی می‌خواند. اما هر وقت در این نوع کتاب‌ها به کلمه یا جمله‌ای می‌رسید که باب طبع او نبود، کتاب را می‌بست و نمی‌خواست شرح آلودگی‌ها را بخواند. مثل ماده گربه‌ای بود که می‌هراسد و با شتاب از میان آب‌های پلید می‌گذرد و خود را به آن سو می‌رساند.

از رمان زیاد خوشش نمی‌آمد. به نظر او، رمان این گونه مسائل را بسیار بی‌پرده بازگویی می‌کرد. و شیفته شعر بود. شعرهای عاشقانه با روح کودکانه او نزدیک‌تر بودند. و دوست می‌داشت که از پشت شیشه بلورین شعر عشق را ببیند، و گمان می‌کرد که شاعران نیز مثل خود او از شکاف دیوار به آن سو می‌نگرند و همه چیز را شفاف نمی‌بینند. غافل از آن که شاعران همه چیز را می‌بینند و می‌دانند، اما حقیقت را لابه‌لای کلمات زیبا و روح نوازی می‌پیچند و همه چیز را به زبان رمز می‌گویند. و دوستدار شعر برای رسیدن به حقیقت ناچار است فریب زیبایی مرموز

کلمات را نخورد و خود رابه آن سوی دیوار برساند. و چنین کاری از هر کسی بر نمی‌آمد.

و این دو دختر از کنجکاوی دست بر نمی‌داشتند و می‌خواستند به کمک شاعران دنیای واقعی را ببینند. شعرهای دلنشین آلفرد دوموس^۱، و سولی پرودم^۲ را با صدای بلند می‌خواندند و گمان می‌کردند این اشعار از هوس‌های شهوانی سرشارند. و این اشعار را در دفترهای جداگانه می‌نوشتند و معنای نهفته بعضی از بیت‌ها را - که شاید معنای نهفته‌ای هم نداشت - از هم می‌پرسیدند. کم‌کم به سیزده سالگی رسیده بودند و هنوز معصوم بودند و در عین حال تشنه هوس. و گاهی از هوس و شهوت با هم صحبت می‌کردند، بی آن‌که معنی این گونه چیزها را درست بدانند. معلم ادبیات آن‌ها پیرمرد مهربان و بسیار باادبی بود. او روزی متوجه شد که این دو دختر، این چند بیت را، که در کتاب درسی آن‌ها بود، جداگانه نوشته‌اند:

آه! بگذارید که شما را در آغوش بفشارم!

و در جام بوسه‌هایتان، عشق را،

قطره قطره بنوشم!

و دیر سالخورده ادبیات از کار این دو دختر شگفت زده شده بود. آن دو به مدرسه‌ای می‌رفتند که مخصوص دختران ثروتمند بود. و بعضی از دیران این مدرسه از استادان دانشگاه بودند. دخترها بیشتر عاشق معلمان خود بودند. یکی از معلمان که جوان بود و چندان زشت هم نبود، خاطر خواهان زیادی داشت. و دخترها برای جلب نظر او درس‌هایشان را خوب یاد می‌گرفتند. و اگر این معلم به دختری در امتحان نمره بد می‌داد، اشک او را در می‌آورد، اما اگر از درس و مشق دختری

۱. Alfred de Musset شاعر قرن نوزدهم فرانسوی.

۲. Solly Prudhomme شاعر فرانسوی (۱۸۳۹-۱۹۰۱).

تعریف می‌کرد، آن دختر لبخند می‌زد و از شرم سرخ می‌شد و در عین حال دلبری می‌کرد و چشمک می‌زد. و اگر دختری را برای تشویق به اتاق دفتر مدرسه می‌خواند، آن دختر چنان به شوق می‌آمد که پنداری او را به عرش خداوند برده‌اند. هر وقت که معلم ورزش زیر بازوان ژاکلین را می‌گرفت و او را بلند می‌کرد تا بتواند میلهٔ تاب بازی را بگیرد، احساس می‌کرد که تمام بدنش داغ شده است. و دختران دیگر به او حسد می‌بردند، و همه دلشان می‌خواست جای ژاکلین بودند تا معلم آن‌ها را هم برای گرفتن میله‌ها از جا بلند می‌کرد. و در کلاس درس هر چه معلم می‌گفت دخترهایی، بی آن که درس را بفهمند، تک‌تک کلمات او را یادداشت می‌کردند تا بتوانند بیشتر نظر او را به سوی خود جلب کنند. ژاکلین و سیمون نیز مثل دیگران شتاب زده درس را می‌نوشتند و آهسته از هم می‌پرسیدند:

- اگر کراوات خال آبی‌اش را زده بود، بهتر نبود؟

و هر چه دخترها بزرگ می‌شدند، بیشتر به شعرهای احساساتی و عاشقانه علاقه‌مند می‌شدند و به هنر پیشگان و موسیقی دانان و نویسندگان مرده و زنده - از مونه سولی^۱ و سامن^۲ گرفته تا دبوسی^۳ دل می‌باختند. و در خیابان یا در کنسرت یا در مهمانی‌ها با جوانان ناشناس نظر بازی می‌کردند. و در خیال خود به کسی که با او نظر بازی کرده بودند، دل می‌دادند. نیاز داشتند که دوست بدارند و کسی دوستشان داشته باشد. ژاکلین و سیمون محرم اسرار همدیگر بودند و همه چیز را به هم می‌گفتند. و در حقیقت احساسات عاشقانهٔ آن‌ها بسیار سطحی بود و عمق و اساسی نداشت. اما کنجکاوای آن دو بی‌نهایت بود و کم‌کم به صورت

۱. Mounet sully هنر پیشهٔ فرانسوی (۱۸۴۱-۱۹۱۶)

۲. Samain شاعر فرانسوی در قرن نوزدهم.

۳. Debussy آهنگساز فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۱۸)

یک بیماری درمان‌ناپذیر در آمده بود. و هر دو می‌خواستند به تمام اسرار نهفته دست یابند. سیمون در خیالبافی از ژاکلین قوی‌تر بود. و بیشتر او بود که نقشه می‌کشید که چه باید بکنند. و ژاکلین صمیمی‌تر بود و فعال‌تر. و او بود که بیشتر طرح‌ها را به مرحله عمل می‌رساند. اما به هر حال کاری نمی‌کرد که نادرست باشد. دخترها و پسرها در آن سن بسیار بینوا و سرگشته‌اند و حتی گاهی به فکر خودکشی می‌افتند - و شاید خود ما هم از این دیوانه بازی‌ها کرده‌ایم! اما دخترها بیشتر در این فکرند که با اولین نفری که سر راهشان قرار می‌گیرد دست دومی بدهند و به آغوش او پناه ببرند ... و بیشتر اوقات این کار را نمی‌کنند! ... ژاکلین بیش از ده بار عاشق شد و برای معشوق خود نامه نوشت و همه نامه‌ها را پاره کرد و دور ریخت! ... غیر از یک نامه، که این نامه را برای یک نویسنده خودخواه و ابله، که مقالات بی‌ارزش و مبتذلی می‌نوشت، فرستاد. ژاکلین یکی از مقالات بسیار احساساتی او را خوانده بود و به او دل بسته بود. و نامه بی‌امضای ژاکلین برای این نویسنده تهی مغز بسیار پوشر بود. و معشوق خیالی دیگر او هنر پیشه معروفی بود که در آپارتمانی نزدیک خانه آن‌ها منزل داشت، و ژاکلین گاهی به فکر می‌افتاد که وارد آن ساختمان شود و برود و آپارتمان او را پیدا کند. و یک بار این کار را کرد و تا چند قدمی در آپارتمان او رفت، و پیش از آن که کسی سر برسد، به خود آمد و گریخت. و با خود می‌گفت بر فرض که این هنر پیشه معروف را بیابد و در کنار او بنشیند، به او چه بگوید؟ ... اما این شوریدگی‌های عاشقانه و در عین حال کودکانه را دوست می‌داشت. و خوشبختانه بسیار باهوش بود، و هر بار در آخرین لحظه عقب می‌نشست و تا مرحله خطر پیش نمی‌رفت.

ژاکلین هر وقت که به محفلی می‌رفت، با دلربایی چند نفری را مجذوب خویش می‌ساخت. و در این میان بعضی‌ها عاشق او می‌شدند. و او به هیچ کدام علاقه‌مند نمی‌شد، و بی‌آن که آزارش به کسی برسد، هر

یک از عشاق خود را مدتی بازی می داد. که این دخترها دوست دارند پسرها را شیفته خویش سازند، و گمان می کنند برای پسرها همین احساس عاشقانه کفایت می کند. و از سوی دیگر رد آن‌ها مدام عاشق می شوند و جز عشق به چیزی نمی اندیشند، بی آن که عمق عشق را بشناسند، بعضی ها معتقدند که دختران خانواده های مرفه و ثروتمند، مثل گل ها و گیاهانی که در گلخانه نگهداری می شوند، زودتر از دختران روستا به شکوفایی می رسند. و حقیقت درست بر خلاف تصور آن‌هاست. هر چند که این گونه دخترها همه چیز را از این و آن می شنوند یا در کتاب ها می خوانند و وسوسه های عاشقانه زود در آن‌ها بیدار می شوند، اما غالباً به جایی نمی رسند. و با آن که دامتان مکرر عشق را کلمه به کلمه در ذهن خود مرور می کنند، عشق را با قلب و روح خود در نمی یابند... و در عشق نیز مانند هنر، نباید به خواننده و شنیده ها اکتفا کرد، بلکه باید به احساس خود پی برد و آن را به زبان آورد. و کسی که چیزی را احساس نکند و بخواهد درباره آن سخن بگوید، از گفتن باز می ماند.

ژاکلین نیز مثل بیشتر دختران جوان، عشق را از دریچه چشم دیگران می شناخت و عشق را از لابه لای گردوغبار احساس دیگران می دید. و به همین علت با آن که در اشتیاق عشق می سوخت، نمی توانست آن را درست و شفاف ببیند. و او هم مانند دخترهای دیگر گمان می کرد که عشق را خوب می شناسد. او که با کنجکاری به هر سو رفته بود و از هر چیز نکته ای آموخته بود، و حتی گاهی از همسالان خود فراتر می رفت و می خواست عشق را در درون خود بیابد و حس کند، و به هر حال از بقیه دخترهای هم طبقه خویش عشق را بیشتر می شناخت.



کسی که بیش از تمام اعضای خانواده در ژاکلین اثر گذاشته بود، مارت

لانژه^۱، عمه او بود، که چهل و چند سال داشت. مارت زیبا نبود و همیشه غمگین بود و سیاه می‌پوشید. با وقار بود و کم حرف. و نگاهی شفاف و لبخندی مهربان و اندوهناک داشت.

مارت بعضی از روزها به خانه برادرش می‌آمد. آقای لانژه تا حدودی به او احترام می‌گذاشت، اما همسر او چندان رغبتی به دیدار مارت نداشت. و به هر حال هفته‌ای یک شب ناگزیر او را به شام دعوت می‌کردند. و در چنین شب‌هایی آقای لانژه از کار و مسئولیت‌های خود سخن می‌گفت، و خانم لانژه لبخند می‌زد، و در فکر زندگی و تفریحات خویش بود. و هر دو سعی می‌کردند با او رفتار مؤدبانه‌ای داشته باشند. مارت بیش از یکی دو ساعتی با آنها نمی‌ماند و اصرار داشت که زودتر به خانه خود باز گردد. و مانع او نمی‌شدند و شور و شوقی در نگاه داشتن او نشان نمی‌دادند. و عمه مارت که بسیار تیزبین و هوشیار بود، متوجه حقیقت می‌شد. و هر وقت که می‌دید همسر برادرش خوش اخلاق‌تر شده است و لبخند شفاف‌تری دارد، در می‌یافت که دل او در جایی بند شده، و این چیزها را به روی خود نمی‌آورد. برادرش را بسیار دوست می‌داشت و به یاد می‌آورد که افراد خانواده او با آن که فقیر بودند، تمام کرشش خود را به کار می‌بردند تا برادر او، یعنی فرزند ارشد، بتواند فکری آسوده داشته باشد و خوب درس بخواند، تا روزی بتواند باعث سرافرازی خانواده شود. حال آن که او از نظر عقل و هوش از برادرش کم‌تر نبود، و در عین حال از او مقاوم‌تر و تیزبین‌تر. که در بعضی از خانواده‌های فرانسوی دختران از پسران هوشیارترند. و شاید به همین علت برادرش در همه امور با او مشورت می‌کرد. و او غالباً بی‌پرده و صریح نظرش را به او می‌گفت. اما مدتی بود که برادرش دیگر نظر او را نمی‌پرسید. و مارت هم که ناظر چیزهای نامطلوبی در زندگی برادرش و

همسر او بود، بهتر می‌دید که برادرش با او مشورت نکنند، و او نیز چشم‌های خود را ببندد. و در این میان هیچ کس غم عمه مارت را نمی‌خورد. این زن تنها زندگی می‌کرد، با کمتر کسی رفت و آمد داشت. تنها چند نفر از دوستان قدیم او، که آن‌ها هم فکر و روح او را خوب نمی‌شناختند، گاهی سراغ او می‌آمدند. مارت مدتی برای یکی از مجله‌های پاریس مقالات ادبی و تاریخی می‌نوشت، و سبک نگارش او بسیار ساده و دلنشین بود و علاقه‌مندانی داشت. اما زود از نوشتن دست برداشت. بعضی از مردان سرشناس، که از دوستان برادر او بودند، علاقه داشتند که دوست و مصاحب او باشند، و او به هیچ کدام روی خوش نشان نمی‌داد. و با آن که گاهی نمایشنامه‌های مورد علاقه او را در تأثیر بر صحنه می‌آوردند، کمتر به دیدن نمایشی می‌رفت و حتی نمی‌خواست به سفر برود، و دوست می‌داشت در خانه بماند. که هم اعصاب ضعیفی داشت و هم به ریاضت کشیدن عادت کرده بود. با این حال همیشه فکرش خوب و دقیق کار می‌کرد. پنداری یک احساس درونی در گوش جان او زمزمه می‌کرد که سرنوشت با او سازگار نیست. و این احساس در نهایت ابهامی که داشت درون او را می‌جوید.

ژاکلین هر وقت که سرخوش و بی‌خیال بود - که بیشتر این چنین بود - با عمه مارت کاری نداشت. اما به چهارده پانزده سالگی که رسید و با اندوه و شادی و دلهره‌های مخصوص این سال‌ها آشنا شد، دریافت که تنها عمه مارت می‌تواند محرم اسرار او باشد. زیرا پدر و مادرش، با آن که او را می‌پرستیدند، آن قدر به خود مشغول بودند که او را درست نمی‌دیدند و گمان می‌کردند که این عروسک چهارده ساله نمی‌تواند روح و احساس داشته باشد. و ژاکلین در آن ایام گاهی با عمه‌اش درد دل می‌کرد، و مارت با سکوت و لیخند به حرف‌های او گوش می‌داد. و این دختر می‌فهمید که عمه‌اش او را درک می‌کند. و هر بار که نگران چیزی

می‌شد، به او پناه می‌آورد. و مارت او را در بر می‌فشرد و گیسوانش را نوازش می‌کرد.

و از آن پس ژاکلین هر وقت که غمی داشت، نزد عمه مارت می‌رفت، و مطمئن بود که مارت با او همدردی خواهد کرد، و با مهربانی‌اش به او آرامش خواهد بخشید. ژاکلین شرم داشت که بعضی از مسائل پنهانی را که چندان اهمیتی هم نداشتند، با او در میان بگذارد، اما بسیاری از واقعیات را که به نظرش مهم‌تر می‌آمدند برای او شرح می‌داد و آه می‌کشید و می‌گفت:

- عمه مارت! ... چقدر دلم می‌خواهد خوشبخت شوم.

مارت لبخند می‌زد و می‌گفت:

- دخترم! ... دخترک بیچاره‌ام؟

ژاکلین خود را به او می‌فشرد و به دست او بوسه می‌زد و می‌گفت:

- عمه مارت! ... به نظر شما چه پیش می‌آید؟ من خوشبخت خواهم شد؟

- عزیز دل من! ... خوشبخت شدن به دست خود توست. هر کس که بخواهد، حتماً خوشبخت می‌شود...

ژاکلین، که نمی‌توانست حرف او را باور کند، پرسید:

- عمه مارت! ... شما خودتان خوشبخت هستید؟

مارت لبخندی زد و بالحن غم‌انگیزی گفت:

- من خوشبختم!

- به من راست می‌گویید؟

- من خوشبختم، ولی ...

ژاکلین گفت...

- چرا بقیه‌اش را نمی‌گویید؟

- دخترک بیچاره‌ام! ... دلم می‌خواهد تو خوشبخت شوی.

ژاکلین گفت:

- من نمی توانم ... می دانم که نمی توانم به خوشبختی برسم.
- من هم گمان می کردم که خوشبخت نمی شوم ... اما زندگی خیلی چیزها را به آدم یاد می دهد. هر کس یک جور خوشبخت می شود.
- من می خواهم آن جور که دلم می خواهد ... آن جور که دوست دارم خوشبخت شوم. نمی خواهم که زندگی به من یاد بدهد که چه کار باید بکنم!

- حالا به من بگو چه جور می خواهی؟
- می دانم. خوب می دانم که چه نوع خوشبختی را می خواهم.
ژاکلین نمی توانست دقیقاً بگوید که چه نوع خوشبختی را می خواهد، و همیشه می گفت:

- خوشبختی ... خوشبختی ... چه جور بگویم؟ ... دلم می خواهد که دوستم بدارند.

- دوستی وقتی خوب است که دو طرفه باشد. اگر کسی ترا دوست بدارد و تو او را دوست نداشته باشی، فایده ندارد.

- شاید من هم او را دوست بدارم. عمه مارت!
- شاید هم از هیچ کس خوشتر نیاید، و به هیچ کس علاقه مند نشوی.
- ممکن نیست. مگر می شود که آدم هیچ کس را دوست نداشته باشد؟
مارت به خاطر رضایت او می گفت:

- بله عزیزم! ... دوست داشتن بزرگترین هدیه خداوند است ... دعا کن که خداوند این هدیه را به تو هم بدهد و ترا خوشبخت کند.

- یعنی می گوید که من دیگوان را دوست بدارم، و دیگران مرا دوست نداشته باشند؟

- دوست داشتن خوشبختی است. هر کس که بتواند دوست بدارد خوشبخت است. حتی اگر دیگران ما را دوست نداشته باشند اهمیتی

ندارد.

اما این سخن عمه مارت به دل ژاکلین ننشست، و با اعتراض گفت:

- من دوست ندارم که یک طرفه دیگران را دوست داشته باشم.

عمه مارت با مهربانی او را نوازش کرد و آهی کشید و گفت:

- دخترک بیچاره من!

- عمه مارت! ... چرا به من می‌گویید دخترک بیچاره؟ ... من

نمی‌خواهم بیچاره باشم. دوست دارم خوشبخت شوم.

- به همین علت به تو می‌گویم دخترک بیچاره؟

ژاکلین از او می‌رنجید. و عمه مارت او را در بر می‌گرفت و می‌بوسید.

و ژاکلین آرزوهایش را فراموش می‌کرد. که در ایام نوجوانی، حتی

پیش‌بینی‌های ابهام‌آمیز، دختران را بر سر شوق می‌آورد. چون آینده اگر

اندوه‌بار جلوه کند، از دور همچون شعر زیباست. حال آن‌که واقعیات

مکرر زندگی آدمی را به وحشت می‌اندازد.

ژاکلین متوجه حال و وضع عمه مارت بود و احساس نمی‌کرد که او

روز به روز غمگین‌تر و رنگ پریده‌تر می‌شود. می‌دید که او کمتر از خانه

بیرون می‌رود، و گمان می‌کرد که گوشه‌گیری را دوست دارد. و یکی دو بار

پزشکی را دید که از خانه عمه مارت بیرون می‌رفت. و کنجکاو شد و از

بیماری او پرسید. عمه مارت به او گفت که «چیز مهمی نیست». اما دیگر

عمه مارت به خانه آن‌ها نمی‌آمد، و ژاکلین نزد او می‌رفت و از او گله

می‌کرد، و او با مهربانی می‌گفت:

- این روزها کمی خسته‌ام.

و ژاکلین گمان می‌کرد که بهانه می‌آورد:

- عمه مارت! ... معلوم می‌شود دیگر ما را دوست نداری. هر هفته

چند ساعتی پیش ما می‌آمدی. چرا دیگر نمی‌آیی؟ ... مثل این که به گوشه

اتاق چسبیده‌ای!

و آن روز وقتی به خانه بازگشت و به پدرش گفت که به عمه مارت چه گفته است، پدرش با غصه، به او گفت:

- کاری به او نداشته باش! ... زن بیچاره بیمار شده است.

ژاکلین نگران شد و می‌خواست بداند که بیماری او چیست. و کسی به او جواب نمی‌داد. و آن قدر اصرار کرد تا آن که فهمید مارت به سرطان روده مبتلا شده است و به زودی خواهد مرد. و شاید چند ماهی بیش زنده نماند.

ژاکلین از آن پس بیشتر نزد عمه مارت می‌رفت و برای او غصه می‌خورد. و مارت همچنان، لبخند می‌زد و از بیماری‌اش چیزی نمی‌گفت. و ژاکلین تصرّر می‌کرد که «اشتباه تشخیص داده‌اند، خود او که حتی یک کلمه از بیماری‌اش حرف نمی‌زند!»

و در آن روزها نیز با او درد دل می‌کرد و عمه مارت به او گوش می‌داد، و حتی بیشتر با او همدردی می‌کرد. و گاهی که درد آزارش می‌داد، به بهانه‌ای از اتاق بیرون می‌رفت و پس از پایان یافتن درد دوباره نزد برادرزاده‌اش باز می‌گشت. عمه مارت درد خود را از او پنهان می‌کرد، و شاید هم نمی‌خواست از درد خود چیزی بگوید و تلاش می‌کرد که آخرین روزهای عمر را با آرامش بگذراند. و کم‌کم حالش آن قدر بد شد که کسی را به اتاقش راه نمی‌داد. تنها گاهی ژاکلین نزد او می‌رفت. اما عمه از او می‌خواست که او را تنها بگذارد و زودتر برود. و در آخرین روز عمر خویش چند دقیقه با ژاکلین سخن گفت و به او دل‌داری داد و برای او آرزوی خوشبختی کرد. و بعد از رفتن این دوست نوجوانش، در را به روی همه بست و در انتظار مرگ نشست.

ژاکلین پس از مرگ او نومید شده بود. و عمه مارت درست در روزهایی جان سپرده بود، که ژاکلین بیش از همه نیاز داشت که دامستان نگرانی‌ها و دلهره‌هایش را با او در میان بگذارد، و خود را تنها و بی‌کس

می دید. تکیه گاه او از دست رفته بود. و در این هنگام تنها اعتقاد به مذهب می توانست آرامش را به او باز گرداند. و خوشبختانه مادرش، که به مذهب پای بند بود، او را با این اعتقادات آشنا کرده بود. که سخت جای شگفتی بود. مادرش با آن همه آلودگی، به مذهب پای بند بود و مراسم مذهبی را به جای می آورد. و عمه مارت، که بسیار پاکدل و نیک نفس بود، پای بند مذهب و اجرای مراسم آن بود. و ژاکلین آن دور را در ذهن خود با هم مقایسه می کرد. کودکان دروغگویی ها و دورویی های بزرگترها را به خوبی در می یابند و می فهمند که حرف آن ها چقدر با عمل شان متفاوت است. ژاکلین دریافته بود که مادرش و دوستان او، با آن که وانمود می کنند با ایمان و مذهبی اند، چقدر از مرگ وحشت دارند. و مقایسه آن ها با عمه مارت، که بی باک و با شکوه به دیدار مرگ می شتافت، تا حدودی رشته ایمان او را سست می کرد. ژاکلین چند بار که برای اعتراف به گناه نزد کشیش رفته بود، چنان از گفتار و کردار او بدش آمده بود، که دیگر علاقه نداشت نزد کشیشان برود. و تجربه های دیگر نیز او را از ایمان بیزار کرده بودند. با این وصف به همان ترتیب که از روی ادب به دیدن اقوام و آشنایان می رفت و دوستان می داشت، به وظیفه های دینی خود نیز عمل می کرد، اما دیگر نمی توانست به ایمان خود تکیه کند. تنها امید و پناهگاه خود را، که عمه مارت بود، برای همیشه از دست داده بود. مهربانی و از خود گذشتگی عمه مارت برای او سرمشق شده بود، و چنان در او اثر گذاشته بود که دیگر دلش نمی خواست به محفل اشراف و ثروتمندان برود. زیرا احساس می کرد که در فکر و روح این گروه از حقیقت نشانه ای نیست، و همه شان را موجوداتی دور و دروغگو می دانست. و حتی دیگر از بازی عشق های خیالی نیز، که می توانست او را سرگرم کند، دست برداشته بود و دنیا برای او رنج آور شده بود. و حالا همه چیز را به صورت واقعی تری می دید، و گاهی این وقایع در او تأثیر بسیار نامطلوبی

می گذاشتند.

یک روز بعد از ظهر با مادرش، در اتاق نشسته بود. نقاش جوانی که خوش قیافه بود و پر مدعا، و نقاشی های او به سد روز بود، به دیدن مادرش آمد. این نقاش گاهی به خانه آنها می آمد. و ژاکلین با آن که متوجه شده بود که مادرش علاقه دارد که او را با نقاش جوان تنها بگذارد، از روی کنجکاوای در اتاق ماند، و مادرش که بی قرار شده بود، به بهانه سر درد، یکی از آن قرص هایی را که خانم ها مثل آب نبات می مکند و آنها را سست و بی حال می کند، زیر زبان خود گذاشت. دیگر احتیاط را کنار گذاشته بود و به آن نقاش «عزیزم و جانم» می گفت، اما زود به خود آمد. و ژاکلین که برای آن نقاش جوان جای می ریخت، چنان حیرت کرده بود که کم مانده بود قوری و فنجان را بشکند. و ناچار از اتاق بیرون رفت، و در آستانه در روی گرداند و دید که مادرش و آن نقاش جوان به هم لبخند می زنند، و خوشحال شده بودند که او، آن دو دل داده را تنها گذاشته است. و این قضیه تا مدت ها او را پریشان کرده بود. و هر چند که خود گاهی در عالم خیال به این و آن دل می بست، اما دل باختن مادرش به آن نقاش داستان دیگری بود. و از آن پس چنان به مادرش و همه اطرافیان او بدگمان شده بود که او را در ذهن خود، درست یا نادرست، متهم می کرد که در این سال ها با جوانان بسیاری ارتباط عاشقانه داشته است. و این ماجرا باعث شد که به پدرش نزدیک تر شود. چون برای او احساس دلسوزی می کرد. و پس از چندی به این نتیجه رسید که پدرش به همدردی و دلسوزی نیاز ندارد. و شاید از این قضایا خبر دارد و به روی خود نمی آورد، تا خود نیز بتواند آزاد باشد و هر کاری که می خواهد بکند.

ژاکلین که از پدر و مادر خود مأیوس شده بود، از هر جهت بی پناه مانده بود. آنها را دوست می داشت، و از هیچ کدام بدش نمی آمد، اما دلش می خواست از آنها جدا شود. حتی به سیمون آدام، دوست خود

هم بدین شده بود و نقطه‌های ضعف این دختر را، در چند سالی که با او دوست بود، به یاد می‌آورد، و در مورد او نیز با سخت‌گیری قضاوت می‌کرد، و تنها چیزی که به او آرامش می‌داد خاطره عمه مارت بود. که پاک‌ترین موجودی بود که در عمر کوتاه خود شناخته بود. اما احساس می‌کرد که گذشت ایام این خاطرات را هم کم‌کم محو خواهد کرد. و او دیگر حتی در عالم خیال پناهگاهی نداشت و آرزو می‌کرد که هر چه زودتر از محیط خانواده رهایی یابد و به جای دیگری برود.



در این روزهای نوپیدی و انتظار، که در جست‌وجوی نجات‌بخش خود بود، با الیوه آشنا شد.

در آن سال کریستف موسیقی‌دان مد روز بود. و خانم لانژه او را هم به محفل خود دعوت می‌کرد. کریستف در آن محفل همیشه بی‌قید بود و به آراستگی ظاهر خود اعتنایی نداشت. اما به نظر خانم لانژه کریستف مرد جذابی بود. و به هر حال او تا وقتی که موسیقی‌دان مد روز بود، به هر جا که می‌رفت و هر کاری که می‌کرد، به نظر جذاب می‌آمد. و البته بعد از آن که از مد می‌افتاد، جاذبه او هم تمام می‌شد. با این وصف در آن روزها که کریستف به شهرت رسیده بود، ژاکلین او را دید و مجذوب او نشد. زیوا در آن روزها به همه کس، و به خصوص کسانی که در محفل بالا نشینان محبوبیت داشتند، بدگمان بود. و انگهی کریستف با صدای بلند حرف می‌زد و می‌خندید و در حرکات و رفتارش اثری از ظرافت نبود. و بسیار شاد و با نشاط بود. و ژاکلین برعکس، آن قدر غمگین شده بود که نمی‌توانست شادی و نشاط کسی را تحمل کند، و دلش می‌خواست مردی را بیابد که کمی مرموز و خویشتن‌دار باشد، و این قدر صریح و بی‌پرده سخن نگردد. و کریستف در ضمن صحبت با ژاکلین، برای او شرح داد که دوستی به نام الیوه دارد که نمونه پاکدلی و مهربانی است. و ژاکلین از او

خواست که دفعه بعد الویه را با خود بیاورد. الویه چندان رغبتی نداشت که به این گونه محفل‌ها برود، اما گاهی همراه کریستف می‌رفت تا مراقب او باشد که به دام خوبری‌ان نیفتد.

نخستین بار که الویه به آن خانه رفت، ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. اما ژاکلین او را زیر نظر گرفته بود و نگاه و لبخند مهربان او را می‌دید، و می‌دید که این جوان چه آرامشی دارد و چه حرکات ظریفی.

و در همان دقیقه‌های اول مجذوب او شد. و این راز را در دل نگاه داشت، و همچنان با کریستف گفت‌وگو می‌کرد. و کریستف هر چه می‌گفت درباره زیبایی روح و فکر الویه بود، و توجه نداشت که ژاکلین با چه اشتیاقی به او گوش سپرده است. و گاهی کریستف در ضمن تعریف و تمجید از الویه، درباره آثار خود نیز چند کلمه‌ای می‌گفت، اما ژاکلین با پرسش‌های زیرکانه وادارش می‌کرد که باز از الویه بگوید.

کریستف، بی آن که از اسرار دل ژاکلین خبر داشته باشد، کم‌کم به او دل بسته بود، و هر بار که به محفل خانواده لانژه می‌رفت، بر خلاف عادت به آراستگی ظاهر خود می‌پرداخت و تلاش می‌کرد که به تربیتی در دل این دختر راهی باز کند. الویه هم که به ژاکلین دل باخته بود، خود را کنار می‌کشید و خاموش می‌ماند، و هر وقت که کریستف با ذوق و شوق برای او نقل می‌کرد که با ژاکلین چه گفت و شنودهایی داشته است، غمگین می‌شد و گمان می‌کرد که هرگز نخواهد توانست در دل دختر زیبایی مثل ژاکلین جایی داشته باشد، و گمان می‌کرد که شایستگی دوستی با او را ندارد. و از این نکته غافل بود که عشق با شایستگی اشخاص کاری ندارد و به جادو می‌ماند.

یک شب که قرار بود به خانه خانم و آقای لانژه بروند، الویه خستگی را بهانه کرد و نرفت. چون هر وقت به آن محفل می‌رفت، ژاکلین به او بی‌اعتنا بود و با کریستف گرم می‌گرفت و کریستف هم بدش نیامد که تنها

برود و با ژاکلین تنها بماند. اما آن شب وقتی به ژاکلین خبر داد که الویه نخواهد آمد، این دختر آن قدر غمگین و افسرده شد که دیگر به حرف‌های کریستف گوش نمی‌داد، و بعد از چند دقیقه از میان جمع بیرون رفت و دیگر باز نیامد.

کریستف ناراحت و سرخورده به خانه بازگشت. در بین راه به آن ماجرا می‌اندیشید، بلکه بتواند پی به حقیقت ببرد. در خانه الویه از او پرسید که آن شب چگونه گذشته است؟ و کریستف برای او شرح که ژاکلین چه کرده است. الویه چهره‌اش شکفته شد. کریستف به شوخی گفت:

- مثل این که خیلی خوش و سر حال هستی؟

و با مهربانی به او نگاهی کرد و به اتاق خود رفت و در تنهایی می‌خندید و با خودش حرف می‌زد: «در این دنیا ابله‌تر از من پیدا نمی‌شود. معلوم می‌شود که الویه و او به هم دل باخته‌اند، و من در این میان هیچ کاره‌ام!»

کریستف دیگر نمی‌خواست در دل ژاکلین راهی باز کند. و از آن پس ژاکلین و الویه را در سایه حمایت خود گرفت و بی‌آن که اسرارشان را فاش کند، مراقب‌شان بود. و یار و مددکار آن دو دلداده بود.

کریستف بی‌آن که کسی متوجه شود، به فکر افتاد ژاکلین را بهتر بشناسد تا بفهمد که این دختر می‌تواند برای الویه زوج مناسبی باشد ... و برای این منظور هر بار از ژاکلین سؤالاتی می‌کرد تا به طرز فکر او پی ببرد، و گاهی آن قدر می‌گفت و می‌پرسید که ژاکلین به ستوه می‌آمد، و چون منظور اصلی او را نمی‌دانست، آزرده می‌شد و با خود می‌گفت: «چرا این قدر به کار من کار دارد و چرا این قدر کنجکاو می‌کند؟»

و الویه شادمان بود که می‌دید ژاکلین به او دل بسته است و به کریستف بی‌اعتناست. و کریستف هم شادی الویه را می‌دید و به نشاط

می آمد. و شادی و نشاط کریستف آن قدر نمایان بود که ژاکلین تعجب می کرد. و چون نمی دانست که کریستف به راز عشق آنها پی برده، و شادی الویه او را این چنین به شوق آورده است، با خود می گفت که جوان خوب و مهربانی مثل الویه چرا باید با چنین موجود مزاحم و نامتعادلی دوست شده باشد! و کریستف که می فهمید ژاکلین چه افکاری در سر دارد، بیشتر از این گونه بازی ها در می آورد و ژاکلین را کلافه می کرد. و عاقبت بهانه ای می آورد و از آن جمع بیرون می رفت تا ژاکلین و الویه را تنها بگذارد که راز دل با همدیگر بگویند.

اما کریستف که می دید کم کم عشق آن دو جدی تر می شود و به فکر ازدواج افتاده اند، نگران شده بود، زیرا می دانست که ژاکلین در یک خانواده ثروتمند بزرگ شده و ناز پرورده است، و تا حدودی به کولت شباهت داشت که پیش از این با او دوست بود و اخلاق او را به خوبی می شناخت. با این تفاوت که ژاکلین از کولت واقع بین تر بود و با حقیقت تر و دلبسته محیط خود نبود و آرزو داشت که بتواند روی پای خود بایستد و با شجاعت زندگی کند.

کریستف این جمله تا حدودی وقاحت آمیز «دیدرو» را نیز به یاد می آورد که گفته بود: «تنها تمایلات عاشقانه کافی نیست، کمر قوی هم باید داشت!»

و گاهی به فکر می افتاد که الویه را از این خطر دور سازد. اما وقتی می دید که الویه با چه شور و اشتیاقی از ژاکلین حرف می زند، پشیمان می شد و با خود می گفت: «چوا باید عیش این دودلداده را به هم بزنم؟» و کم کم همه چیز را از چشم الویه می دید. و چون الویه به او گفته بود که ژاکلین نیت پاکی دارد، و برای هر نوع تغییر و تحولی در زندگی خویش آماده است، سخن او را می پذیرفت و چیزی مخالف میل او نمی گفت. ژاکلین نیز الویه را به آن علت دوست می داشت که می دانست با زحمت و

رنج آشناست و در محیط متفاوتی زندگی کرده است. و کم‌کم آن قدر به پاکی طینت و کمال اخلاقی او معتقد شده بود که می‌گفت می‌خواهد مثل او فقیر و بیچاره باشد! و به او می‌گفت که او را نه به خاطر قیافه ظاهری‌اش - که چندان زیبا و پر جاذبه هم نبود! - دوست دارد، بلکه او را به خاطر خود او می‌خواهد، و به خاطر عشقی که به او دارد. و هر وقت که الویه در کنار او بود، چنان رنگش می‌پرید و سر تا پایش می‌لرزید، و چنان احساس عاشقانه‌ای به او دست می‌داد که او را رها می‌کرد و به اتاق خود پناه می‌برد و در را می‌بست و پنجره‌ها را می‌بست و در گوشه‌ای می‌نشست و زانوها را به هم می‌فشرد و دست‌ها را روی سینه می‌گذاشت و بی حرکت می‌ماند. و به ضربان تند قلب خود گوش می‌داد. و مدتی به همین حال می‌ماند، چون می‌ترسید که اگر تکانی بخورد این احساس مطبوع و عاشقانه از چنگ او بگریزد.

کریستف مثل یک مادر مراقب الویه بود و به او توصیه می‌کرد که آراسته باشد و خوب لباس بپوشد. گره کراوات او را می‌بست. و الویه خود را در اختیار او می‌گذاشت و چیزی نمی‌گفت.

اما وقتی با او خدا حافظی می‌کرد و می‌رفت، در پلکان خانه گره کراواتش را - که خوب بسته شده بود! - دوباره باز می‌کرد و می‌بست، و با آن که شیفته و مجذوب ژاکلین بود، به خود اطمینان نداشت و از آینده می‌ترسید. و هر بار از کریستف چیزهایی می‌پرسید و از او راهنمایی می‌خواست، همه چیز را برای کریستف باز می‌گفت. و کریستف نیز که آرامش خود را از دست داده بود، گاهی ساعت‌ها به فکر فرو می‌رفت، بلکه بتواند چاره‌ای بجوید و کاری بکند که دوست عزیزش بهتر به مقصود برسد.



خانواده لانژه یک خانه ییلاقی داشتند در دهکده‌ای نزدیک «ایل'

آدام^۱، که الویه و ژاکلین، در آن جا برای زندگی آینده تصمیم نهایی خود را گرفتند.

کریستف نیز همراه آن‌ها رفته بود و در آن خانه آرگی یافته بود، و به بهانه نواختن ارگ در خانه مانده بود، تا آن دو دل داده بتوانند با همدیگر به گردش بروند. حال آن که ژاکلین و الویه دلشان نمی‌خواست آن روز با هم تنها باشند. ژاکلین چیزی نمی‌گفت و اندوهگین بود. الویه احساس می‌کرد که ژاکلین دیگر آن شور و حرارت روزهای پیش را ندارد، و گاهی حرف‌های تلخی می‌زند. و الویه حالا که با هم تنها شده بودند، می‌ترسید که مبدا چیزی بگوید و جواب تلخی بشنود. هر چند که ژاکلین او را با همان شور عاشقانه دوست می‌داشت، ناگهان به وحشت افتاده بود. پنداری احساس می‌کرد که بر لبه پرتگاهی ایستاده است. و هراسان از خود می‌پرسید که «الویه چگونه آدمی است؟ آیا واقعاً همان کسی است که او را در عالم خیال می‌بیند؟» ... و حتی گاهی از خود می‌پرسید که «چرا به این مرد دل داده است؟» و برای این سؤال جوابی نداشت.

اما به هر حال می‌دید که گرفتار عشق شده است. و گاهی با کینه و خشم به الویه می‌نگریست که چرا او را به این روز انداخته است!

آن روز ژاکلین و الویه تا انتهای چمن‌زار رفتند و به یک رشته درختان بلند رسیدند و از آن جا نیز گذشتند، و در اراضی وسیعی پیش می‌رفتند که در دو طرف آن سبزی و توت‌فرنگی کاشته بودند و بوی سبزه از هر سو هوا را پر کرده بود. ماه ژوئن بود. بازان باریده بود و هوا خنک بود. ابرها نه چندان دور از زمین، در حرکت بودند و باد ابرها را به هر سو می‌راند. و در سطح زمین باد نمی‌وزید و همه جا ساکت بود و غمگین. و آن دو نیز ساکت بودند، و از دور صدای ارگ را می‌شنیدند. کریستف در خانه بود و

فوک در می بمل مینور^۱، اثر یوهان سباستیان باخ را می نواخت. و آن دو دلداده بی آن که حرفی بزنند، در کنار همدیگر روی تخته سنگی نشستند. الویه به ژاکلین چشم دوخت و دید که گونه هایش از اشک خیس شده است. هراسان شد و پرسید:

- چرا گریه می کنید؟

و خود او نیز به گریه افتاد. و دست ژاکلین را گرفت. ژاکلین سر خود را روی شانه او نهاد. دیگر نمی خواست با الویه در بیفتد و با حرف های تلخ او را آزار بدهد. احساس می کرد که آرام شده است. در سایه ابرها بودند و به موسیقی گوش می دادند و با هم می گریستند. شاید به آینده فکر می کردند و می دانستند که چه روزهای سختی را باید بگذرانند. گاهی موسیقی اندوه آدمی را با زبان خویش باز می گوید.



بعد از چند دقیقه ژاکلین اشک های خود را پاک کرد و به الویه چشم دوخت و در آغوش همدیگر فرو رفتند. چه لحظه های سعادت آمیزی! و گاهی آن قدر شیرین و سعادت آمیز، که دردناک می شود!

ژاکلین از الویه پرسید:

- خواهرتان هم مثل شما بود؟

الویه مبهوت شده بود:

- مگر شما خواهرم را می شناختید؟

- داستان او را از کریستف شنیده ام. می دانم که شما چقدر رنج کشیده اید.

الیویه نمی دانست چه بگوید. ژاکلین کمی مکث کرد و گفت:

- من هم مثل شما رنج کشیده‌ام.

و برای او داستان مرگ عمه مارت را حکایت کرد و گفت که وقتی مرگ عمه مارت را به او خبر دادند، دلش می خواست بمیرد. و با تأثر گفت:

- دلم می خواهد به من کمک کنید که آدم دیگری بشوم. مثل عمه مارت بشوم. اگر او را می دیدید، حتماً دوستش می داشتید.

- من هم عمه مارت را دوست دارم و هم خواهرم آتوانت را. می دانم که شما هم هر دو شان را دوست می دارید. و مطمئنم که آن‌ها هم ما را زیر نظر دارند و دوستان می دارند.

- کاش آن‌ها هم در این جا بودند.

- هستند. همین جا هستند.

آن قدر به هم نزدیک بودند که ضربان قلب همدیگر را می شنیدند. باران ریزی می بارید. ژاکلین گفت:

- بهتر است برگردیم.

الیویه گیوان ژاکلین را که زیر باران خیس شده بود می بوسید. و ژاکلین بار دیگر خود را در آغوش او رها کرد. وقتی به چند قدمی خانه رسیدند، الیویه گفت:

- چه خوب شد که همدیگر را پیدا کردیم. تا حالا چقدر تنها بودیم.

الیویه، کریستف را به همین زودی از یاد برده بود! دیگر صدای موسیقی نمی آمد. کریستف سر را میان دو دست گرفته بود و آرنج‌ها را روی ارگ تکیه داده و به فکر فرو رفته بود. وقتی صدای پای آن دو را شنید، به خود آمد. با مهربانی به آن‌ها نگاه کرد و فهمید که در این گشت و گذار میان آن‌ها چه گذشته است. و از الیویه و ژاکلین خواست که بنشینند تا برای آن‌ها آهنگی بنوازد.

کریستف قطعه‌ای را نواخت که پنداری با زبان موسیقی محبت خود را

به این دو دلدادۀ بازگو می‌کرد، و سپس برخاست و با مهربانی هر دو را در برگرفت و بوسید و به ژاکلین گفت:

- خوشبخت خواهید شد، با دوست داشتن همدیگر خوشبخت خواهید شد.

و ژاکلین برای نخستین بار کریستف را به درستی شناخت و پی برد که چه موجود عزیز و بزرگواری است. و هر دو چنان مسحور او شده بودند که می‌خواستند چیزی بگویند و او را بستانند. و کریستف به آن‌ها فرصت نداد، خندید و رفت و از پنجره به باغ پرید.



کریستف چندین بار به الویه گفت که برای خواستگاری نزد خانم و آقای لانژه برود. و الویه می‌ترسید که برود و پاسخ تلخ بشنود. و از سوی دیگر کریستف از او می‌خواست که کار مناسبی پیدا کند که در آمد بیشتری داشته باشد. چون به هر حال اگر آن‌ها ازدواج می‌کردند، بهتر بود که الویه تا مدتی، چرخ زندگی مشترک را با در آمد خود بچرخاند و محتاج ثروت همسرش نباشد. الویه هم نظر او را می‌پذیرفت. اما وقتی کریستف می‌گفت که ازدواج با یک دختر ثروتمند روح آدمی را می‌کشد، به او اعتراض می‌کرد. و کریستف از عقیده خود دست بردار نبود. و حتی اعتقاد داشت که ثروت فکر و روح انسان را از او می‌گیرد. و این حکایت طنزآمیز را برای او نقل می‌کرد که روزی یک زن نادان و بسیار ثروتمند از مرد دانای ریاضت کش و فقیری پرسیده بود چه کنم تا بعد از مرگ به جاودانگی برسم؟ ... و دانای فقیر در جواب او گفته بود: «خانم! شما این همه ثروت دارید و می‌خواهید جاودانگی را هم به ثروت خود بیفزایید؟» الویه می‌خندید و چیزی نمی‌گفت. و کریستف همچنان این بحث را ادامه می‌داد و به شوخی و جدی به او می‌گفت:

- پسر! ... بترس از زن! و از زن پولدار بیشتر بترس! ... زن حتی اگر هنر

دوست هم باشد، هنرمند را بی هنر می‌کند. و اگر این زن پولدار باشد، هم هنر را نابود می‌کند و هم هنرمند را. ثروت نوعی بیماری است. و تحمل این بیماری برای زن سخت‌تر از مرد است. آدم پولدار - هر که می‌خواهد باشد - موجودی است غیر عادی ... می‌خندی؟ ... من حقیقت را می‌گویم. آدم پولدار معنی زندگی را نمی‌داند، واقعیات را درک نمی‌کند. نمی‌داند که فقر چیست. نمی‌داند که نان شب زحمتکشان چه بویی دارد، و زمینی که شخم می‌زنند چه بویی ... اصلاً چیزی را درک نمی‌کند. حتی نمی‌داند که در اطراف او چه کسانی و چگونه زندگی می‌کنند. وقتی بچه بودم، چند بار مرا در کالسکهٔ دوک بزرگ نشاندند و به گردش بردند. کالسکه از میان یک دشت وسیع می‌گذشت، و من این دشت سرسبز را بارها دیده بودم، و همهٔ گیاهانش را می‌شناختم. اما در آن ساعت که در کالسکه نشسته بودم، هیچ چیز را نمی‌دیدم. سبزه‌ها و گیاهان را نمی‌دیدم. کالسکه به یک جنگل بزرگ رسید و من درختان جنگل را نمی‌دیدم ... من در میان چند تا آدم متکبر و احمق در کالسکه نشسته بودم و منظرهٔ دشت و جنگل به نظرم مثل قیافهٔ آن چند تا آدم متکبر، خشک و خشن و ساختگی می‌آمد. کسی که می‌خواهد بداند خاک چه بویی دارد و سبزه‌ها و گیاهان چقدر زیبا و لطیف‌اند، باید پایش در خاک فرو برود و سبزه‌ها را با دست لمس کند. ثروت آدمی را از زمین و کسانی که روی زمین زندگی می‌کنند جدا می‌سازد. هنرمند باید ندای زمین و مردم روی زمین را به گوش دنیا برساند. و اگر هنرمندی ثروتمند باشد، با این ندا بیگانه است. مگر این که نبوغ بی‌مانند داشته باشد و بتواند هنر خود را نشان بدهد. که تازه در آن صورت هم، هنر او مثل میوه‌ای است که در گلخانه پرورش می‌یابد. گوته، این هنرمند بسیار بزرگ و بسیار مرفه، با آن که تألیفات بسیار ارزشمندی دارد، به خوبی پیداست که قسمتهایی از روح و نبوغ او رشد لازم را نداشته است، و آثار این نابغهٔ بزرگ چیزهایی کم دارد ... اما تو گوته

نیستی، و آن نبوغ بی مانند را نداری، و می ترسم ثروت وجود ترا بیلعد و زن ثروتمند فکر و نبوغ ترا نابود کند. مرد ثروتمند، اگر مجرد باشد، به هر حال می تواند تا حدودی از آفت های ثروت در امان بماند. اما زن ثروتمند به زهر ثروت عادت می کند و معشوق یا همسر خود را با این زهر عادت می دهد. زنی که هم ثروتمند باشد و هم خوب و خوش فکر، از عجایب دنیاست. از این قضایا که بگذریم، من کسانی را که بیش از دیگران از آسایش و رفاه بهره ببرند دوست ندارم. کسی که به ثروت بیش از حد و اندازه برسد، مثل سرطان به جان بقیه مردم می افتد و آنها را نابود می کند.

الیویه به او گوش می داد و با خنده می گفت:

- من ژاکلین را عاشقانه دوست دارم، و نمی توانم وادارش کنم که ثروتش را دور بریزد و مثل من با فقر و رنج زندگی کند.

- اگر نمی خواهی که او هم مثل تو فقیر باشد، پس دنبال کاری برو که درآمدی داشته باشی و بتوانی زندگی قابل تحملی برای او فراهم کنی.

الیویه می فهمید که کریستف چه می گوید و چه منظری دارد. و در این مورد حتی از او نیز حساس تر بود. اما به اندازه او ثروتمندان را محکوم نمی کرد و ثروت را نوعی بیماری نمی دانست که خود او در کودکی خانواده ثروتمندی داشت، و حالا هم ثروتمند بودن ژاکلین را گناه او نمی دانست، بلکه بر عکس ژاکلین را سزاوار آن همه ناز و نعمت می دانست. و در عین حال نمی خواست که از ثروت او کمترین بهره ای برد. و به همین علت به دانشگاه رفت و درخواست کرد که به کار خود باز گردد. اما می دانست که کاری بیش از تدریس در یک دبیرستان - آن هم در یک شهرستان دور از پاریس - به او نخواهند داد. و این قضیه را با ژاکلین نیز در میان نهاد. و ژاکلین نظر دیگری داشت. و معتقد بود که کریستف این طرز فکر را به الیویه تلقین کرده است، که غرور بی مورد خود را حفظ

کند. و با صراحت می‌گفت که چرا نباید دو دل داده در همه چیز، و حتی ثروت و فقر یکدیگر شریک باشند؟ اما وقتی پافشاری و اصرار الیویه را دید، ناچار پذیرفت که به زندگی سخت و فقیرانه در کنار الیویه تن بدهد، و از آن همه ناز و نعمت چشم پيوشد. زیرا بعد از مرگ عمه مارت، و پی بردن به عشق‌های پنهانی مادر و پدرش، از محیط خانواده خود بیزار شده بود و می‌خواست به هر قیمتی از آن بگریزد. و آرزو می‌کرد که زندگی پاک و ساده‌ای داشته باشد، که هر چند دشوار، اما سعادت‌آمیز باشد. و هنوز نمی‌دانست که تحمل این نوع زندگی برای او چقدر دشوار خواهد بود. و همه چیز به نظرش خوب و زیبا می‌آمد!

خانم لانزه در این ایام تنها به فکر خویش و درمان بیماری‌های خیالی خویش بود، و از پزشکی مایوس می‌شد و نزد پزشک دیگری می‌رفت ... و مدتی را در یک آسایشگاه بسیار مدرن و مجهز گذراند. و به تمام توصیه‌های پزشکان عمل می‌کرد، بلکه بتواند سلامت خود را باز یابد. و دیگر به شوهر و دختر خود توجهی نداشت و نمی‌دانست که آن‌ها در چه وضع و حالی هستند.

اما آقای لانزه به اندازه‌ای بی‌فکر و بی‌خیال نبود، و کم و بیش بو برده بود که دخترش به الیویه دل سپرده است. و نمی‌توانست این قضیه را نادیده بگیرد. که پدران به دختران خود محبت خاصی دارند، و این محبت رمز و رازهایی دارد. مرد‌ها همیشه این نوع کنجکاوی‌های اصرارآمیز را نسبت به دخترهایی که از تخم و تبار آن‌ها هستند، دارند. و در قلب آدمی اصراری هست و سایه روشن‌هایی که بهتر است ناگفته بماند. آقای لانزه وقتی می‌دید که دخترش در هر محفل دلبری می‌کند و شمع جمع دلدادگان خویش است، لذت می‌برد. اما این بار که می‌دید قضیه بسیار جدی است، نگران شده بود. و هر بار که با ژاکلین تنها می‌شد، از الیویه بد می‌گفت و از رفتار و گفتار او انتقاد می‌کرد. و ژاکلین می‌خندید و چیزی

نمی‌گفت، تا آن‌که یک روز به ستوه آمد و گفت:

- پدر! ... از الویه بدگویی نکن! ... اگر داماد تو بشود، شرمنده خواهی شد!

آقای لانزه به خشم آمد و به او گفت که هرگز نخواهد گذاشت که همسر همجو آدمی بشود ... و ژاکلین در جواب او گفت که تصمیم خود را گرفته است و می‌خواهد با الویه ازدواج کند. لانزه فریاد زد و گفت که دیگر اجازه نخواهد داد که الویه و دوست او کریستف به خانه او قدم بگذارند. و ژاکلین که حاضر نبود با پدرش کنار بیاید، یک روز صبح نزد الویه رفت و به او گفت:

- باید مرا از این وضع نجات بدهید. می‌خواهم از خانه خودمان فرار کنم. از بدنامی و رسوایی هم نمی‌ترسم.

الویه ساکت بود و نمی‌خواست چیزی بگوید. اما کریستف هم در خانه بود، و با آن‌که همیشه پرخاشگر بود و تند و تیز، در این جا او بود که عاقلانه می‌اندیشید و به ژاکلین گفت که چنین کاری شایسته او نیست. و فرار از خانه، علاوه بر آن‌که باعث بدنامی و رسوایی او خواهد شد، آن دو را خوشبخت نخواهد کرد. ژاکلین که در حالت عادی نبود، گفت:

- اگر نتوانستیم زندگی کنیم، خودمان را می‌کشیم!

الویه هم که متأثر شده بود حرف او را تأیید کرد. اما کریستف از آن‌ها خواست که این افکار جنون‌آمیز را از ذهن خود بیرون کنند، و به جای آن که نومید شوند، بهتر است که ژاکلین به خانه برگردد و فرصتی بدهد تا او نزد آقای لانزه برود و حقایق را با او در میان بگذارد.

و کریستف نزد آقای لانزه رفت. و او که برای این جور کارها ساخته نشده بود، که منطقی و با متانت حرف بزند و طرف را مسحور سخنان خویش سازد، چنان ابلهانه موضوع را با پدر ژاکلین در میان گذاشت که نزدیک بود کار به زد و خورد بکشد! اما کم‌کم آقای لانزه به این حقیقت

بی برد که کریستف هر چند بی پرده و صریح حرف می زند و مراعات ادب و نزاکت را نمی کند، بسیار ساده و صمیمی است، و آنچه می گوید عین واقعیت است. با این وصف نمی خواست تسلیم او شود و در جواب او حرف های نیشداری می زد. کریستف نیز که به ستوه آمده بود، مشت خود را گره کرد و روی میز کوفت و گفت:

- آقای لائزه! من با میل خودم به این جا نیامده ام. و بسیار هم حساس هستم. و ناچار بعضی از حرف های تند شما را نشنیده می گیرم... اما فعلاً وضعی پیش آمده است که ناچارم با شما صحبت کنم. لطفاً به حرف های من توجه داشته باشید. چون چیزهایی که می خواهم بگویم به صلاح شما و دختر شماست.

کریستف برای او داستان را از اول تا آخر شرح داد، و حتی به او گفت که دخترش قصد خودکشی دارد. و آقای لائزه با آن که می خندید، کم کم نگران شده بود. و می دانست که از یک دختر جوان هر کاری بر می آید. و به یاد می آورد که در ایام جوانی دختری به او دل بسته بود، و در مقابل چشم او با تپانچه خودکشی کرد، و حالا می دید که دختر او نیز قصد چنین کاری را دارد. که هر چند وحشت کرده بود، نمی خواست کوتاه بیاید و به کریستف می گفت: «حالا که دختر من این قدر احمق است، بهتر است که او را به حال خود بگذاریم تا هر کاری که دلش می خواهد بکند!» و آقای لائزه تصور می کرد با این سیاست می تواند مدتی ژاکلین را بازی بدهد، تا کم کم سر عقل بیاید و الیویه را فراموش کند. اما کریستف با صراحت بیشتری حقایق را برای او شرح داد و او را نرم کرد. پدر ژاکلین به فکر افتاده بود که شاید دخترش در انتخاب خود اشتباه نکرده باشد، که به هر حال الیویه جوان خوب و با اخلاقی بود. بی هنر هم نبود... و چاره ای هم نبود. و ناگزیر به این ازدواج رضایت داد.

شب پیش از عروسی، دو دوست ساعت ها بیدار ماندند و از روزهایی

که در این سال‌ها با هم گذرانده بودند یاد می‌کردند. در ایستگاه راه‌آهن، وقتی دو دوست می‌خواهند از هم جدا شوند، لحظه‌های اندوهباری را می‌گذرانند، و گاهی که قطار دیرتر حرکت می‌کند و انتظار طولانی‌تر می‌شود، اندوه آن‌ها بیشتر می‌شود. و آن دو دوست به همدیگر مشتاقانه نگاه می‌کنند و با گفت‌وگو وقت می‌گذرانند. اما دیگر دلشان با هم نیست و در فکر جدایی‌اند، و در فکر آینده‌ای که بی دوست باید سپری شود.

و آن شب، کریستف بود که بیشتر حرف می‌زد. و گاهی حس می‌کرد که الویه به حرف‌های او گوش نمی‌دهد. و آهسته به او گفت:

- مثل این که تو دیگر در این جا نیستی؟

الویه شومسار شد. نمی‌دانست چه بگوید. کریستف دست او را فشرد و گفت:

- عزیز من! ... به خاطر من خودت را ناراحت کن! ... به فکر خودت باش!

در کنار پنجره ایستاده بودند و به حیاط پایین نگاه می‌کردند. همه جا تاریک بود. کریستف به او گفت:

- نمی‌گذارم از دست من فرار کنی ... هر جا که بروی پیدایت می‌کنم و با تو هستم و به فکر سعادت تو و ژاکلین هستم.
الویه گفت:

- من هم به فکر توام ... و حتی ...

الویه نتوانست جمله‌اش را تمام کند. کریستف با خنده گفت:

- شاید می‌خواستی بگویی ... و حتی آن قدر به خود فشار می‌آورم که بتوانم یک ذره هم به فکر تو باشم!



کریستف برای جشن عروسی خود را آرام‌تر بود و لباس مرتبی پوشیده بود. مراسم مذهبی در پی نبود. الویه به مراسم مذهبی اعتقاد

نداشت. و ژاکلین هم عاصی شده بود و ازدواج رسمی در شهرداری را کافی می‌دانست. کریستف آهنگی ساخته بود، بلکه بتواند آن را در شهرداری، و به هنگام اجرای مراسم ازدواج آن‌ها با پیانو بنوازد. اما وقتی متوجه شد که مراسم رسمی ازدواج در شهرداری چقدر ساده و ابلهانه است، از نواختن آهنگ خود صرف نظر کرد. زیرا می‌دید که در این مراسم رسمی نه از ایمان اثری هست و نه از آزادی. که وقتی پیروان مذهب کاتولیک می‌خواهند آزادانه ازدواج کنند، منظورشان این نیست که شهردار جانشین کشیش شود و پسر و دختر را به عقد همدیگر در آورد. مذهب دولتی نمی‌تواند جای خداوند و وجدان آدمی را بگیرد. دولت در این مراسم عقد ازدواج را ثبت می‌کند، ولی نمی‌تواند روح و قلب دو دل‌داده را به همدیگر پیوند بدهد.

البویه در آن مراسم بی‌اعتنا به شهردار می‌نگریست و لبخند می‌زد، و به حرف‌های او گوش می‌داد. و شهردار که متوجه شده بود خانوادهٔ عروس بسیار با نفوذ و ثروتمندند، با آب و تاب بیشتری سخن می‌گفت. ژاکلین به حرف‌های شهردار توجهی نداشت و حتی بی‌آن‌که کسی متوجه شود در آن لحظه‌ها به دوست خود سیمون آدام نگاه کرد و زبانش را در آورد!... اما کسانی که به دعوت آقای لانژه به شهرداری آمده بودند، بسیار جدی بودند و سراپا چشم و گوش بودند. و آقای لانژه به هر طرف می‌رفت و فهرست مدعوین را، که روی کاغذی نوشته بود، بررمی می‌کرد، تا به یاد بیاورد که چه کسانی را از قلم انداخته است. و گاهی با محبت به دختر خود نظری می‌انداخت. کریستف، که در آن میان نمی‌توانست حواس خود را جمع کند، گاهی با اندوه و پریشانی به البویه، که به او توجهی نداشت، نگاه می‌کرد.

عصر آن روز ژاکلین و البویه با قطار به سوی ایتالیا رهسپار شدند. کریستف و آقای لانژه دنبال آن‌ها به ایستگاه رفته بودند و می‌دیدند که

عروس و داماد بسیار شاد و هیجان زده‌اند، و حتی شتاب زده بودند و می‌خواستند که قطار هر چه زودتر حرکت کند.

ژاکلین مثل دختر بچه‌ها بود. الویه به یک نوجوان شباهت داشت... و آقای لانژه غمگین بود. اندوه یک پدر را داشت، که جوان بیگانه‌ای دختر او را می‌برد و از او دور می‌کند، و برای همیشه او را از خانواده‌اش جدا می‌سازد. اما عروس و داماد به فکر هیچ کس نیستند و گمان می‌کنند که از قید رها شده‌اند، و از آن پس به دلخواه خود زندگی کنند. و دیگر از هیچ چیز واهمه ندارند. غافل از آن که در اولین مرحله قدم گذاشته‌اند و معلوم نیست در مرحله‌های بعدی با چه دشواری‌ها روبه‌رو خواهند شد.

بعد از حرکت قطار، کریستف و آقای لانژه با هم بازگشتند. کریستف به شوخی گفت: «مثل این که هر دو بیوه شده‌ایم!»

آقای لانژه خندید و با او خداحافظی کرد و رفت. هر دو غمگین بودند. اما غم آن‌ها با شادی آمیخته بود. کریستف وقتی به اتاق خود رسید، با خود می‌گفت که «بهترین قسمت وجود من احساس می‌کند که معادتمند شده است!»

اتاق الویه به همان شکل مانده بود. قرار گذاشته بودند تا مدتی که الویه باز نگردد و به خانه جدید نرود، یادگارها و اثاث او در همان جا بماند. و کریستف حضور الویه را در آن جا احساس می‌کرد. و روی میز اتاق الویه عکس خواهر او، آنتوانت را دید، و آن را آورد و روی میز اتاق خود گذاشت. به او گفت: «امیدوارم خوشحال باشی!»



کریستف بیشتر روزها برای الویه نامه می‌نوشت. اما بیشتر نامه‌هایش بی‌جواب می‌ماند. زیاد احساس تنهایی نمی‌کرد. اما از دست آرمن گاماش مدیر بانفوذ «لوگران ژورنال» کم‌کم به ستوه آمده بود. زیرا او تصور می‌کرد مالک تمام کسانی است که آن‌ها را کشف کرده و زیر پروبال خود

گرفته است. و مانند لولئی چهاردهم که از هنرمندانی چون مولیر، لوبرن^۱ و لولئی^۲، توقع داشت که هر وقت اراده کند در کنار تخت پادشاهی او باشند، آرسن گاماش هم انتظار داشت که کریستف مدام در اختیار و گرش به فرمان او باشد. و از ویلهلم دوم امپراتور آلمان دست کم نداشت که گاهی آهنگ بسیار بدی می ساخت و می خواست که هنرمندان دربار او را یک نابغه بزرگ هنر بشناسند، آرسن گاماش هم که شعور و استعداد هنری اش بیش از آن هنرمند تاجدار، یعنی ویلهلم دوم نبود، توقع داشت که قضاوت های هنری او را در حد کمال بدانند. و با آن که از موسیقی چیزی نمی دانست، هر آهنگی را که به خوب و بد آن پی نمی برد و نمی فهمید، می گفت که معرفی آن به زبان جامعه است. و این گونه معامله گران بی فرهنگ و کم سواد، که پول دارند و نفوذ دارند و مطبوعات را در اختیار دارند، می خواهند نه تنها در عالم سیاست، بلکه در دنیای دانش و هنر نیز فرمانروایی کنند و در برابر نان و آبی که به یک هنرمند می دهند، و او را از گرمسنگی و بی پناهی نجات می بخشند، می خواهند قلاده ای به گردن او بیندازند، که در همه جا مطیع اوامر آنها باشد. و اگر آن هنرمند بی‌نوا فرمان نبرد، کارگزاران مهاجمی را که در اختیار دارند مثل سگان شکاری به جان او می اندازند. و کریستف آدم مطیع و گوش به فرمانی نبود، و به کسی اجازه نمی داد که به او بگوید چه نوع آهنگهایی بسازد. و در چندین مورد به «سفارش» های او توجه نکرد. و از جمله، با آن که گاماش با اصرار از او خواسته بود که بر اساس داستان بی ارزش نویسنده ای که بیشتر مقالات «لوگران ژورنال» را می نوشت، اپرایی بسازد کریستف با صراحت گفته بود که این کار از او بر نمی آید. و به این علت مناسبات آنها به مردی گراییده بود.

۱. Lebrin نقاش قرن هفدهم فرانسوی.

۲. Lullی موسیقی دان ایتالیایی، که در فرانسه زندگی می کرد (۱۶۰۳-۱۶۷۸).

کریستف نگران شهرت و اعتبار خود نبود، و برای او چندان مهم نبود که شهرتش را از دست بدهد و دوباره به گمتامی باز گردد. زیرا در روشنایی خیره کننده شهرت گاهی نمی توانست خود را چنان که بود، باز یابد. و بیش از آنچه لازم بود دیگران درباره او و آثارش بحث و گفتگو می کردند، و به یاد کلامی از گوته می افتاد، که می گوید:

«اگر نویسنده ای کتابی بنویسد و به شهرت برسد، مردم آن قدر درباره این اثر غوغا به راه می اندازند که او در این هیاهو خود را گم می کند. و نمی تواند کتاب بعدی خرد را بنویسد. که به هر حال وقتی اثری به شهرت می رسد، به عرصه هیاهوی مردم کشیده می شود، زیرا هر کس گمان می برد که می تواند سهمی در آن داشته باشد.»

کریستف بعد از رفتن الویه، گاهی به سراغ همایگان خود می رفت، و بیشتر با خانواده آرنو محشور بود. خانم آرنو بسیار تنها بود، و فرصت زیادی داشت که به فکر دیگران باشد. و بیش از دیگران متوجه تنهایی کریستف شده بود و دریافته بود که هیچ کس نمی تواند جای خالی الویه را در زندگی او پر کند. شبی او را به شام دعوت کرد. و از آن پس گاهی کریستف، بی خبر به آپارتمان آنها می رفت.

این زن و شوهر با هم سازگار بودند، و زندگی شان با محبت و اندوه می گذشت. آقای آرنو در این ایام بسیار فرسوده و افسرده بود. زیرا بهترین سال های عمرش را با کار یکنواخت آموزگاری گذرانده بود. معلم دبیرستان بود، و هر روز را دقیقاً مثل روز پیش سپری کرده بود. دور خود می چرخید و از کار باز نمی ماند، اما هرگز پیش نمی رفت و در محیط کار خود شاهد تبعیض های زیادی بود. و گاهی احساس می کرد که هر چه زحمت بکشد بی فایده است. همسرش به او نصیحت می کرد که بیهوده خود را زجر ندهد و آرام باشد. و کریستف هر بار که آنها را می دید، به آقای آرنو می گفت که باید قدر این زن خوب و مهربان را بداند. و آقای

آرنو می گفت:

- زن بسیار خوبی است. هیچ چیز آرامش او را به هم نمی زند. اگر او هم مثل من بود و مدام غصه می خورد، زندگی ما تحمل ناپذیر می شد.

خانم آرنو موضوع سخن را تغییر می داد، تا شوهرش دیگر از نگرانی های خود حرف نزند. آن دو حس می کردند که کریستف شادی و روشنایی را به خانه آن ها می برد. و کریستف نیز گاهی با این زن و شوهر پاکدل می نشست و از هر دری سخن می گفت و خود را فراموش می کرد.

در همین روزها بود که کریستف دوست دیگری پیدا کرد و البته خود او سراغ آن دوست رفت، وگرنه او با آن که علاقه مند بود با کریستف آشنا شود، حاضر نبود قدم اول را بردارد. و این دوست تازه دختری بود به نام سیل فلوری^۱، بیست و پنج ساله. موسیقی دان بود و از کنسرواتوار جایزه اول نواختن پیانو را گرفته بود. کوتاه قامت بود و کمی فربه. ابروانی پهن داشت و چشمان درشت و زیبا و بینی اش کوچک بود و کمی قرمز، با نوک برآمده. و پیشانی بلندی داشت و موهای خود را پشت سر جمع می کرد. و دستهایی داشت بزرگ و ناخن هایی چهارگوش. انگشت شست او از بقیه انگشت ها کمی فاصله داشت. و در مجموع نیرومند بود و تندرستی روستاییان را داشت. سیل با مادر خود زندگی می کرد، و به او علاقه زیادی داشت. مادرش زن ساده ای بود، که به موسیقی علاقه مند نبود. اما به خاطر دخترش، و محیطی که در آن زندگی می کرد، از بس درباره موسیقی حکایت و حدیث شنیده بود، از وقایع دنیای موسیقی باخبر بود. سیل درس موسیقی می داد و گاهی کنسرت هایی ترتیب می داد. و با آن که ناچار بود مدام کار کند و زحمت بکشد و همه شب خسته به خانه باز می آمد، روحیه شاد و خوبی داشت. برای خود لباس می دوخت و با شوق و حرارت حرف می زد و پیانو می نواخت، و گاهی

آواز می خواند.

هر چند در زندگی چندان موفق نبود، خوشحال بود که با کار و تلاش توانسته است رفاه مختصری به دست بیاورد و نیازمند کسی نباشد، و اگر در یک ماه بیست فرانک بیشتر مزد کار خود را می گرفت، و یا در اثر تمرین های مکرر موفق می شد بعضی از آثار شوپن را استادانه بنوازد، خوشحالی او بیشتر می شد. و به هر حال راضی بود که می تواند به دلخواه خود درس موسیقی بدهد و پیانو بنوازد و آواز بخواند، و نگران دشواری های زندگی نباشد، و از همه مهم تر تندرست بود. بیمار نمی شد، و خوب می خورد و می خوابید.

مسایل از همه جهت منطقی بود و معتدل. غم گذشته را نمی خورد و نگران آینده نبود و خوشحال بود که در حال حاضر مشکل بزرگ و حل ناشدنی ندارد. و کم و بیش احساس خوشبختی می کرد. هم از نواختن پیانو لذت می برد و هم از کارهای خانه. کاملاً واقع بین و واقع گرا بود، و با ایده آلیسم بیگانه. و کار خود را دوست می داشت و فکرش آسوده بود. و هر چند مذهب در زندگی او جایی نداشت، روزهای یکشنبه به کلیسا می رفت و انسان های پر شور و با ایمانی مانند کریستف را تحسین می کرد و نبوغ هنری او را می ستود.

مسایل در نوازندگی چیره دست بود. و با تعادل روحی و قدرت جسمی که داشت، به کار خود مسلط بود و بسیار روان و مؤثر می نواخت. اما موسیقی در او شور و احساسی بر نمی انگیخت. و به هنگام نواختن قدرت فکر و روح خود را نشان می داد، و از موسیقی تأثیر نمی پذیرفت. و بعد از آن که چند قطعه را می نواخت، در پایان احساس خستگی می کرد، اما از خستگی خود چیزی نمی گفت.

کریستف در یک کنسرت او را دید و از قدرت او در نواختن پیانو شگفت زده شد. و بعد از پایان کنسرت نزد او رفت و دست او را به گرمی

فشرد. و سسیل سپاسگزار شد، که می دید موسیقی دانی نظیر کریستف کار او را می پسندد. آن شب عده کمی به تماشای کنسرت او آمده بودند. زیرا با دسته بندی های هنرمندانه بیگانه بود، و در نتیجه طرفداران زیادی نداشت. دلبری هم نمی کرد تا عده ای از دلباختگان را مجذوب سازد و به کنسرت های خود بیاورد. در ضمن شیوه نواختن او با متانت و دقت همراه بود، و از آن نوازندگانی نبود که ادعا می کنند به سبک منحصر به فرد خویش آثار باخ و بتهوون را اجرا می کنند و به هنگام اجرا با هیجان های اغراق آمیز و ساختگی، تماشاگرانی را که از عمق موسیقی بی خبرند، مبهوت می سازند. و سسیل به علت آن که هنرمندی بسیار ساده و بی ادعا بود، کمتر کسی به قدرت او در نوازندگی پی می برد، و منتقدان هنری نیز او را نمی شناختند. زیرا بیشتر منتقدان از موسیقی چیز زیادی نمی دانند. و تا به حال هنرمند دانا و با تجربه ای هم به فکر نیفتاده بود که برود و به این منتقدان هنری بگوید که سسیل فلوری از بهترین و برجسته ترین نوازندگان پیانوست.

کریستف گاهی به خانه سسیل می رفت. و این دختر تندرست و آرام، و این نوازنده زبردست، برای او به صورت یک معما در آمده بود. نمی دانست که چرا کسی قدر هنر او را نمی شناسد و چرا منتقدان هنری درباره او چیزی نمی نویسند. می خواست به دوستان خود در «لوگران ژورنال» بگوید که چند مقاله در معرفی هنر او بنویسند، اما سسیل مانع او شد. می گفت که می خواهد آسوده و آرام زندگی کند. نمی خواهد نامش سر زبان ها بیفتد و حسادت عده ای را برانگیزد. نه جاه طلب بود و نه توقع زیادی داشت. حتی در عالم خیال هم به شهرت و افتخار نمی پرداخت و نمی خواست خود را به زحمت بیندازد. و با آن که در این سن و سال دخترها آرزو دارند که شوهر خوبی پیدا کنند، به فکر شوهریابی هم نبود. و اگر از او می پرسیدند که دوست دارد شوهر خوبی داشته باشد؟ در

جواب می گفت:

- دوست دارم درآمد بیشتری داشته باشم. و اگر هم درآمد من بیشتر نشود غصه نمی خورم. همین که سالم هستم و نان روزانه ام را در می آورم برای من بس است.

و مادرش هم با نظر او موافق بود. و جمعاً سسیل به مردها بدگمان بود. زیرا پدرش تا وقتی زنده بود، با او و مادرش رفتار بدی داشت. بی اراده و تنبل بود. دنبال کار نمی رفت. برادری هم داشت که بد و نادرست بود. و کسی نمی دانست که شغل او چیست و در کجا زندگی می کند. و گاهی می آمد و از مادر و خواهرش پولی می گرفت و می رفت و آن قدر بداخلاق و عصبی بود که هر دو از او می ترسیدند. با این وصف به او علاقه داشتند و دلشان نمی خواست که به بلایی دچار شود. یک بار که کریستف در خانه سیل بود و درباره موسیقی گفت و گو می کردند، صدای در خانه را شنید. برادر سسیل آمده بود تا قسمتی از اندوخته مادرش را از او بگیرد. کریستف صدای داد و فریاد را در اتاق مجاور شنید. سیل ناچار کریستف را تنها گذاشت و رفت، و کم کم فریادها بلندتر شد و کریستف نتوانست ساکت بماند و او هم به اتاق مجاور رفت و برادر سسیل را از پشت سر دید. و سسیل پیش دوید و با خواهش و تمنا کریستف را از معرکه بیرون برد، و خود نیز آمد و رودرروی کریستف خاموش نشست. و بعد از چند دقیقه که سروصدا پایان یافت، و پیدا بود که این برادر معترض از آن جا رفته است، سسیل آهی کشید و گفت:

- بله ... او برادر من است! ...

کریستف گفت:

- من هم برادری دارم که همین رفتاری ها را دارد.

- پس شما هم ...؟

- چه می شود کرد؟ ... زیبایی زندگی خانوادگی در همین چیزهاست!

سیل خندید و دیگر از این موضوع چیزی نگفت. نمی‌خواست شوهر کند، و خود را اسیر و پای‌بند زندگی زناشویی سازد. از نظر او مردها قابل اعتماد نبودند. و بهتر بود که برای خود گرفتاری درست نکند و با وضع فعلی بسازد. مادرش نیز بعد از مرگ شوهرش آزاد و آسوده شده بود. و سیل نمی‌خواست آزادی و استقلال خود را از دست بدهد. و تنها آرزوش آن بود که روزی بتواند در روستا زندگی کند. به دشواری‌های زندگی در روستا فکر نمی‌کرد و بهتر می‌دید که فعلاً خود را با این تصورات آزار ندهد و به زندگی روزانه خود برسد.

سیل در تابستان‌ها، خانه‌ای را در دهکده‌ای در اطراف پاریس اجاره می‌کرد و این فصل را با مادرش در آن جا می‌گذراند. این خانه از ایستگاه قطار دور بود، و سیل ناچار بود این فاصله را پیاده طی کند و از جاده‌ای در میان کشتزار بگذرد. و شبها دیر به خانه بر می‌گشت، اما نمی‌ترسید. یک تپانچه هم داشت که غالباً آن را در خانه می‌گذاشت، و در حقیقت اصلاً بلد نبود چگونه با آن تیراندازی کند!

کریستف هر وقت نزد سیل می‌رفت، از او می‌خواست که پیانو بزند. و می‌دید که او احساس و درک موسیقی شگفت آوری دارد. و کم‌کم متوجه شد که این دختر صدای بسیار خوبی دارد. و وادارش می‌کرد که بعضی از سرودهای قدیمی، و بعضی از قطعات آوازی را که خود ساخته بود، به آواز بخواند. سیل نیز این آوازها را بارها تمرین می‌کرد و بسیار خوب می‌خواند. و کریستف دریافته بود که این دختر نه تنها در نواختن پیانو، بلکه در آواز خواندن نیز قدرت و استعداد کم‌نظیری دارد. و شاید معجزه‌ای بود که در یک خانواده خرد بورژوا، که هیچ‌کس هنری نداشت، چنین هنرمند با استعدادی پیدا شده بود. این دختر که کریستف او را «فیلومل»^۱ می‌نامید، موسیقی را با احساس نمی‌آمیخت و تنها به

۱. Philomèle در اساطیر یونان، دو خواهر و دختران پادشاه آتن بودند که خدایان آن‌ها را به

تکنیک و قواعد موسیقی توجه داشت. و گاهی که با کریستف تنها می‌شد، به جای موسیقی از آشپزی و خانه‌اجاره‌ای خود صحبت می‌کرد، و کریستف به او گوش می‌داد و خسته نمی‌شد.

گاهی آن دو ساعت‌ها می‌نشستند و با هم سخن می‌گفتند. همدیگر را دوست می‌داشتند. و روابط آن‌ها بسیار ساده و دوستانه بود. یک شب تابستان، که کریستف به آن خانه‌اجاره‌ای دور از شهر آمده بود، باران شدیدی می‌بارید و طوفان غوغا می‌کرد. دیر وقت بود و کریستف می‌خواست در چنین هوایی خود را به ایستگاه راه‌آهن برساند. سیل به او گفت:

شب را همین جا بمانید!

کریستف چاره نداشت، و شب را در آن جا ماند. در وسط اتاق بستی برای او گسترده‌اند. کریستف تا صبح بعد بیدار ماند. دیوار نازکی بین او و خوابگاه سیل بود. و کریستف صدای نفس او را می‌شنید. و سرانجام بی‌آن که هوس و شهوت در او راه یافته باشند، به خواب رفت.

در آن ایام که به شهرت رسیده بود، دوستان ناشناس دیگری هم در گوشه و کنار فرانسه یافته بود که به آثار او علاقه‌مند شده بودند. شهرت هر چند غالباً با هیاهو، و در اثر چاپ مقالات سطحی و نقدهای مبتذل هنری به دست می‌آید، این حسن را دارد که عده زیادی را با نام و آثار یک هنرمند آشنا می‌کند، و هزاران نفر را کنجکاو می‌سازد تا ببینند و بفهمند این شخص که نامش سر زبان‌ها افتاده است، کیست و چه هنری دارد. گروهی از این دوستان ناشناس کریستف، جوان‌هایی بودند که در انزوا زندگی می‌کردند، و در عین سختی و بدبختی آرزوها و آرمان‌هایی داشتند. عده‌ای هم مثل شولتز پیر، که روزگاری فریفته آفریده‌های او شده بود، آثار چاپی او را خوانده بودند و برای او نامه می‌نوشتند. و در آن میان

آهنگسازی بود که هرگز اسید نداشت که روزی مردم، او و آثارش را بشناسند و نقدی درباره کارهای او بنویسند. عده‌ای هم بودند که نامه‌های خود را امضا نمی‌کردند، و آزادانه افکار و عقاید خود را روی کاغذ می‌آوردند. و پنداری این علاقه‌مندان هنر کسی رایفته بودند که به او اتکا کنند و آنچه در دل دارند برای او بنویسند. کریستف می‌دانست که بیشتر نویسندگان این نامه‌ها را هرگز نخواهد دید. و بعضی از این نامه‌ها چنان در او اثر می‌گذاشتند که بر آن‌ها بوسه می‌زد. و به هر حال این نامه‌ها در او شور و حالی به وجود آورده بودند.

و کم‌کم کریستف احساس می‌کرد که تنها نیست، و خانواده‌ای دارد که هر یک از اعضای آن در گوشه‌ای زندگی می‌کنند. که همیشه در اطراف هر هنرمند نابغه‌ای هزاران نفر گرد می‌آیند و حتی بی آن که او را بشناسند، به او الهام می‌بخشند، و خود نیز به شوق می‌آیند و پس از مدتی سیاره‌های درخشانی می‌شوند و گسرد یک ستاره نورانی می‌چرخند، و این روشنایی‌ها به هم می‌آمیزند و تا آسمان‌ها فرا می‌روند.

بعد از مدتی این رشته‌های اسرارآمیز چنان او را با دوستان ناشناس پیوند داده بودند که احساس می‌کرد به یک دنیای بزرگ دست یافته است، و جهان را با وسعت بیشتری می‌دید، و بیش از آن که به فکر خود باشد، در اندیشه خوشبختی همه انسان‌ها بود. و از آن پس نمی‌خواست که موسیقی او در محدوده کوچکی دور بزند، و بازگوی دردهای خود او باشد. و نمی‌خواست که قطعه‌های دشوار و پیچیده‌ای بسازد که تنها موسیقی دانان بفهمند و او را تشریق کنند، بلکه می‌خواست با مردم باشد، آهنگ‌های خود را برای مردم بسازد، و موسیقی او با فکر و روح مردم یامیزد. و به این نکته پی برده بود که هنر اگر با دیگران ارتباط نیابد، به درد نمی‌خورد. یوهان سباستیان باخ، در سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش، ایمان و اعتقاد مذهبی خود را به زبان موسیقی باز می‌گفت و از این راه

بامردم یگانه شده بود. همدل و مونسارت هم برای مردم، و برای دوستداران آثار خود آهنگ می ساختند. بتهوون نیز به هنگام آهنگسازی دیگران را نادیده نمی گرفت و تنها برای خود نمی نوشت. و هنرمند همیشه باید این حقیقت را در نظر داشته باشد، وگرنه مردم به او خواهند گفت: «حال که برای ما نمی نویسی، بهتر است دنبال کار دیگری بروی!» و اگر هنرمند نابغه ای خود را وقف مردم کند، سود آن به خود او می رسد. در میان هنرمندان بزرگ کسانی هم هستند که به دیگران اعتنا ندارند، و هنرشان نمایشگر دردها و شادی های خود آنهاست. اما هنرمندانی بزرگ تر و درخشان ترند که در آفریده هایشان همه انسان ها را در نظر دارند. که خداوند را باید در انسان ها دید، و نه در آسمان. انسان ها خدایان زنده اند.

و بیشتر معاصران کریستف با عشق مردم بیگانه بودند و چیزهایی می نوشتند و می ساختند که مورد پسند یک عده از نخبگان خودخواه باشد. و این گروه از نخبگان آثارشیست هایی بودند که از مردم بریده بودند و افتخارشان آن بود که از مردم فاصله گرفته اند و از آنها برجسته ترند. و چیزی را دوست دارند که مردم از آن منزجرند. و چنین کسانی مزاور مردن اند! ما به سوی زندگی می رویم و به سوی موجودات زنده. و بهترین و برجسته ترین انسان های نژاد ما به سوی خانواده رفته اند و به سوی عشق و علاقه به سرزمین خویش. رافائل هنرمند بزرگ دوران رنسانس ایتالیا، مادر را در چهره مریم عذرا می دید، و با تصویر مریم به ستایش مادر می پرداخت. و کمتر کسی می تواند چیزی بسازد و بنویسد که بتواند با «مریم برصندلی»^۱ رقابت کند. چه کسی می تواند آهنگی بسازد و زندگی ما را در این عصر مجسم سازد؟ در فرانسه امروز موسیقی دانان هیچ چیز والا و ارزشمندی نمی سازند و اگر بخواهند سرودی بسازند، از

سرودها و ترانه‌های قدیمی آلمانی رونویس بر می‌دارند، و هر چه می‌نویسند و می‌سازند بازسازی کارهای گذشته است.

البویه نیز در این روزها به کریستف نامه می‌نوشت و از حال و روز خود به او خبر می‌داد. البویه و ژاکلین پس از بازگشت از ایتالیا و پایان ماه عسل، به یکی از شهرستانهای فرانسه رفته بودند. و البویه به کار تدریس در یک دبیرستان مشغول بود. و کریستف در نامه‌هایش از او می‌خواست مانند گذشته از کار نویسندگی دست بر ندارد و تجربه‌های زندگی روزانه‌اش را به صورتی زیبا و شاعرانه بنویسد و برای او بفرستد. و معتقد بود که سرودها و ترانه‌های قدیمی آلمانی نیز از وقایع روزانه زندگی مردم مایه و الهام گرفته‌اند. و انگهی البویه در یک دوره با او همکاری کرده بود. و کریستف در این هنگام نیز انتظار داشت که این گونه متن‌ها را با ذوق خویش انتخاب کند و سطرهای زیبایی را از کتاب‌های مذهبی و منظومه‌های هندی، و اشعاری در ستایش طبیعت و توصیف زیبایی طلوع و غروب آفتاب و نی‌لبک زدن چوپان‌ها، و شرح عشق‌های ساده مردم ساده، برگزیند و برای او بفرستد. و مطمئن بود که در میان این گونه مطالب می‌تواند تکه‌هایی بیابد و بر اساس آن‌ها قطعاتی بنویسد، و از زیان انسان‌ها سخن بگوید. زیرا استادان کلاسیک اواخر قرن هجدهم از همین چیزها الهام گرفته بودند. که هر چند آفریده‌های گلوک و بعضی از سمفونی‌ها و سرودهای استادان نام‌آور هم عصر او نمی‌توانند با موسیقی عالمانه باخ و رامو برابری کنند، به علت آن که از موسیقی و زندگی مردم مایه گرفته‌اند، بر دل می‌نشینند. و بسیاری از استادان بزرگ کلاسیک نیز با الهام از سرودها و نغمه‌های مردم‌پسند، آثار بی‌مانندی آفریده‌اند. و همین نغمه‌ها در موسیقی دوران کودکی موتسارت و وبر تأثیر گذاشته و آن‌ها را پرورش داده‌اند. پس چرا موسیقی دانان ما از مردم الهام نمی‌گیرند و برای مردم چیزی نمی‌سازند و موسیقی خود را بر این پایه نمی‌گذارند؟ کسی

که می‌خواهد به قلّه هرم برسد، نخست باید پایه‌های استواری برای کار خود بیاورد. و سمفونی‌های امروز بر این پایه‌ها قرار ندارند، و از این پس باید منتظر ماند تا موسیقی دانان این پایه‌های استوار را بیاوند تا در آینده آثار درخشانی بیافرینند.

کریستف عقاید و افکار خود را برای الیویه می‌نوشت، و معتقد بود که او نیز در ادبیات باید در همین مسیر پیش برود:

«دوست عزیز! ... نویسندگان امروز در داستان‌های خود آدم‌هایی را به ما نشان می‌دهند، که در حاشیهٔ اجتماع، و حتی دور از آن زندگی می‌کنند، و از آدم‌های عادی و ساده‌ای نیستند که ما هر روز آن‌ها را در هر جا می‌بینیم. بهتر است که آن‌ها را به حال خود بگذاری و بروی به طرف مودم. زندگی مردم را بنویس! ... که ظاهر ساده‌ای دارد و بسیار ناچیز می‌نماید، اما به وسعت و عمق دریاست.

در هر انسان ساده، ابدیت را پیدا می‌کنی. که ابدیت در اوست. و ابدیت را در انسان عاشق، در دوست، در زنی که درد می‌کشد و فرزند خود را به دنیا می‌آورد، می‌توان یافت. زندگی مردم را بنویس. از روزهای عمر بنویس که می‌آیند و می‌روند و تکرار می‌شوند، و در عین حال با هم متفاوت‌اند. مثل هنرمندان امروزه، در فکر آن نباش که دنبال نوجویی‌های میان تهی بروی. با مردم بیشتر معشور باش و با آن‌ها حرف بزن. به زبانی بنویس که همهٔ مردم از آن سخن می‌گیرند. کلمات به خودی خود خوب یا بد نیستند، بلکه بعضی از کلمات را درست و در جای خود به کار نمی‌برند و در نتیجه معنای خود را از دست می‌دهند. درست بیندیش و تمام وجودت را به کار و زحمت بسپار و بگذار که ضربان قلب تو در نوشته‌هایت شنیده شود. که سبک و شیوهٔ نوشتن را روح آدمی به وجود می‌آورد.»

الیویه با نظر او موافق بود، اما در جواب او می‌نوشت:

«شاید با این طرز که تو می‌گویی اثر خوبی به وجود آید، اما چه فایده دارد؟ که نمی‌گذارند در جایی منتشر شود و به دست مردم برسد.»

و کریستف در پاسخ او در نمی‌ماند و می‌نوشت: «تو مثل بورژواهای فرانسوی فکر می‌کنی. همه‌شان می‌گویند کتاب‌ها و مقالات آن‌ها منتشر نمی‌شود، و بر فرض هم که منتشر شود، منتقدان از آن‌ها انتقاد خواهند کرد. دوست عزیز! ... به فکر منتقدان نباش. تو کار خودت را بکن!»

اما الویه در این روزها در فکر این گونه چیزها نبود. نه در فکر نوشتن بود و نه نامه‌های کریستف را جدی می‌گرفت، و تنها به ژاکلین توجه داشت و بس.



آن دو با عشقی که به همدیگر داشتند، دور و بر خود را خالی کرده بودند، و تنها همدیگر را می‌دیدند. الویه دیگر به آینده خود نمی‌اندیشید.

آن دو دل‌داده در این روزها سرمست عشق بودند و می‌خواستند در همدیگر ذوب شوند. دل‌دادگان در روزهای وصل، از دنیا غافل می‌شوند و می‌خواهند در هم فرو روند، و چنان یکی می‌شوند، که خود را نمی‌شناسند. و هر یک خود را در دیگری می‌بیند، و کاری به دنیا و دیگران ندارد. مثل آندروژین^۱، در عهد باستان بودند، که در رؤیاهای شهوت‌ناک خود فرو می‌رفت و دنیا را از یاد می‌برد. و آن‌ها نیز جهان را از یاد برده بودند. چون تمام جهان را در وجود همدیگر می‌دیدند.

ای روزها و شبهایی که در رؤیا سپری می‌شوید، و ای لحظه‌ها و ساعت‌هایی که همچون ابرهای سفید می‌گریزید، و جز فروغی کم رنگ چیزی از شما برجای نمی‌ماند. و ای نفس‌های سوزانی که مستی مطبوع بهار را به ما می‌بخشید، و ای هماغوشی‌های جنون‌آمیز و به هم

تابیدن‌های بی‌شرمانه، از شما چه برجای می‌ماند؟ ... شاید در سال‌های بعد به زحمت کسی بتواند شما را به یاد بیاورد. زیرا وقتی که دور دور شما بود، وقت و زمانی در کار نبود!

این روزها همه شیهه‌همدیگرند. و هر سیده دم، دو موجود به هم تابیده از غرقاب خواب بیرون می‌آیند. نفس‌هایشان به هم می‌آمیزد. به روی هم چشم می‌کشایند، و همدیگر را می‌بینند و می‌بویند و در هوای خنک بامداد تن‌های داغ و سوزان آن‌ها آرام می‌گیرند. و روزها با رؤیاهای شهوت‌ناک شبانه می‌گذرند، و هر غروب آن دو با دست‌های در هم قفل شده، به گردش می‌روند. نسیم لابه‌لای شاخ و برگ درختان می‌پوید، و مهتاب نقره‌فام در دریاچه نیم روشن آسمان پخش می‌شود. ستاره‌ای فرو می‌افتد و جان می‌سپارد. و گاهی در جاده باریک، کسی از کنارشان می‌گذرد. بانگ ناقوس از دور به گوش می‌رسد. گاهی می‌ایستند و خود را به هم می‌فشارند و چیزی نمی‌گویند. و ای کاش زندگی همیشه همین قدر خوب و شیرین بود. زن گاهی سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «نمی‌دانم چرا این قدر ترا دوست دارم!»



الیوبه و ژاکلین بعد از عروسی چند هفته‌ای به ایتالیا رفتند و از آن جا به شهری در مغرب فرانسه آمدند. که قرار بود الیوبه در دبیرستانی در این شهر درس بدهد. و در آن شهر تقریباً با هیچ کس رفت و آمد نداشتند. و گاهی همکاران الیوبه از او می‌رنجیدند، که چرا حاضر نیست پس از پایان کار خود در دبیرستان چند لحظه‌ای بماند و با آن‌ها گفت‌وگویی بکند. و حتی گاهی به طنز چیزهایی می‌گفتند. اما آن‌ها مثل همه کسانی که تازه از دواج کرده‌اند به همه بی‌اعتنا بودند و گمان می‌کردند که دیگران هیچ چیز نمی‌دانند! ... و از همه توقع داشتند که راحتشان بگذارند، تا آن‌ها با هم باشند، و با هم، تنها باشند!

و آن دو در میان جمع نیز تنها بودند و حتی نیازی نداشتند که وقتی با دیگران هستند، همدیگر را ببینند، زیرا به هم لبخند می‌زدند و می‌توانستند با نگاه فکرشان را به همدیگر منتقل سازند، و لبخند می‌زدند تا بگویند که همدیگر را حس می‌کنند. و بعد از آن که دید و باز دیده‌ها تمام می‌شد، و با هم تنها می‌شدند، مثل بچه‌ها فریاد می‌کشیدند. خوش بودند و دیوانه بازی در می‌آوردند. ژاکلین شوهرش را هر بار به نامی صدا می‌زد: الیو - الیوه - الیفان - فانی - مامی - میم - میئو - کیئو - کوئیتز - کورما - کوبور - پانو - ناکو - پونت - ناکه - کائو - و نام‌های دیگر. و دلش می‌خواست برای الیوه مادر باشد و خواهر و همسر و عاشق و معشوقه.

ژاکلین می‌خواست در همهٔ امور با شوهرش شریک باشد، و حتی در کارهای مربوط به درس و مدرسه هم به او کمک کند. و چون هرگز کار نکرده بود، کار کردن برای او تازگی داشت. به کتابخانه‌های عمومی می‌رفت و از روی متن‌های گوناگون رونویس بر می‌داشت و بعضی از متن‌ها را به زبان فرانسه ترجمه می‌کرد. و این گونه کارها را بسیار جدی می‌گرفت. و پنداری عشق به او کمک می‌کرد که خوب از عهدهٔ این کارها بر آید. عشق از او موجود تازه‌ای ساخته بود، و خود نمی‌دانست. مانند کسانی که در خواب راه می‌روند، و بی‌آن که خود بدانند از روی بام‌های بلند می‌گذرند، او نیز، بی‌آن که چیزی را حس کند، این کارها را انجام می‌داد.

اما کم‌کم متوجه دشواری‌های این گونه کارها شد. بعد از ساعتی، خستگی او را از کار باز می‌داشت، و دلیل این تغییر حال را نمی‌دانست. و حقیقت آن بود که از شدت عشق او کاسته شده بود، و جنون عشق جای خود را به عقل و تفکر می‌داد. با این وصف هنوز هر دو بی‌قرار بودند و می‌خواستند که بیشتر با هم باشند و به همین علت دیگر نه به مهمانی می‌رفتند و نه کسی را به خانه دعوت می‌کردند. و بیشتر اوقات را با هم

می‌گذراندند. و حتی کار به جایی رسید که الویه دیر به دیر به کریستف نامه می‌نوشت. ژاکلین، کریستف را رقیب خود می‌دانست. زیرا او و الویه سال‌هایی را با هم گذرانده بودند، که ژاکلین در آن میان وجود نداشت. و این زن بی‌آن که تعمد داشته باشد، دلش می‌خواست که آن دورا از همدیگر دور کند و رشته این دوستی را بگسلد. و برای آن که کریستف را از چشم الویه بیندازد، از او انتقاد می‌کرد. از کارهای او، از طرز نامه نوشتن او، و چگونگی افکار و عقاید او بد می‌گفت. و این کارها را نه از روی مودبگری، بلکه به خاطر عشقی که به الویه داشت و می‌خواست او را در انحصار خود در آورد، انجام می‌داد. الویه به نکته‌گیری‌های ژاکلین گوش می‌داد و می‌خندید، و کم‌کم به افکار و عقاید و آرمان‌های کریستف بی‌اعتنا شد و همه را به دیده تردید می‌نگریست. اما خود او را دوست می‌داشت. که این هم در دوستی اهمیت چندانی ندارد. اما چه می‌شود کرد؟ هیچ چیز بیش از عشق جوانان را مجذوب خود نمی‌سازد و هر نوع ایمانی در برابر عشق نمی‌تواند تاب بیاورد. مرد زیباترین گلها را در گلستان پیکر محبوبه خود می‌چیند، و دانش و هنر و حتی ایمان، در برابر این گل‌های خوشبو برای او جاذبه‌ای ندارند. و آن وقت همه چیز را جز عشق و لحظه خوش آن ناچیز می‌شمارد و گمان می‌کند که این لحظه‌ها و این روزها جاودانه‌اند. و الویه مجذوب این عشق شده بود. در ابتداگاهی در ستایش زیبایی محبوبه خود شعری می‌گفت و چیزهایی می‌نوشت، و کم‌کم شعر و شاعری را نیز کنار گذاشت. نمی‌خواست وقت خود را با شعر بگذراند و از عشق غافل بماند. و ژاکلین نیز هرگونه کشش و کوششی را برای زندگی بهتر، با شور جنون‌آمیز عشق خود از بین می‌برد. و کم‌کم آن دو، بی‌آن که بفهمند، در عشق فنا شده بودند.

و آدمی چه زود با خوشی و کامجویی انس می‌گیرد! اما وقتی که هدف زندگی کامرانی و کامجویی باشد، همه انگیزه‌ها از بین می‌روند. و آدمی به

این زهر عادت می‌کند و به آسانی نمی‌تواند این زهر را از رگ و پی خود بیرون بریزد. و چنین سعادت، هر چند مدتی انسان را به خود مشغول می‌کند و همه نوسانات ساعات زندگی را به خود اختصاص می‌دهد، نمی‌تواند مدت زیادی دوام داشته باشد. و باید آن را به شکلی فراموش کرد و به زندگی واقعی پرداخت.

زن و شوهر این روزهای زیبا و هذیان‌آمیز را می‌گذرانند و کم‌کم نیروی خود را از دست می‌دادند. مثل گل‌هایی که مدتی بی‌آب بمانند، پژمرده شده بودند. صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شدند، هوای روح‌انگیز بامدادی را حس می‌کردند، اما طبیعت دیگر آن زیبایی را نداشت. و می‌دیدند که تنها شده‌اند و هیچ کس دور و برشان نیست.

احساس می‌کردند که چیزی کم و کسر دارند. نگران شده بودند. و این نگرانی تا حدودی مطبوع بود. و علتش را نمی‌دانستند. خسته بودند و شکسته. گاهی ژاکلین احساس بیهودگی می‌کرد. پس از سال‌ها زندگی در محیط خانواده، ناگهان از آن بیزار شده بود و به عشق پناه برده بود و روزهای خوشی را گذرانده بود، و حالا کم‌کم به بیهودگی می‌رسید. سرگشته شده بود. به همه چیز می‌خندید، اما در خنده او نگرانی موج می‌زد. به فکر افتاد دوباره برود و در کتابخانه‌های عمومی بنشیند و از متن‌هایی که دوست داشت رونویس بردارد، و به شوهرش در کار تدریس کمک کند. و این کارها هم بی‌فایده بود. چند روزی از خانه بیرون آمد. به مهمانی رفت، مهمانی داد، اما زود از این کار پشیمان شد. دیگر حوصله نداشت که دیگران را ببیند و حرف‌های مبتذل آن‌ها را بشنود و باز به دنیای تنهایی خود بازگشت. و گمان می‌کرد که بیش از همیشه الیویه را دوست دارد. و به زودی دریافت که این احساس را به خود تلقین می‌کند و حقیقت ندارد.

الیویه کمتر در وادی سرگشتگی افتاده بود. که مهربان‌تر بود. و با این

ترس‌ها و تودیدها خود را عذاب نمی‌داد. و به هر حال کاری داشت، و باید به مدرسه می‌رفت و درس می‌داد. که هر چند از این کار بیزار بود، سرش را گرم می‌کرد و نمی‌گذاشت که افکار واهی بر او غلبه یابد. و از طرف دیگر بسیار حساس بود، و ژاکلین با حساسیت‌های خود در او کم و بیش اثر گذاشته بود.

یک روز بوی آن که خود را از این گونه توهّمات دور سازند، برای گردش به دشت‌های اطراف رفتند. در ابتدا چه ذوق و شوقی داشتند، اما بعد از ساعتی غمگین و افسرده شدند. چیزی نمی‌گفتند. و اگر هم چند کلمه‌ای به زبان می‌آوردند، پیدا بود که سخن با دل آن‌ها همراه نیست. ناچار به خانه بازگشتند. غروب بود. همه چیز سرد بود و همه جا ساکت. چراغ را روشن نکردند. ژاکلین به اتاق خود رفت و بی آن که لباس از تن در بیاورد کنار پنجره خاموش نشست. البویه در اتاق دیگر غمگین نشسته بود. در میان دو اتاق باز بود. صدای نفس همدیگر را می‌شنیدند. هر دو گریه می‌کردند و نمی‌گذاشتند که صدای گریه از اتاق بیرون برود. کم‌کم البویه نگران شد و ژاکلین را صدا زد، و پرسید که چرا نزد او نمی‌آید؟ ژاکلین از جا برخاست و رفت و صورت اشک آلودش را شست و نزد او آمد. به همدیگر نگاه می‌کردند. هر یک می‌دانست که دیگری گریسته است، و هر دو علت گریستن را می‌دانستند.

دیگر نمی‌توانستند غم خود را پنهان کنند. و مدتی نشستند و گفتند و شنیدند و به این نتیجه رسیدند که زندگی در شهرستان خسته کننده و ملال‌آور است. و اگر به پاریس بروند، غم را فراموش خواهند کرد. ژاکلین به پدرش نامه‌ای نوشت. و او که در انتظار چنین روزی بود، با نفوذی که در دستگاه دولتی داشت، ترتیبی داد که داماد او به پاریس منتقل شود.

وقتی این خبر به ژاکلین رسید، از شادی سر از پا نمی‌شناخت، و همه غم‌های خود را از یاد برد. و حالا که قرار بود از آن شهر بروند، دیگر آن

جا را ملال‌انگیز نمی‌دیدند. زیرا بهترین روزهای عمر خود را در آن جا گذرانده بودند. و روزهای آخر به هر گوشه از این شهر می‌رفتند زیبایی‌های تازه‌ای را کشف می‌کردند، و با مهر و محبت به هر سر می‌نگریستند. و گاهی در این اندیشه بودند که خاطرات شیرین خود را در این شهر به جای می‌گذارند و می‌روند. و به پاریس، و آینده‌ای که در انتظارشان بود فکر می‌کردند.

آخرین شب را با اندوه گذرانده‌اند. ژاکلین گریه می‌کرد و نمی‌توانست هلت گریستنش را به زبان بیاورد. هر دو از سخن گفتن بیم داشتند. ناچار کاغذی را در مقابل خود گذاشتند، تا برای همدیگر بنویسند که چه احساسی دارند.

و ژاکلین نخستین کلمات را نوشت:

-البویه عزیزم!

-ژاکلین مهربانم!

-دلم تنگ شده است که از این جا می‌رویم.

-چرا دل تنگ هستی؟

-در این جا روزهای خوشی را با هم گذرانده‌ایم.

-اما به پاریس می‌رویم.

-و دیگر چنین روزهای خوشی را نخواهیم داشت.

-هر چه باشد، با هم هستیم.

-گمان نمی‌کنم دیگر بتوانیم این قدر همدیگر را دوست بداریم.

-مطمئنم که در آینده حتی بیش از این همدیگر را دوست خواهیم

داشت.

-کسی از آینده خبر ندارد.

-اما من خبر دارم.

-ای کاش این طور باشد که تو می‌گویی.

و در زیر این کلمات دو دایره کشیدند که با هم مماس شده بودند، تا نشان بدهند که عشق آن‌ها ابدی است. و ژاکلین خندید و کلاه خود را بر سر البویه گذاشت، و شغل سفید و کوتاهی را روی دوش او انداخت، تا او را به شکل زن‌های دوره هانری سوم در آورد.



در پاریس آشنایان و دوستان را دوباره دیدند. کریستف با شادی نزد البویه شافت. البویه هم ظاهراً از دیدن او شاد شده بود. اما هر دو در همان لحظه‌های اول احساس کردند که چیزهایی را از هم پنهان می‌کنند. البویه دیگر آن البویه پیش از ازدواج نبود. کریستف می‌دانست که ازدواج خواه و ناخواه تغییری در آدمی پدید می‌آورد، و دوستی که زن می‌گیرد دیگر آن دوست پیش از ازدواج نیست. روح زن با روح مرد می‌آمیزد. و کریستف این تغییر را در البویه به خوبی می‌دید. نگاه او، حرکت لب‌های او، لحن صدای او، و حتی طرز فکر او تغییر یافته بود. و البویه نیز می‌دید که کریستف تا حدودی تغییر کرده و آرام‌تر شده است. اما طرز فکر او عوض شده بود. و البویه که در این مدت در فضای دیگری سیر کرده بود، افکار و عقاید کریستف را کودکانه و حتی ابلهانه می‌یافت. و به خصوص وقتی ژاکلین آمد و در کنار او نشست و به گفت و گوی آن‌ها گوش سپرد، البویه بیشتر پی می‌برد که دیگر نمی‌تواند با کریستف همراه و همفکر باشد. مثل آن بود که هر دو با طنز به هم می‌نگریستند. با این حال نمی‌توانستند از هم جدا شوند. و کریستف گاهی به دیدن آن‌ها می‌رفت. و هر بار ژاکلین با کلمات نیشدار او را آزار می‌داد. و کریستف به روی خود نمی‌آورد و با غم خود می‌ساخت.

در ماه‌های نخست که به پاریس آمده بودند، روزهای خوشی داشتند. ژاکلین آپارتمان کوچک و قشنگی را در محله «پاسی»^۱ اجاره کرد، که

پنجره‌هایش به سوی باغچه‌ای باز می‌شد. و مدتی سرگرم انتخاب مبل و اثاث و رنگ و شکل کاغذ دیواری‌ها بود. و با شور و علاقه عجیبی دنبال این کارها می‌رفت. مثل آن بود که بزرگترین سعادت جهان را در انتخاب رنگ و زیبایی پرده‌های این آپارتمان می‌بیند. و بعد از آن که آپارتمان از هر جهت آماده شد، گاهی پدر و مادرش را به آپارتمان خود دعوت می‌کرد، و از آن پس به مهمانی می‌رفت و مهمانی می‌داد. در این یک سال که دور از پاریس بود، همه آشنایان و دوستان را از یاد برده بود. در این مدت افکار و روحیات الیویه در او اثر گذاشته بود. و از یک سو آن‌ها را موجوداتی می‌دید که جز عیش و کامجویی اندیشه‌ای ندارند، و از سوی دیگر آن‌ها را با شوهرش که مرد متفکر و شاعر مسلکی بود مقایسه می‌کرد و از این مقایسه خوشحال می‌شد که مردی را به شوهری انتخاب کرده است که از خمیره دیگری است. اما گاهی به شک می‌افتاد. که به هر حال خود از تیره و تبار آن‌ها بود. و تا مدتی از مقایسه دست بر می‌داشت، و چند روز بعد این کار را دنبال می‌کرد و دو دنیای متفاوت را در کنار هم می‌گذاشت و حسن و عیب هر کدام را می‌دید و نمی‌دانست که کدامیک از دیگری بهتر است. اما دلش می‌خواست که بعضی از مزایای این افراد بالانشین پاریس در الیویه هم وجود داشت. و حتی بعضی از معایب این افراد را می‌پسندید، و دیگر به چشم انتقاد در این گونه عیب‌ها نمی‌نگریست. و از این قضیه چیزی به الیویه نمی‌گفت. غافل از آن که همسر او پی برده است که در ذهن او چه می‌گذرد.

با این وصف هنوز ژاکلین به عشق الیویه پای‌بند بود، و تا مدت‌ها می‌توانستند به لطف این عشق زندگی خوب و آرامی داشته باشند. اما ناگهان اتفاقی افتاد که در اوضاع مالی آن‌ها تأثیر زیادی گذاشت.

در همین روزها یکی از خاله‌های ژاکلین، که بیوه کارخانه‌دار ثروتمندی بود، مرد. و چون فرزند نداشت، دارایی او به خانواده لائژه

رسید. و ژاکلین هم از این ثروت بی حساب سهم زیادی برد. و الیوه که به یاد می آورد کریستف همیشه به او می گفت که پول زیاد چه مصیبت هایی به بار می آورد، به ژاکلین گفت:

- ما که به این همه پول نیاز نداشتیم. می ترسم ثروت زیاد برای ما گرفتاری درست کند.

- این حرف های بچگانه را زن! پول که گرفتاری نمی آورد. وانگهی ما که خیال نداریم در خانه و زندگی خودمان تغییری بدهیم. همین جور که زندگی می کنیم بسیار خوب است. و تا مدتی به همان شکل خوب و ساده زندگی می کردند، اما کم کم ژاکلین صدایش در آمد. که چرا نمی خواهند بهتر زندگی کنند؟ و در آن روزها همه درآمدشان را خرج می کردند. ژاکلین برای دوخت لباس نزد خیاط های درجه اول و مدسازان مشهور پاریس می رفت. پیش از آن زن خیاطی که از آشنایان قدیمی خانواده آنها بود، برای او لباس می دوخت. و او دیگر حاضر نبود نزد آن خیاط برود و با کلاه های ارزان قیمت بسازد و لباس های ساده بپوشد. و دلش می خواست بسیار شیک باشد و همه چیز او درجه اول باشد. و دیگر به زیبایی ساده و شاعرانه ای که به زندگی آنها نور می پاشید، توجه نداشت، و آن را حقیر می شمرد.

چند ماه بعد، آپارتمان کوچک و زیبای خود را، که آن همه برای آراستن آن ذوق به خرج داده بودند، عوض کردند. و از این جای باصفا و ساده، به آپارتمان بسیار بزرگ و مجللی رفتند که بسیار مجهز بود، و همه اثاث و مبیل های قدیمی را دور ریختند و حتی یادگارهایی را که از گذشته داشتند کنار گذاشتند، و در آپارتمان جدید همه چیز را از نو خریدند. و دیگر در این جا چیزی نبود که آنها را به یاد روزهای گذشته بیندازد، و به یادشان بیاورد که چه ایام خوبی را با هم گذرانده اند. ژاکلین که پول زیادی در اختیار داشت، در پاریس، یا هنگامی که به سفر می رفتند - در این

روزها زیاد به سفر می‌رفتند - با افرادی از طبقه خود، که ثروتمند بودند و خوشگذران، آشنا شده بود، که از آن‌ها چیزهای زیادی می‌آموخت، و از آن جمله، یاد می‌گرفت که مردم عادی، و کسانی را، که با زحمت و رنج نان روزانه‌شان را در می‌آورند، با تحقیر بنگرد. و طرز فکر آن‌ها در او تأثیر زیادی گذاشته بود. و اگر الویه جرأت می‌کرد و از او عیب و ایرادی می‌گرفت، تند می‌شد و به او پرخاش می‌کرد. و حتی از یاد برده بود که نخستین سال‌های زندگی مشترکشان را با عشق و ایثار گذرانده‌اند، و در آن ایام احساس خوشبختی می‌کرده‌اند.

الویه نیز تغییر کرده بود. دیگر در دبیرستان درس نمی‌داد، در خانه می‌نشست و چیزی می‌نوشت و تنها برای این که بی‌کار نباشد چیز می‌نوشت، نه برای آن که نوشته‌هایش را به صورت کتاب یا مقاله چاپ کند و از این راه هزینه زندگی خود را در بیاورد. و هنری که با زندگی آدمی ارتباط نداشته باشد، و به صورت کار و حرفه در نیاید و نتراند به گذران زندگی هنرند کمک کند، قسمت بزرگی از نیرو و حقیقت خود را از دست می‌دهد، و به صورت یک ستاع تجملی در می‌آید. بیشتر هنرمندان بزرگ، هنرشان با رنج و فکر نان شب آمیخته است. الویه کم‌کم به بهبودی عادت می‌کرد. چیزهایی می‌نوشت که در رؤیاهای او بودند. دیگر با افراد طبقه خود، که رنج می‌کشیدند و با زحمت نان خود را در می‌آوردند، ارتباط نداشت. به محیط تازه‌ای آمده بود که با آن سازش نداشت، و کم‌کم با آن انس می‌گرفت. زیبایی‌ها و ظرافت‌های این محیط او را مجذوب می‌ساختند. و بی‌آن که بداند و بخواهد، با کسانی که در این محیط زندگی می‌کردند، هم‌رنگ می‌شد.

آرام آرام تغییر می‌کرد. و ژاکلین با سرعتی بی‌مانند دوباره با این محیط نزدیک شده بود. که به هر حال خود از این طبقه بود. در این محیط بزرگ شده بود. و زن‌ها سریع‌تر از مرد‌ها رنگ محیط را می‌پذیرند. و کسی که

زنی را دوست می‌دارد، وقتی سرعت تغییرات زن محبوبش را می‌بیند، به وحشت می‌افتد. حال آن‌که تغییر حال این زن، که اراده استواری ندارد و می‌خواهد زندگی را خوب و خوش بگذراند، بسیار طبیعی است. و مردی که به چنین زنی دل بسته است، یا باید همراه او در سیلاب‌های تند این رود عظیم بیفتد و پیش برود، یا آن‌که خود بتراند با افکار و اعتقاداتش رود عظیم‌تر و پرخروش‌تری بسازد، و آن زن را در مسیر دلخواه خود بیندازد. و عشق تا وقتی با چنین آزمایش بزرگی روبه‌رو نشود، ارزش و اهمیت آن شناخته نخواهد شد. و در نخستین سال‌های زناشویی، گاهی یک تغییر و تحول جزئی می‌تواند همه چیز را بر باد بدهد. و ژاکلین و الویه دچار چند تغییر مهم شده بودند، و یک باره ثروت زیادی به آن‌ها رسیده بود، و محیط زندگی آن‌ها پس از بازگشت از شهرستان کاملاً عوض شده بود. برای مقابله با این تغییر بزرگ یا باید قوی و بااراده بود، یا بی‌قید و بی‌خیال. وگرنه این تغییر و تحول چیزی نیست که به آسانی بتوان با آن کنار آمد.

این زن و شوهر نه قوی و بااراده بودند و نه بی‌قید و بی‌خیال. همدیگر را در این وضع و حال می‌دیدند و گاهی احساس می‌کردند که با هم بیگانه شده‌اند. با این حال هنوز همدیگر را دوست می‌داشتند و ناچار بودند به عشق خود وفادار بمانند. الویه برای آن‌که از پا در نیاید، بیشتر اوقاتش را با خواندن و نوشتن می‌گذراند. اما ژاکلین نمی‌دانست چه کند. کار و زحمتی نداشت. صبح‌ها بسیار دیر از بستر بیرون می‌آمد. ساعت‌ها در برابر آینه می‌نشست و گمان می‌کرد که چیزی بالاتر از عشق وجود ندارد... عشق وقتی با ایثار و فداکاری همراه باشد از هر چیز دیگر زیاتر و آسمانی‌تر است. اما اگر عشق تنها به خاطر تفریح و سرگرمی و کامجویی باشد، از هر چیز دیگر ابلهانه‌تر خواهد بود. و ژاکلین هنوز به عشق خود وابسته بود. مدتی به فکر افتاد به مردم بدبخت و بیچاره کمک کند، نزد

فقرا برود و باری از دوش آنها بردارد، اما وقتی آنها را از نزدیک دید، دریافت که تاب دیدن درد و رنج بینوایان را ندارد. و این قضیه را روزی برای کریستف که به خانه آنها آمده بود، بازگو کرد و گفت:

- من برای این جور کارها ساخته نشده‌ام. می‌روم که به آنها خوبی کنم، اما هر کاری که می‌کنم به ضررشان تمام می‌شود. و دست آخر می‌فهمم که به آنها لطمه زده‌ام.

کریستف چیزی نگفت و به یاد یکی از آشنایان خود افتاد، که زن فروشنده‌ای بود، و نه چندان با محبت بود و نه به اصول اخلاقی پای‌بند بود، اما هر وقت کسی را در رنج و بدبختی می‌دید - حتی اگر با او آشنایی نداشت - دلش به حال او می‌سوخت و به او کمک می‌کرد، پرستاری از او را به عهده می‌گرفت و از هیچ کار نفرت‌انگیزی روی گردان نبود، و می‌خواست به هر قیمت آن شخص افتاده و دردمند را از آن وضع نجات دهد. پنداری نیروی ناشناخته‌ای در او بود که در چنین اوقاتی به کار می‌افتاد، و او با تسکین درد دیگران به آرامش می‌رسید. بی آن‌که به چنین کارهایی اعتقاد داشته باشد، برای کمک به بینوایان فداکاری می‌کرد ... و حالا می‌دید که ژاکلین هم می‌خواهد به دیگران کمک کند و خیرخواه آنان باشد. و به این نتیجه می‌رسید که شاید ژاکلین هم می‌خواهد مثل آن زن، با خیرخواهی و نیکوکاری خود را از یک بحران روحی نجات بدهد.

ژاکلین نمی‌توانست رنج دیگران را ببیند. حاضر بود بمیرد و رنج نکشد و شادی و زیبایی و جوانی‌اش را از دست ندهد. دلش می‌خواست خوشبخت باشد و از همه خوشبخت‌تر باشد. در دوران نوجوانی آرزوها و آرمان‌هایی داشت و نمی‌خواست که دیگران به خواسته‌های او پی ببرند. و حالا دیگر آن آرزوها و آرمان‌ها را نداشت و زندگی را با نگاه دیگری می‌نگریست: مثل همه ثروتمندان می‌خواست که همه چیز مطابق میل و ذوق او باشد. کم‌کم اخلاق و روحیه مادرش را پیدا کرده بود. نه از

روی ایمان، اما روزهای یکشنبه به کلیسا می‌رفت و به اجرای مراسم مذهبی پای‌بند نبود. خودش هم نمی‌دانست چرا به کلیسا می‌رود. و در آن جا به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. حتی گاهی به آرزوها و آرمان‌های دوران کودکی‌اش می‌خندید. اما نه واقع‌گرایی امروز او ارزش و اعتباری داشت. و نه آرمان‌گرایی دوران کودکی او. و حقیقت آن بود که او نه فرشته بود و نه دیو. زن پر توقعی بود که بی‌حوصله و افسرده شده بود.

غمگین بود و برای غم و غصه خود بهانه‌ای هم نداشت. الویه هنوز او را دوست می‌داشت، و هنوز او با شوهرش کم و بیش سازگار بود. اما زندگی را چون قفس تنگی می‌دید، که راهی به بیرون نداشت. در جست‌وجوی چیز تازه‌ای بود. می‌خواست خوشبخت شود. و با آن ذهن ساده و کودکانه تصور مشخصی از خوشبختی نداشت. مثل بسیاری از زنان مرفه و بی‌کاره بود که همه چیز دارند و خود را بدبخت می‌دانند و ناله می‌کنند. بعضی از این زنان بسیار مرفه ثروت و امکانات فراوان دارند، در ناز و نعمت غوطه‌ورند، تندرست‌اند، باهوش‌اند و خوش‌ذوق، اما ناگهان احساس می‌کنند که دیگر دل‌باخته شوهر خود نیستند و در جست‌وجوی مردی هستند که دل‌باخته‌اش شوند. و در این حال هر جاکه با دوستان خود می‌نشینند، از دلدادگی‌ها و عشق‌های بزرگ سخن می‌گویند. وای کاش کسی به آن‌ها می‌گفت که «شما که همه چیز دارید، دیگر چه می‌خواهید؟» این خانم‌های بسیار مرفه قدر نعمت و ثروت خود را نمی‌دانند، و نمی‌دانند که اگر ناچار بودند رنج ببرند تا لقمه نانی به کف آورند، چه می‌کردند و چه می‌گفتند.

با این وصف رنج می‌برند. و شاید سزاوارترحم و دلسوزی هم باشند. ژاکلین بینوا از الویه دل‌کنده بود، و شاید گناهکار هم نبود. که طبیعت او این بود و این چنین ساخته و پرداخته شده بود. و هرگز به این راز پی نبرده بود که هر که ازدواج می‌کند در واقع با طبیعت در می‌افتد و باید برای

مبارزه با طبیعت آماده باشد. و ژاکلین احساس می‌کرد که به راه خطا رفته است و پریشان شده بود و افسرده. زنان هوشمند آسان‌تر از مردان به دشواری‌های زندگی مشترک پی می‌برند، و اگر قلبشان از عشق تهی شود، عصیان می‌کنند و همه چیز را ویران می‌سازند.

ژاکلین با عشق به ازدواج تن داده بود، و زندگی مشترک او و الیویه براساس عشق بنا شده بود. و به این نکته پی برده بود که برای رسیدن به شادی و خوشبختی باید رنج برد و سختی‌ها را تحمل کرد. اما حالا که دیگر نه عشقی در میان بود و نه ایمانی، همه چیز را سرد و سیاه می‌دید، و دیگر قدرت نداشت بالاتر برود و به قله برسد. و با خود می‌گفت: «کدام قله؟ قله‌ای که جز فریب چیزی ندارد؟»

و گاهی از خود می‌پرسید که چرا الیویه مانند او از پا در نمی‌آید و تسلیم نومیدی و سرخوردگی نمی‌شود؟... و به هر حال دیگر نمی‌توانست در این فضا تاب بیاورد. و مثل یک دشمن به سنگرهای الیویه حمله‌ور می‌شد تا اسلحه را از دست او بگیرد، و او را مانند خود نگران و پریشان کند. و می‌دید که الیویه در کنار او توانسته است که ذوق و هنر خود را پرورش دهد و نویسنده نام‌آوری شود. اما به ناکامی او در عالم هنر اهمیت نمی‌داد. و الیویه بر خلاف او، با آن که فهمیده بود که تلاش او بی‌فایده است، پایداری می‌کرد و نمی‌خواست تسلیم نومیدی شود، و همه چیز را بیهوده و پوچ پندارد. و ژاکلین سعی می‌کرد او را از پای دراندازد و نیروی مقاومت را از او بازگیرد، تا گناه این شکست را به گردن او بیندازد.

از روزی که آن اثریه هنگفت نصیشان شده بود، و کریستف که دیرینه دیر آن‌ها را می‌دید، متوجه شده بود که ژاکلین دیگر به زندگی ساده و پاکیزه قانع نیست و می‌خواهد مثل اشراف زندگی کند، گاهی سکوت را می‌شکست و با طعنه و طنز چیزی می‌گفت، و ژاکلین از او می‌رنجید. اما

الیویه در این میان بی طرف می ماند.

و چیزی نمی گفت، تا کریستف از او نرنجد، و دوستی آن ها پایدار بماند. و کریستف که پی می برد الیویه در چه تنگنایی افتاده است، و در دل او چه می گذرد، دیگر به خانه آن ها نمی رفت. و الیویه علت نیامدن او را می دانست و رنج می برد.

کریستف بارها از این و آن شنیده بود که زن و مرد نیمه همدیگرند، و حالا می فهمید که مردی که زن بگیرد نیمه مرد است.



کریستف تنها شده بود. الیویه را از دست داده بود، و می دانست که باید کاری بکند و در راه تازه ای قدم بگذارد. تا وقتی الیویه و ژاکلین در شهرستان بودند، امید داشت که دیر یا زود الیویه به پاریس خواهد آمد و تنهایی او به پایان خواهد رسید. اما حالا که الیویه به پاریس آمده بود، می دید که دیگر نمی تواند به همراهی و همدلی دوست عزیز خود امیدوار باشد. در طی سال ها عادت کرده بود که الیویه را در زندگی و در عالم هنر و در همه جا در کنار خود ببیند، و حالا که او را از دست داده بود، ناچار بود دوست دیگری بیابد و با مهر و محبت او دل و جان خود را گرم نگاه دارد.

هرچند که خانم آرنو و سیبیل فلوری مهر و محبت خود را از او دریغ نمی داشتند، اما کریستف در جست و جوی محبتی بود که پر شور و گرمابخش باشد.

خانم آرنو و سیبیل فلوری هر دو پی برده بودند که کریستف روزهای سختی را می گذراند. یک روز خانم آرنو به تنهایی نزد او آمد و روبه روی او نشست، و خاموش بود و به اطراف اتاق او نگاه می کرد و می دید که خرده ریزهای یادگاری الیویه در هر گوشه بر جای مانده اند. از کریستف پرسید که «دیگر الیویه را نمی بیند؟»

و کریستف که گمان می کرد خانم آرنو آمده است تا به او دلداری بدهد
با لحن تندی گفت:

- چرا... گاهی همدیگر را می بینیم.

خانم آرنو که شرمسار شده بود، گفت:

- منظور من کنجکاوی نبود.

کریستف که از برخورد تند خود پشیمان شده بود، دست خانم آرنو را
گرفت و گفت:

- نمی خواهم گناه را به گردن الویه بیندازم. جوان بسیار خوبی است.

اما حقیقت آن است که دیگر به خانه او نمی روم.

- حال او را نمی پرسید؟ با نامه یا پیام؟

- نه!

خانم آرنو مکثی کرد و گفت.

- زندگی به هر شکل که باشد، غم انگیز است.

کریستف گفت:

- زندگی گاهی غم انگیز می شود، اما نه همیشه.

خانم آرنو با لحن ابهام آمیزی گفت:

- چه فایده دارد که دو نفر به همدیگر علاقه مند باشند، و عاقبت علاقه

و دوستی آن‌ها از بین برود.

- همین که مدتی به هم علاقه داشته اند نعمت بزرگی بوده است.

خانم آرنو با همان لحن اصرار آمیز گفت:

- الویه قدر فداکاری های شما را نمی داند.

- من برای او فداکاری نکرده ام. انسان باید با دیگران مهربان باشد،

و گرنه جز بدبختی چیزی نصیب او نمی شود... من از این کلمه فداکاری

بیزارم. کشیش های انگلیسی، که قلب و روح شان سرد و خشک است،

می گیرند که فداکاری و ایثار باید هزار جور سختی و بدبختی در پی داشته

باشد. به نظر من این طور نیست. فداکاری و ایثار به قلب و روح انسان شادی و آرامش می بخشد. و کسی که لیاقت فداکاری را نداشته باشد، نباید خودش را به زحمت بیندازد.

خانم آرنو دیگر چیزی نگفت و برخاست و خداحافظی کرد که برود. و کریستف ناگهان متوجه شد که خانم آرنو از دیدار او منظور دیگری داشته است. هرچه از او خواهش کرد که بنشیند و حرف دلش را بزند، بی فایده بود. و با شتاب از در بیرون رفت.

و از آن پس تا مدتی خانم آرنو را ندید. کریستف نه به خانه او می رفت و نه به خانه سیسیل فلوری. و با آن که دلش می خواست آن ها را ببیند، نزدشان نمی رفت. و در حال و هوایی بود که آن دوزن با دوستی و مهربانی خود نمی توانستند مرهمی بر قلب او بگذارند. به دوستی از نوع دیگری نیاز داشت، و شاید به یک عشق.



کریستف برای تغییر حال دوباره به سوی تآتر رفت. و گمان می کرد که تآتر برای آهنگسازی مانند او می تواند راهگشا باشد.

در نخستین روزهایی که به پاریس آمده بود، نمایشنامه های فرانسوی را نمی پسندید، و به گمان او عشق در این نمایشنامه ها، که ظاهراً از روانشناسی و جامعه شناسی مایه می گرفت، بی پایه و دور از واقعیات بود، و زبان نمایشنامه ها، به ویژه نمایشنامه های منظوم را متکلف و ساختگی می پنداشت. و به نظر او نویسندگان نمایشنامه های خود را با زبان محاوره در محفل های اشرافی یا به شیوه داستان های پاورقی مجله ها می نوشتند. و در نمایشنامه های منظوم وضع از این هم بدتر بود، تا جایی که این جمله معروف و طنزگونه گوته را به یاد می آوردند که: «کسی که حرفی برای گفتن ندارد به شعر روی می آورد!»

و به هر حال این نمایشنامه ها به گمان او بسیار پیچیده و کسالت آور

بودند، و گاهی موضوع نمایشنامه چنان بود که حتی دوستداران ساده‌دل تأثر آن را به هم بافتن یک رشته دروغ می‌پنداشتند. و کریستف این نمایشنامه‌های منظوم را در ردیف درام‌های منظوم اپرایی ایتالیایی می‌گذاشت، که آوازه‌خوان گاهی روی صحنه نعره می‌کشید و گاهی برعکس سوزناک و احساساتی آواز می‌خواند.

اما در آن ایام هنرپیشگان تأثر از نمایشنامه‌نویسان قدرت و جاذبه بیشتری داشتند. دیدرو، سالها پیش از آن نوشته بود:

«بسیاری از نمایشنامه‌نویسان به سلیقه و ذوق هنرپیشگان نمایشنامه می‌نویسند. چون در این صورت نمایشنامه‌هایشان با کیفیت بهتری بر صحنه می‌آیند و دوستداران تأثر را مجذوب می‌سازند.» و با آن که از دوران دیدرو سال‌ها گذشته بود، قضیه بر همان قرار بود. و بعضی از هنرپیشگان نام‌آور سالن‌های تأثر را در اختیار گرفته بودند، و برای خود نمایشنامه‌نویسانی داشتند تا به ذوق و سفارش آن‌ها چیز بنویسند.

و در میان این هنرپیشگان موفق و نام‌آور فرانسواز اوژن^۱ بیش از دیگران کریستف را مجذوب خود ساخته بود. این خانم هنریشه دل‌باختگان بسیاری داشت، و نمایشنامه‌نویسانی در اختیار او بودند که به میل او چیز می‌نوشتند. و البته گاهی از این محدوده فراتر می‌رفت، و نمایشنامه‌هایی از ایبسن، ساردو، دانوئزیو، الکساندر دومای پسر و برناردشاتا، هانری باتای را بر صحنه می‌برد، و گاهی به شکپیر روی می‌آورد، که در نمایش آثار شکپیر غالباً به نتیجه مطلوب نمی‌رسید. و به هر حال شهرت شگرف او باعث شده بود که هر نقشی را بازی کند، و علاقه و اشتیاق مردم را برانگیزد. وجود او به هر نمایشنامه‌بی‌روحی روح می‌بخشید، و کریستف خود او را بیش از هنر او می‌پسندید.

فرانسوا، زیبا بود و باوقار. در نیم‌رخ او ظرافت چهره پاریسی‌ها، که در

مجسمه‌های «گورژن»^۱ نیز می‌توان یافت، نمودار بود. بینی قشنگ و کوچکی داشت و دهانی خوش حالت، و لب‌هایی نازک. و صورت لاغر و رنگ‌پریده‌ای داشت، که فروغ هوشمندی و در عین حال اندوه بر آن نشسته بود. و هرچند به ظاهر بی‌خیال می‌نمود، آثار رنج و درد را در خود پنهان می‌کرد. چشم‌های او مثل چشم‌های گربه‌گاهی سبزرنگ بود و گاهی درخشش طلایی‌رنگ داشت، و مثل چشم‌های گربه نیم‌خواب و در عین حال باز و بدگمان بود. چندان بلند قامت نبود.

شانه‌های خوش‌ترکیبی داشت و در آرایش و انتخاب لباس، اعتدال را از دست نمی‌داد. و با آن که در محیط فقیرانه و ناپاکی پرورش یافته بود، اشراف‌منش بود و پرخاشگر و رام‌نشدنی.

هنوز به سی‌سالگی نرسیده بود. و کریستف در خانه گاماش روزنامه‌نگار، از زبان اطرافیان او شنیده بود که این خانم هنریشه بسیار باهوش و آزاده و بی‌پرواست و زودرنج و هوسباز. و حتی معتقد بودند که این زن در محیط فاسدی پرورش یافته و بسیار زجر کشیده است، و حالا می‌خواهد از همه انتقام بگیرد.

کریستف یک روز که با قطار راه‌آهن به مُودُن^۲ می‌رفت تا مسییل فلوری را ببیند، در کوپه قطار در کنار این خانم هنریشه نشسته بود و با کنجکاو به او نگاه می‌کرد، که بسیار پریشان بود. و این زن چنان از نگاه کنجکاو او معذب شده بود که در اولین ایستگاه پیاده شد تا با قطار بعدی به مقصد برود. و کریستف تازه متوجه می‌شد که بی‌آن که منظوری داشته باشد، فرانسواز را عذاب داده است.

چند روز بعد که در ایستگاه روی نیمکتی منتظر رسیدن قطار نشسته بود، خانم هنریشه آمد و در کنار او نشست. کریستف برخاست که به

۱. Jean Goujon مجسمه‌ساز و معمار فرانسوی در قرن شانزدهم.

۲. Meudon دهکده‌ای نزدیک پاریس.

جای دیگری برود، اما فرانسواز به او اشاره کرد که در جای خود بنشیند. کریستف از او عذرخواهی کرد، که آن روز در قطار، بی آن که منظوری داشته باشد، او را زیر نظر گرفته است. و فرانسواز گفت:

- آن روز طوری به من نگاه می کردید که ترسیده بودم.

کریستف گفت:

- تقصیر من نبود. شما طور عجیبی پریشان بودید.

- بر فرض که پریشان بودم و درد می کشیدم، این قضیه به خود من مربوط بود.

- بله، درست است. اما من وقتی کسی را می بینم که در آب غرق می شود، بی اختیار پیش می روم، بلکه بتوانم او را نجات بدهم.

خانم هنریشه گفت:

- اما من اگر کسی را در حال غرق شدن بینم، با مشت توی سر او می کوبم که زودتر غرق شود.

فرانسواز با شوخی و در عین حال با تلخکامی این کلمات را به زبان می آورد، و کریستف ناچار خندید.

در این هنگام قطار وارد ایستگاه شد، و فرانسواز در آخرین واگن سوار شد، و کریستف می خواست به واگن دیگری برود، که به گمان خود مزاحم خانم هنریشه نباشد، اما فرانسواز به او گفت:

- بیایید بالا!

کریستف ناچار به همان واگن رفت، و فرانسواز گفت:

- امروز هر قدر که می خواهید نگاهم بکنید!

و کریستف در کنار او نشست و در دنباله بحث خود گفت که «نباید به سرنوشت دیگران بی اعتنا بود و یا مشت به سر کسی کوفت که در حال غرق شدن است، بلکه باید با دوستی و محبت بر زخم های دیگران مرهم گذاشت.»

فرانسواز گفت:

- این حرفها مضحک و بی معنی است!

کریستف از اعتقاد خود دست بر نمی داشت. و فرانسواز لبخند می زد و می گفت:

- به نظر من کسی که در زندگی می خواهد نقش آدم مهربان را بازی کند، حقه باز است و بدجنس و می خواهد به منظور خود برسد. و کریستف متوجه شد که خانم هنریشه می خواهد به او بگوید که با این مهربانی های ظاهری قصد دارد در دل او جایی باز کند. و چنان از او رنجید که می خواست از لای در نیمه باز قطار خود را به پایین پرتاب کند. اما در این هنگام قطار وارد تونل شد، و فرانسواز دست او را گرفت و در کنار خود نشاند و گفت:

- این چه کاری بود؟ اگر دیر جنیده بودم کار شما تمام بود.

کریستف با لحن تلخی گفت:

- دنیای عجیبی است. اگر کسی بخواهد مهربان و دلسوز دیگران باشد، به او می گویند که تو موجود پست و دروغگویی هستی. خانم هنریشه خندید و دست خود را که در دستکش بود، روی دست او گذاشت و با مهربانی گفت:

- آقای کریستف کرافت!... این قدر ناراحت نشوید.

کریستف تعجب کرد و گفت:

- پس شما مرا می شناسید؟

- در پاریس همه هنرمندان شما را می شناسند. می دانم که شما آدم بسیار خوب و مهربانی هستید... و حالا به جای آن که بد اخلاقی کنید، بیایید با هم دست دوستی بدهیم.

دست هم را فشردند، و از آن پس گفت و گوی آن ها بسیار دوستانه بود. فرانسواز او دُن می گفت:

- دست خودم نیست که این قدر به گمانم آدم خوب و صادق کمتر دیده‌ام. همه دروغگو و حقه‌بازند.

کریستف گفت:

- من هم آدم‌های دروغگو و حقه‌باز بسیار دیده‌ام، اما مثل شما بدگمان نیستم.

- معلوم می‌شود از روز تولد شما را به دنیا آورده‌اند که گول بخورید و دروغ بشنوید و به روی خودتان نیاورید.

کریستف خندید و گفت:

- بله، همیشه گول خورده‌ام. چقدر فحش خورده‌ام و دشنام شنیده‌ام و هزار جور بدبختی و مصیبت کشیده‌ام. اما تن من سالم است و معده‌ام قوی. هر آشغالی که به خوردم بدهند، هضم می‌کنم و سالم‌تر و قوی‌تر می‌شوم.

- شما این امتیاز را دارید که مرد هستید.

- شما هم زن هستید.

- زن بودن زیاد هم خوب نیست.

کریستف گفت:

- هم خوب است و هم زیبا.

فرانسواز خندید و گفت:

- نمی‌دانید که زن‌ها چه بدبختی‌هایی دارند. در دنیا هرچه بلاست نصیب زن‌ها می‌شود.

- زن‌ها باید پایدار باشند و ایستادگی کنند.

- مقاومت هم حد و مرزی دارد. گاهی درد ورنج به جایی می‌رسد که تحمل‌ناپذیر می‌شود. و دیگر ذوق و روح باقی نمی‌ماند.

کریستف کم‌کم با او احساس همدردی می‌کرد. اما به یاد می‌آورد که این زن ساعتی پیش او را به نقش بازی کردن متهم کرده بود، و به شوخی

گفت:

- می‌خواستم با شما همدلی و همدردی کنم، اما می‌ترسم دوباره بگریید که نقش بازی می‌کنم.

- نه! دیگر نمی‌گویم. متوجه شده‌ام که آدم صمیمی و صادقی هستید. و تشکر می‌کنم که با من همدردی می‌کنید.

به پاریس رسیدند و از هم جدا شدند. و قراری برای دیدار بعدی نگذاشتند، و نشانی خانه همدیگر را نپرسیدند.

چند هفته بعد، یک روز که کریستف در آپارتمان خود بود، زنگ در را شنید، در را باز کرد. فرانسواز اودن به دیدن او آمده بود، که می‌گفت:

- نیاز داشتم که بیایم و شما را ببینم. در این مدت به یاد شما بودم. خانم هنریشه در کناری نشست و گفت:

- زیاد وقت شما را نمی‌گیرم. فقط یک دقیقه...

کریستف می‌خواست چیزی بگوید. اما فرانسواز به او اشاره کرد که خاموش بماند، و گفت:

- لطفاً کمی ساکت باشید و به من فرصت بدهید که...

و هر دو خندیدند. و فرانسواز بعد از کمی مکث، گفت:

- به گفت‌وگوی با شما نیاز داشتم. و حالا که شما را دیده‌ام، حس

می‌کنم که دیگر نگران نیستم. آرام شده‌ام.

و به کریستف فرصت نداد که چیزی بپرسد، و با دقت اطراف اتاق را از نظر گذراند و عکس لوئیزا را روی میز کوچکی دید و آن را برداشت، و با مهربانی به عکس لوئیزا نگاه کرد، و گفت:

- عکس مادر شماست؟... پیداست که مادر بسیار مهربانی است.

- دیگر نیست. دیگر زنده نیست.

- به هر حال شما مادر داشته‌اید. مادری مهربان و دلسوز.

- مگر شما مادر نداشته‌اید؟

فرانسواز جواب او را نداد. نمی خواست. در این باره چیزی بگوید. و از کریستف خواست که داستان زندگی اش را برای او بازگوید.

کریستف می خواست خاموش بماند. اما فرانسواز می دانست که چگونه او را به زبان بیاورد. کریستف داستان دوستی اش را با الیوه برای او بازگفت: و شرح داد که چگونه از هم جدا شده اند. فرانسواز که بالبخند به داستان او گوش می داد، ناگهان از جا برخاست و گفت:

- چه ساعتی است؟... وای! دو ساعت است که من این جا هستم. چه زود گذشت... باز هم خواهم آمد. شاید هم نیایم. نمی خواهم وقت شما را بگیرم.

کریستف گفت:

- بهتر نیست که من به خانه شما بیایم.

- نه! شما نیاید. من می آیم.

هفته ها گذشت و از او خبری نشد. تا آن که کریستف خبردار شد که فرانسواز سخت بیمار است. و کریستف با آن که فرانسواز از او خواسته بود که به خانه او نرود، نزد او رفت. و در آن جا به او گفتند که خانم هنریشه هنرز بیمار است و کسی را نمی پذیرد. کریستف می خواست باز گردد که او را صدا زدند و گفتند که خانم هنریشه منتظر او است. فرانسواز از او خواست که کنار تخت او بنشیند، و با طنز و شوخی گفت که نزدیک بود بمیرد و دنیا را از شر وجود خود خلاص کند. کریستف برای او دلسوزی می کرد و فرانسواز می خندید. و کریستف از او گله می کرد که چرا بیمای اش را به او خبر نداده است؟ و او می خندید و می گفت:

«نمی خواستم به دیدن من بیایید!»

کریستف گفت:

- یقین دارم که حتی یک لحظه هم به فکر من نبوده اید.

خانم هنریشه با لحن طنزآمیز خود گفت:

- وقتی حالم بد بود، به فکر هیچ کس نبودم. هر وقت بیمار می شوم دلم نمی خواهد کسی به دیدنم بیاید. می خواهم تک و تنها باشم.

- اما بیمار به پرستاری و دلسوزی احتیاج دارد.

- من به تنهایی عادت کرده‌ام. در سال‌های بسیار سخت زندگی‌ام هیچ کس نیامد دست مرا بگیرد و کمک کند. وانگهی هیچ کس نمی تواند به بیمار کمک کند. می آیند و یک ریز حرف می زنند و برای بیمار دلسوزی می کنند. اما دروغ می گویند... بهتر است که آدم در تنهایی بمیرد.

کرستف که کنجکاو شده بود، از او پرسید که همکاران تأثیری اش به دیدن او آمده‌اند؟ و فرانسواز در جواب او گفت:

- اصرار می کنند که به دیدنم بیایند. اما من از هیچ کدامشان خوشم نمی آید. نمی توانم با آن‌ها کنار بیایم. اخلاق من خوب نیست. کرستف گفت:

- با همین اخلاقی که دارید برای من خوب و عزیز هستید.

فرانسواز با لحن تلخی گفت:

- شما هم حرف‌های بی معنی دیگران را تکرار می کنید؟

کرستف گفت:

- مرا ببخشید... این چیزها را از پارسی‌ها یاد گرفته‌ام یاور کنید که از

این جور حرف‌ها بلد نبودم.

کرستف که متأثر شده بود، خم شد و مرش را در لحاف او فرو برد. و فرانسواز موهای او را نوازش کرد و به شوخی گفت:

- پارسی‌ها از این جور بازی‌ها بلند نیستند. لحافم را با اشک‌هایتان

خیس نکنید!

- مرا ببخشید. نمی دانم چه کار می کنم.

- بسیار خوب. دیگر از این بازی‌ها دریاورید!

فرانسواز از او چیزهایی پرسید و گفت که «حالش خوب نیست و بیش

از این نمی‌تواند او را تحمل کند!» و کریستف با او خدا حافظی کرد و رفت. قرار گذاشته بودند که چند روز بعد کریستف بار دیگر به دیدن او برود. اما همان روز فرانسواز با تلگرامی به او خبر داد که فعلاً حوصله دیدار او را ندارد. و دو روز بعد خانم هنریشه با تلگرام دیگری از او خواسته بود که به دیدنش برود. آن روز حال فرانسواز بهتر شده بود و کنار پنجره نشسته بود. بهار بود و هوا آفتابی. درخت‌ها سبز شده بودند، و خانم هنریشه خوش خلق و سر حال بود، و به کریستف گفت:

- امروز مثل روزهای پیش نیستم. جوان شده‌ام و با نشاط. و خوب و مهربان... حس می‌کنم که شما مرد بسیار خوبی هستید، و جوانی هستید با محبت.

- سن دیگر جوان و با طراوت نیستم.

- شما همیشه جوان خواهید ماند.

فرانسواز از نمایشنامه‌ای که قرار بود در آن بازی کند سخن به میان آورد، و کریستف از او خواست که درباره تأثیر بیشتر سخن بگوید، و بگوید که چه چیزهایی را در عالم تأثیر نمی‌پسندد. و او هم نکته‌هایی گفت.

و سپس قرار دیدار بعدی را گذاشتند. و فرانسواز گفت که این بار خود نزد او خواهد آمد، اما در ساعتی که مزاحم کار موسیقی او نباشد. و کریستف به او گفت که چه ساعتی بیاید و چند بار زنگ در را بزند، تا او را بشناسد و در را باز کند.

اما خانم هنریشه به این قول و قرار وفادار نماند، و یک شب که از او دعوت کرده بودند که به یک محفل اشرافی برود و در آنجا اشعاری را دکلامه کند، در بین راه از رفتن پشیمان شد، و با تلفن خبر داد که آن شب به آن محفل نخواهد رفت، و راه خانه کریستف را در پیش گرفت.

و آن شب با آن که می‌خواست چند دقیقه نزد او بماند، ساعت‌ها در

آن جا ماند و دامستان زندگی اش را برای کربستف باز گفت.

دوران کودکی او سخت و طاقت فرسا گذشته بود. هرگز پدرش را ندیده بود و حتی او را نمی شناخت. مادرش صاحب میخانه بسیار پست و نابابی بود در حومه شهری در شمال فرانسه. رهگذران می آمدند و باده می نوشیدند و با این زن همآغوش می شدند. و یکی از همین مشتری های رهگذر، که فهمیده بود زن میخانه دار، مختصر اندوخته ای دارد، با او ازدواج کرد، و از آن پس مدام او را کتک می زد، و با دختر او، که خواهر بزرگ فرانسواز بود، و در آن میخانه کار می کرد، به زور همآغوش می شد. و این دختر در جوانی سل گرفت و مرد. و فرانسواز در چنین محیطی پرورش یافت. و خواهر و مادرش را می دید که چه زجری می کشند و با چه رموایی ها می سازند. اما او عاصی شده بود و تسلیم هوس و شهوت مردان هرزه نمی شد. و حتی یک بار خود را با طناب به سقف آویزان کرد. اما در آخرین لحظه پشیمان شد و طناب را که گردن او را می فشرد با انگشت باز کرد و زنده ماند. می خواست زنده بماند و از این گنداب بیرون برود و از این موجودات هرزه و فاسد انتقام بکشد. بعضی از شب ها صدای فریادهای خواهرش را می شنید که به زور می خواستند با او همآغوش شوند. و با خود می گفت این مردهای هرزه را باید کشت.

و در این ایام بود که پسر سرایدار تأثر، که آشنا و همبازی اش بود، پنهانی او را یک روز عصر به سالن تأثر برد. هنرپیشه ها نمایشنامه ای را تمرین می کردند، و او در گوشه ای پنهان شده و به صحنه چشم دوخته بود. مثل این که دریچه ای از نور به سوی او باز شده بود.

هرچند از جزئیات دامستان چیزی نمی فهمید، اما مجذوب بازی زنی شده بود که نقش زن پادشاه را بازی می کرد. و در دل آرزو می کرد که ای کاش به جای او بود... فرانسواز حتی بعد از آن که پسر سرایدار از سالن بیرون رفت، زیر یک نیمکت پنهان شد و در آن جا ماند، تا بعد از پایان

تمرین، و آغاز نمایش بتواند آن را ببیند. سه ساعت در زیر نیمکت ماند. گردوغبار در حلق او فرومی‌رفت و دم نمی‌زد. وقتی در سالن باز شد و تماشاگران وارد شدند، فرانسواز از زیر نیمکت بیرون آمد، تا در گوشه‌ای بنشیند و نمایش را تماشا کند، اما او را یافتند و با خواری و خفت از تماشاخانه بیرونش کردند.

ناچار به میخانه بازگشت و در آنجا هم کتک مفصلی خورد. از آن شب آرزوی هنرپیشه شدن در ذهن و روح او جایگیر شد. و چندی بعد در هتلی که به تأثر وابسته بود و هنرپیشگان در آن منزل داشتند خدمتکار شد. سواد زیادی نداشت و به زحمت می‌توانست کتاب بخواند و چیزی بنویسد، اما دزدانه می‌رفت و کتاب‌ها و نمایشنامه‌ها را از اتاق هنرپیشگان بر می‌داشت و تا صبح زیر نور ماه می‌نشست و کتاب می‌خواند. و بعضی از صفحات نمایشنامه‌ها را می‌کند و نگاه می‌داشت و بارها می‌خواند. و چون هنرپیشه‌ها غالباً کارشان نظم و ترتیب ندارد، متوجه این قضیه نمی‌شدند. و فرانسواز به مطالعه کتاب و نمایشنامه هم اکتفا نمی‌کرد، و گاهی در پشت پرده اتاق‌ها پنهان می‌شد، و هنرپیشگان را که مشغول از بر کردن و تمرین نقش خود بودند زیر نظر می‌گرفت، و روز بعد به هنگام رفت و روب، آن نقش‌ها را بازی می‌کرد، و سر و دست خود را تکان می‌داد. و هر که از راه می‌رسید به او می‌خندید. اما این دوران عجیب خودآموزی او چند ماهی پیش نباید. یک بار که نمایشنامه‌ای را از اتاق هنرپیشه‌ای دزدید و برد، این مرد هیاو به راه انداخت، و چون کسی جز فرانسواز وارد اتاقش نشده بود، به او بدگمان شد. و فرانسواز بازاری و التماس از او خواست که گناهش را نادیده بگیرد، و برای او شرح داد که به عشق هنرپیشه شدن چنین کاری را کرده است. و هنرپیشه که آدم بدی نبود، آرام شد و از او خواست نقش‌هایی را که از بر کرده بود، بازی کند، و فرانسواز نقش‌های گوناگونی را بازی کرد، و آن هنرپیشه از استعداد و هنر

او چنان به شگفت آمد که قول داد و به او درس هنریشگی بیاموزد. فرانسواز از شدت شوق دست‌های او را بوسید. اما آن هنریشه برای آن که به او درس بدهد، از او خواست که با او هم‌آغوش شود و آتش هوس و شهوت او را فرو بنشانند.

کریستف که با شگفتی به داستان او گوش سپرده بود، در این جا سکوت را شکست و پرسید:
- شما هم تسلیم او شدید؟

- چاره‌ای جز این نداشتم. برای هنریشه شدن حاضر بودم، هر کاری بکنم.
کریستف گفت:

- عجب مرد پست‌فطرتی بوده است.

- در آن موقع من هم معتقد بودم که این هنریشه آدم پست‌فطرتی است. اما از آن ایام تا حال کسانی را دیده‌ام که هزار درجه از او بدتر بوده‌اند. وانگهی آن مرد هرچه بلد بود به من یاد داد. و به من کمک کرد تا وارد دسته هنریشگان شوم. البته من خدمتکارشان بودم، و گاهی نقش بی‌اهمیتی به من می‌دادند و روی صحنه می‌رفتم. و یک بار هنریشه‌ای که قرار بود نقش زن خدمتکار را بازی کند، بیمار شد، و ناچار نقش او را به من واگذار کردند. و از آن پس نقش‌های مهمتری را بازی می‌کردم. اما برای آن که از آن دسته بیرونم نکند، ناچار بودم با هنریشه‌ها و کارگردان و حتی دوستان کارگردان هم‌آغوش شوم.

فرانسواز دیگر چیزی نگفت. کریستف احساس می‌کرد که این زن خاموش است و در عین حال خون می‌گیرد. مثل این که همه چیز دوباره جان گرفته بود و گذشته‌اش را با تمام زشتی‌ها و رسوایی‌ها در مقابل خود می‌دید.

کریستف به خشم آمده بود. آرزو داشت که می‌توانست همه آن مردان

هرزه و پست فطرت را با دست‌های خود خفه کند. اما از جا برخاست و پیش رفت و سرِ فرانسواز را با دو دست گرفت و در چشم‌های او نگریست و گفت:

- ای زن خوب و بینوا!

فرانسواز گفت:

- دوستان دارم...

و دیگر توانست چیزی بگوید. اشکش جاری شد. و کریستف در مقابل او زانو زد و دست‌های او را بوسید، و رفت و به جای خود نشست. فرانسواز آرام شده بود. و دنبالهٔ داستان خود را باز گفت:

- در آن روزهای پر از زجر و زحمت تنها دل خوشی من بازی کردن نقش‌های بی‌اهمیت بود. و ناگهان نمایشنامه‌نویس معروفی پیدا شد و مثل مردهای دیگر با من هم‌آغوش شد، اما مرا به شهرت رساند و مقالات زیادی در روزنامه‌ها نوشت و ادعا کرد که یک زن نابغه را در عالم تأثیر کشف کرده است.

کریستف گفت:

- گمان می‌کنم بعد از مشهور شدن دیگر کسی نمی‌تواند به شما ظلم کند و زور بگوید.

فرانسواز گفت:

- کاش این‌طور بود... اما بی‌پرده می‌گویم که عشق این نویسنده که مرا به شهرت رساند، و مردی است بسیار پست و فرومایه، در دل و جان من جای گرفته است. و هنوز هم حاضرم با یک اشارهٔ او تا آن سرِ دنیا بدم. این نویسنده تمام اسرار زندگی ام را از زبان من شنید و داستانی بر این اساس نوشت و آن را چاپ کرد، و بر شهرت او افزوده شد... و به هر حال هنوز نمی‌دانم چرا دلباختهٔ او شده‌ام. که به هر حال من هم قلب و احساس دارم.

فرانسواز کمی مکث کرد و با انبر آتش بخاری را به هم زد و گفت:
- می‌گیرند که هنریشه‌ها بی‌احساس‌اند. و هنریشه‌هایی می‌شناسم که
مثل بچه‌هایی هستند که قد کشیده‌اند و بسیار خودخواه‌اند، و بر سرِ
مسائل جزئی با هم درگیر می‌شوند. گاهی فکر می‌کنم یا آن‌ها هنریشه
هستند یا من از خمیرهٔ آن‌ها نیستم.

فرانسواز خاموش شد، ساعت‌ها گذشته بود.
خانم هنریشه می‌خواست به خانه برود، اما کریستف از او خواست
که شب را در آن‌جا بماند و روی تخت او بخوابد. فرانسواز به او گفت که
شب را در آن‌جا می‌ماند، اما دوست دارد که تا صبح روی نیمکت و در
کنار آتش بنشیند، و همچنان با او گفت‌وگو کند.
کریستف گفت:

- این‌طور خسته می‌شوید. مگر فردا کار ندارید؟
- بعضی از شب‌ها تا صبح روی نیمکت می‌نشینم. و در این حال به
خواب می‌روم... شما فردا کار ندارید؟
- کار مهمی ندارم. ساعت یازده باید به یک نفر درس پیانو بدهم. من از
بی‌خوابی خسته نمی‌شوم. و هر قدر بیدار بمانم، صبح سرِ حال هستم و
برای کار کردن آماده‌ام.

- به نظر من، بهتر است بیشتر بخوابید و استراحت کنید.
کریستف گفت:

- هر وقت که بخواهم می‌خوابم و گاهی با خواب زیاد و قتم را هدر
می‌دهم. حالا هم دوست دارم در کنار شما بنشینم و به حرف‌های شما
گوش بدهم.

و باز ساعتی نشستند و گفتند و شنیدند. تا آن‌که کریستف دیگر
نتوانست بیدار بماند و چشم‌هایش را بست و روی نیمکت به خواب
رفت. فرانسواز کنار پنجره نشست و به تاریکی چشم دوخت، و تا صبح

بیدار ماند. و نزدیک ساعت هفت صبح فرانسواز کریستف را بیدار کرد و او را بوسید و رفت.

بعد از آن شب، گاهی فرانسواز به دیدار او می‌آمد. و کریستف یکی از کلیدهای آپارتمان خود را به او داد، که هر وقت بیاید و او در خانه نباشد، بتواند در را باز کند. و چند بار که فرانسواز می‌آمد و کریستف در خانه نبود، دسته گل بنفشه‌ای روی میز او می‌گذاشت و چند کلمه‌ای برای او می‌نوشت و می‌رفت.

و شبی بعد از پایان کارش در تأثر به خانه کریستف آمد، تا دوباره بنشیند و با هم گفت و گو کنند. کریستف دست از کار برداشت و کنار او نشست. اما هیچ کدام آماده سخن گفتن نبودند، و حال و هوای دفعه پیش را نداشتند. با این حال فرانسواز آن شب نیز از آن جا نرفت، و ماند و آن شب در کنار هم خفتند.



بعد از آن شب تا چند هفته فرانسواز نزد او نیامد. و یک شب کریستف به تأثر رفت و در ردیف‌های آخر نشست و با شوق و شور او را در صحنه تأثر می‌نگریست. احساس می‌کرد که به او دل بسته است و نمی‌تواند از او دور بماند. و بعد از پایان نمایش این چند جمله را روی کاغذی نوشت و برای او فرستاد: «دوست عزیز!...» حتماً از من خوشتان نیامده است که دیگر سراخی از من نمی‌گیرید. چه کنم که به از این نیستم! و فرانسواز نامه او را خواند و با شتاب نزد او آمد و او را در برگرفت، و به اتفاق به خانه کریستف رفتند. فرانسواز به او می‌گفت:

«شاید بهتر بود دوستان خوبی برای هم بودیم و کنار به این جا نمی‌کشید. اما حالا که هیچ کدام نمی‌توانیم مقاومت کنیم و می‌خواهیم عاشق و دل بسته هم باشیم، چاره‌ای نیست، باید تسلیم شد! و از آن پس همیشه با هم بودند. اما هر کدام آپارتمان خود را نگاه

داشتند. فرانسواز نمی‌توانست بیاید و در خانه محقر کریستف، نزد او زندگی کند. که هنریشه مشهوری بود. و ناچار ساعت‌هایی از شب را با هم می‌گذراندند. و سپس فرانسواز به آپارتمان خود می‌رفت. و بعضی از شب‌ها را در خانه خود به صبح می‌رساند.

در تابستان که تأثرهاسته بودند، خانه‌ای را در نزدیکی ژیف^۱ اجاره کردند، و روزهای خوشی را با هم گذراندند. پنجره‌های این خانه، که روی تپه‌ای بود، به سوی کشتزارهای پهناور آن حدود گشوده می‌شد. و شب‌ها در بستر، سایه ابرها را از پشت شیشه‌های پنجره می‌دیدند و به آوای جیرجیرک‌ها، و گاهی به صدای رگبار گوش می‌دادند. بوی یاس و عشقه و گل‌ها و گیاهان صحرایی فضای خانه را معطر می‌کرد. و خاموشی شب بود و رؤسای عاشقانه ... و گاهی از دور صدای پارس سگ‌ها را می‌شنیدند، و با آوای خروس‌ها این شب‌های فراموش نشدنی به صبح می‌رسیدند. و در خنکای صبح به گرمای تن همدیگر پناه می‌بردند. و بانگ ناقوس از کلیسای دور دست بر می‌خاست. و گنجشک‌ها در لابه‌لای پیچک‌هایی که به دیوار چسبیده بودند جمع می‌شدند و جیک جیک می‌کردند. و کریستف چشم می‌گشود و دل‌داده‌اش را که در کنار او خفته بود عاشقانه می‌نگریست.

عشق آن‌ها پاک و بی‌پیرایه بود. همدیگر را می‌پرستیدند. اما مانع کار و زندگی همدیگر نمی‌شدند. و هرکس می‌توانست به هنر خود بپردازد. فرانسواز نبوغ و هنر کریستف، و مهربانی و صداقت او را می‌ستود، و چون گمان می‌کرد که بیش از کریستف راز و رمز زندگی را می‌داند، گاهی مادرانه به او می‌نگریست و مراقب او بود. و در عین حال غصه می‌خورد که چرا نمی‌تواند لطافت و عمق موسیقی او را درک کند. از موسیقی چیز زیادی نمی‌دانست... با این وصف هر وقت شوری در دل او پدید می‌آمد،

به موسیقی گوش می سپرد، و جوشش احساسات خود را در موسیقی می جست. و هر وقت که کریستف پیانو می زد، نبوغ او را درک می کرد، اما زبان رمزآمیز موسیقی برای او بیگانه بود، و گاهی کریستف را به صورت هنر پیشۀ بزرگی می دید که به یک زبان بیگانه سخن می گوید. و کریستف نیز هر وقت که می خواست آهنگ تازه ای بسازد، فرانسواز را با تمام زیبایی هایش در نظر می آورد، و آرزو داشت بتواند قطعه ای بسازد که در زیبایی به این زن برسد. فرانسواز تمام ابعاد یک زن را در خود داشت. همه محبت ها و مهربانی ها و ضعف های دلنشین یک زن را داشت و در عین حال نیرنگ ها و بی رحمی های او را. کریستف از زن ها چیز زیادی نمی دانست. و فرانسواز به او یاد می داد که چگونه دقیق و موشکاف باشد و زن ها را، بدان گونه که هستند، بشناسد. و علاوه بر زن، تأثر را هم به او شناساند و به او فهماند که تأثر در میان هنرها از همه کامل تر و غنی تر و دوست داشتنی تر است، و تا چه اندازه می تواند رویاهای آدمی را تجسم بخشد. و به او این نکته را آموخت که هنرمند بر خلاف آنچه بسیاری از هنرمندان تصور می کنند، نباید تنها برای دل خود چیزی بنویسد و بیافریند. و با آن که بتیون گفته است که «وقتی روح زبان می گشاید، نباید برای یک وولن کذایی قطعه ای نوشت و آوای اصماق جان خود را به دست او سپرد تا به گوش دیگران برساند»، و بعضی از هنرمندان به این سخن بتیون استناد می جویند، نباید اسیر این گونه احساسات شد، و باید برای دیگران نوشت، و امکانات موجود را در نظر گرفت. فرانسواز معتقد بود که وقتی یک نمایشنامه نویس بزرگ می خواهد نمایشنامه ای بنویسد، مانعی ندارد که امکانات صحنه و قدرت هنری هنرپیشگان را که می شناسد در نظر بیاورد، و در این قالب نمایشنامه بنویسد، و بی تردید این شیوه از عظمت کار او نمی کاهد، زیرا این نمایشنامه نویس هنرمند می داند که اجرای یک نمایشنامه هم در جای خود اهمیت بسیار دارد، و

اگر نمایشنامه‌ای بسیار هنرمندانه نوشته شود و قابل اجرا نباشد، بی‌فایده می‌ماند و از یاد می‌رود. و تأثیر هم مثل یک تابلوی نقاشی است که باید در جای خود قرار گیرد و به تماشاگران ارائه شود.

کریستف نیز در آن هنگام به همین نتیجه رسیده بود، و می‌خواست به سوی مردم برود. فرانسواز در طی سال‌ها تجربه، دریافته بود که هنر پیشه و تماشاگر به صورتی ناگفتنی همکار همدیگرند. و دیده بود که در لحظه‌های خاصی عواطف هنر پیشه و تماشاگران به همدیگر گره می‌خورند، و هنر پیشه در صحنه احساس می‌کند که از زبان صدها نفر که ساکت نشسته‌اند و به او می‌نگرند، سخن می‌گوید. و البته این لحظه‌های ناب کمتر به وجود می‌آیند، و بیشتر اوقات هنر پیشه مثل یک ماشین سرد و بی‌روح در صحنه نقش خود را بازی می‌کند و تماشاگران سرد و ساکت به او می‌نگرند. و به هر حال هنر پیشه آن لحظه‌های ناب را هرگز از یاد نمی‌برد.

هنرمند بزرگ باید برای همه بنویسد و همه را به هم پیوند بدهد. باید مثل شاعران و نمایشنامه‌نویسان دوران باستان خود را فراموش کند و شخصیت‌هایی بیافریند که متعلق به تمام جهان باشند.

اما دریافته بود که این کار ساده و آسان نیست، و به نوعی وارستگی و بلندنظری نیاز دارد. و او در صحنه بیشتر می‌خواست که خرد را و هنر خود را نمایش بدهد. و حقیقت آن است که در یک قرن و نیم اخیر همه چیز در دنیای هنر به صورت نمایش فردی و بیمارگونه‌ای در آمده است. حال آن که شکوه و عظمت هنر حکم می‌کند که هنرمندان خویشتن‌دار باشند و کم و گزیده بگویند، و اندیشه خود را بی‌پروا و یک باره برهنه سازند. و شجاعانه سخن بگویند... موسیقی معاصر تنها از خویشتن سخن می‌گوید و اصرار خود را با هر کس در میان می‌گذارد. مثل بیماری که هر کس را می‌بیند جزئیات کراحت‌آور بیماری خود را برای او شرح

می دهد. و فرانسواز که موسیقی نمی دانست، با این حال معتقد بود که شعر و موسیقی در کنار همدیگر به یک اندازه رشد نمی کنند و موسیقی به شعر لطمه می زند و حق او را از بین می برد. کریستف هر چند با نظر او موافق نبود، به فکر فرو می رفت و گاهی به این نتیجه می رسید که این گفته چندان نیز دور از حقیقت نیست. و به یاد می آورد که موسیقی دانان در ابتدا با الهام از اشعار گوتة قطعه های خوب و به قاعده ای می ساختند که با روح و مفهوم اشعار او نزدیک بود. اما بعدها شوربخت حساسیت های خود را، و شومان عواطف بسیار رمانتیک خود را با آن اشعار آمیختند. و سرانجام هوگو ولف^۱، آن اشعار را در آهنگ های خود به صورت دکلاماسیون درآورد و پرده را از روی ابهامات زیبا و شرمناک آن کنار زد. و سوفوکل^۲ نیز هر چه می نوشت با ابهامات زیبا همراه بود، و بعد از او مناد^۳ ها بی شرمانه آن گونه اندیشه ها را با فریاد بازگو کردند.

کریستف نیز کم و بیش همین کار را می کرد و اسرار درونی را بی پروا به زبان موسیقی باز می گفت. و هر وقت که به مرور آثار گذشتگان می پرداخت، در می یافت که استادان بزرگ در آن روزگاران اندیشه های خود را برهنه و بی عفاف باز نمی گفتند و حرمت اسرار روح آدمی را نگاه می داشتند. و در این روزها بار دیگر آفریده های هندل را مرور می کرد و می دید که این موسیقی دان بزرگ آنتم^۴ های با عظمت و اُراتوریوهای حماسی خود را با چه قدرتی نوشته است و در این قطعه ها به خصوصیات روحی قوم و نژاد خود اعتنایی ندارد، و پنداری برای همه ملت ها سرود می سازد. هندل در آن زمان بر اساس داستان های تورات قطعه هایی

۱. Hugo Wolf موسیقی دان و آهنگساز اتریشی (۱۸۶۰-۱۹۰۳).

۲. Sophocle تراژدی نویسنده یونان باستان.

۳. Menades در اساطیر یونان - دوشیزگان دلباخته باکوس، خداوند شراب.

۴. Anthems قطعه آوازی سنگین و مذهبی.

ساخته، و به زبان همه ملت‌ها سخن گفته بود. و حالا دیگر منظومه‌ای و دعا و نیایشی، که بتواند به زبان مشترک همه ملت‌ها باشد، سروده نمی‌شد، و نویسندگان و اندیشمندان معاصر برای این منظور کاری نمی‌کردند و قدمی بر نمی‌داشتند. و تنها در این سال‌ها بتوانون توانسته بود زبان مشترکی به وجود بیاورد و به زبان همه ملت‌ها سخن بگوید. و اگر نیز می‌خواست همه مردم را با نوعی موسیقی پر وسعت مذهبی، بر فراز بایروت گرد هم آورد، اما او گرفتار اندیشه‌های منحنی عصر خویش بود، و به جای ماهیگیران جلیل، فریسیان را بر آن تپه گرد هم آورد.^۱

کریستف راه را یافته بود، اما شاعری در کنارش نبود که به او کمک کند. و ناچار بود با موسیقی تنها به این منظور برسد. اما زبان موسیقی را همه نمی‌فهمند، و باید با سخن به آن یاری رساند، تا در دل مردم عادی بنشیند.

کریستف می‌خواست با الهام از زندگی روزانه مردم عادی قطعه‌ها و سمفونی‌هایی بسازد و به سبک خود، که با سبک ریشارد اشتراوس متفاوت بود، یک سمفونی خانوادگی ساخت. با این سمفونی در نظر نداشت که با تم‌های موسیقی چهره آدم‌های گوناگون را در زندگی خانوادگی مجسم سازد. که چنین کاری را هر کتر پوآن نویسنده ماهر می‌توانست انجام بدهد، بلکه او می‌خواست عواطف و احساسات انسان‌ها را بیان کند، تا هر کس بتواند با شنیدن این سمفونی انعکاسی از روح خود را در آن بیابد. قسمت اول این سمفونی حکایت از زن و شوهر جوانی بود، که همچون دو دلداده احساس خوشی و سعادت می‌کردند و به آینده روشن خود می‌اندیشیدند. و در قسمت دوم این دو دلداده در عزای فرزند خود می‌گریستند. و کریستف نمی‌خواست این سوز و گداز را

۱. اشاره‌ای است به داستانی در انجیل، که عیسی با پنج قرص نان و دو ماهی، از گروه بی‌شماری که از راه دریا به مهمانی او آمده بودند، پذیرایی کرد.

به صورت فردی و منحصر به این مرد و زن، بیان کند، و علاقه‌مند بود که بتواند این مصیبت را به گونه‌ای حکایت کند که هر انسانی بتواند درد و رنج خود را در آن باز یابد. و در قسمت سوم با یک فوگ، که ضرب‌آهنگ استواری داشت، از دوران مصیبت می‌گذشت و به آن جا می‌رسید که دنیای هستی را تسخیر می‌کرد و با یک مارش بسیار قوی از میدان نبرد عبور می‌کرد، و روح آدمی با شجاعت در راه پیروزی پیش می‌رفت. و در آخرین قسمت غروب زندگی را توصیف می‌کرد، و آوای سعادت‌آمیز و عاشقانه قسمت نخست، با آرامش و عمق بیشتری تکرار می‌شد. و نغمه‌های دل‌انگیز زیبایی‌ها و روشنایی‌های زندگی را ستایش می‌کردند و روح آدمی را به سوی نور و به سوی زندگی آسمانی می‌بردند.

کریستف بعد از ساختن این سمفونی، به فکر افتاد داستانهایی از دوران قدیم را انتخاب کند و بر اساس آن سمفونی‌هایی بسازد. و برای این منظور دو داستان را بیشتر می‌پسندید: داستان یوسف و داستان نیوبه^۱ را، و می‌خواست در این دو سمفونی شعر و موسیقی را با هم آشتی دهد و متحد سازد. با فرانسواز در این زمینه گفت و گو می‌کرد، و به یاد روزهایی می‌افتاد که کورین، هنرپیشه فرانسوی، به آلمان آمده بود، و با او نیز همین بحث‌ها را داشت، و هر دو به این نتیجه رسیده بودند که باید نوعی درام موسیقایی به وجود آورد که حد فاصلی باشد بین منظومه‌های اپرایی و نمایشنامه‌های عادی. و در این درام گفتار آزاد با موسیقی همراه شود. و چنین کاری تازگی داشت. و قطعاً پیروان موسیقی واگنر آن را نمی‌پسندیدند. و این کار پیروی از ملودرام‌هایی به سبک بتهوون، وبر و شومان و بیزه نبود. و منظور آن نبود که هر نوع گفتاری را با هر نوع

۱. Niobe همسر پادشاه شهر تب در یونان. که هفت پسر و هفت دختر داشت. زوپیتر به او حسد برد، و چون خود او تنها یک دختر و یک پسر داشت، همه فرزندان نیوبه را کشت، و خود او را به صورت سنگ در آورد.

موسیقی کنار هم بگذارند، بلکه کریستف می‌خواست آوازه‌های دلنشین را با موسیقی مناسب آن پیوند دهد، و موسیقی را با شعر در آمیزد. و چنین چیزی نمی‌توانست تنها به نمایش شاعرانه احساسات آدمی محدود شود، بلکه چیزی بود بسیار ممتاز و پراز رمز و راز. و طبعاً چنین هنری نمی‌توانست در دورانی که تبدلات هنری طرفداران زیادی دارند، به آسانی علاقه‌مندانی بیابد.

کریستف هر چند قدرت انجام چنین کاری را نداشت، اما چون صادقانه به توده‌های مردم می‌اندیشید، با کمک فرانسواز طرح‌هایی را برای اجرای این منظور روی کاغذ آورد.

کریستف در این طرح‌ها صفحه‌هایی از تورات را کلمه به کلمه به زبان موسیقی بازگو می‌کرد، که این صفحات قسمتی از حکایت یوسف بود که بعد از تحمل آن همه بدبختی و مصیبت، دیگر تاب نمی‌آورد و هویت خود را به برادرانش آشکار می‌سازد و کلماتی را به زبان می‌آورد، که تولستوی می‌گوید با خواندن این کلمات گریسته است. و کریستف این کلمات را زیر لب زمزمه می‌کود:

«دیگر تاب خاموش ماندن ندارم. برادران! ... من یوسفم! پدرم هنوز زنده است؟ من برادر شما، برادر گمشده شما هستم ...»



کریستف و فرانسواز آزادانه با هم زندگی می‌کردند و بسیار شاد و خوش بودند. سرشت آن‌ها متفاوت بود. هر دو تند و عصبی بودند و به همین علت گاهی با هم درگیر می‌شدند. اما درگیری‌هایشان عاسیانه نبود. زیرا کریستف فرانسواز را دوست می‌داشت و به او احترام می‌گذاشت. و این زن فرانسواز نیز با او مهربان بود و نمی‌خواست آزاری به او برساند. و این زن در گذشته آن قدر سوخته بود و چنان طعم بدبختی را چشیده بود که تأثیر آن مصیبت‌ها در اعماق جان او باقی مانده بود. کریستف گاهی او را

خاموش و غمگین می‌دید و تعجب می‌کرد. زیرا فرانسواز به آرزوی خود رسیده بود، و هنر پیشه‌ای بود که همه او را ستایش می‌کردند، و در همه جا محبوب بود.

فرانسواز در جواب کنجکاوی‌های او می‌گفت:

«اگر یک هنرمند بی‌کمال و بازاری بودم، مثل بعضی از این نوع هنر پیشه‌ها که به شهرت هم رسیده‌اند، زن یک آدم ثروتمند می‌شدم و برای خودم برو و بیایی داشتم. اما من از این دسته نیستم. تو بهتر از من می‌دانی که در نظر آدم‌های چیز فهم شهرت و موفقیت حتی از گمنامی و بیچارگی هم تو خالی‌تر است.
کریستف گفت:

«می‌دانم که چه می‌گویی. وقتی بچه بودم تنها آرزویم این بود که روزی به شهرت و افتخار برسم. گمان می‌کردم هر که به آن درجه برسد، دنیا در دست اوست. اما حالا جور دیگری به دنیا نگاه می‌کنم. با این وصف معتقدم که شهرت، حتی اگر تو خالی هم باشد، به هر حال به انسان این امکان را می‌دهد که به دیگران کمک کند.

«مثل این که از دنیا بی‌خبری. وقتی کسی به شهرت و افتخار می‌رسد، متوجه می‌شود که در همان جای اول خودش ایستاده است، و چیزی عوض نشده. تأثرها همان‌اند که بودند. کنسرت‌ها بر همان رسم و قاعده‌اند که بودند. هیچ کس ترا درک نمی‌کند. اگر هم کسی پیدا شود و ترا درک کند، قضاوت او بسیار سطحی و شتابزده است ... مگر من و تو هنرمندان دیگر را درک می‌کنیم؟ هنرمندانی که بیش از همه دوستشان داری حرف ترا نمی‌فهمند. مگر یادت رفته است که به تولستوی نامه نوشتی، و او جواب ترا نداد؟

کریستف شیفته آثار تولستوی بود. و مدتی پیش نامه‌ای به او نوشته بود و از او اجازه خواسته بود که بر اساس یکی از داستان‌های او قطعه‌ای

بسازد. نت بعضی از آهنگ‌های خودش را هم، به ضمیمه این نامه فرستاده بود. و نامه‌او بی‌جواب مانده بود. شوبرت و برلیوز نیز بارها برای گرفته نامه می‌نوشتند و آثار خود را برای او می‌فرستادند، و گوته به هیچ کدام پاسخ نداده بود. می‌گفتند تولستوی از نوازنده‌ای خواسته بود که آثار کریستف را از روی دست نوشته‌او با پیانو بنوازد، و به این آهنگ‌ها گوش داده بود و گفته بود که بسیار بد و نامفهوم‌اند، و از آن‌ها چیزی نمی‌فهمد. فراموش نباید کرد که تولستوی آثار بتهوون را نمی‌پسندید و شکسپیر را شاید می‌پنداشت. و از آهنگ‌های بی‌ارزشی که یک نوازندهٔ پرمسدهای کلاومن، برای خوشامد لوئی چهاردهم ساخته بود، تعریف و تمجید می‌کرد، و کتاب «اعترافات یک زن خدمتکار» را از تألیفات آسوزندهٔ میخی می‌دانست.

کریستف گفت:

- مردان بزرگ ما را نمی‌بینند. بهتر است در فکر دیگران باشیم. در فکر توده‌ها باید بود.

- توده‌ها؟ همین بورژواها را می‌گویی که بین تو و زندگی واقعی فاصله می‌اندازند؟ هنرمند بیاید و برای این جور آدم‌ها - و به قول تو توده‌ها - بازی کند و آهنگ بسازد؟ و زندگی‌اش را به خاطر هیچ و پوچ از بین ببرد؟ ... این دیگر قابل تحمل نیست.

کریستف گفت:

- من هم می‌دانم که آن‌ها چه جور آدم‌هایی هستند. اما چه می‌شود کرد؟ زیاد هم بد نیستند.

- تو باید بروی به پانگلو^۱ درس بدهی. که این قدر خوش بین و زود باور هستی؟

- این جور آدم‌ها، هر چه باشند، مثل خود من هستند. آهنگ‌های مرا

۱. Pangloss از آدم‌های داستان «ساده دل» اثر ولتر، که بسیار خوش بین و زود باور است.

درک می‌کنند. اگر هم درک نکنند، اهمیت ندارد. اگر یکی دو نفر از میان آن‌ها کارهای مرا دوست بدارند، برای من بس است. در یک اتاق تاریک، اگر روزه‌ای به بیرون داشته باشد، می‌شود نفس کشید. در میان تماشاگران تو، عده‌ای هم هستند که جوان‌اند و پاکدل، یا پیر هستند و افسرده، و بازی هنرمندانه تو فضای فکر آن‌ها را روشن می‌کند، و به زندگی مبتذل آن‌ها نور و زیبایی می‌بخشد... در زندگی تو قطعاً افراد انگشت شماری بوده‌اند، که دست را گرفته‌اند و به یاری تو آمده‌اند، پس تو هم باید در زندگی چند نفر تأثیر بگذاری.

- من حتی یک نفر را سراغ ندارم که از روی صداقت دست مرا گرفته باشد و به من کمک کرده باشد و... وانگهی این تماشاگران، که به قول تو در جست و جوی زیبایی و روشنایی هستند، در واقع چیزی نمی‌فهمند. اگر یک مقلد بی‌سواد هم روی صحنه برود و اداهای مضحک و مبتذلی در بیاورد و همه را بخنداند، آن‌ها از بازی او لذت می‌برند. و هر کس که به شهرت برسد - حتی اگر این شهرت اصل و اسامی هم نداشته باشد - می‌تواند مردم را مجذوب سازد.

- فرانسواز عزیز! فراموش نباید کرد که تنها هنرمندان بزرگ نامشان باقی می‌ماند.

- بله. هر چه ما از کوه دورتر شویم، آن را بلندتر می‌بینیم... اما چه فایده دارد؟ ما وقتی متوجه عظمت چیزی می‌شویم که از آن دور شده باشیم.

کریستف گفت:

- اهمیت ندارد... حتی اگر کسی مرا نشناسد و قدر آثارم را نداند، نباید مأیوس شوم. آثار من وجود دارند. من این قطعه‌ها را که ساختم دوست می‌دارم. این‌ها باقی می‌مانند.

- تو هر کار که می‌خواهی بکن!... اما تکلیف من چیست؟... گاهی

ناچار می‌شوم در نمایشنامه‌ای نقش مهمی را به عهده بگیرم و بازی کنم. و آن قدر این بازی تکرار می‌شود که دیگر حالم به هم می‌خورد. ما هنوز به مصیبت هنر پیشه‌های آمریکایی دچار نشده‌ایم که مجبور باشیم چند هزار بار نمایش ریب^۱ یا رابرت ماکر^۲ را بازی کنیم و بیست و پنج سال از عمرمان را با تکرار نمایش‌های احمقانه تلف کنیم. ولی اگر کار به همین ترتیب پیش برود، به آن‌ها هم می‌رسیم. تماشاگر بینوا، نبوغ یک هنرپیشه را تا آن حد می‌پذیرد که زیاد در سطح بالا نباشد! و خود هنرپیشه خوش چهره و ظاهر او به مد روز باشد! ... که با این ترتیب این هنرپیشه نابغه به مد روز است. یعنی مضحک و مسخره! ... و به همین علت است که هنرپیشگان نابغه ما زود از دست می‌روند. برای نمونه «مونه»^۳ را ببین، که چه به روزش آوردند. این هنرپیشه بزرگ که در ابتدا، در نمایشنامه‌های سطح بالا مانند آدیپ، و پولوکت^۴ بازی می‌کرد، بعد از چند سال مجبور شد در مبتذل‌ترین نمایشنامه‌ها نقش‌هایی داشته باشد. در کشورهای دیگر هم وضع بهتر از این نیست. دوسه^۵ در ایتالیا به همین سرنوشت دچار شده است. و مجبورش کرده‌اند در بدترین نمایشنامه‌ها بازی کنند.

- اما به هر حال نمایشنامه‌های خوب هم روی صحنه می‌روند.

- نمایشنامه خوب هم وقتی روی صحنه تأثیر می‌رود، زیبایی‌اش را از دست می‌دهد و بی‌رمق و ساختگی می‌شود. چون تماشاگران لطف و زیبایی این نمایشنامه‌ها را درک نمی‌کنند، و هنرپیشه‌ها هم از حال و نفس می‌افتند. این تماشاگران، مثل کسانی هستند که در شهرهای بزرگ در آپارتمان‌ها و خانه‌های بدبو و تاریک زندگی می‌کنند و طبیعت را، و هوای

۲. Robert Macaure.

۱. Rip.

۳. Mounet از هنرپیشه‌های معروف فرانسوی (۱۸۴۱-۱۹۱۶).

۴. Polyeucte نمایشنامه‌ای از آنتوان کورنی.

۵. Duse از هنرپیشگان زن ایتالیایی.

آزاد را از یاد می‌برند، و دیگر شعرهای خوب و نمایشنامه‌های خوب را نمی‌فهمند. شعری را دوست دارند که بسیار مرتب و منظم و آرایش کرده باشد. و به هر حال ما هنر پیشه‌ها از این وضع راضی نیستیم. خوشحال نیستیم.

کریستف گفت:

-فرانسواز عزیز! مثل این که هنوز غصه می‌خوری که چرا آن جوان به تو وفادار نماند و گذاشت و رفت.

-کدام جوان؟

-همان نویسنده‌ای که می‌گفتی هنوز دوستش داری.

-از تو پنهان نمی‌کنم. گاهی به فکر او هستم.

-من در این مدت اخلاق ترا خوب شناختم. حتی اگر آن جوان هم می‌آمد و روی پای تو می‌افتاد، و حالا در کنار تو بود، راضی و خوشحال نمی‌شدی، و موضوع دیگری پیدا می‌کردی و غصه می‌خوردی.

-همین است که می‌گویی، من در زندگی بسیار رنج برده‌ام. و برای آن که به جایی برسم زحمت بسیار کشیده‌ام. نمی‌توانم آرام باشم. مثل این که مدام چیزی در درون من می‌جوشد.

-گمان می‌کنم از اول این طور بوده‌ای.

-شاید. از وقتی که دختر بچه بودم غصه می‌خوردم و نگران بودم.

-کاش به من می‌گفتی که دنبال چه چیز هستی؟ چه آرزویی داری؟

-می‌خواهم بهتر از این باشم که هستم. می‌خواهم به مرحله بالاتری برسم.

-وقتی نوجوان بودم، من هم مثل تو بودم.

-حالا نوجوان نیستی. مرد شده‌ای ... اما من هنوز همان دختر بچه‌ام. موجود کاملی نیستم.

-هیچ کس به کمال نمی‌رسد. انسان باید خود را بشناسد. وقتی که

خودش را شناخت، خیالش آسوده می شود.

- من در زندگی زجر زیادی کشیده ام، خسته شده ام. گاهی فکر می کنم بهتر بود به جای آن که هنوز پیشه مشهوری باشم، زنی بودم ساده و گمنام... و صحیح و سالم.

- اما من ترا همین جور که هستی، دوست دارم.

- بی تعارف، بگو من چه جور زنی هستم؟

کریستف گفت که او را زنی محبوب و دوست داشتنی می بیند، که می تواند خاطری آسوده داشته باشد و خوشبخت زندگی کند. فرانسواز با دقت به او گوش می داد و می گفت که بدبختانه نمی تواند به آرامش برسد.

کریستف گفت:

- حالا بگذار از هندل، موسیقی دان بزرگ، برای تو بگویم. که بسیار

خوب و مهربان بود و در پیری نایبنا شد.

و یکی از قطعات هندل را با پیانو نواخت.

و برای فرانسواز توضیح داد که هندل در این قطعه می گوید: «هر چه

پیش آید خوش آید.»

فرانسواز برخاست و کریستف را که آن قدر مهربان و خوش بین بود، بوسید. احساس می کرد که این جوان می خواهد او را از پریشانی و نگرانی دور سازد. و او برعکس، این جوان موسیقی دان را با تلقیناتش آزرده و متأثر می کند. و شاید حقیقت غیر از این بود. و کریستف از مصاحبت او به ستوه نیامده بود. اما به هر حال فرانسواز نومید شده بود. و افسردگی و نومیدی اش را از او پنهان نمی کرد. و گاهی بی سبب اشک می ریخت. کریستف از او می خواست اسرار درونی اش را با او در میان بگذارد و غم خود را با او قسمت کند. و ساعت ها در کنارش می نشست و به او دلداری

می داد. و فرانسواز که کریستف را صادقانه و صمیمانه دوست می داشت، نمی خواست بیش از این او را متأثر سازد، و می ترسید که افسردگی و نومیدی او در این جوان، که بهترین دوست او بود، اثر بگذارد. و در همین روزها بود که از او دعوت کردند که با گروهی از هنرپیشگان برای بازی در چند نمایش به آمریکا برود. و او نیز این دعوت را پذیرفت، تا بیش از این کریستف را آزار ندهد. و شرمسار بود که نتوانسته است در کنار او بماند و او را خوشبخت کند، و با مهربانی به او می گفت:

- کریستف بیچاره من! گمان نمی کنم تا آخر عمر دوستی به خوبی همدیگر پیدا کنیم. عیب هر دوی ما این است که بیش از اندازه بی عقل و نادانیم. هر دومان دیوانه ایم. و چاره ای نداریم. باید از هم جدا شریم. هر دو غمگین بودند. و برای آن که اشکشان جاری نشود، می خندیدند و همدیگر را می بوسیدند. و در لحظه جدایی احساس می کردند که بیش از همیشه همدیگر را دوست می دارند. بعد از رفتن فرانسواز، کریستف به هنر موسیقی پناه برد، که یار جدانشدنی او بود، و آسمانی بود پر از ستاره.



در همین روزها نامه ای از ژاکلین به دست کریستف رسید. و این سومین بار بود که ژاکلین برای او نامه نوشته بود. و اما نامه سوم با آن دو نامه فرق داشت. زیرا بسیار محبت آمیز بود. و گله کرده بود که چرا به یاد دوستان خود نیست، و سراخی از آن ها نمی گیرد. و کریستف از مهربانی ناگهانی و بی سابقه ژاکلین چندان متعجب نشد. پدر بزرگش گاهی با طنز به او می گفت: «اگر صبر داشته باشی، زن ها سرعقل می آیند و با تو مهربان می شوند!»

کریستف صبر نکرد و همان روز نزد آن ها رفت. الیویه و ژاکلین با گرمی و مهربانی او را پذیرفتند. و این بار ژاکلین با او رفتار خوبی داشت.

به او نیش نمی‌زد، و مراقب بود کاری نکند که او را برنجانند. و با علاقه از او می‌پرسید که در ماه‌های اخیر چه آهنگهایی ساخته است؟ و در تمام زمینه‌ها عاقلانه حرف می‌زد. کریستف فریب خورده بود، و گمان می‌کرد که ژاکلین، به قول پدر بزرگ مرحومش، سر عقل آمده است. و حقیقت آن بود که ژاکلین نقش بازی می‌کرد. و این روزها در همه جا داستانهایی درباره دوستی کریستف با یک زن هنریشه مشهور از این و آن شنیده بود، و این قضیه او را کنجکاو کرده بود تا بار دیگر کریستف را ببیند، و شاید به همین علت بود که وقتی او را دید به نظرش خوش قیافه و جذاب آمد، و حتی دیگر عیب‌های او را نمی‌دید، و می‌پنداشت که او می‌تواند معشوق مناسبی باشد برای زنی که دیگر شوهر خود را دوست ندارد.

البوه و ژاکلین روز به روز از همدیگر دورتر می‌شدند. ژاکلین از این وضع به ستوه آمده بود و دنبال تغییر و تنوع بود. و زن چه موجود تنهایی است! تنها فرزند می‌تواند او را پای بند کند. آن هم تا وقتی که کودک باشد. و اگر زنی با استعداد و پر شور باشد، باید به او کمک کنند تا بتواند به کاری مشغول شود. و مرد بر عکس او، حتی وقتی به نهایت تنهایی می‌رسد، و خود را از تمام عالم تنهاتر می‌بیند، باز تنهایی‌اش از زن کم‌تر است. و در هنگامی که مردی با زنی زندگی می‌کند، و نمی‌تواند با او کنار بیاید، خود را تنها می‌بیند، اما زنی که با اوست بیشتر تنهایی را حس می‌کند، و زودتر متوجه می‌شود که مرد محبوب یا شریک زندگی او، دیگر عاشق او نیست و شور عاشقانه ندارد. زیرا زن وقتی عاشق می‌شود، یا عاشقانه به همسری مردی در می‌آید، تمام زندگی خود را بر سر این عشق می‌گذارد، حال آن که مرد در عین عاشقی به کار و حرفه خود نیز وابسته است. در طول چهل قرن تاریخ بشریت، زن با عشق یا با مادر شدن به زندگی خود زیبایی و روشنائی می‌بخشد. که هر دو زود گذرند، و تنها چند سالی از زندگی او با این دو چیز فریبنده می‌گذرد.

ژاکلین نیز که زن پر احساسی بود، گاهی چنان نومید می‌شد که آرزوی مرگ می‌کرد و از همه چیز می‌ترسید. و نیمه شب از خواب بیدار می‌شد و احساس می‌کرد که آخرین لحظه‌های عمر را می‌گذرانند. و با آن که بیست و چند سال بیشتر نداشت، نومیدی و افسردگی‌اش به زنان سالخورده می‌مانست.

و گاهی چهار دختر را در خواب می‌دید که هر یک در تختخواب جداگانه‌ای دراز کشیده‌اند، و هر چهار دختر به یک شکل بودند. یکی هشت ساله بود، دیگری پانزده ساله، سومی بیست ساله و چهارمی بیست و چند ساله. و سه تا از این دخترها بیمار شده و مرده بودند، و تنها دختر چهارم زنده بود، که از جا بر می‌خاست و در آینه نگاه می‌کرد، و مرگ را در چهره زرد و نزار خود می‌دید و می‌ترسید... و با وحشت از خواب می‌پرید. و این کابوس تا صبح بارها در ذهن او تکرار می‌شد. و حتی در روشنائی روز هم او را رها نمی‌کرد. و با خود می‌گفت که زندگی‌اش را تباه کرده است. و با اندکی تفکر به این نتیجه می‌رسید که الویه او را به این روز سیاه انداخته است. اما زود از این فکر پشیمان می‌شد. زیرا زن پاک طیتی بود و قصد آزار هیچ کس را نداشت. با این حال می‌خواست برای رهایی از این وضع راه و چاره‌ای پیدا کند. دنبال کار می‌رفت. اوقات خود را با یادگرفتن زبان‌های بیگانه، و گاهی با نقاشی می‌گذراند. و حتی گاهی به فکر می‌افتاد آهنگ بسازد، و این کارها بی‌فایده بود. بعد از چند روز خسته می‌شد و همه را فراموش می‌کرد. بعضی از روزها سکوت خود را می‌شکست و ساعت‌ها حرف می‌زد. الویه می‌خندید و به حرف‌های او گوش نمی‌داد. تا آن که ژاکلین ساکت می‌شد و به گوشه‌ای می‌رفت. ژاکلین در این مدت توانسته بود اخلاق و عادت‌های الویه را تغییر دهد. الویه ایمان و اعتقادات خود را از دست داده بود و خلق و خوی اشراف را پیدا کرده بود. تقریباً هر شب به مهمانی

می‌رفتند. و ژاکلین در این مهمانی‌ها وانمود می‌کرد که خوش و خندان است. و کسی نمی‌دانست در پس چهرهٔ خندان او چه اندوهی خفته است. و او در همه جا به هر طرف نظر می‌انداخت، بلکه کسی را بیابد و به او دل ببندد. و کسی را نمی‌یافت، و کسی به دعوت نگاه‌های مشتاق او پاسخ مساعد نمی‌داد.

ژاکلین به کریستف علاقه‌مند شده بود. هیچ چیز او را نمی‌پسندید. از صراحت لهجه و رفتار خشن او بدش می‌آمد. اما او را مردی قوی و با اراده می‌دانست، که گمان می‌کرد می‌تواند به او تکیه کند. و پنداری در دل امواج طوفانی، می‌خواست به این شاگر قابل بیاویزد، و او را با خود غرق کند!

در این مدت توانسته بود بین این دو دوست فاصله بیندازد. و حالا می‌خواست کریستف را نیز به عشق خود گرفتار کند و مالک قلب و روح او شود. حتی نجیب‌ترین زن‌ها، نمی‌توانند از این غریزهٔ زنانه خود در امان باشند که آن‌ها را و می‌دارد آزمایشی بکنند، تا ببینند در دل و جان هر مرد تا کجا می‌تواند پیش بروند و تأثیر بگذارند. زن هوسباز و از خود راضی گاهی از شرارت لذت می‌برد، و با چند چشمک و کمی دلبری سعی می‌کند دوستان شوهرش را مجذوب خود سازد. و کمتر مردی است که بتواند به هوای نفس خود بی‌اعتنا بماند و در چنین دام زیبایی نیفتد، و اگر شوهر پی به این قضیه ببرد، دوستی و رفاقت از بین می‌رود. و زن در این میان آرامش خود را حفظ می‌کند. زیرا به منظور خود رسیده، و رشتهٔ آن دوستی را - شاید برای همیشه - بریده است.

کریستف احساس می‌کرد که ژاکلین با او مهربان شده است. و چون ساده و پاکدل بود، فکر بد به ذهنش راه نمی‌یافت و مهربانی ژاکلین را با مهربانی پاسخ می‌داد. و با خود می‌گفت که البویه اگر در کنار چنین زن خوب و مهربانی سعادت‌مند نباشد، گناه از خود اوست.

و بعد از آن روز کریستف به خواهش آن زن و شوهر، چند روزی با آنها به بیلاق رفت و در خانه ویلایی خانواده لائوه، در بورگونی مهمان آنها بود. خانواده لائوه از سال‌ها پیش این خانه ویلایی را داشتند، و کم‌تر به آن جا می‌رفتند. این خانه ساختمان قدیمی و تقریباً نیمه ویرانی داشت، با اتاق‌هایی که بوی نا می‌دادند و بوی میوه گندیده و در میان تاکستان‌ها و جنگل‌های دور افتاده تنها مانده بود. در این چند روز که کریستف در این جا بود، ژاکلین با زیبایی و اداهای ظریف و حرف‌های شیرینش، به این خانه قدیمی و نیمه ویران نور و حرارت می‌بخشید، و کریستف لذت معصومانه‌ای می‌برد. الویه نیز هرگز فکر بد به خود راه نمی‌داد. اما معلوم نبود که چرا نگران است. و گاهی برای آن که نشان بدهد که به دوست و همسر خود نهایت اعتماد را دارد، عمداً آن دورا به حال خود می‌گذاشت و می‌رفت. و ژاکلین که می‌دانست در اعماق روح او چه می‌گذرد، با خود می‌گفت: «الویه عزیز من! بیهوده نگران است. من هنوز هم او را بیش از دیگران دوست دارم!»

هیچ کدام نمی‌دانستند که چه خواهد شد. کریستف هرگز تصور نمی‌کرد که اتفاقی بیفتد. اما ژاکلین منتظر بود که اتفاقی بیفتد! و خود او هم به درستی نمی‌دانست که چه پیش خواهد آمد. و الویه که احساس می‌کرد به زودی اتفاقی خواهد افتاد، به روی خود نمی‌آورد، و حجب و حیا مانع می‌شد که حتی به فکریک اتفاق بد باشد.

یک شب، که ماه در آسمان نبود، و ستاره‌ها آسمان را پر کرده بودند، بعد از شام به فکر افتادند که بروند و در اطراف گردشی بکنند. چون هوا بسیار خوب و خنک بود. الویه و کریستف از خانه بیرون رفتند و منتظر ماندند تا ژاکلین بیاید. اما هر چه صبر کردند، از ژاکلین اثری نبود. کریستف که بی‌حوصله شده بود، برای الویه شرح می‌داد که زن‌ها همیشه در فکر آرایش و سرولباس خود هستند و همیشه مردها را منتظر

می‌گذارند. و سرانجام به فکر افتاد که به خانه برود و ژاکلین را صدا بزند. و در خانه به طرف اتاقی که کرکره‌اش پایین بود و نیمه تاریک بود رفت، و به شوخی و با صدای بلند گفت:

- خانم! ... مثل این که بزرگ کردن شما چند ساعت طول می‌کشد! ... این قدر توی آینه نگاه نکنید؟ آینه بیچاره هم حوصله‌اش سر می‌رود! کریستف جوابی نشنید، و چون احساس می‌کرد که ژاکلین در آن اتاق است و در تاریکی در گوشه‌ای ایستاده، او را صدا زد:

- ژاکلین! ... کجایید؟ ... چرا جواب نمی‌دهید؟

ژاکلین جواب نداد. کریستف در تاریکی جلوتر رفت. نگران شده بود، قلبش به شدت می‌تپید. کمی مکث کرد. حس می‌کرد که ژاکلین نزدیک اوست. دیگر جلوتر نرفت. در جای خود بی حرکت ایستاد. صدای نفس‌های ژاکلین را می‌شنید. و لحظه‌ای بعد ژاکلین به او نزدیک‌تر شد، و او را به سوی خورش کشید. کریستف بی آن که اراده‌ای داشته باشد، او را در آغوش کشید. همدیگر را بوسیدند. و ژاکلین ناگهان او را رها کرد و از اتاق بیرون دوید. کریستف سراپا می‌لرزید. به دیوار تکیه داد. و بعد از آن که کمی آرام‌تر شد، از خانه بیرون رفت. ژاکلین و الویه در کنار هم به سوی جنگل می‌رفتند و با هم حرف می‌زدند. الویه لحظه‌ای ایستاد و کریستف را صدا زد. کریستف جواب او را نداد. الویه با خلق و خوی او و سکوت گاه به گاه او آشنا بود. و دیگر چیزی نگفت و دست ژاکلین را گرفت و به طرف جنگل رفت. کریستف دنبال آن‌ها می‌رفت و ده قدم با آن دو فاصله داشت. به آن‌ها نزدیک نمی‌شد. ساعتی بعد به خانه بازگشتند. کریستف در اتاق خود ماند. حتی چراغ را روشن نکرد و ساعت‌ها در گوشه‌ای نشست. بعد از نیمه شب چمدانش را بست و آن را در گوشه‌ای گذاشت. و ساعتی خوابید و وقتی هوا روشن شد، چمدانش را برداشت و از خانه بیرون رفت. الویه و ژاکلین در تمام روز دنبال او می‌گشتند و اثری

از او نیافتند. ژاکلین آزرده خاطر بود و چیزی نمی گفت: عصر روز بعد نامه ای از کریستف برای الویه رسید. نوشته بود:

«دوست عزیز! مرا ببخش که بی خبر به پاریس بازگشتم. تو بهتر از هر کس می دانی که عقل ندارم. و از آدم بی عقل و دیوانه توقمی نباید داشت! از محبت و مهمان نوازی تو و همسرت تشکر می کنم. اما من با دیگران نمی توانم کنار بیایم. به دنیا آمده ام که تنها باشم. باید تنها باشم. و دیگران را از دور دوست بدارم. و این گونه خیالم آسوده تر است. وقتی از نزدیک دیگران را می بینم، یک باره به فکر می افتم که بگریزم. اما من می خواهم که همه را دوست بدارم. کاش آن قدر توانا بودم که شما دو نفر را خوشبخت می کردم، و هر چه داشتم می دادم و شما را خوشبخت می کردم. واقعیت این است که هیچ کس نمی تواند جای دیگری باشد. نجات هر کس به دست خود اوست. برای تو و همسرت آرزوی سلامت و سعادت دارم. امیدوارم بتوانی خودت را نجات بدهی! کریستف.»

ژاکلین این نامه را خواند و با لحن تحقیرآمیزی گفت:

- الویه به نصیحت او گوش بده! ... نمی خواهی خودت را نجات بدهی؟

الویه می خواست نامه را از او بگیرد و یک بار دیگر آن را بخواند. اما ژاکلین نامه را مجاله کرد و دور انداخت و به گریه افتاد. الویه علت گریه کردنش را پرسید. ژاکلین فریاد کشید و گفت:

- راحتم بگذار!

و از در بیرون رفت و با صدای بلند گفت:

- عجب آدم های خودخواهی! غیر از خودشان هیچ کس را نمی بینند.



کریستف در این روزها حمایت «لوگران ژورنال» را از دست داده بود و مسئولان این روزنامه را به دشمنی با خود برانگیخته بود. و علت آن هم

روشن بود. کریستف در نظر آنان قدر شناس نبود و پاسخ سناسپی به مساعدت‌های آنان نمی‌داد. گوته به زبان طنز درباره ناسپاس بودن، می‌نویسد: «کمتر کسی است که از حق‌شناسی بیزار باشد. با این حال هستند کسانی که از این کار متفرنند. که در این میان می‌توان از افراد ممتاز و برجسته‌ای نام برد که از خانواده‌های فقیر برخاسته‌اند و در هر مرحله ناچار بوده‌اند کمک و حمایت دیگران را بپذیرند، و نان آن‌ها همیشه به زهر آلوده شده است.»

کریستف نمی‌خواست قدرشناس حامیان خود باشد و در مقابل آن‌ها به هر نوع خفت و خواری تن بدهد، و از آزادی و استقلال خود دست بردارد. که خود او هر کاری از دستش بر می‌آمد برای دیگران می‌کرد، و در مقابل توقمی از آن‌ها نداشت و نمی‌خواست با این عمل وامی بدهد و وام را با بهره‌اش پس بگیرد. اما مشولان «لوگران ژورنال» قضیه را به صورت دیگری می‌دیدند، و توقع داشتند که هر کاری از کریستف می‌خواهند، بی‌چون و چرا انجام بدهد. و در این روزها، که می‌خواستند به مناسبتی برای روزنامه خود مراسمی ترتیب بدهند، از او خواسته بودند که قطعه‌ای برای تبلیغ و معرفی بیشتر روزنامه بسازد، و خود او این قطعه را در جشن «لوگران ژورنال» با پیانو بنوازد. و او حاضر به این کار نبود. و آن‌ها با صراحت می‌گفتند که انکار او را نوعی ناسپاسی می‌دانند و آن را نادیده نمی‌گیرند. و او اعتیایی به تهدید آن‌ها نمی‌کرد. و چند روز بعد نیز مقاله‌ای نوشت، و برای روزنامه‌ها فرستاد، و مطالبی را که از قول او در «لوگران ژورنال» نوشته بودند، تکذیب کرد.

و از آن هنگام حمله آغاز شد، و دوستان دیروز و دشمنان امروز این جنگ هر نوع اسلحه‌ای را به کار می‌بردند. دروغ می‌گفتند و های‌وهو می‌کردند و حتی او را به دزدی آثار دیگران متهم می‌ساختند. و از میان ساخته‌های او تکه‌هایی را انتخاب می‌کردند و می‌گفتند که این چند

ملودی با ملودی‌های استادان بزرگ، یا آثار بعضی از آهنگسازان معاصر شباهت بسیار دارد. و نقدنویسان بی‌مایه در این جنگ و جدال روی دوش استادان بزرگ بالا می‌رفتند، و خود را حتی از آنان بلند قامت‌تر می‌دیدند. در این گونه جدال‌های قلمی، گاهی هنرمندان نیز وارد میدان می‌شوند و به جان همدیگر می‌افتند، و هر کس تلاش می‌کند که دیگری را کنار بزند تا چهره خود او بهتر دیده شود. حال آن‌که در این جهان پهناور کسی جای دیگری را تنگ نمی‌کند، و همه می‌توانند با خیال آسوده در کنار دیگران زندگی کنند. و هنرمندان بهتر است از این گونه ستیزه‌جویی‌ها پرهیزند. زیرا هنر آن‌ها در این میان بیش از هر چیز زیان می‌بیند.

و اما غوغای «لوگران ژورنال» به آن سوی مرزهای فرانسه رسید، و در آلمان نیز هنرمندانی که به شهرت کریستف رشک می‌بردند، به غوغاگران فرانسوی پیوستند و گفتند و نوشتند که آثار او سراسر عیب و ایراد دارد. بعضی از نویسندگان نامیونالیست فرانسوی، به جای آن‌که به آهنگ‌های او ایراد بگیرند، ملیت و نژاد او را به باد دشنام گرفته بودند. اما گروهی که همیشه مجذوب و مفتون شهرت‌اند، و همه خوبی‌های عالم را در کسی می‌بینند که مشهور باشد، از کریستف، که آهنگساز نام‌آور مد روز بود، تعریف و تمجید می‌کردند، و در مجله‌های مخصوص جوانان مقالاتی می‌نوشتند و ادعا می‌کردند که تا حال در جهان موسیقی دانی نظیر کریستف به وجود نیامده است. و حتی در بعضی از آثار او نکته‌هایی پیدا می‌کردند که با فلسفه ارتباط داشت. و خود کریستف از فلسفی بودن آهنگ‌های خود بی‌خبر بود! و چند نفری از این نقدنویسان، معتقد بودند که کریستف دنیای موسیقی را دگرگون کرده است، و برای اثبات عقیده خود به استادان بزرگ هنر کلاسیک حمله می‌بردند و از آن‌ها عیب و ایراد می‌گرفتند. و این غوغای بی‌پایه، که خود کریستف در آن سهمی نداشت، باعث شده بود که بعضی از همکاران او، که خاموش بودند و تماشاگر آن

جنگ و جدال، به میدان بیایند و مقالاتی بنویسند و به کریستف حمله ور شوند. که به هر حال هر کس صاحب اندیشه‌ای باشد، و مکب تازه‌ای در عالم هنر به وجود بیاورد، کسانی را که با اندیشه سروکار ندارند و کارشان تکرار و بازسازی آثار گذشتگان است، بر ضد خود بر می‌انگیزد. اما نویسندگان و هنرمندان پاکدل و هنرشناس هم بودند که وارد هیاهو نمی‌شدند، و او را همچنان دوست می‌داشتند، حال آن‌که هیچ وقت او را ندیده بودند، و تنها آثار او را خوانده یا شنیده بودند. و در این هنگام تنها کسی که می‌توانست درست و منطقی بنویسد و از کریستف دفاع کند، البویه بود، که ظاهراً او را از یاد برده بود و کاری به این کارها نداشت. و کریستف در این غوغا نه هواخواهان خود را می‌پسندید و نه دشمنان خود را. که هر دو طرف می‌خواستند غوغا به راه بیندازند و با حقیقت کاری نداشتند. و کریستف در این گیرودار خاموش مانده بود. و هر وقت که نوشته‌های تند و گزنده یکی از مخالفان خود را می‌خواند، با خود می‌گفت: «هر چه می‌خواهند بگویند. ارزش کارهای من صدسال بعد معلوم خواهد شد»

اما کسی نمی‌خواست در انتظار بماند تا ببیند که آیندگان چه قضاوتی خواهند داشت. و عده‌ای بودند که ناسزا می‌گفتند، و مردم ساده نیز، مثل همیشه، به آن‌ها گوش می‌دادند.

کریستف قضیه را زیاد جدی نمی‌گرفت، و در همین روزها بود که با دانیل هشت نیز درگیر شد. هر چند که ظاهر قضیه چندان مهم نبود، و هشت آثار او را چاپ می‌کرد، و از این نظر ایرادی نبود، اما یک روز کریستف متوجه شد که در آثار او دست برده و قطعه‌ای را که برای اجرا با هفت ساز نوشته بود، برای چهار ساز تنظیم کرده و به چاپ رسانده‌اند، و آهنگی را که برای اجرا با دو دست نوشته بود، تغییر داده، و آن را برای اجرا با چهار دست تنظیم کرده‌اند. ناچار نزد هشت رفت و با خشم

موضوع را با او در میان گذاشت و گفت:

- چرا در کارهای من دست برده‌اید؟

- این آثار دیگر مال شما نیست، و تمام و کمال از آن من است.

کریستف اعتراض کرد:

- مگر می‌شود که آفریده‌های من مال شما باشند؟

- شما همه را به من فروخته‌اید. پس دیگر مال شما نیستند.

- این آهنگ‌ها محصول روح و فکر من‌اند. من که فکر و روحم را به

شما نفروخته‌ام. فقط اجازه داده‌ام که آن‌ها را چاپ کنید و منافع مادی آن

مال شما باشد.

- شما این آثار را به من فروخته‌اید. و در قرارداد ما قید شده است که

برای هر نسخه می‌سازیم، و جمعاً سیصد فرانک به شما بپردازم. و در

مقابل شما هر نوع حق و حقوقی را به من واگذار کرده‌اید.

- یعنی به شما حق داده‌ام که هر بلایی دلتان می‌خواهد سر آثار من

بیاورید؟

هشت به جای آن که جواب او را بدهد، به یکی از کارمندانش گفت که

پرونده «آقای کریستف کرافت» را بیاورد. و متن قراردادی را که کریستف

نخوانده امضا کرده بود، با صدای بلند برای او خواند. در این قرارداد قید

شده بود که «آقای هشت، حق دارد که آثار آقای کریستف کرافت را به هر

شکل که خود می‌داند چاپ و منتشر کند. و در ترجمه آن به زبان‌های

دیگر، و فروش آن‌ها به نفع خود آزادی کامل دارد. و در ضمن می‌تواند به

ذوق و سلیقه خود در آن‌ها تغییراتی بدهد که در کنسرت‌ها و تالارهای

رقص و تآثرها و هر جای دیگر قابل اجرا باشد. و حتی اجازه دارد در

کلام، و لحن، نام و عنوان هر قطعه، به هر صورت که مایل باشد تغییراتی

بدهد...»

هشت، بعد از آن که متن قرارداد را خواند، گفت:

- می‌بینید که چقدر مراعات حال شما را کرده‌ام.
- بله. باید تشکر کنم که هنوز فرصت نکرده‌اید آثار مرا به صورت
تصنیف و ترانه در بیاورید، تا در کوچه و بازار بخوانند.
کریستف آن قدر متقلب شده بود که سرش را در میان دو دست گرفته
بود، و می‌گفت:

- من دیگر صاحب روح خودم نیستم. آن را به شما فروخته‌ام.
هشت گفت:

- دوست عزیز!... نگران نباشید. از این قرارداد سوء استفاده نمی‌کنم.
- من که سر در نمی‌آورم. در جمهوری فرانسه می‌گویند که انسان آزاد
است که هر جور می‌خواهد فکر کند. اما شما فکر و روح مرا به حراج
گذاشته‌اید.

- در عوض شما بهای این آثار را از من گرفته‌اید.
- من باید این مبلغ را تمام و کمال به شما پس بدهم و قرارداد را پس
بگیرم.

اما سیصد فرانک پول کمی نبود. و نمی‌توانست به آسانی این مبلغ را
تهیه کند و به او پس بدهد. هشت او را با تحقیر می‌نگریست و لبخند
می‌زد، و کریستف که از لبخند تحقیرآمیز او بیشتر به خشم آمده بود،
فریاد زد:

- به زودی سیصد فرانک را به شما پس می‌دهم. و باید همه آثارم را به
من برگردانید.

- هر چند که از نظر حقوقی شما نمی‌توانید با پرداخت این مبلغ
قرارداد را فسخ کنید، اما من برای آن که حسن نیتم را نشان بدهم، همه
آثارتان را به شما برمی‌گردانم. به شرط آنکه سیصد فرانک را، به اضافه
مبلغی که خسارت مرا جبران کند، به من بپردازید.
کریستف فریاد زنان گفت:

- این مبلغ را به هر ترتیبی که باشد تهیه می‌کنم. حتی اگر لازم باشد جسم و روح خودم را به حراج می‌گذارم.

پانزده روز بعد، هشت به او اطلاع داد که برای پس گرفتن آثارش، باید پنج برابر مبلغی که در قرارداد قید شده است، به او بپردازد. و کریستف قبول کرد که این مبلغ را به او بدهد. و در واقع هشت نیز چندان بی‌انصافی نکرده بود، زیرا از چاپ این آثار حتی بیش از این مبلغ سود می‌برد. اما کریستف نمی‌توانست چنین مبلغی را تهیه کند، و هشت به این حقیقت پی برده بود. با این حال او آدم بدی نبود و نمی‌خواست به کریستف ضربه‌ای بزند و او را بیچاره و بدبخت کند. زیرا به کریستف احترام می‌گذاشت و ارزش کار او را به خوبی می‌شناخت. اما قصد داشت که درسی به او بدهد که دیگر با او در نیفتد و مدام اعتراض نکند. که او قانون‌گذار نبود و این قواعد و قوانین را او به وجود نیاورده بود، و معتقد بود که این مقررات هم به نفع ناشر است و هم مؤلف. و صاحب اثر از آن سود می‌برد. زیرا ناشر بیش از نویسنده و آهنگساز از پیچ و خم امور مربوط به چاپ و انتشار اطلاع دارد، و بر خلاف هنرمندان پای بند احساسات نمی‌شود، بلکه منفعت و مصلحت را در نظر می‌گیرد و کار خود را پیش می‌برد. حتی هشت علاقه‌مند بود که به کریستف کمک کند، تا به مرحله بالاتری برسد، به شرط آن که گوش شنوا داشته باشد و قید و بندهای او را بپذیرد. و این بار نیز چون کریستف نتوانست مبلغی را که هشت از او خواسته بود تهیه کند، قرارداد دیگری با او بست، و شش ماه به او فرصت داد که آن مبلغ را تهیه کند و به او بدهد. و در غیر این صورت آثارش همچنان متعلق به هشت بود و کریستف حق اعتراض نداشت. و البته هشت مطمئن بود که این جوان هنرمند نخواهد توانست حتی یک چهارم این مبلغ را تا شش ماه بعد فراهم کند.

اما کریستف در این مدت بی‌کار نبود و تلاش می‌کرد که به هر ترتیب

این مبلغ را تهیه کند. و برای این منظور به آپارتمان کوچکتری، در محله دیگری رفت، که اجاره آن ارزاتر بود. و قسمتی از لوازم و اثاث خود را فروخت. و نزد موشه تاد، دوست یهودی اش رفت تا از او وام بگیرد. اما او نیز در این روزها بیمار و خانه نشین شده بود، و پولی نداشت که به او بدهد. ناچار نزد ناشران دیگر رفت، بلکه بتواند با آنها کنار بیاید و مبلغی بابت چاپ آثار بعدی خود از آنها بگیرد. و در این جا بود که متوجه شد هشت از بقیه همکارانش با انصاف تر است، و توانست از این راه پولی به دست بیاورد.

و در همین روزها بود که روزنامه ها و مجله های هنری سخت به او می تاختند. و یکی از روزنامه های با نفوذ نیز به اردوی دشمنان کریستف پیوسته بود، و نویسنده ای با نام مستعار هر بار مقالاتی در این روزنامه بر ضد او می نوشت، و نویسنده نقد هنری این روزنامه هم با آن نویسنده، که کسی نام واقعی اش را نمی دانست، همدست شده بود، و هر بار به بهانه ای به کریستف حمله ور می شد. و این نویسندگان بسیار مودی بودند و با صراحت از کریستف انتقاد نمی کردند، بلکه با کنایه و اشاره چیزهایی می نوشتند و می دانستند که این گونه ابهامات در مردم تاثیر بیشتری می گذارد. کریستف این مقاله ها را با بی اعتنائی می خواند، و هر چند آزاده می شد، خاموش می ماند، و بیشتر در فکر آن بود که تکلیف خود را با ناشر آثارش معلوم کند، که به غرورش لطمه زده بود. و این نکته را در نظر نمی گرفت که هشت از چند بابت چاپ آثار منفعت می برد، به هر حال آفریده های او را چاپ و منتشر می کند، و او را به مردم می شناساند، و با هواخواهانش ربط می دهد.

به هر حال کریستف از این وضع رنج می برد و نمی دانست چه باید کرد. اما ناگهان همه چیز دگرگون شد. روزنامه هایی که از او انتقاد می کردند، و با کنایه و اشاره، موزیانه به او نیش می زدند، ناگهان سکوت

کردند. و آن هجوم همه جانبه پایان یافت. و حتی کسی که با نام مستعار مقاله‌ای می‌نوشت و به او دشنام می‌داد، در مقاله‌ای از آثار او تعریف و تمجید کرد. و یکی از ناشران معتبر پاریس نامه‌ای به او نوشت و نماینده‌اش را نزد او فرستاد، و برای چاپ و انتشار آثار او قراردادی را به امضای او رساند که کاملاً به نفع او بود. و نامه‌ای نیز از سفارت اتریش به دست او رسید که با احترام بسیار از او تقاضا کرده بودند که اجازه بدهد بعضی از آهنگ‌های او را در یکی از شب نشینی‌های رسمی خود اجرا کنند. و از سیل فلوری، که شاگرد وفادار او بود، خواسته بودند در این مراسم آواز بخواند، و محفل‌های بالانشین آلمانی و ایتالیایی مقیم پاریس نیز از این دختر برای نواختن پیانو در ضیافت‌هایشان دعوت کرده بودند. و در ضمن از کریستف خواهش کرده بودند که به ضیافت‌های رسمی سفارت اتریش برود. و یکی از شب‌ها، که کریستف نتوانست بهانه‌ای بیاورد و ناچار شد به مهمانی سفارت اتریش برود، سفیر شخصاً از او پذیرایی کرد و آثار موسیقی او را مستود. و کریستف از صحبت‌های او دریافت که از موسیقی چیز زیادی نمی‌داند، و مبهوت مانده بود که چرا سفیر و مدعوبین این ضیافت این قدر با او مهربان شده‌اند، و او را ستایش می‌کنند. پنداری ناگهان یک موجود نامرئی پیدا شده بود که در همه جا او را زیر نظر داشت و به او کمک می‌کرد، و هر مانعی را از سر راه بر می‌داشت. و از روی کنجکاوی از سفیر اتریش پرسید که چه کسی یا چه کسانی درباره آهنگ‌هایش با او سخن گفته‌اند. و سفیر از کنت و کنتس برنی^۱ نام برد، و می‌گفت که آن‌ها از شیفتگان آثار او هستند. و او کنت و کنتس برنی را نمی‌شناخت، و حتی نام آن‌ها را نشنیده بود. و اصراری هم نداشت که برود و با آن‌ها آشنا شود. و به هر حال می‌دید که دشمنان او کنار رفته‌اند، و در همه جا دوستان دور او را گرفته‌اند. و حس می‌کرد که نه

آن گونه دشمنی‌ها پایدار است و نه این گونه دوستی‌ها. باد مخالفی می‌وزد و همه با او دشمن می‌شوند و سپس باد مساعدی می‌آید و همه برای دوستی او با همدیگر رقابت می‌کنند. و او نیز مانند آن مرد در قرن هفدهم - که در جایی داستانش را خوانده بود - می‌گفت:

«خداوند دوستانی به من داد و همه را از من گرفت. و همه مرا به حال خود رها کردند. من هم دیگر با آن‌ها کاری ندارم و اهمیتی هم برای من ندارند!»

کریستف بعد از آن که به آپارتمان دیگری در یک محله دیگر رفت، تنها تر شد. الویه حتی یک بار هم نزد او نیامده بود. کریستف هم نمی‌خواست دوستان تازه‌ای بیابد. به دیدن کنت و کتس برنی هم که از او حمایت می‌کردند، نرفت و حتی علاقه نداشت که آن‌ها را ببیند.

می‌خواست چند روزی به گوشه‌ای برود و تنها بماند. آرزو داشت چند روزی به زادگاه خود برود و آن شهر کوچک را دوباره ببیند. رود راین را ببیند و آسمان را بر فراز آن شهر و قبرستان آن شهر را ببیند. و می‌ترسید که به آن جا برود و او را بگیرند و به زندانش بپندازند. چون حکم بازداشت او هنوز لغو نشده بود. با این حال گاهی چنان دلش تنگ می‌شد که به فکر می‌افتاد دیوانگی کند و به آنجا برود.

در یک شب تیشینی که آهنگ‌های او را با پیانو می‌نواختند، و او هم تصادفاً در آن جا بود، یکی از اعضای مؤثر سفارت آلمان در فرانسه را دید. این شخص می‌گفت که او را از افتخارات کشور خویش می‌دانند. و کریستف به او گفت: «چه فایده‌ای دارد که کشوری به وجود من افتخار کند، اما دروازه‌هایش را به روی من ببندد؟»

و داستان حکم بازداشت را که سال‌ها پیش صادر شده بود، برای او حکایت کرد. کارمند سیامی سفارت آلمان چیزی نگفت: اما چند روز بعد نزد کریستف آمد و گفت:

- در مورد شما با مقامات بالا صحبت کردم. یکی از افراد بسیار با نفوذ قول داده است که ترتیب لغو این حکم را در آینده بدهد. و برای من عجب است که این شخص ذوق موسیقی ندارد، اما به آثار شما سخت علاقه مند شده است. و به هر حال با کمک این شخص با نفوذ، ترتیبی داده‌ایم که شما بتوانید به زادگاه خودتان بروید. ولی سفر شما نباید بیش از چهل و هشت ساعت طول بکشد.

کارمند سفارت برگه عبور از مرز را به او داد، و در ضمن از او خواست که بی سروصدا به این سفر برود، و کاری نکند که کسی متوجه حضور او در آلمان بشود.



کریستف به آلمان رفت و این دو روز را در زادگاه خود گذراند و به گورستان رفت و قبر مادرش را دید، که چند دسته گل هم روی آن گذاشته بودند. و پیدا بود که تازگی کسی سر قبر او آمده است. قبرهای پدر و پدر بزرگ هم در آن جا، و هم در کنار او به دیوار گورستان نزدیک بودند، و یک درخت تناور بلوط از آن سوی دیوار به آن سو خم شده بود، و سایه خود را بر این قبرها می‌گسترده. و از بالای این دیوار کوتاه، گندم‌زاری دیده می‌شد که بلدرچین‌ها در هر گوشه‌اش آواز می‌خواندند. باد می‌وزید و در این سو درختان سرو در بالای قبرها به آرامی تکان می‌خوردند. کریستف کنار قبر مادرش نشست و به دیوار تکیه داد و به آسمان نگاه می‌کرد. و کم‌کم چشمانش را بست و خود را در کنار مادر و پدر و پدر بزرگش دید. در خانه خود بود. گذشته دوباره باز آمده بود. ساعت‌ها به همین حال ماند. نزدیک غروب نگیان گورستان آمد و او را از حال خود بیرون آورد. کریستف از او پرسید که چه کسی گل‌ها را برگرد مادرش گذاشته است؟ نگیان گفت:

- یک زن روستایی از «بوئیر» به این جا می‌آید. و هر سال دو سه بار

می‌آید.

کریستف لورشن را به یاد آورد و مطمئن بود که آن زن روستایی کسی جز لورشن نیست. از نگهبان چیزهایی پرسید. نگهبان به گور مادر او اشاره کرد و پرسید:

- شما پرسش هستید؟

کریستف گفت:

- ما سه برادر بودیم ...

- می‌دانم، یکی از پسرها در هاسبرگ است. می‌گویند دوتای دیگر آدم‌های خوبی نیستند.

کریستف دیگر چیزی نگفت. نگهبان می‌خواست در گورستان را ببندد، و او ناچار برخاست و همراه نگهبان در گورستان گردشی کرد و گاهی می‌ایستاد و نام‌های روی سنگ قبرها را می‌خواند. بسیاری از نام‌ها برای او آشنا بود: اولر، داماداو، و همچنین دوستان دوران کودکی‌اش، که در جوانی مرده بودند. و گور «آدا» را هم یافت. و بسیار متأثر شد.

روشنایی قرمز غروب را در آسمان دید. ساعتی در کشتزارهای اطراف به این سو و آن سو رفت. شب شد. آسمان پر از ستاره بود.

روز بعد هم به گورستان رفت. و مثل دیروز ساعت‌ها در آن جا ماند. روی سنگ گوری نشست و نغمه‌ای را که در ذهنش می‌جوشید روی کاغذ آورد. مثل آن بود که در خانه خویش است و قطعه‌ای را می‌نویسد. و مادرش نزدیک او در آشپزخانه است. وقتی می‌خواست از گورستان بیرون برود، به کاغذی که نت‌های آهنگ جدیدش را روی آن نوشته بود، نظری انداخت، و آن را زیر سنگی در کنار گور مادرش گذاشت و گفت:

- مادر! این قطعه را برای تو ساختم. فقط برای تو.

کریستف به ساحل رود رفت. به ساحلی رفت که نزدیک خانه آن‌ها بود. در کوچه‌های اطراف خانه مدتی قدم زد. به طرف دروازه شهر و

محلّه‌های قدیمی رفت. درخت‌های اطراف این محلّه‌ها بلند و تنومند شده بودند و جنگلی از افاقیا به وجود آورده بودند. سپس به کوچه‌ای رفت که در کنار باغ بزرگ «فون کریش» بود و از دیوار باغ بالا رفت تا ببیند که در باغ چه خبر است. و حالا دیگر هیچ چیز در نظر او شکل قدیمی خود را نداشت. مثل این که دیوار کوتاه شده بود و آن کوچه و آن باغ بسیار کوچک. از دیوار پایین آمد و در خود فرو رفت. گذشته در نظرش رؤیایی بیش نبود. و در این هنگام کالسه‌ای از کنار او گذشت. سرش را بلند کرد و زن جوانی را دید، که اندکی فربه بود، و با کنجکاوئی به او نگاه می‌کرد. و با اشاره او کالسه ایستاد. و آن زن پیاده شد و با صدای بلند گفت:

- آقای کرافت!

کریستف به او نگاه کرد و مینا را شناخت. احساس می‌کرد مثل روز اول که مینا را دیده بود هنوز او را دوست دارد. مینا مرد بلند قد و درشت اندامی را، که سبیل هایش را تاب داده بود، به او معرفی کرد:

- شوهر من! ... آقای فن برومباخ! ... وکیل و مشاور حقوقی!

و از کریستف خواست که برای شام به خانه آن‌ها برود. کریستف هر چه عذر و بهانه آورد فایده نداشت. و مینا آن قدر اصرار کرد که ناچار پذیرفت.

آن شب به خانه مینا رفت. مینا با صدای بلند حرف می‌زد و با شتاب، و حتی منتظر نمی‌ماند که کسی چیزی بگوید و چیزی از او بپرسد. و کریستف به حرف‌های او گوش نمی‌داد و او را می‌نگریست و روزهایی را به یاد می‌آورد که عاشق او شده بود. و حالا آن دختر نرم و نازک، زنی شده بود خوش سیما و فربه پرگوشت. پوستش لطیف بود و صورتش سرخ و سفید، و مثل گذشته همان غمزه‌ها و دل‌ربایی‌ها را داشت. با این تفاوت که به حجم او افزوده شده بود.

مینا برای او دامستان زندگی‌اش را گفت. مینا مثل گذشته خوش بین

بود، و به خصوص در حضور دیگران وانمود می‌کرد که زندگی بی‌عیب و نقصی دارد، و به کمال خوشبختی رسیده است، و بهترین خانه و بهترین شوهر را دارد، و همه چیزش از بقیه بهتر و بالاتر است. و درباره شوهر خود نیز می‌گفت که با شرف‌ترین انسان روی زمین است. و حتی موجودی است مافوق بشر! و شوهر او هم می‌گفت که «مینا زن فوق‌العاده‌ای است!» و پیدا بود که این آقای وکیل از وضع و حال کریستف خبر دارد. و کریستف که به شرط احتیاط به این سفر آمده بود، با او رفتار احتیاط‌آمیزی داشت و با احتیاط سخن می‌گفت. اما مینا بعد از آن که ساعتی درباره زندگی خود دامت‌پردازی کرد، کریستف را با پرسش‌های پیایی خود به ستوه آورد. و می‌خواست از وضع فعلی او بیشتر خبردار شود. چون می‌دانست که کریستف به اوج شهرت و افتخار رسیده است. و در عین حال می‌خواست به یاد او بیاورد که در آن دوران دلباخته او بوده است، و او به عشق کریستف جواب منفی داده. و حتی از او می‌خواست که آلبوم او را امضا کند. و از پاریس و زیبایی‌های آن تعریف می‌کرد. و چون در سفری به پاریس، فولی برژه، اپرا، مونت‌آتر و سن‌کلو را دیده بود، ادعا می‌کرد که پاریس را از هر کس بهتر می‌شناسد. و در ضمن می‌گفت که زنان پاریسی سر به هوا و هومبازند، و بچه‌هایشان را در خانه می‌گذارند و دنبال عیش خودشان می‌روند. و جالب آن بود که مینا گمان می‌کرد که همه چیز را بیش از همه کس می‌داند و حاضر نبود به حرف کسی گوش بدهد. بعد از شام نیز، مینا و شوهرش قطعه‌هایی را با پیانو نواختند. که به نظر کریستف هر دو خوب می‌نواختند.

و آن شب کریستف، خانم فن کرایش، مادر مینا را هم دید. که در آن سال‌ها چقدر این زن به او محبت کرده بود. و در طی این سال‌ها هم رفتار و اخلاق او ذره‌ای تغییر نکرده بود. و کریستف را به همان شکل می‌دید که در آن سال‌ها دیده بود. و حتی کریستف آن روزگار را از کریستف امروز

-بِهتر و کامل تر می دید!

برای کریستف عجیب بود که هر که را می دید و می شناخت، همان روحیه و طرز فکر سابق را داشت. پنداری در این شهر کوچک واقعه‌ای روی نداده بود که در ذهن مردم اثر بگذارد، و آن‌ها را با فضای دیگری آشنا کند. آن شب مینا و شوهر و مادر او، از همسایه‌ها و آشنایان خود بد می‌گفتند. که ظاهراً هر کس که طرز فکرش با آن‌ها متفاوت بود، به نظرشان مسخره می‌آمد. و عاقبت کریستف از تنگ نظری و بی‌خیالی آن‌ها به ستوه آمد و می‌خواست با شرح دامتان زندگی خود در فرانسه، و بر شمردن مزایای تمدن و فرهنگ آن کشور در آن‌ها تأثیر بگذارد، تا دنیا را با نظر دیگری ببینند و دریابند که در تمدن نژاد لاتینی بیش از هر چیز به فهم و ادراک آدمی اهمیت می‌دهند، و آزاد اندیشی را می‌پسندند. اما زود متوجه شد که این کار به مصلحت نیست. زیرا مینا چنان مغرور بود که حق را در همه حال به جانب خود می‌دانست. و اگر چیزی خلاف میل خود می‌شنید، سخت آزرده می‌شد، و حاضر نبود چیزی را بشنود که با قضاوت‌های او و طرز فکر او متفاوت باشد. شاید مینا زن خوب و مهربانی بود، اما خود را از همه بالاتر می‌پنداشت و می‌خواست که همه نظر او را بپذیرند. و حتی اگر مرد محبوب او، کلمه‌ای بر خلاف نظر او به زبان می‌آورد، هرگز او را نمی‌بخشید. و اگر آن مرد بارها در برابر او به خاک می‌افتاد و از او عذرخواهی می‌کرد، فایده نداشت.

با این وصف کریستف با مهر و محبت به او می‌نگریست. و حتی ابلهانه‌ترین حرف‌های او را تحمل می‌کرد، و از او بدش نمی‌آمد. خاطرات ایام نوجوانی را با شوق و علاقه به یاد می‌آورد و آرزو می‌کرد که مینای عزیزش را دوباره به همان شکل ببیند. و گاهی در حرکات و بعضی از اداهای او همان مینای محبوب روزگار نوجوانی‌اش را می‌دید. و با آن که وانمود می‌کرد که تک‌تک کلمات او را می‌شنود و به ذهن می‌سپارد، به او

گوش نمی داد. اما مینا آن قدر پرحرف و پرسروصدا بود که گاهی کریستف مینای خود را گم می کرد، و دیگر او را در این مینای پرگوشت و پرگو نمی یافت. بعد از ساعتی از جا برخاست که برود، و قول داد که روز بعد نزد آن ها برود.

کریستف باور نمی کرد که مینای عزیز و نرم و نازک او به چنین زن فربه و پرحرف و پر مدعایی تبدیل شده باشد. با این وصف نمی خواست او را بیازارد و به او بگوید که همان شب ناچار است با قطار به فرانسه بازگردد، و دیگر همدیگر را نخواهند دید. و از خانه مینا که بیرون آمد، پای پیاده در تاریکی شب به طرف ساحل رود راین رفت، و به همان سویی رفت که خانه ایام کودکی اش در آن جا بود. خانه تقریباً به همان شکل مانده بود. پنجره ای باز نبود. و معلوم بود که همه به خواب رفته اند. می ترسید که اگر در آن خانه به روی او گشوده شود، اشباح و ارواح از آن بیرون بریزند و به او حمله ور شوند. به گوشه ای از ساحل بازگشت، که گاهی دایی گوتفرید او را به آن جا می برد و ساعت ها در کنار او می نشست و با او سخن می گفت. گذشته ها جان گرفته بودند. مینا را در مقابل خود می دید که برای نخستین بار او را با عشق آشنا کرده بود. و با خود می گفت:

«مثل این که از زندگی چیز زیادی یاد نگرفته ام. هنوز آن رویاها با من زندگی می کنند. و همان بچه ای هستم که بودم!»

و به مینا می اندیشید و احساس می کرد که مینا هنوز در رویاهای او، و با او زندگی می کند. و به این نکته پی برده بود که هر چیزی که با عشق ارتباط داشته باشد، جاودانی می شود و هرگز از بین نمی رود.

ماه از پشت ابرها بیرون آمد، و پولک های نقره ای را بر آبهای رود می ریخت. کریستف روی تخته منگی نشسته بود. و به نظرش می آمد که آب در این مدت بالاتر آمده و به آن تخته سنگ نزدیک تر شده است. برخاست و در ساحل پیش رفت و فهمید که حدس او درست بوده است،

و در این مدت رود قسمتی از علفزارها و یک درخت گلابی را که در آن جا بود، کنده و با خود برده است. کریستف نمی دانست چه بکند؟ به طرف ایستگاه راه آهن رفت، و در آن حال به جنگل افاقیا، که نزدیک ساحل بود، فکر می کرد و حدس می زد که در آینده طغیان آب آن جنگل را نیز با خود خواهد برد.

شهر او در تاریکی فرو رفته بود. و او بیش از پیش به این شهر وابسته شده بود. آن را از همیشه بیشتر دوست می داشت. و در این خیال بود که دشمن دیوارهای این دژ را شکافته است. و حس می کرد که مرگ به زودی تک تک عزیزان و آشنایان را از او خواهد گرفت و به خاک گور خواهد سپرد. پس باید هشیار بود و پیش از آن که قصر پریام^۱ در آتش بسوزد، گنجینه های شهر را از شعله های آتش دور نگه داشت! قطار در تاریکی شب به راه افتاد. و کریستف مثل کسانی که بُت های خود را از میان سیلاب بیرون می کشند و به جای امنی می برند، شعله های عشق وطن را در سینه خود پنهان کرده بود و با خود می برد.



ژاکلین و الویه دوباره به هم علاقه مند شده بودند. پدر ژاکلین در همین روزها در گذشته بود، و مرگ پدر چنان در ژاکلین اثر گذاشته بود که در برابر این مصیبت بزرگ همه غم ها ناچیز می نمودند. الویه هم با او بی نهایت مهربان بود و با محبت او را مجذوب خود می کرد. ژاکلین به یاد روزهایی افتاده بود که پس از مرگ عمه مارت، به الویه دل بسته بود. و این عشق به او جان دوباره بخشیده بود... و به هر حال مرگ پدر چنان او را ماتم زده کرده بود، که پزشک توصیه کرد که چند روزی به جایی دور از پاریس برود، تا اندوه خود را فراموش کند. و او و الویه به شهری سفر کردند که یک سال عاشقانه در آن زندگی کرده بودند. و در آن جا به یاد

۱. Priam آخرین پادشاه شهر تروا که به دست یونانیان کشته شد.

می آوردند که در آن هنگام چقدر دلبسته همدیگر بودند و در این شهر چه روزهای خوشی داشتند.

پس از بازگشت از این سفر ژاکلین احساس می کرد که دیگر با خاطرات عاشقانه سال اول ازدواج چندان پیوندی ندارد. نگران بود. شاد و با نشاط نبود. پیش از این گمان می کرد که اگر بچه دار شود، شادی و نشاط او باز خواهد گشت. و اینک حامله بود، و احساس می کرد که موجودی مثل گیاه ریشه های خود را در درون او فرو می برد، و خون او را می مکد و رشد می کند. و او مبهوت بود و دلهره داشت. و گاهی مست می شد و خود را سراپا به او می سپرد. و گاهی به خود می آمد و احساس می کرد که پای بند این بچه شده است و آزادی اش را از دست داده. و گمان می کرد باز زن های دیگر فرق دارد، و این بچه نیز نمی تواند روح و فکر او را به آرامش برساند. اما کم کم آرام می شد و مثل درخت در رؤیای میوه ای بود که در خود او را پرورش می داد.

وقتی برای نخستین بار صدای گریه بچه اش را شنید و اندام کوچک و ترحم انگیز او را دید، به شوق آمد. شادی مادر بودن را با تمام وجود خویش احساس می کرد. که ماه ها درد کشیده، و موجودی را از گوشت و خون خود آفریده بود. مثل این بود که تمام دنیا را در حیطه قدرت خود می دید، و تا آسمان فرا می رفت و احساس می کرد که همچون خداوند توانسته است موجودی بیافریند. زن با زجر و درد موجودی را می آفریند و با خداوند رقابت می کند. اما خداوند از آفریدن مخلوقاتش به وجد نمی آید، زیرا برای آفرینش آن ها زجر نکشیده و دردی را تحمل نکرده است!

البویه دست هایش می لرزید و با هیجان روی بچه خم شده بود. این موجود کوچک و تأثر انگیز را، که هنوز کاملاً به انسان شباهت نداشت، با مهربانی و ترس می بوسید. ژاکلین که او را زیر نظر داشت، بچه را از او

گرفت و به سينه فشرد، و بارها بر او بوسه زد. بچه فرياد کشيد. ژاکلين او را به دست پرستار داد و خودش به گريه افتاد. و پرستار بچه را در کنار او خواباند. و همه بيرون رفتند تا مادر در کنار نوزادش کمی بخوابد.

ژاکلين به آرنج تکیه می‌داد و با مهربانی به نوزاد خویش نگاه می‌کرد و می‌دید که این بچه کاملاً مثل خود او نیست. بلکه «دیگری» هم در پیدایش آن نقش داشته است. و او مدتی بود که آن «دیگری» را دوست نمی‌داشت. و این بچهٔ بی‌نوا نمی‌توانست او را پای بند گذشته‌ای کند که دیگر به آن پیوندی نداشت. با این حال او نوزادش را می‌بوسید. و بارها می‌بوسید.

بدبختی زنان امروز آن است که هم بیش از اندازه آزادند و هم قید و بندهایی دارند. که اگر این قید و بندها نبود و آزادی بیشتری داشتند، شاید راهی می‌یافتند و به آرامش و امنیت می‌رسیدند. و اگر برعکس، آزادی آن‌ها محدودتر بود، ناچار پیوندهای خود را با خانواده و اجتماع حفظ می‌کردند تا کمتر آسیب بینند. اما در وضع فعلی که آزادی آن‌ها بیش از اندازه است، به رشته‌هایی می‌آویزند که محکم نیستند و زود پاره می‌شوند، و در عین حال نمی‌توانند وظایف طبیعی و اجتماعی خود را نادیده بگیرند.

ژاکلين اگر می‌پذیرفت که باید در خانه و با خانوادهٔ خود زندگی کند و سازگار باشد، به خانه و زندگی خود بیشتر می‌رسید، و محیط اطراف خود را چنان می‌آراست که بتواند بهتر زندگی کند. اما ژاکلين خود را آزاد می‌دید، و محیط خانه و زندگی برای او خفقان‌آور شده بود، و کم‌کم عاصی شد و به فکر افتاد که بندها را بگسلد.

عالمان اخلاق در روزگار ما جانوران عجیبی هستند. نمی‌خواهند پیچ و خم‌های روح آدمی را بشناسند، و تنها به مشاهده اکتفا می‌کنند. و می‌گویند همین است که ما می‌گوییم، و هر کس طبیعتی دارد و مقصر و

مسئول رفتار و اعمال خود نیست. و اگر در قدیم تنها پادشاهان را غیر مسئول می‌دانستند، حالا که دنیا به سوی دموکراسی می‌رود، آن‌ها همه را غیر مسئول می‌شناسند، و در درجه اول آدم‌های ناباب و نادرست را. و این عالمان اخلاق معتقدند هرکس سزاوار همان وضعی است که دارد. و انسان‌های فقیر، از ابتدا فقیر و مستضعف به دنیا آمده‌اند. و زن‌ها در نظر آنان کم عقل‌اند و ست اراده. می‌گویند اگر مردی تسلیم هوای نفس شود، تقصیر با طبیعت اوست، و اگر زنی به انحراف کشیده شود مسئولیتی ندارد. و به همین ترتیب اگر کسی در ابتدای جوانی، که سال‌های بحرانی را می‌گذراند، دست به جنایت یا خودکشی بزند و به فساد و آلودگی کشیده شود، گناهی ندارد. و این عالمان اخلاق با این پند و اندرزهای حکیمانه آدمی را از مقاومت و ایستادگی در برابر هوای نفس باز می‌دارند.

ژاکلین نیز در محیطی زندگی می‌کرد که هیچ کس خود را مسئول اعمال و رفتار خود نمی‌دانست، و همه را آزاد می‌دانستند که به هر سویی که می‌خواهند بروند. و این زن که دیگر الیویه را عاشقانه دوست نمی‌داشت، به محفل بالانشینان پاریس، که در دوران دوشیزگی از آن متفر بود، بازگشت... و در این محافل عده‌ای از زنان و مردان مرفه و بی‌درد، و در عین حال با شعور و هوشمند، که با تنبلی و خوشگذرانی انس گرفته بودند، جمع شده بودند و به هیچ قیدی پای‌بند نبودند و خود را آزاد می‌دانستند که هر کاری می‌خواهند بکنند. و تنها چیزی که گاهی مانع آزادی مطلق آن‌ها می‌شد، هوشمندی و زیرکی آن‌ها بود. با این وصف آن‌ها مانند صومعه‌نشینان «تلم»^۱ در داستان‌هایی که رابله توصیف کرده است، شعارشان این بود که «هر کاری دلت می‌خواهد، بکن!»

۱. Thelème صومعه‌ای که رابله در یکی از آثار خود توصیف کرده است، که در آن جا هر نوع تفریحی را مجاز می‌دانستند.

اما آن‌ها از بس دنبال هوای نفس رفته بودند و از انواع لذت‌ها بهره گرفته بودند، دیگر چندان حریص نبودند. و هرزگی آن‌ها بیشتر در طرز فکرشان بود تا در اعمال و رفتارشان. و در گردابی غوطه می‌خوردند که هر نوع اراده و ایمانی در آن نابود شده، و جز لجن‌های هوس و شهوت چیزی در آن باقی نمانده بود. و ژاکلین نیز مانند آنان در چنین گرداب لجن آلودی غوطه می‌خورد. و الیویه نمی‌توانست او را از چنین گردابی بیرون بیاورد. چون خود او نیز کم و بیش اراده و ایمانش را از دست داده بود. و انگهی ژاکلین را دوست می‌داشت و نمی‌خواست به او زور بگوید و مانع آزادی او شود. و ژاکلین هم به او حق نمی‌داد که او را از این کار باز دارد. چون معتقد بود که حق دارد آزاد زندگی کند.

و ژاکلین، ساده و بی‌ریا، به این محافل می‌رفت. و هر وقت که به چیزی علاقه‌مند می‌شد، دیگر قرار و آرام نداشت و تا بی‌نهایت دنبال علاقه خود می‌رفت. در این سال‌ها که با الیویه زندگی کرده بود، یاد گرفته بود که ناسازگار باشد و حالا می‌خواست از سازگاری با اخلاق نیز دست بردارد، و تا هر جا که دلخواه اوست، پیش برود.

و اما دوستان او در این محافل، با آن که در تئوری معتقد به آزادی بودند و می‌گفتند که نباید تسلیم مقررات ابلهانه و مضحک اخلاقی در جامعه بود، در عمل بسیار محتاط بودند، و بی‌پروا قدمی بر خلاف اخلاق جامعه بر نمی‌داشتند. و مثل نوکرهای باهوش و بدجنسی که می‌دانند چگونه از ارباب‌های خود بدزدند که کسی متوجه نشود. آن‌ها هم به همدیگر دروغ می‌گفتند و حقایق را از هم پنهان می‌کردند. بسیاری از شوهرها، که در این محافل رفت و آمد داشتند، می‌دانستند که همسرانشان معشوقه چه کسانی هستند، و زن‌ها هم معشوقه‌های شوهرانشان را می‌شناختند، اما هیچ کدام به روی خود نمی‌آوردند، و این قضایا را قبول کرده بودند. که اگر این قضایا با سکوت و رضا بگذرد،

رسموایی پیش نمی‌آید. و ظاهراً پیمان نانوشته‌ای بین شوهران و همسرانشان امضا شده بود و همه چیز به صورت موجهی در آمده بود. اما ژاکلین اهل این گونه نیرنگبازی‌ها نبود. یک رنگ بود و با صداقت. و در آن روزها به همه توصیه می‌کردند که باید صادق بود. و البته اگر صداقت با سلامت نفس همراه باشد، بسیار زیاست. اما اگر کسی بخواهد سلامت نفس خود را از دست بدهد و در عین حال صادق هم باشد، صداقت او حتی از دروغ و ریا زشت‌تر خواهد بود! و ژاکلین این صداقت را داشت و می‌خواست همه چیز را در آینه قلب خود ببیند. و در این حال در اعماق روح خود لکه‌هایی را می‌دید که بهتر بود از وجودشان بی‌خبر می‌ماند. و این لکه‌ها ذره ذره بیشتر می‌شدند و فکر و روح او را تسخیر می‌کردند.

ژاکلین بچه‌دار شده بود. و این بچه هم نتوانسته بود او را راضی و خوشحال نگاه دارد. از ابتدا نتوانسته بود به طفل خود شیر بدهد. و ناچار دایه‌ای را به خانه آوردند. و ژاکلین در روزهای اول از این قضیه ناراحت شده بود. اما چندی نگذشت که متوجه شد دیگر این بچه او را پای بند نمی‌کند، و این طفل که در نخستین روزها لاغر و بیمار حال بود و مدام گریه می‌کرد، در آغوش دایه تندرستی‌اش را به دست آورده بود. به موقع می‌خوابید، به موقع شیر می‌خورد و کمتر بی‌تابی می‌کرد. دایه اوزنی بود سالم و قوی از اهالی نه‌ور^۱ که پیش از این چند بچه را شیر داده و بزرگ کرده بود. و این زن هر بار که دایه بچه‌ای می‌شد، چنان به او علاقه‌مند می‌شد که پنداری مادر حقیقی اوست. و به میل و سلیقه خود بچه را بار می‌آورد. و هر بار که ژاکلین به او عیب و ایراد می‌گرفت، به حرف او گوش نمی‌داد. و ژاکلین هم که از بچه‌داری چیزی نمی‌دانست، ناچار تسلیم او می‌شد. به خصوص که بعد از زایمان به فلیت^۲ دچار شده بود، و چند

۱. Never شهری در جنوب شرقی پاریس، در ساحل رود لوآر.

۲. Phlébite ورم مایه‌رگ.

هفته‌ای ناچار شده بود در بستر بماند و بچه را کاملاً به دایه بسپارد. و در این روزها گاهی آن قدر احساس ناتوانی می‌کرد که می‌پنداشت عمرش به پایان رسیده است، و اگر هم زنده بماند تا پایان عمر بیمار و افسرده خواهد بود. و حتی گاهی تصور می‌کرد که این بچه او را به این روز انداخته است، زیرا ماه‌ها در وجود او بوده، و عصاره و رمق او را مکیده است. و بی آن که به کسی بگوید، کینه فرزندش را در دل می‌پروراند. و زن‌هایی که چنین احساسی دارند، این تصور را حتی از خودشان پنهان می‌کنند. و با این وصف هر وقت بچه را می‌دید، متأثر می‌شد و او را می‌بوسید. و در دل می‌گفت: «این بچه قاتل من است!»

و گاهی که می‌دید این بچه در کنار دایه‌اش چقدر خوب و آرام می‌خوابد، آزرده می‌شد، و بعد از مدتی که حال او بهتر شد، همچنان کینه فرزندش را در دل داشت. و چون شرم داشت که این احساس را به زبان بیاورد، کینه الیویه را در دل گرفت، و تا مدت‌ها گمان می‌کرد که بیماری از او دست بر نمی‌دارد، و پزشکان هم با توصیه‌های خود این تصور را بیشتر در او پرورش می‌دادند. حال آن که بیماری عمده او تنبلی بود. و چندین هفته را به این ترتیب گذراند. بچه‌اش را کمتر می‌دید و کمتر در آغوش می‌گرفت و بیشتر در بستر می‌خفت. و مثل حیوانی که می‌خواهند او را چاق و پروار کنند، بیش از همیشه غذا می‌خورد. و جمعی در این اوضاع و احوال بیش از هر چیز به خود می‌اندیشید. پزشکان بیماری او را خستگی اعصاب تشخیص داده بودند. اما بیماری واقعی‌اش خود خواهی بیش از اندازه بود. و اگر به جای آن که تنها به فکر خویش باشد، جسم و روح خود را به کار می‌انداخت، قطعاً درد او درمان می‌شد.

ژاکلین بعد از چند ماه از بستر بیماری برخاست. فربه و با نشاط شده بود. اما روح او از همیشه بیمارتر بود. در این مدت در انزوا به سر می‌برد. و الیویه غالباً در کنار او بود. و با آن که او نیز اراده محکم و ایمان کاملی

نداشت، به هر حال می توانست افکار ژاکلین را کم و بیش در حد متعادل‌لی نگاه دارد. اما یک اتفاق، یک تصادف، باعث دور شدن ژاکلین از الویه شد، و کار به جایی رسید که ژاکلین از خود بیزار شده بود، که چرا در این سال‌ها به چنین کسی دل بسته، و در کنار او زیسته است... که گاهی پیش می آید که ما با کسی زندگی می کنیم و می پنداریم که عاشقانه همدیگر را دوست داریم، و ناگهان اتفاقی می افتد و همه چیز تغییر می یابد، و می بینیم که دیگر دوستی و محبتی در میان ما نیست، و دیگر نه همسر آن زن هستیم و نه محبوب و نه دوست و نه همراه زندگی او. و با خود می گوئیم که شاید در آن سال‌ها نیز، او این کینه‌ها و دشمنی‌ها را در پرده‌ای از ابهام، در فکر و روح خود نگاه داشته، و حالا که پرده کنار رفته است، چهره واقعی او آشکار شده است.

و شاید بعد از این اتفاق، اگر مرد دیگری به جای الویه بود که اخلاق ملایم‌تری داشت و در عین حال نیرومندتر، و با احساساتی ساده‌تر و طبیعی‌تر، می توانست به شکلی این رشته گسته را گره بزند و با همسر خود کنار بیاید. اما از الویه چنین کاری بر نمی آمد. الویه مدتی بود که دل سرد و تقریباً نومید شده بود و تأثیر وراثت را در روح و فکر ژاکلین می دید و حس می کرد که خلق و خوی ژاکلین، کم و بیش به مادرش شباهت دارد. و نوسیدانه تلاش می کرد بلکه بتواند از سقوط کامل این زن در اعماق گرداب تبار و خاندان خود پیش‌گیری کنند. اما ژاکلین عمداً کارهایی می کرد که او را بیشتر آزرده سازد و به خشم بیاورد. و اگر الویه به خشم می آمد، ژاکلین بهانه به دست می آورد و بیشتر آزارش می داد، و به او ناسزا می گفت و تحقیرش می کرد. و الویه از خشم خود پشیمان می شد و از او عذرخواهی می کرد. و ژاکلین دست بردار نبود و او را بیشتر تحقیر می کرد. و هر بار بعد از این درگیری‌ها تا چند روز با هم قهر می کردند، و با هم حرف نمی زدند. و با این سکوت عذاب آور همدیگر را زجر

می دادند. که چنین سکوتی نه برای زن قابل تحمل است و نه برای شوهر. دلشان می خواست گریه کنند، فریاد بزنند و حتی به همدیگر حمله ور شوند. و گاهی کارهایی می کردند، بلکه بتوانند با هم آشتی کنند. اما هر چه می کردند بی فایده بود. و کار از آنچه بود بدتر می شد. تا آن که یک اتفاق، رشته سست محبتشان را کاملاً گسست:

یک سال پیش الیویه، سیل فلوری - این دختر مهربان - را که از نوازندگان زبردست پیانو بود، در خانه کریستف دیده بود و از او خواهش کرده بود که گاهی به دیدن ژاکلین بیاید. و او نیز گاهی به خانه آنها می آمد. و حتی بعد از آن که کریستف دیگر نزد الیویه و ژاکلین نمی رفت، با آنها رفت و آمد داشت. سیل فلوری گاهی به اصرار و خواهش ژاکلین نزد او می رفت و دوستانه در کنار او می نشست، و گاهی پیانو می زد و آواز می خواند. ژاکلین با آن که خلق و خوی او را نمی پسندید، آواز دلنشین او را دوست می داشت و احساس می کرد که صدای سیل او را به وجد می آورد. و الیویه نیز هر وقت که سیل به خانه آنها می آمد، پیانو می زد تا سیل همراه با موسیقی آواز بخواند. و بعد از مدتی سیل دوست خانوادگی آنها شده بود. با او انس گرفته بودند. و هر وقت که این دختر بانشاط و تندرست و موسیقی دان وارد خانه آنها می شد، نور شادی در آن فضای تاریک و غم انگیز می تابید. و زن و شوهر آرام می گرفتند، و هر وقت که سیل می خواست برود، ژاکلین به او اصرار می کرد که بیشتر نزدشان بماند.

بعضی از روزها که سیل بی خبر می آمد و ژاکلین در خانه نبود، الیویه در کنار او می نشست و با او درد دل می کرد. زیرا از دست ژاکلین عذاب می کشید، و نیاز داشت که غم خود را با کسی در میان بگذارد و سیل به او گوش می داد و او را با نصیحت های خود تسکین می داد. و از آن پس کمتر به دیدن آنها می رفت. نمی خواست که بیش از این از اصرار آن

خانواده با خبر شود، و حتی رنج می‌برد که چرا با نصیحت‌های خود تا حدودی با الویه همدردی کرده، و در مسائلی که به او مربوط نبوده است نظر و عقیده خود را به زیان آورده است.

از سوی دیگر، الویه، که به بازگر کردن اسرار خود عادت کرده بود، به فکر افتاد که اسرار نهفته خود را روی کاغذ بیاورد، و برای دل خود چیزهایی بنویسد. که هر چند مدت‌ها بود از نویسندگی دست برداشته بود، خود را نیازمند به نوشتن می‌دید، و حالا آنچه را در دل داشت می‌نوشت و کاری به دیگران نداشت. و شرح رنج‌ها و دردهای خود را می‌نوشت. و برای آن که به نوشته‌های خود لطف و زیبایی بدهد، یادداشت‌های خود را به صورت نامه‌هایی برای سیل، سیل عزیز، روی کاغذ می‌آورد. و سیل حتی خبر نداشت که نویسنده‌ای هر روز برای او نامه می‌نویسد، بی‌آن که نامه‌ها را برای او بفرستد.

یک روز صبح که ژاکلین در خانه تنها بود و در کتوهای میز در اتاق خواب دنبال چیزی می‌گشت، نامه‌های عاشقانه‌ای را پیدا کرد که پیش از ازدواج برای الویه نوشته بود، و آن‌ها را بار دیگر خواند، و چنان متأثر شد که به گریه افتاد. و بی‌اختیار به یاد آن سال‌ها افتاد، که زندگی را چه عاشقانه گذرانده بودند. و خود را ملامت می‌کرد که چرا الویه را آزار می‌دهد، و چرا با او قهر می‌کند. و دلش می‌خواست که الویه در آن لحظه در کنار او بود، تا او را در آغوش می‌فشرد، و به او می‌گفت:

- الویه عزیز!... بیا عهد ببندیم که دوباره عاشق هم باشیم و دیوانگی و حماقت را کنار بگذاریم.

و اگر الویه در همان لحظه می‌رمید، قطعاً داستان آن‌ها پایان خوشی پیدا می‌کرد و بدبختانه در همین لحظه‌ها بود که ژاکلین نامه‌های الویه به «سیل عزیز» را، در گوشه دیگر این کتو پیدا کرد و خواند و به این نتیجه رسید که الویه او را فریب می‌داده و عاشق زن دیگری بوده است. برای او

اهمیت نداشت که آن دو با هم رابطه عاشقانه‌ای داشته‌اند یا نه؟ ... مهم این بود که این نامه‌ها نشان می‌داد که الویه قلب و روح خود را به این زن داده است. که چنین گناهی در نظر ژاکلین بخشیدنی نبود. و برای او قلب و روح خود را به دیگران دادن، خیانت بزرگتری بود تا با معشوقه خود هم آغوش شدن!

ژاکلین او را بی‌درنگ محکوم کرد، و اعتماد و اطمینانی که به او داشت در یک لحظه از بین رفت. ژاکلین نمی‌خواست به این موضوع بیندیشد که خود او با اخلاق و رفتارش الویه را نوسید کرده و از خود رانده بود. و به همین علت الویه ناچار شده بود با دیگری درد دل کند. و نمی‌خواست پاکی این احساس را در نظر بیاورد. و حتی حاضر نبود به حرف‌های الویه گوش بدهد، و گمان می‌کرد که به او دروغ می‌گوید. و دیگر رشته نازک الفت و محبت آنان گسته شده بود. و چیزی آن دو را به همدیگر ربط نمی‌داد.

الویه هرگز پی نبرد که ژاکلین چه لحظه‌های دشواری را گذرانده است. اما در اولین نظر دریافت که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند آن دو را به هم پیوند بدهد. و بعد از آن روز، دیگر با هم حرف نمی‌زدند. با هم بیگانه شده بودند، و مثل دو جانور درنده بودند که از همدیگر می‌ترسیدند. و در عین حال برای حمله کمین کرده بودند. یرمیاس گوتهل^۱ در کتابی دامستان زن و شوهری را حکایت می‌کند که به هم علاقه‌مند نیستند، و مدام همدیگر را زیر نظر دارند. و هر وقت که یکی از آن‌ها بیمار می‌شود، دیگری به خود نریزد می‌دهد که به زودی همسرش خواهد مرد، و او تنها و سعادتمند خواهد شد. و در عین حال که هر دو در ذهن خویش با هم دشمن هستند، در عمل هیچ کدام بر ضد دیگری قدمی بر نمی‌دارد، و کاری نمی‌کند که دیگری بفهمد که چه افکاری در سر دارد ... و ژاکلین و

الیویه نیز در چنین وضعی بودند. ژاکلین گاهی با خود می گفت که الیویه از او تندرست تر است و دیرتر خواهد مرد! و هر دو در این روزها با خیال های پریشان خود زندگی می کردند، و با این وصف هنوز همدیگر را دوست می داشتند.

الیویه که دیگر از این وضع به ستوه آمده بود، ناچار ژاکلین را به حال خود گذاشت. و ژاکلین که دیگر قید و بندی نداشت، و خود را کاملاً آزاد می دید، نمی دانست چه کند و به کدام سو برود. و او در این مدت با شوهر خود می جنگید و مدام با او در جنگ و ستیز بود، حالا نمی دانست چه کسی را پیدا کند و با او بجنگد! و در این اندیشه بود که به وسوسه عشق و عشق بازی افتاد - و با آن که هنوز بسیار جوان بود - گمان می کرد که جوانی اش به انتها رسیده است و باید هر چه زودتر خود را به دست عشق بسپارد و فرصت را از دست ندهد! و این وسوسه چنان در او اثر گذاشته بود، که می خواست به نخستین کسی که سر راهش قرار گیرد، و شهرت و عنوانی داشته باشد، دل ببازد. و این نوع دل باختگی، طبعاً زن را از فضیلت های اخلاقی دور می سازد و همه صفات خوب را از او می گیرد، و به موجودی تبدیل می سازد که نه مهربان است و نه برای دیگران دلسوزی می کند، و نه رحم و انصاف دارد. و زندگی او از عواطف خوب و انسانی تهی می شود.

و از اتفاق، ژاکلین به مردی دل باخت که می توانست به سرعت او را به سوی تلخکامی و نومیدی ببرد. محبوب او مردی بود خودخواه و شهوتران، نه جوان بود و نه خوش قیافه. چاق و تنومند بود. با صورتی سرخ و سفید و دندان های کرم خورده. اما از نویسندگان مشهور و مد روز بود. که زن های زیادی را به دام انداخته و بیچاره کرده بود. و حتی در همین ماه های اخیر، زنی از دوستان ژاکلین را، که تازه شوهر کرده بود، فریب داده و مدت کوتاهی با او خوش گذرانده بود، و سپس او را رها

کرده بود. و تنها او نبود، بلکه ژاکلین زنهای دیگری را می شناخت که فریب این مرد شهوتران را خورده بودند. اما این زنهای فریب خورده کینه او را به دل نمی گرفتند و بی سروصدا کنار می رفتند. چون می دانستند که اگر چیزی بگویند، خود را رسوا می کنند. و بهتر می دیدند که با سکوت این قضایا را در پرده نگاه دارند و نگذارند زندگی آنها بیشتر آسیب ببیند. ژاکلین با آنها فرق داشت. بی پروا بود. همه چیز را به زبان می آورد و اسرار نهفته را فاش می کرد. نه به فکر آینده خود بود، نه حسابگر و هوشیار بود. خوب یا بد، صداقت داشت و از عاقبت کار نمی ترسید. از کسانی که در این محافل رفت و آمد داشتند بهتر بود. و به همین علت کارهای بدتری می کرد! و در عشقبازی هم از همه بی پرواتر بود، و با صداقت کاخ زندگی خود را فرو می ریخت.



خانم آرنو روزها در خانه تنها بود، و مانند پنهلوپ^۱، خود را با گلدوزی سرگرم می کرد و در انتظار شوهرش بود. آقای آرنو صبح و عصر به مدرسه می رفت و درس می داد. با این حال بیشتر روزها با آن که مدرسه در آن سوی شهر بود پای پیاده به خانه باز می گشت. و بعضی از روزها که درس خصوصی می داد، ظهر هم در مدرسه می ماند، و گاهی در این فرصت به کتابخانه عمومی می رفت و مطالعه می کرد. و خانم آرنو در این روزها در خانه می ماند. بعضی از روزها زن خدمتکاری می آمد و در کارهای خانه به او کمک می کرد. بعد از رفتن کریستف از آن ساختمان، دیگر با کسی آشنا نبود تا سراغ او برود. کریستف از آن جا رفته بود. ساکنان طبقه پایین رفته بودند و دیگران به جای آنها آمده بودند. سلین،

۱. Pénélope همسر اولی. بیست سال در انتظار شوهرش که به جنگ رفته بود، ماند، و در این بیست سال هر کس به خواستگاری او می آمد، می گفت که تا وقتی کار گلدوزی اش را تمام نکند، به او جواب نخواهد داد!

دختر سروان شایران، با آندره البرگر ازدواج کرده بود. مهندس البرگر و خانواده اش به اسپانیا کوچ کرده بودند. همسر آقای ول در گذشته بود، و خود او کمتر به آپارتمانش در پاریس می آمد. کریستف و دوست نوازنده او، میل فلوری، نیز که گاهی به دیدن خانم آرنو می آمدند، به جای دوری رفته بودند و دیگر آن ها را نمی دید.

خانم آرنو به تنهایی عادت کرده بود. زن قانع و سازگاری بود و خودش را به هر ترتیب سرگرم می کرد. به گلدان هایش آب می داد و گلدوزی می کرد. گربه خاکستری رنگ او نیز با خلق و خوی او انس گرفته بود. آرام و بی سروصدا در کنار او یا روی زانوی او می نشست، و به انگشتان او، که گلدوزی می کرد، می نگریست. و گاهی به صورت او خیره می شد و گاهی چشم هایش را می بست. خانم آرنو با اثاث اتاق خود نیز انس و الفت داشت. به هر کدام که نگاه می کرد، خاطره ای از گذشته به یاد او می آمد. و گویی با سکوت خود با آن ها گفت و گو می کرد. یک نیمکت قدیمی داشت و یک میز پایه باریک به سبک دوران لوئی شانزدهم، که گاهی به هر کدام نگاه می کرد و لیخندی می زد. حتی نگاه کردن به ملافه ها و لحاف های سفید و بسیار پاکیزه هم لحظه هایی از وقت او را می گرفت. گاهی روی یک میز می ایستاد و گنجه های نزدیک سقف را واریسی می کرد، و گربه خاکستری از پایین با کنجکاوی به او چشم می دوخت. و ظهر که می شد، مختصر چیزی می خورد و ساعتی از خانه بیرون می رفت و چیزهایی را که لازم داشت می خرید و به خانه باز می گشت. و در روزهای سرد در کنار آتش می نشست و گربه خاکستری رنگ را نوازش می کرد. و گاهی به گلدوزی مشغول می شد. در روزهای سرد و برفی از خانه بیرون نمی رفت. و حتی بعضی از روزها حوصله نداشت که غذا بخورد، و یا یک تکه شکلات خودش را سیر می کرد. و از این بابت چیزی به شوهرش نمی گفت. گاهی در گوشه ای می نشست و ساعت ها به فکر

فرو می‌رفت. بعضی اوقات هم چند صفحه از یک رمان را می‌خواند. و ساعت‌ها کتاب روی زانوی او باز می‌ماند و فکر او در جای دیگری بود. بعضی از رمان‌های مفصل چارلز دیکنز و تاکری^۱ را با این ترتیب پس از ماه‌ها نمی‌توانست به پایان برساند. و هرگز از خیال‌پردازی دست بر نمی‌داشت. این رمان‌ها که هر کدام ماه‌ها مونس او بودند، در خیال‌پردازی به او کمک می‌کردند. در این ایام که بسیار تند و بی‌حوصله کتاب می‌خواند، کمتر کسی می‌داند که اگر کتابی آهسته و با حوصله خوانده شود، می‌تواند چه تأثیر شگرفی در روح آدمی داشته باشد. خانم آرنو مطمئن بود که زندگی آدم‌های رمان واقعی است. و بعضی از آدم‌ها را بسیار دوست می‌داشت. لیدی کاستلوود^۲، زنی بود بسیار مهربان و حسود، و برای او مثل یک خواهر بود. به دامی^۳، این پسر خردسال، علاقه‌مند شده بود، چنان که پنداری فرزند خود اوست. با دورا^۴ که در آستانه مرگ بود احساس همدردی می‌کرد. کودکان فقیر و بیچاره رمان‌های دیکنز را، که هم دوست داشتی بودند و هم تصورات کودکانه و ماجراجویانه‌ای داشتند، آن‌قدر واقعی می‌پنداشت که گویی همه آن‌ها در آپارتمان کوچک او گرد آمده‌اند و او را در میان گرفته‌اند. و گاهی دیکنز را در پشت پنجره می‌دید که با نگاه نافذ و مهربان خود به او می‌نگرد. خانم آرنو چنان در دنیای افکار و تخیلات خود فرو می‌رفت، که گاهی تصور می‌کرد که به نوعی قدرت افسونگرانه دست یافته است و می‌تواند آینده هر کس را پیش‌بینی کند.

اما اگر او به خود می‌آمد و به زندگی خاموش و غم‌انگیز خود بیشتر توجه می‌کرد، به این حقیقت پی می‌برد که آن قدر از حقیقت دور افتاده

۱. Thackeray رمان نویس قرن نوزدهم انگلیسی.

2. Lady castlewood

3. Dombey

4. Dora

است که دیگر همه چیز را در رؤیاهای جادویی خود می‌بیند.

خانم آرنوگاهی در دنیای تنهایی خود کودکی اش را به یاد می‌آورد، که چه زندگی شاد و پرامیدی داشت. در آن سال‌ها که کودکی بیش نبود، به دختر جوانی دل باخت، و با این عشق کودکانه چه عوالمی داشت. هر بار که دست‌هایش به دست این دختر می‌رسید، از شرر عاشقانه لبریز می‌شد. و آرزو داشت که به پای او بیفتد و پای او را بیوسد. آرزو داشت که دختر او باشد، همسر او باشد، و همه چیز او باشد. و این دختر شوهر کرده، و بچه‌دار شده بود. و بچه او مرده بود. و خود او هم پس از مرگ فرزندش چندان زنده نماند و جان سپرد. خانم آرنو به یاد می‌آورد که پس از مرگ این زن، در دوازده سالگی، به دختری از همسالان خود دل بست، که مطلقاً بی‌نشاط و با نشاط. و این دختر هر وقت که فرصت می‌یافت، او را کتک می‌زد و به گریه می‌انداخت، و در آن حال او را می‌بوسید و دلداری‌اش می‌داد. و آن دو با هم می‌نشستند و برای آینده خود نقشه می‌کشیدند. اما ناگهان این دختر، بی‌آن که کسی علتش را بداند به کارملیت‌ها پیوست و تارک دنیا شد. و ظاهراً سعادت خود را در این راه یافته بود. و خانم آرنو، بعد از آن دختر، عاشق مردی شد که چندین سال از او بزرگتر بود و هیچ کس از این عشق خبردار نشد. و حتی خود آن مرد نفهمیده بود که این دختر به او دل بسته است... و بعد از این عشق، قضیه برعکس شد، و او پی برد که جوان کم سن و سالی دل‌باخته او شده است. و او آن قدر با حجب و حیا بود که گمان نمی‌کرد محبوب کسی باشد. و ترس و کمرویی او باعث شد که این عشق هم به جایی نرسد. و این عشق‌های خاموش و ناکام همچنان ادامه می‌یافتند، تا سرانجام شوهر کرد. و در طی این سال‌ها که با شوهرش زندگی می‌کرد، گاهی حوادث و وقایع بسیار ناچیزی در او اثر می‌گذاشتند و فکر او را مشغول می‌کردند. آشنایی با

الیویه و کریستف، که مدت‌ها همسایه آن‌ها بودند، برای خانم آرنو خاطرات خوشی به جای گذاشته بود. اگر الیویه کلام محبت‌آمیزی به او می‌گفت، در دل او می‌نشست، و دیدار گاه به گاه کریستف، که با پیانو قطعه‌هایی را می‌نواخت، برای او بسیار دوست داشتنی بود. و گاهی نگاه هوس‌آلود یک رهگذر ناشناس در روح و فکر این زن نجیب و بسیار مهربان آشوب به پا می‌کرد. و گاهی این لغزش‌های ساده و بی‌اختیار، که گاهی نیز در پی نداشت، او را شرمسار می‌کرد. این زن، شوهرش را دوست می‌داشت. شاید این مرد شوهر ایده‌آلی برای او نبود، اما خوب و مهربان بود. روزی آقای آرنو به او گفته بود:

- جز تو به فکر هیچ کس نیستم، زندگی من تویی!

و خانم آرنو هرگز گفته او را فراموش نمی‌کرد. در این سال‌ها آن دو با هم بسیار نزدیک شده بودند، یکی شده بودند. و تنها چیزی که زجرشان می‌داد نداشتن بچه بود. خانم آرنو گاهی آن قدر به بچه‌ای که نداشت، فکر می‌کرد که پنداری آن بچه در کنار او زندگی می‌کرد. و او این بچه را به خوبی می‌شناخت، و با او حرف می‌زد. و بچه‌ای که وجود نداشت برای او از هر موجودی عزیزتر بود.

در یک زندگی آرام و بسیار ساده، گاهی چه آشوب‌های پرغوغائی وجود دارد. و کسی از این آشوب‌ها خبردار نمی‌شود. و در این زندگی آرام و ظاهراً بی‌حادثه، چه امیدهایی برپا رفته است، و چه دلهره‌هایی در خاموشی محو می‌شود، و کسی بی‌نی‌برد در این سکوت چه غوغایی است.

با این وصف خانم آرنو زن خوشبختی بود. زیرا همیشه به خود نمی‌اندیشید و در عالم رؤیا تنها به زندگی خود نمی‌پرداخت، بلکه به فکر دیگران هم بود، و برای آن‌ها هم دلسوزی و چاره‌اندیشی می‌کرد. گاهی در فکر کریستف و دوست او سیل فلوری بود. و گاهی از سیل

خواهش می‌کرد که نزد او بیاید و او را تنها نگذارد. و سیل فلوری با آن که دختری با نشاط و تندرست بود، گاهی احساس می‌کرد که به کمک فکری خانم آرنو، این زن لاغر و کم‌توان، نیاز دارد، و به او پناه می‌برد. و مدتی بود که این دختر هنرمند و موسیقی‌دان احساس می‌کرد که الویه را دوست دارد. این جوان آهسته و ملایم حرف می‌زد. صورت ظریفی داشت و اندامی نازک. و سیل که طبیعتی مادرانه داشت، گمان می‌کرد که این جوان به او نیاز دارد، و به او علاقه‌مند شده بود. و الویه گاهی برای او درد دل می‌کرد و به او می‌گفت که از دست ژاکلین چه عذابی می‌کشد. و سیل با آن که می‌خواست در این میان بی‌طرف بماند و به الویه نصیحت می‌کرد که با زنش سازگار باشد، برای او غصه می‌خورد. و بی‌تردید چیز دیگری بود که او را به الویه دل بسته می‌کرد. که عشق برای خود معیارهای دیگری دارد. گاهی آدمی نخستین کسی را که با او آشنایی دارد انتخاب می‌کند و به او دل می‌سپارد. و سیل وقتی احساس کرد که این عشق در دل و جان او نشسته است، با تمام قوا سعی می‌کرد این احساس را از خود دور سازد، اما نمی‌توانست. و در عین حال کسی نمی‌دانست که در درون او چه می‌گذرد. چون در ظاهر دختری بود خنده‌رو و شاداب. و کسی گمان نمی‌کرد که غم عشق در دل او راه یافته باشد. و تنها کسی که از این راز خبر داشت خانم آرنو بود. و این دختر تندرست و درشت اندام گاهی مر خود را بر شانه لاغر خانم آرنو می‌گذاشت و می‌گریست. سیل این زن را بسیار دوست می‌داشت، و هر چند با صراحت راز دل را با او در میان نهاده بود، اما خانم آرنو به حدس حقیقت را دریافته بود. و این زن مهربان می‌دانست که دنیا پر از رازهای غم‌انگیز است. و گره بعضی از مشکلات آدمی هرگز باز نمی‌شود. پس باید آرام و جان سخت بود و به رؤیاها پناه برد.

و خانم آرنو به رؤیاهای خود پناه می‌برد. و گاهی به سوی پیانو

می‌رفت و همراه مومیزی از عالم واقعی دور می‌شد، و به دنیایی فراتر از زمین می‌رفت.

این زن به کارهای خانه نیز می‌رسید. و هر وقت که شوهرش به خانه باز می‌گشت، غذا و وسایل آسایش او آماده بود. و زتش به او لبخند می‌زد، و نمی‌توانست حدس بزند که او در این ساعت‌ها چه عوالمی را طی کرده است.

اما در رؤیا زیستن و در عین حال خانه‌داری کردن، گاهی با هم سازگاری ندارند. که خانه محدوده کوچکی دارد و رؤیا مرز نمی‌شناسد و تا بی‌کران پیش می‌رود. و خانم آرنو این دو را به هر ترتیب با هم آشتی می‌داد. خوشبختانه شوهر او هم اوقات خود را بیشتر با مطالعه کتاب و تماشای آثار هنری می‌گذراند، و او هم کم و بیش اسیر رؤیاهای خود بود. و در ایام اخیر نگرانی‌های دیگری هم داشت، از محیط کار خود راضی نبود، با شاگردان و همکاران خود، گاهی اختلافاتی داشت. از تبعیض‌ها و کارهای بی‌رویه دستگاه اداری آموزش و پرورش رنج می‌برد. به بحث‌های سیاسی هم علاقه‌مند شده بود، و گاهی از دولت و یهودیان بدگویی می‌کرد، و معتقد شده بود که در قضیهٔ دریفوس، او نیز مانند دیگران آسیب‌هایی دیده است. و این رفتاری‌ها او را کمی بداخلاق و عصبی کرده بود. و خانم آرنو هم گاهی در کنار او آرامش خود را از دست می‌داد. که نزدیک به چهل سال داشت و در این سن، آدمی به نوعی تعادل و آرامش نیاز دارد. و چنین حالی با این گونه بی‌قراری‌ها به دست نمی‌آید. و کم‌کم زن و شوهر احساس می‌کردند که با این وضع حتی نمی‌توانند به همدیگر تکیه کنند. خانم آرنو هم دیگر خیال آسوده‌ای نداشت تا به شوهرش قوت قلب بدهد. و در این روزها دعا می‌کرد که چاره‌ای بیابد و از این حال و روز رهایی یابد.

خانم آرنو این آشوب را در اعماق جان خود احساس می‌کرد. و گاهی

می‌پنداشت که تنها یک چیز می‌تواند رهاننده او باشد. و آن عشق است. می‌خواست تسلیم هوای نفس شود و به عشق روی بیاورد. و این گونه افکار عجیب و غیر منطقی او را رها نمی‌کردند. می‌خواست تکیه‌گاه دیگری بیابد. و حتی اگر لازم باشد، صفای نفس خود را بر باد دهد. زن و شوهر هر دو به عالم رؤیا پناه برده بودند و هریک در جست و جوی چاره‌ای بودند تا بتوانند دوباره با زندگی آشتی کنند.



هوا تاریک شده بود. خانم آرنو در خانه تنها بود. صدای زنگ در را شنید. می‌دانست که آن روز شوهرش در این ساعت به خانه نمی‌آید. با تعجب در را گشود. کریستف بود. رنگ پریده و غمگین بود. خانم آرنو دست او را گرفت و حال او را پرسید. کریستف گفت که الویه نزد او بازگشته است.

و در گوشه‌ای نشست، و چند لحظه خاموش ماند، و سپس گفت:
- امروز صبح الویه آمد. آن قدر پریشان بود که گریه می‌کرد. می‌گفت که ژاکلین او را رها کرده و رفته است.

خانم آرنو با تأثر به او نگاه کرد. کریستف دنباله کلام را گرفت:
- ژاکلین او را رها کرده، و با یک مرد، نمی‌دانم به کجا رفته است. ظاهراً این روزها ژاکلین عاشق این مرد شده و همراه او رفته است.
- بچه‌اش کجاست؟

- ژاکلین، شوهر و بچه و همه چیز را گذاشته و رفته است.

خانم آرنو گفت:

- بیچاره! ... بیچاره! ...

- الویه، ژاکلین را دوست می‌داشت، عاشق او بود. اما ژاکلین به این مرد، که ظاهراً دوست و همکار الویه بوده، دل باخته، و همه چیز را به خاطر او رها کرده است. هرچه به الویه می‌گویم که این زن را فراموش

کند و به زندگی خود سروسامانی بدهد، فایده ندارد. به او می‌گویم حالا که کار به این جا رسیده، باید بروی و این زن را بکشی...

- کریستف عزیز! ... کریستف عزیز! ...

- بله، منظورتان را می‌فهمم ... کشتن یک زن نفرت‌انگیز است. در دوران پیش از تاریخ از این جور وحشیگری‌ها می‌کردند. اما حالا در پاریس شما، به همه توصیه می‌کنند که این جور چیزها را به روی خود نیاورید و عاقل باشید. و حتی خیانت همسران را نادیده بگیرید. در این جا همه ارزش‌ها را از بین برده‌اند. شرافت معنی ندارد. عواطف قلبی معنی ندارد. می‌گویند هر کس هر کاری که بکند آزاد است.

- من قبول دارم که این خیانت‌ها نوعی جنایت است، اما خیانت را با جنایت نباید پاسخ داد... شما که خودتان بهتر از من می‌دانید.

- خانم آرنوا! ... دوست عزیز من! شما درست می‌گویید. اما معلوم نیست که یک نفر مثل من از جا در نرود و دست به جنایت نزند.

- شما را خوب می‌شناسم. انسان خوب و عزیز می‌ماند شما هیچ وقت دست به جنایت نمی‌زنند.

- وقتی احساساتی می‌شوم، دیگر هیچ چیز سرم نمی‌شود. بی‌رحم می‌شوم ... وقتی می‌بینم که الویه، این دوست خوب و صمیمی من، می‌آید و اشک می‌ریزد، مگر می‌توانم خونسرد باشم؟ مگر می‌شود گناه یک زن فاسد را نادیده گرفت، که شوهر و بچه‌اش را رها می‌کند و دنبال یک مرد فاسدتر از خودش می‌افتد و می‌رود؟

- کریستف عزیز! با نظر شما موافق نیستم.

- شما می‌گویید که این زن کار خوبی کرده؟

- نمی‌گویم کار خوبی کرده. اما دلم به حال او می‌سوزد. زن بدبختی است.

- برای یک انسان ستم‌دیده باید دلسوزی کرد، نه برای این زن فاسد و

ظالم.

- شما همه ابعاد این قضیه را نمی بینید. این زن که با خیال آسوده شوهر و بچه اش را رها نکرده و دنبال هوا و هوس خودش رفته است. و زندگی خود او هم آسیب دیده و از بین رفته است. من این زن را خوب نمی شناسم. یکی دو بار همراه الویه به خانه شما آمده بود، که من هم تصادفاً آنجا بودم و چند دقیقه ای او را دیدم. چند کلمه بیشتر با من حرف نزد، با این حال بهتر از شما او را می شناسم. چون من هم مثل او، زن هستم. ما زن ها بهتر همدیگر را می شناسیم. می دانم که این زن بی نوا، چقدر با خردش کشمکش داشته و چه عذابی کشیده است.

- از زن نجیب و متین و عاقلی مثل شما، این حرف ها بعید است.

- کریستف عزیز! شما مرد هستید، و با آن که بسیار خوب و مهربان هستید، اما زن ها را نمی شناسید، شما زن های دور و بر خودتان را دوست دارید، به آن ها محبت دارید، اما هیچ وقت آن ها را درک نکرده اید. مردها همه شان خود خواه اند، و غیر از خودشان هیچ کس را نمی بینند، و متوجه نیستند که ما زن ها چه رنج هایی می بریم. و گاهی برای آن که فریاد نکشیم، لب های خودمان را گاز می گیریم. مردهایی که زنی را دوست دارند قادر به درک او نیستند، و نمی دانند که او چه می گوید و چه می خواهد. شاید شنیده باشید که شاعری می گوید: «زن ها در خانه خودشان، و در میان بچه های خودشان ظاهراً عزیز و محترم اند، اما در واقع تحقیر می شوند و احساس بدبختی می کنند...». کریستف عزیز! بیشتر دقت کنید تا به منظور این شاعر پی ببرید. ما زن ها می فهمیم که او چه گفته است و چه حقیقی را بازگو کرده است.

- حرف های شما در من اثر می گذارد. اما دقیقاً درک تان نمی کنم. شاید

می خواهید بگویند که شما هم ...؟

- بله. حرف من همین است. من هم این عذاب را کشیده ام.

- اما شما اگر به جای ژاکلین بودید، قطعاً شوهر و فرزندتان را رها نمی‌کردید و با آن مرد فاسد نمی‌رفتید.

- من بچه ندارم... اما به هر حال نمی‌دانم اگر جای او بودم چه می‌کردم.
 - خانم آرنو! من به شما اعتقاد دارم. شما سوجد عزیز و محترمی هستید. به همین دلیل مطمئنم که اگر جای او بودید این کار را نمی‌کردید.
 - کریستف! - شاید باور نکنید که من نزدیک بود همان کاری را بکنم که ژاکلین کرده است. بگذارید دقیق‌تر بگویم تا شما زن‌ها را بهتر بشناسید. شما به من اعتقاد و ایمان دارید. تصور می‌کنید که من عاقل‌ترین و نجیب‌ترین زن روی زمینم. ولی حقیقت آن است که من هم دچار وسوسه شده بودم... دو سال پیش، یک بار آن قدر پریشان و بدحال شده بودم که نمی‌دانستم چه کار باید کرد. حس می‌کردم که هیچ کس به من علاقه ندارد. شوهرم مرا درک نمی‌کند و دوستم ندارد. و حس می‌کردم که زندگی‌ام را بی‌فایده و بی‌عشق گذرانده‌ام. و یک شب پیش شما آمدم. شاید شما به یاد نداشته باشید. اما من آن شب آمده بودم که از شما خداحافظی کنم و خانه و زندگی‌ام را رها کنم و بروم. من آن شب برای هر کاری آمادگی داشتم و می‌خواستم به آغوش مرد دیگری پناه ببرم... اما شما چیزی به من گفتید... که دقیقاً به یاد ندارم... و همان قدر می‌دانم که مرا از آن رؤیاهای شیطانی بیرون آوردید. حال آن که با یک اشاره شما تسلیم می‌شدم... و بعد از آن که از آپارتمان شما بیرون آمدم و به خانه خودمان رفتم، ساعت‌ها نشستم و گریه کردم. وقتی گریه‌ام تمام شد، حس کردم که از آن حال بحرانی نجات پیدا کرده‌ام... و سر عقل آمدم.
 کریستف گفت:

- حالا که دو سال از آن شب بحرانی گذشته، متأسف هستید که چرا خودتان را تسلیم یک مرد بیگانه نکرده‌اید؟
 - اگر آن کار را می‌کردم، دیگر زندگی برایم قابل تحمل نبود. و شاید

خودم را در رود سن غرق می‌کردم.

- پس حالا احساس می‌کنید که خوشبخت هستید؟

- کم و بیش احساس خوشبختی می‌کنم. کمتر اتفاق می‌افتد که زن و مردی همدیگر را بفهمند و با عشق و احترام سال‌ها با هم زندگی کنند. تجربه سال‌ها زندگی مشترک گاهی به زن و شوهر کمک می‌کند که فکر آسوده‌تری داشته باشند. هر چه سن و سال بیشتر می‌شود، زن و شوهر بیشتر به هم نزدیک می‌شوند و آسوده‌تر زندگی می‌کنند.

خانم آرنو لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

- نمی‌دانم چرا این چیزها را برای شما گفتم ... کریستف عزیز! ...
خواهش می‌کنم اعترافات مرا فراموش کنید ... هیچ کس نباید ...
- خیالتان آسوده باشد. راز شما همیشه در سینه من می‌ماند. مطمئن باشید!

خانم آرنو از آنچه گفته بود پشیمان بود:

- کاش این چیزها را به شما نمی‌گفتم ... اما می‌خواستم شما بدانید
حتی زن و شوهرهای بسیار صمیمی و مهربان ... و حتی زن‌های نجیب و
محترم هم گاهی گرفتار وسوسه نفس می‌شوند. و گاهی در مقابل این
وسوسه تسلیم می‌شوند و همه چیز را از دست می‌دهند. پس باید با
انصاف‌تر بود و در قضاوت عجله نکرد.

- با این ترتیب که شما می‌گویید، زن‌ها بهتر است تنها زندگی کنند.

- نه! ... در جامعه‌ای که عادت ندارد زن را تنها و بی‌شوهر ببینند،
زندگی زن‌های تنها بسیار سخت است. و بیشتر زن‌های تنها زندگی
غم‌انگیزی دارند.

خانم آرنو، که به آتش بخاری خیره شده بود، چند لحظه‌ای ساکت
ماند و سپس گفت:

- اگر زنی ناچار شود تنها زندگی کند، به هر حال سختی‌ها را می‌پذیرد.

بیشتر مردها زنی را که ثروتمند نباشد نمی‌خواهند. و بسیاری از زن‌های فقیر تنها و بی‌همسر می‌مانند. در این جامعه زن به آسانی نمی‌تواند مثل مرد مستقل و آزاد زندگی کند. زن جوانی را می‌شناسم که معلم است و در شهرستان زندگی می‌کند. این زن تنهاست و بسیار تنها. شاید اگر در زندان بود، این قدر تنها نبود. خانواده‌های بورژوا به زن‌های تنها نظر خوبی ندارند و دوست ندارند با آن‌ها رفت و آمد داشته باشند. معلم‌های مرد هم با این زن دوست نمی‌شوند. چون در شهرستان زندگی می‌کنند و پشت سرشان حرف می‌زنند. و بیشتر دوست دارند کافه‌نشین باشند و با چند مرد دیگر پرگویی کنند و وقت خود را بیهوده و بی‌فایده بگذرانند. این خانم با معلم‌های دیگر هم نمی‌تواند دوست و هم‌خانه شود. چون آن‌ها همدیگر را تحمل نمی‌کنند. خانم مدیر مدرسه هم این زن‌های تنها را درک نمی‌کند، و تا می‌تواند از آن‌ها عیب و ایراد می‌گیرد و اذیت‌شان می‌کند. و این خانم معلم تنها و مجرد در نوع خود منحصر به فرد نیست. چون ثروتی ندارد و ناچار است مدام کار کند، خواستگار خوبی هم پیدا نمی‌کند. و چون ساعت‌های کار او زیاد است نمی‌تواند برای خرد سرگرمی‌ها و تفریحاتی پیدا کند. زندگی این زن به نوعی سرگ تدریجی تبدیل شده است. و اگر این زن خوب و مهربان و زحمتکش بخواهد ساعت‌هایی از اوقات فراغت خود را در انجمن‌های خیریه بگذراند و در کمک به دیگران سهمی داشته باشد، زود متوجه می‌شود که این انجمن‌ها در اختیار زن‌های ثروتمندی است که در ضمن تفریحات و عشق‌بازی‌های خود گاهی می‌آیند و با همدیگر دوستانه گپ می‌زنند، و در عین حال وانمود می‌کنند که در بشر دوستی و نیکوکاری سرآمد جامعه هستند. و این خانم معلم، که او را به خوبی می‌شناسم، اگر به این انجمن‌ها هم برود، پی می‌برد که با این نوع خیرخواهان و بشردوستان تجانس ندارد. و ناچار خود را کنار می‌کشد. البته هستند زن‌های تنها و با اراده‌ای که تا مدتی با

این انجمن‌ها همکاری می‌کنند و چند نفری از بینوایان را از اقیانوس فقر بیرون می‌کشند، اما آن‌ها هم کم‌کم ایمان و اعتقاد خود را از دست می‌دهند و از این کار دست بر می‌دارند... کریستف عزیز! شما قطعاً داستان آن زن^۱ را شنیده‌اید که با اراده بود و پشتکار عجیبی داشت و زندگی خود را وقف نیکوکاری کرده بود. روسپی‌هایی را که بچه دار شده بودند و زن‌های بدبختی را که در هیچ کجا راهشان نمی‌دادند، به خانه خود می‌آورد و با آن‌ها همدردی می‌کرد، و تربیتی می‌داد که بتوانند روی پای خودشان بایستند و از بچه خود نگهداری کنند، و کوشش می‌کرد که زندگی شرافتمندانه‌ای برای این دسته از زن‌ها فراهم سازد. و این زن برای این منظور چقدر رنج می‌برد، و چه زجری می‌کشید، و با هزار جرر مشکل رو به رو بود. بعضی از این نوزادها می‌مردند. و بعضی از این زن‌ها حاضر نبودند از روسپیگری دست بردارند - و با این وصف آن زن مأیوس نمی‌شد و هر نوع زجر و زحمتی را تحمل می‌کرد. اما جامعه با او همراه نبود. و او را متهم می‌کردند که می‌خواهد با این کارها مشهور شود، و روسپی‌ها را به خانه خود می‌برد و به روسپیگری وا می‌دارد و از این راه پول زیادی به دست می‌آورد... و این زن بعد از مدتی دیگر نتوانست مقاومت کند و از آن محله به جای دوری گریخت... و می‌بینید که حتی یک زن برجسته و استثنایی، وقتی بخواهد کاری به نفع جامعه انجام دهد، جامعه او را قبول نمی‌کند. این اجتماع نه عاطفه دارد و نه ایمان. و حتی به خدمتگزاران صادق خود رحم نمی‌کند.

- خانم آرنو! ... دوست عزیز من! تنها زن‌ها نیستند که در این جامعه محکوم هستند همه ما محکوبیم. اما من پناهگاهی را می‌شناسم که در آن جا می‌شود از همه بدبختی‌ها دور ماند.
- این پناهگاه در کجاست؟

- در دنیای هنر.

- کسانی مثل شما می‌توانند به این پناهگاه بروند. شما چند زن را می‌شناسید که واقعاً هنرمند باشند و در چنین دنیایی به آرامش و آسودگی برسند؟

- دوست ما سیل فلوری از این هنرمندان واقعی است. احساس خوشبختی می‌کند، مگر او زن نیست؟

- شما شتاب زده قضاوت می‌کنید. از کجا خبر دارید که سیل زن خوشبختی است؟... البته او زنی است شجاع و فعال. وقت خود را بیهوده تلف نمی‌کند. تندرست است و خوش فکر. اما شما خبر ندارید که در درون او چه می‌گذرد؟ و آیا در پناهگاه هنر به سعادت و آرامش رسیده است؟... زن‌های زیادی هستند که نویسنده و هنر پیشه و هنرمند و موسیقی‌دان‌اند، و همه آن‌ها می‌خواهند به اوج شهرت و افتخار برسند. اما به نظر من هنر به تنهایی نمی‌تواند خوشبختی و آرامش بیاورد. به نظر من تنها چیزی که می‌تواند زن‌ها را از غم و غصه دور نگاه دارد یک بچه است. یک بچه کوچک و دوست داشتنی.

- اما می‌بینید که این بچه کوچک و دوست داشتنی نتوانست ژاکلین را پای بند کند. گذاشت و رفت.

- بله. بچه خوب است. اما کافی نیست. زن بودن از مرد بودن سخت‌تر است. شما مردها می‌توانید همه وجودتان را وقف کار یا هنر خودتان بکنید. و یک زن نمی‌تواند چنین کاری بکند. اگر ما زن‌ها، همه وجودمان را یا نیمی از آن را به کار و هنر خودمان بدهیم، زندگی ما به هم می‌ریزد. شما مردها روح قوی‌تری دارید، و در عین حال خشن‌تر از ما هستید. و به همین علت همه‌تان خودخواهید، با خودخواهی ما را عذاب می‌دهید و به ما لطمه می‌زنید.

- ما که تقصیر نداریم. این جور ساخته شده‌ایم.

- نه شما تقصیر دارید نه ما ... کریستف عزیز! زندگی بسیار پیچیده است و دشوار. ما نمی‌توانیم طبیعی زندگی کنیم. چون هیچ چیز طبیعی نیست.

- بله، خانم آرنو! ... هیچ چیز طبیعی نیست. نه مجرد بودن طبیعی است و نه زن گرفتن و با همسر و فرزندان خود زندگی کردن، و نه حتی آزادانه و بی‌قید و بند رسمی با هم زندگی کردن ... چون اجتماع انسان‌ها طبیعی به وجود نیامده. بعضی‌ها می‌گویند که انسان حیوانی است اجتماعی. و این حقیقت ندارد. انسان برای آن که بهتر بتواند با خطر بجنگد، زندگی اجتماعی را پذیرفت، و به خاطر منفعت و مصلحت خود قراردادهای اجتماعی را قبول کرد. و طبیعت هم به همین علت از ما انتقام می‌کشد. و ما هم می‌خواهیم که طبیعت را مطیع خود کنیم و آن را به شکلی که دلخواه ماست در بیاوریم. انسان و طبیعت مدام با هم در جنگ و ستیزند. باید همیشه آماده جنگ بود. باید قوی بود. قوی بود و خوب و مهربان.

- بله باید خوب بود و خودخواه نبود، و زندگی و روشنایی را دوست داشت. و مثل درختی که در گردالی مانده باشد خود را بالا کشید و به روشنایی رسید.

- دوست داشتن از هر چیز مهمتر است. باید همدیگر را دوست بداریم. مرد باید درک کند که زن طعمه او نیست، همتای اوست. و ای کاش مرد و زن غرور و خودخواهی را کنار می‌گذاشتند و بیشتر به فکر همدیگر بودند و کمتر به فکر خود ... هر وقت کسی را می‌بینیم که ضعیف‌تر از ماست، و خوار و خفیف در گوشه‌ای افتاده، به او بی‌اعتنا نباشیم. باید دست او را بگیریم. و به او بگوییم: شجاع باش! به من تکیه کن، تا هر دو از جا برخیزیم.

دیگر چیزی نگفتند. کنار آتش بخاری نشسته بودند. گربه کوچک خانم آرنو نیز در میان آنها نشسته بود، و مثل آنها به آتش چشم دوخته بود. شعله‌ها با رقص خود صورت خانم آرنو را گل رنگ کرده بودند. و او هنوز نمی‌دانست که چرا آن شب سکوت خود را شکسته بود و اسرار نهفته را به زبان آورده بود. و مطمئن بود که از آن پس دیگر چنین کاری نخواهد کرد. و در این حال دستش را روی دست کریستف گذاشت و گفت:

- با بچه می‌خواهید چه کار کنید؟

و او از ابتدا در فکر بچه بود. از همه جا سخن می‌گفت و منتظر بود تا فرصتی به دست بیاورد و بپرسد که با بچه الویه چه خواهد کرد. و آرزو داشت که بتواند این بچه بی‌سرپرست را به خانه خود بیاورد و او را بزرگ کند. و خود نیز از تنهایی رهایی یابد. و حالا با امید به کریستف گوش سپرده بود. کریستف در جواب او گفت:

- ما در این فکر بودیم که با این بچه بینوا چه کار کنیم؟ نه الویه می‌تواند سرپرست او باشد و نه من. یک زن باید از او مراقبت کند. منتظر بودم که یکی از خانم‌های آشنای ما بیاید و پرستاری او را به عهده بگیرد. نفس خانم آرنو بند آمده بود. و کریستف چند لحظه مکث کرد و گفت:

- فکر می‌کردم شما از همه بهتر هستید. اما سسیل وقتی باخبر شد، آمد و بچه را دید، و آن قدر به هیجان آمده بود که برای من باور کردنی نبود ... و ...

خانم آرنو دیگر به حرف‌های کریستف گوش نمی‌داد. به سختی نفس می‌کشید. سرش گیج می‌رفت. نزدیک بود فریاد بکشد و بگوید که «بچه را به من بدهید!»

اما در آن لحظه به یاد آورد که سسیل اسرار نهفته خود را برای او حکایت کرده است، و به او گفته است که الویه را دوست می‌دارد. و با

خود گفت: «سبیل برای نگهداری بچه از من سزاوارتر است. از من تنها تر است. و هر چه باشد من شوهر دارم. و او از من جوان تر است.» و لبخندی زد و به کریستف گفت:

- چه کار خوبی کردید که بچه را به سبیل سپردید.
آتش بخاری خاموش شده بود. و شعله‌ای نبود. و صورت خانم آرنو دیگر گل رنگ نبود. و این خانم خسته و دردمند با رضایت و مهربانی به کریستف می‌نگریست.



الیویه قرار و آرام خود را از دست داده بود. ژاکلین همراه مردی رفته بود که از دوستان و همکاران او بود و رنج او را پایانی نبود. کریستف با او مهربان بود، و گاهی پرخاش کنان به او می‌گفت:

- می‌خواهی چه کار کنی؟ در زندگی روزانه ما هزار جور مصیبت و بدبختی هست. در جامعه فقر هست، بیماری هست و بینوایی هست. این هم یک جور مصیبت است که گریبانگیر تو شده. باید محکم باشی و مقاومت کنی. اگر کسی نتواند مقاومت کند، از بین می‌رود. چون آدم بیچاره‌ای است.

- من هم آدم بیچاره‌ای هستم که احتیاج به محبت دارم. و حالا همه چیز را از من گرفته‌اند.

- ولی هنوز زنده‌ای و باید زندگی کنی. هنوز هم کسانی هستند که ترا دوست دارند. هنوز هم دوستانی داری که در فکر تو هستند.

- من دیگر به هیچ کس اعتقاد ندارم.

الیویه!... یعنی می‌خواهی بگویی که من ...

- کریستف! ... مرا ببخش. به دوستی تو شک ندارم. اما بعضی وقت‌ها به همه چیز، حتی به خودم شک می‌کنم. تو مثل من نیستی. قوی و محکم هستی. حتی به دوستی مثل من هم احتیاج نداری.

- دوست عزیز! ... اگر پرخاش می‌کنم و تند و بی‌رحمانه حرف می‌زنم، منظور بدی ندارم. می‌خواهم به خودت بیایی و این قدر نگویی که بدبختم و بیچاره‌ام. چرا می‌خواهی همه چیز را فدای او بکنی؟ همه چیز را فدای کسی بکنی که دوست ندارد.

- اما من فقط او را دوست دارم.

- به جای آن که حرف‌های بی‌معنی و بی‌فایده بزنی، دوباره کار سابقه‌ت را دنبال کن ... بنویس! ... تو نویسنده خوبی هستی. روزنامه‌نگار خوبی خواهی شد.

- دیگر از نویسندگی هم بدم می‌آید. درمانده شده‌ام. با زندگی هم بیگانه شده‌ام. حوصله هیچ کاری را ندارم. تعجب می‌کنم که چطور مردم عادی، هر روز کارهای روز قبل خودشان را تکرار می‌کنند، و از تکرار این کارهای ابلهانه خسته نمی‌شوند. و خودشان را با حوادث روز، یا حرف‌های مضحک یک هنرپیشه، یا ادعای احمقانه یکی از مسئولان حکومت سرگرم می‌کنند. من با هیچ کس دشمنی ندارم. با هیچ کس مخالفت ندارم. و به این نتیجه رسیده‌ام که همه چیز هیچ و پوچ است. می‌گویی که دوباره بنشینم و کتاب و مقاله بنویسم. چرا و برای که بنویسم. کسی درکم نمی‌کند. من فقط برای او می‌نوشتم. او همه چیز من بود. و حالا او هم رفته است. کریستف! ... آن قدر خسته‌ام که دلم می‌خواهد بروم و بخوابم.

- برو بخواب. من بیدار می‌مانم. بخواب دوست عزیز من!

اما الیویه آن قدر پریشان بود که نمی‌توانست بخوابد و چه خوب بود که آدمی می‌توانست وقتی درد و مصیبتی دارد ماه‌ها بخوابد. و چندین ماه بعد آسوده و تازه نفس از خواب برخیزد. اما هیچ کس نمی‌تواند چنین کاری بکند. باید بیدار ماند و درد کشید و با دردهای خود کنار آمد.

الیویه مثل آدم‌های تب دار بود. تب او نزدیک غروب بیشتر می‌شد.

وجود او در آتش می سوخت. مثل این که ذوب می شد و در هم می شکست. و مدام یک فکر را در ذهن داشت، و نیروی خود را با این اندیشه از دست می داد.

اما او از کریستف ذهن و فکر روشن تری داشت. کریستف تنها ژاکلین را در این ماجرا مقصر می دانست. و الویه می دانست که خود او هم در این قضیه مقصر بوده است. و می دانست که اگر توانسته بود ژاکلین را خوشبخت کند، این زن در کنار او می ماند و هرگز کارش به این جا نمی کشید. و با خود می گفت: «تقصیر با من است که بلد نبودم چگونه او را دوست بدارم. و نتوانستم مهر و محبت او را حفظ کنم.»

الویه خود را مقصر می دانست. و شاید هم حق با او بود. اما با گذشته زندگی کردن، و خود یا دیگری را مقصر دانستن چه فایده ای دارد؟ زیرا گذشته دیگر باز نمی گردد. و در این گونه موارد، که دیگر چیزی را نمی شود جبران کرد، باید قوی بود و گذشته را از یاد برد. و الویه متفعل شده بود و دردمند. بی قراری می کرد و خود را آزار می داد. و آن قدر ضعیف شده بود که چندین نوع بیماری، آنفلوآنزا و برونشیت و ذات الریه به او هجوم آوردند. چند ماه از تابستان را در بستر افتاده بود. کریستف و خانم آرنو از او پرستاری می کردند. اما بعد از آن که وضع جسمی الویه بهتر شد، می دیدند که نمی توانند روح او را درمان کنند. و هردو خسته و فرسوده شده بودند و حس می کردند که بیش از این نمی توانند با او همدرد و همراه باشند.

بدبختی آدمی را از دیگران جدا می کند. انسان ها از کسی که بدبخت باشد می گریزند. پنداری می ترسند که این بیماری واگیردار به آن ها هم سرایت کند. و حتی به کسی که رنج می برد خرده می گیرند. که ایوب پیاسر نیز از این خرده گیری ها در امان نبوده است. «الیفاز تیمانی» ایوب را ناشکیا می داند. «بلدشوحی» می گوید که ایوب به عقوبت گناهان خود

دچار شده بود. «سوفارنعمانی»، ایوب را خودنما و خودبین می‌شمارد. و در تورات نیز آمده است که «الیهو فرزند برکیئل بوزی» با ایوب در می‌افتاد. زیرا این پیامبر خود را بی‌گناه می‌دانست. و در هر حال الیویه از کسانی بود که غمگین بودن را دوست می‌داشت. و وانمود می‌کرد که آدم بدبخت و مصیبت دیده‌ای است. غافل از آن که نقش یک آدم بدبخت را بازی کردن بی‌فایده است. و مردم دوست ندارند کسی را بدبخت و بیچاره ببینند.

الیویه با کریستف اصرار درونی خود را در میان نمی‌گذاشت و نمی‌گفت که واقعاً چه احساسی دارد. و کم‌کم دریافته بود که همه را به ستوه آورده است. کریستف هم دیگر تکلیف خود را نمی‌دانست. زیرا دوران بیماری مصیبت زدگی الیویه بسیار طولانی شده بود. و با آن که کریستف در زندگی بسیار عذاب کشیده بود، درد الیویه را احساس نمی‌کرد. که شما هر قدر خوب و مهربان و هوشیار باشید، نمی‌توانید بفهمید که دوست شما از درد دندان چه می‌کشد. و اگر زیاد آه و ناله کند، به فکر می‌افتد که دوست شما زیاده از حد آه و ناله می‌کند تا دل شما را بسوزاند. و هنگامی که درد دوست شما مربوط به روح و روان او باشد، و مدام آه و ناله کند، بعد از مدتی بی‌حوصله می‌شوید، و با خود می‌گویید: «چه فایده دارد؟ هر چه می‌گویم در او اثر ندارد! بهتر است او را به حال خود رها کنم!»

شاید دل سوزاندن و پند دادن و همدردی کردن با چنین کسی تنها کاری باشد که یک دوست می‌تواند انجام بدهد. اما زخم او با این گونه مرهم‌ها خوب نمی‌شود. و دوستان نیز بعد از آن که مدتی دل‌سوزی کردند و با سخنان محبت‌آمیز همدردی خود را نشان دادند، و به نتیجه نرسیدند، کم‌کم آن مرد بدبخت را به حال خود رها می‌کنند، و کمتر به یاری او می‌شتابند. و حتی او را ضعیف و بی‌اراده می‌شمارند و با نظر

تحقیر به او می‌نگرند.

و در چنین ایامی یک کلمه مهرآمیز، و یک نگاه دوستانه می‌تواند در کاستن درد شخص مصیبت دیده مؤثر باشد. و این گونه مهربانی‌ها الویه را بیش از کریستف، به خانم آرنو نزدیک کرده بود، و با آن که کریستف نمی‌گذاشت الویه پی ببرد که در ته دل او را بی‌همت و بی‌اراده می‌داند، الویه هوشیار بود و همه چیز را در نگاه او می‌خواند و می‌فهمید که غم او چقدر کریستف را رنج می‌دهد.

و بدین گونه قلب‌های پر از محبت کم‌کم از هم دور می‌شوند. و مثل بوجاری که کاه و گندم را از هم جدا می‌کند و هر کدام را به سویی می‌ریزد، در این جا نیز زندگی هر چیز زنده و پویا را به سویی می‌ریزد و آنچه باید از بین برود به سویی دیگر. و قانون زندگی همین است. و زندگی از عشق نیرومندتر است. مادری که مرگ فرزندش را به چشم می‌بیند، و کسی که عزیزترین دوستش را در حال غرق شدن می‌بیند، و نمی‌توانند آنها را نجات دهند، به فکر نجات خویش می‌افتند، زیرا نمی‌خواهند با آن‌ها بمانند. و می‌خواهند زنده بمانند.

کریستف با آن که الویه را صمیمانه دوست می‌داشت، می‌خواست از او دور شود. چون کاری از او بر نمی‌آمد. و او در این میان ژاکلین را محکوم می‌کرد و دلش می‌خواست از او انتقام بکشد. و با آن که خانم آرنو از او خواسته بود که سنجیده قضاوت کند، اما او همچنان بی‌رحمانه ژاکلین را مقصر می‌دانست.

روزی کریستف نزد سیل رفت، تا او و بچه‌ای را که به او سپرده بود، ببیند. سیل از همیشه با نشاط‌تر بود. خوب‌تر و مهربان‌تر شده بود. سیل که نتوانسته بود در قلب الویه راه یابد، با پرستاری از این بچه، که فرزند الویه بود، به آرامش می‌رسید و شادمان‌تر می‌شد. و به این بچه که چشمان آبی زلال و روشنی داشت، با محبتی می‌نگریست که با اندوه

آمیخته بود. که اگر بچه از خون ما نباشد، محبت او عمیقاً در دل ما نمی‌نشیند، اما به هر حال خوب و عزیز است.

کریستف هر وقت سیل را می‌دید، به یاد حرف فرانسواز اودن می‌افتاد، که به او گفته بود: «تو و سیل برای هم ساخته شده‌اید. و نمی‌دانم چرا عاشق همدیگر نیستید!» و در حقیقت وقتی دو نفر برای همدیگر ساخته شده باشند، و مثل هم باشند، و بتوانند خوب و خوش با هم زندگی کنند، می‌توانند دوستان خوبی برای همدیگر باشند، اما کمتر احتمال دارد که با هم ازدواج کنند. معمولاً دو نفر که از یک خمیره باشند، و از اضداد همدیگر باشند، زودتر هم را جذب می‌کنند و به هم دل می‌بازند. و ظاهراً طبیعت نمی‌خواهد و نمی‌گذارد دو نفر که همدیگر را درک می‌کنند و می‌توانند سال‌های سال، با عقل و احتیاط، در کنار هم زندگی کنند، به هم برسند.

کریستف نیز معتقد بود بر خلاف آنچه فرانسواز اوْدن گفته بود، کسانی که برای هم ساخته شده‌اند، عاشق همدیگر نمی‌شوند، بلکه دو نفر که از یک جنس و یک خمیره نباشند و اخلاقی متفاوت داشته باشند، زودتر به دام عشق همدیگر می‌افتند. و عشق، آن‌ها را مجذوب همدیگر می‌سازد تا بتوانند هر دو را بعد از مدتی به جان همدیگر بیندازد و تلخ کامشان کند. که زندگی زناشویی اگر با خوشی و سازگاری همراه باشد، ضعف و سستی به دنبال می‌آورد، و اگر دو طرف از یک خمیره نباشند، به ناکامی می‌رسد. و به هر حال کمتر اتفاق می‌افتد که زن و شوهری در دراز مدت به خوشی و کامروایی برسند.

و کریستف همیشه این گونه چیزها را در جواب فرانسواز اودن به هم می‌یافت. و او لبخند می‌زد و او را ناپاس می‌خواند.



کریستف بار دیگر ناچار به شب‌نشینی سفارت اتریش رفت. سیل

فلوری آن شب سروده‌هایی از شوبرت، هوگو و لوف و کریستف را با آواز جادویی خود خواند. سیل خوشحال بود که او را در هر محفلی با علاقه و احترام می‌پذیرند. و شهرت و پیروزی کریستف نیز او را بر سر شوق می‌آورد. و دیگر کسانی مثل لوی کر نمی‌توانستند ارزش و اعتبار هنر او را انکار کنند. آثار کریستف در کنسرت‌های بزرگ اجرا می‌شد، و قرار بود یکی از منظومه‌های نمایشی او را در اپرا کمیک روی صحنه بیاورند. و صدها نفر در گوشه و کنار فرانسه و کشورهای دیگر اروپا به او نامه می‌نوشتند و آفریده‌های او را می‌ستودند. و از مدت‌ها پیش کریستف احساس کرده بود که یک موجود ناشناس و شاید اسرارآمیز در همه جا از او حمایت می‌کند و هر مانعی را از سر راه او بر می‌دارد. و در یافته بود که این شخص می‌خواهد ناشناس بماند. و گاهی کنجکاو می‌شد و می‌خواست این موجود نامرئی را بشناسد، اما تلاش او بی‌فایده بود. پیدا بود که او خود را پنهان می‌کند. و او نیز از جست‌وجو دست بر می‌داشت. بیماری البریه نیز فکر او را مشغول می‌کرد، و نمی‌توانست با خیال آسوده به جست‌وجوی خود ادامه بدهد. و گاهی به فرانسواز اودن می‌اندیشید که روزنامه‌های صبح نوشته بودند در سانفرانسیسکو بیمار شده است. و برای او نیز غصه می‌خورد که در یک کشور بیگانه به بستر بیماری افتاده است.

کریستف آن شب در ضیافت مفارت اتریش به گرشه‌ای رفته بود و به آواز جادویی سیل فلوری گوش می‌داد. سیل آوای «زیرفون» اثر شوبرت را می‌خواند. و موسیقی ناب شوبرت او را به اندوه فرو برده بود. در برابر او آینه بسیار بزرگی را به دیوار آویخته بودند، که تمام زوایای آن تالار در آن منعکس می‌شد، اما کریستف به درون خود پناه برده بود و به آینه نمی‌نگریست. اما ناگهان از خود بیرون آمد و در آن آینه نگاهی کرد و نگاه و لبخند آشنایی را دید، که او را می‌شناخت، و هنوز نمی‌دانست

کیست. به او چشم دوخته بود. آن زن، آن آشنا، به او لبخند می‌زد. کریستف نه اندام او را در نظر می‌آورد و نه چهره او را، تنها نگاه او را می‌دید و لبخند او را. و پنداری نوری خدایی‌گونه در او می‌دید.

لبخند این زن خاطره‌ای از سال‌های دور را به یاد او می‌آورد. در آن زمان کریستف شش هفت ساله بود. در دبستان، بچه‌هایی که بزرگتر و قوی‌تر بودند او را کتک زده بودند، و همه بچه‌ها به او می‌خندیدند. و معلم هم او را تنبیه کرده بود. و او دیگر درمانده شده بود. در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. و در این حال دختر بچه‌ای، که هم سن و سال او بود (و هنوز به یاد می‌آورد که این دختر قدی کوتاه داشت و موهای طلایی و چشم‌های آبی. و صورتش پریده رنگ بود و کمی پف کرده، و دست‌های کوچکی داشت)، به طرف او آمد. و دست کوچک خود را روی سر او گذاشت، و لبخند زد و به او گفت: «گریه نکن!» و کریستف که دلش شکسته بود، سرش را میان روپوش او پنهان کرد و از ته دل گریست. و دخترک او را دلداری می‌داد، و از او می‌خواست که گریه نکند.

و این دختر چند هفته بعد از آن روز، بیمار شده و در گذشته بود. شاید در آن لحظه‌ها که آمده بود تا به او دلداری بدهد، سایه مرگ را بالای سر خود می‌دید. و کریستف در آن لحظه نمی‌دانست که چه رابطه‌ای هست بین آن دختر مهربانی که مرده بود، و از خانواده فقیری بود در یک شهر بسیار کوچک آلمان، و این بانوی زیبا و شیک پوش و جوان. که لبخند می‌زد و به او نگاه می‌کرد. و کریستف همان لبخند تسلی‌بخش آن دختر بچه را روی لب‌های این خانم اشراف منش می‌دید.

اما چند ثانیه بعد، این زن در میان مهمانانی که در تالار مجاور بودند، از نظر او محو شد. و کریستف دیگر نمی‌توانست در آینه روبه رو نیز او را پیدا کند. و ناچار چند لحظه صبر کرد تا آرامش خود را باز یابد. و سپس به تالار مجاور رفت و در میان مهمانان او را یافت. اما آن زن دیگر آن خنده

مهرآسیر را بر لب نداشت، و در میان چند نفر از خانم‌های بسیار شیک نشسته بود و آرنج خود را روی لبه نیمکت تکیه داده بود. و با آن که وانمود می‌کرد به حرف‌های اطرافیان خود گوش می‌دهد، حواس او در جای دیگری بود. و با آن چشم‌های نیم بسته و لبخند رمزآلود و متفکرانه‌اش به بحیای جوان در تابلوی «نزاع» اثر را فائل شباهت داشت.

کریستف که می‌دید دوباره این بانوی زیبا و جوان به او لبخند می‌زند و به او نگاه می‌کند، نزدیک رفت و به او سلام کرد. آن خانم گفت:

- مرا به یاد می‌آورد؟

کریستف ناگهان او را به خاطر آورد و گفت:

- گراتسیا!

و خانم سفیر اتریش که از کنارشان می‌گذشت، وقتی آن‌ها را دید، نزدیک آمد و به کریستف گفت که از مدت‌ها پیش می‌خواسته است او را با کتس برنی آشنا کند، و حالا خوشحال است که آن‌ها را در کنار هم می‌بیند. و کریستف نمی‌خواست او را به نام کتس برنی بشناسد. و این زن برای او همان گراتسیا بود. گراتسیای کوچک.



گراتسیا بیست و دو سال داشت. سال پیش با کتس برنی، که وابسته سفارت و جوانی بود از اشراف‌زادگان مجار، ازدواج کرده بود. این مرد بسیار شیک پوش بود و اشراف منش. که مدتی بود به سفارت اتریش در پاریس منتقل شده بود. و گراتسیا، آن دختر زود رنج محبوب، در این جا توانسته بود شمع جمع محافل پاریس شود. که جوان بود و زیبا، و می‌دانست که همه چشم‌ها متوجه زیبایی اوست. و خوب و سعادتمند زندگی می‌کود. و این زن که تبار ایتالیایی داشت، روشنائی و صفای دوران کودکی خود را نیز از دست نداده بود. و در پاریس با تشویق هنرمندان و

همکاری با انجمن‌های نیکوکاری، نام نیکی به دست آورده بود. اما سعی می‌کرد سرپرستی امور خیریه و انجمن‌های هنری را به عهده نگیرد. که هر چند به خوبی از عهده این کارها بر می‌آمد، روح آزاده‌ای داشت و نمی‌خواست بیش از اندازه در قید این انجمن‌ها و سازمان‌ها بماند. زیرا دوران کودکی را بیشتر در انزوا و در کشتزارهای اطراف خانه اربابی پدرش گذرانده بود، و حالا می‌خواست آزاد بماند، و ساعت‌هایی از روز را به میل خود زندگی کند و از جمع دور باشد.

گراتسیا، کریستف را از یاد نبرده بود، و به یاد می‌آورد در آن سال‌ها که به خانه شوهر عمه‌اش در پاریس آمده بود، کریستف به او درس موسیقی می‌داد. و در آن هنگام با چه عشق معصومانه‌ای به این استاد بسیار جوان موسیقی می‌نگریست. اما حالا که گراتسیا بانوی بود بسیار فهمیده و از خیال‌پردازی‌های کودکانه دور شده بود، خاطره آن دوستی در ذهن او مانده بود و آن را عزیز می‌شمرد. کریستف در سخت‌ترین روزهای زندگی، بی‌آن که خود بداند، به او امید و نیرو بخشیده بود تا بتواند سختی‌ها را تحمل کند. و در این سال‌ها هر وقت نام او را می‌شنید، و خیردار می‌شد که یکی از آثارش در کنسرتی اجرا شده است، آن قدر خوشحال می‌شد که پنداری خود در این قضیه سهمی داشته است. و از همان روز که به پاریس آمده بود، می‌خواست کریستف را ببیند. حتی نامه‌ای به او نوشته بود، که کریستف آن را دور انداخته بود. و گراتسیا از او نرنجیده بود. و از دور ناظر کارها و زندگی او بود. و در روزهایی که روزنامه‌ها به کریستف حمله‌ور شده بودند، به فکر افتاده بود مانع آن‌ها شود و نگذارد که او را بی‌رحمانه بکوبند. و هر چند با مدیران روزنامه‌ها آشنایی نداشت، به خاطر کویستف، روزنامه‌نگاری را که سر دسته و کارگردان این نوع جنجال‌های بی‌اساس بود به خانه خود دعوت کرد، و با دلبری‌ها و طنازی‌های زیرکانه‌اش او را فریفته خود ساخت، و در ضمن

گفت‌وگو از او خواست که مانع این حمله‌های بی‌رحمانه شود، و این قریادهای شوم را فرو بنشاند. و آن مدیر با نفوذ روزنامه، همان روز به دفتر کار خود رفت، و مقاله اهانت آمیزی را که نویسنده‌ای بر ضد کریستف نوشته بود، و قرار بود در روزنامه فردا چاپ شود، پاره کرد و دور ریخت. و برای نویسنده این مقاله پیغام داد که این گرنه مهملات از این پس قابل چاپ نیست. و به یکی از نویسندگان گوش به فرمان خود توصیه کرد مقاله‌ای در تعریف و تمجید از آثار کریستف کرافت بنویسد... و گراتسیا چند روز بعد توییی داد که بعضی از آثار کریستف در یکی از شب نشینی‌های سفارت اتریش اجرا شود. و در ضمن چون اطلاع داشت که سیل فلوری از دوستان هنرمند کریستف است، و کریستف از او حمایت می‌کند، توصیه کرد که در این مراسم از سیل نیز دعوت کنند که بیاید و سروده‌های کریستف را به آواز بخواند. و با نفوذی که در محافل سیاسی به دست آورده بود، چند نفر از دیپلمات‌های آلمان را واداشت از امپراتور آلمان تقاضا کنند که به کریستف که هنرمند بزرگی است و از افتخارات کشور آلمان، اجازه بدهند به میهن خویش بازگردد. و چون می‌دانست که به این زودی امپراتور آلمان فرمان عفو کریستف را امضا نخواهد کرد، ترتیبی داد که کریستف بتواند دو روز به زادگاه خود برود و باز گردد.

کریستف مدت‌ها بود که می‌دانست کسی او را در سایه حمایت خود گرفته است، و نمی‌دانست که حامی او کیست. و امشب در همان لحظه‌ای که لبخند دلنشین گراتسیا را در آینه بزرگ رو به روی خود دید، دلش گواهی می‌داد که فرشته نگهبان خود را شناخته است.



با گراتسیا نشستند و از گذشته سخن گفتند. کریستف نمی‌دانست که چه می‌گوید و چه می‌شنود. که وقتی زنی را دوست داریم، نه خود او را می‌بینیم و نه سخنان او را می‌شنویم، و حتی از دل باختن خود خبردار

نمی‌شویم. و کریستف، گراتسیا را می‌دید و جز او هیچ کس را نمی‌دید. گراتسیا لحظه‌ای سکوت کرد، و جوان بلند قامت و خوش قیافه و شیک پوشی را که صورتش را از ته تراشیده بود، و سری بی‌مو داشت، به او معرفی کرد، و این جوان کنت برنی، شوهر او بود که از پشت عینک یک چشم با تحقیر به کریستف می‌نگریست. کریستف ناگهان شور و حرارتش را از دست داد. و دیگر چیزی نگفت. و از تالار بیرون رفت.

و راستی که هنرمندان چه توقعاتی دارند، و چه کودکانه فکر می‌کنند. کریستف که سال‌هایش گراتسیا را دیده بود، و به او اعتنایی نداشت، و در این مدت حتی یک بار به یاد او نیفتاده بود، حالا که او را می‌دید گمان می‌کرد که دیگر این زن مال اوست، و اگر دیگری او را به هم‌ری گرفته، به حق او دست درازی کرده است! کریستف حتی خود نیز نمی‌دانست که در ذهنش چه می‌گذرد و چه توقعات بی‌معنی و ابلهانه‌ای دارد. و او هنرمند بود و آفریننده هنر. و بعد از آن شب چند قطعه بسیار غمناک نوشت، که بی‌تردید از ماجرای دیدار با گراتسیا تأثیر پذیرفته بودند.

تا مدتی نزد گراتسیا نرفت. الیویه قرار و آرام را از او گرفته بود. با این وصف روزی نشانی خانه گراتسیا را به دست آورد و به خانه او رفت. از پله‌های خانه که بالا می‌رفت، چند کارگر را دید که در پای پله‌ها جعبه‌های بزرگی را جابه‌جا می‌کردند. چندین صندوق و چمدان را در کنار هم توی سراسر اچیده بودند. خدمتکاری که در آن جا بود به او گفت که کتس فعلاً وقت دیدن هیچ کس را ندارند. و کریستف کارت خود را به او داد که به کتس بدهد و از پله‌ها پایین آمد، اما هنوز به در خروجی نرسیده بود، که همان خدمتکار دوان دوان آمد و با عذرخواهی، او را به سالن بزرگی برد که فرش‌های آن را جمع کرده و در گوشه‌ای روی هم انداخته

بودند. و چند دقیقه بعد گراتسیا لبخند زنان نزد او آمد، و دست او را فشرد. کریستف دست او را بوسید. گراتسیا گفت:

- چه خوب شد آمدید. می ترسیدم که دیگر شما را نبینم.

- مگر می خواهید بروید؟

گراتسیا چمدان‌ها و قالی‌های تا کرده را به او نشان داد و گفت:

- بله. آخر همین هفته از پاریس می‌رویم؟

- برای همیشه؟

- نمی‌دانم، خدا می‌داند تا چه وقت.

کریستف آنقدر متأثر شده بود، که به زحمت حواش را جمع کرد و پرسید:

- کجا می‌روید؟

- آمریکا. شوهرم دبیر سفارت اتریش شده است در امریکا.

- پس دیگر ... دیگر ... شما را نمی‌بینم؟

گراتسیا که تأثر او را می‌دید، با مهربانی گفت:

- باز هم همدیگر را می‌بینیم.

- تازه شما را پیدا کرده بودم. و چقدر زود شما را از دست دادم.

کریستف روی خود برگرداند تا گراتسیا اشک را در چشمان او نبیند.

گراتسیا دست او را گرفت و گفت:

- غصه نخورید. گریه نکنید!

و کریستف به یاد آن دختر بی‌جهت آلمانی افتاده بود، که از او می‌خواست

که گریه نکند. گراتسیا از او پرسید:

- چرا این قدر دیر نزد من آمدید؟ ... کم‌کم داشتم مأیوس می‌شدم.

- خواهش می‌کنم حقیقت را به من بگویید. در این مدت، شما بودید

که در همه جا از من حمایت می‌کردید؟ به کمک شما بود که توانستم دو

روزه به زادگاه خودم بروم و برگردم؟ ... شما فرشته نگهبان من بودید؟

گراتیا گفت:

- دلم می‌خواست کاری برای شما بکنم. آخر به شما خیلی مدیون بودم.

- من که برای شما کاری نکرده‌ام.

- نمی‌دانید در آن روزها که به من درس پیانو می‌دادید، چقدر دوستان داشتم.

گراتیا از روزهایی می‌گفت که دختر بچه‌ای یش نبود و کریستف در خانه آقای استونس، شوهر عمه گراتیا، به او درس موسیقی می‌داد. و به کمک او به دنیای تابناک موسیقی راه یافته بود حتی برای او گفت که سال‌ها بعد در یک کنسرت، که مردم به او اعتراض می‌کردند و به او بد می‌گفتند، حضور داشته، و به خاطر ناکامی او گریسته است. و برای او گفت که نامه‌ای به او نوشته است، که بی‌جواب مانده بود.

آن دو با هم از گذشته سخن می‌گفتند و دنیا را از یاد برده بردند. کریستف دست او را گرفت و به چشم‌هایش نگاه کرد. و هر دو خاموش ماندند. گراتیا احساس می‌کرد که کریستف دل باخته او شده است.

گراتیا در آن سال‌ها به کریستف دل باخته بود، و کریستف به او اعتنائی نداشت. و حالا کار بر عکس شده بود. کریستف عاشق شده بود و گراتیا تنها با احساسی دوستانه و محبت‌آمیز به او می‌نگریست. زیرا همسر دیگری بود.

گراتیا دستش را از دست او در آورد. هر دو مبهوت مانده بودند. گراتیا با او خدا حافظی کرد. کریستف با تأثر گفت:

- مثل این که داستان ما در همین جا تمام می‌شود.

- شاید بهتر بود که این طور تمام شود.

- باز هم می‌توانم شما را ببینم؟

گراتیا گفت:

- نه! دیگر فرصتی نیست.

- هیچ وقت همدیگر را نمی بینیم؟

گراتسیا چیزی نگفت. کریستف گفت:

- کاش همدیگر را ندیده بودیم. چه فایده داشت که همدیگر را ببینیم؟

اما وقتی در چشم های گراتسیا نگاه کرد، دریافت که چه حرف تلخی زده است، و پشیمان شد و گفت:

- من آدم بی انصافی هستم.

گراتسیا گفت:

- بعد از این در فکر شما هستم. همیشه در فکر شما هستم.

- افسوس که من چیز زیادی از شما نمی دانم. کاش بهتر شما را

می شناختم تا بتوانم بیشتر به فکر شما باشم.

گراتسیا در چند جمله برای او شرح داد که چه می کند و زندگی را

چگونه می گذراند. و درباره شوهرش نیز چیزهایی می گفت. کریستف پرسید:

- دوستش دارید؟

- بله. دوستش دارم.

کریستف با او خدا حافظی کرد.

وقتی گراتسیا از جا برخاست، کریستف متوجه شد که او حامله است.

و احساس عجیبی در او پیدا شد که آمیخته ای بود از محبت و حسادت و

کراهت و ترحم ... گراتسیا در آخرین لحظه دست او را گرفت و بر آن

بوسه زد. گراتسیا چیزی نمی گفت. چشم های خود را بسته بود. کریستف

دیگر در آن جا نماند. و بی آن که برگردد و به او نگاه کند، با سرعت بیرون

رفت.

مرکس چیزی از من می پرسید
و من در جواب همه با فروتنی
می گفتم:
عشق!

روز یاد بود مردگان بود. هوا سرد و مه آلود بود و باد می وزید.
کریستف در خانه سسیل بود و سسیل گهوارهٔ بچه راتکان می داد. و خانم
آرنو هم تصادفاً به آن جا آمده بود و روی گهواره خم شده بود و بچه را با
مهربانی نگاه می کرد. کریستف در رؤیاهای خویش بود، و در این فکر بود
که این بار هم معشوق را یافته و از دست داده است. اما هنوز امیدوار بود
و افق را روشن می دید، و گویی احساس می کرد که سرانجام روزی آفتاب
عشق قلب او را گرم خواهد کرد.

سسیل نیز در رؤیاهای خود فرو رفته بود. به بچه نگاه می کرد، و او را
فرزند خویش می دانست. و راستی که رؤیا چه حرارتی به زندگی آدمی
می بخشد. زندگی آن نیست که با چشم می بینیم و با خرد خود آن را محک
می زنیم، زندگی آن است که در رؤیاهای خود به آن جان می بخشیم.
زندگی عشق است.

کریستف گاهی به سسیل می نگریست و مهر مادری را در چهرهٔ
روستایی او می دید. که او حتی بیش از یک مادر واقعی، مادر شده بود. و
گاهی به چهرهٔ خانم آرنو نظری می انداخت و می دید که چقدر خسته و
چقدر مهربان است. و در چهرهٔ او هم شادی را می دید و هم اندوه نهفتهٔ
زندگی زناشویی را. و هر چند این گونه غم ها و شادی ها را در چهرهٔ زنان

افسانه‌ای ژولیت و ایزولد نیز می‌توان یافت، شاید این عشق از آن، معنویت بیشتری داشته باشد. که به قول معروف: «هم انسانی است و هم الهی».^۱

کریستف می‌پنداشت فرزند داشتن یا نداشتن زن‌ها، مثل با ایمان یا بی‌ایمان بودن، به خودی خود نه خوشبختی می‌آورد و نه بدبختی. بلکه سعادت را باید در درون آدمی، و در روح او یافت. که مهربانی زیباترین و دلشین‌ترین نغمه روح بشر است.

آن روز الیویه هم به آن جا آمد. آرام بود و بی‌دغدغه. کنار گهواره رفت و با شوق به بچه خود نگریست و دست سیل و خانم آرنورا فشرد. و نشست و از هر دری سخن می‌گفت. و ظاهراً خوش و خندان بود. و همه با تعجب به او نگاه می‌کردند، زیرا الیویه دیگر افسرده و نومید نبود. و آن کسی نبود که مدت‌ها در انزوای خود خزیده و حاضر نبود که با کسی حرف بزند. و ما در فصل بعدی خواهیم گفت که الیویه چگونه و چرا از آن حال بیرون آمده بود. و کسی که تا دیروز به نهایت نومیدی رسیده بود و دیگر نمی‌خواست زنده بماند، چگونه دگرگون شده بود و شاد و امیدوار. دوستان نمی‌خواستند از او بپرسند که چه اتفاقی افتاده است. اما همه متوجه شده بودند که الیویه دیگر تلخکام نیست، و دوباره به زندگی دل بسته است.

کریستف آهسته از جا برخاست و به طرف پیانو رفت و گفت:

- می‌خواهم آهنگی از برامس بنوازم.

الیویه گفت:

- برامس؟ تو که با او دشمن بودی و حاضر نبودی اسم او را بشنوی.

- الیویه عزیز! ... امروز روز یاد بود مردگان است، روزی است که باید

همه اموات را بخشید و حتی باید دشمنان را بخشید.

و در آن حال که آهنگی از برامس را می نواخت، چند بیت از ترانه ای را
 دکلامه می کرد، که مردم منطقه سوآب^۱ با آن آشنا بودند:
 «ترا عزیز می شمارم، که مدتی دلباخته من بودی.
 و حالا که رفته ای،
 «آرزوی سعادتم را دارم.^۲
 الیویه با بهت و حیرت به او نگاه می کرد. کریستف از نواختن دست
 برداشت و رفت و الیویه را در آغوش فشرد و گفت:
 - کوچولوی من! ... یادت باشد که از خوشی و سعادتم، سهمی هم به
 ما رسیده ... نباید بیش از این توقع داشت.
 هر چهار نفر دور گهواره بچه نشسته بودند. همه خاموش بودند. و
 شاید اگر از آن ها می پرسیدند که در فکرشان چه می گذرد؟
 با فروتنی در جواب می گفتند:
 - به عشق می اندیشیم.

۱. Souab منطقه ای در آلمان.

2. ... Für die Zeit wo du g'liebt mich hast

Da dank' ich dir schön

Und ich Wunsch' dass dir's anderswo

Besser mir geh'n ...

و من در مقدمه ((زندگانی بتهوون)) خود، که همزمان با آن کتاب، ژان کریستف را آغاز کرده بودم، ویژگی‌های آن قهرمان را شرح داده‌ام. من به قهرمانی نیازمند نبودم که به کمک بازوان قوی یا اندیشه خود به این مقام رسیده باشد، بلکه قهرمانی را می‌خواستم که با قلب خویش، به‌عنوان قهرمانی دست یافته باشد. و قلب را باید در ابعاد وسیع‌تری ببینیم. قلب تنها جایگاه احساس نیست؛ من آن را قلمرو وسیع زندگی درونی انسان می‌دانم. قهرمانی که بتواند بر چنین قلمرو وسیعی حکومت کند توان آن را دارد که در برابر صف دشمنان بایستد.

طبعاً در قدم اول قهرمانی با شکل و قواره بتهوون به ذهنم راه یافت. زیرا بتهوون در دنیای مدرن، و در میان مردم مغرب زمین هنرمندی است استثنائی که با نبوغ خلاق خود بر یک امپراتوری درونی حکومت می‌کرد. و نبوغ قلبی‌اش تمام انسان‌های روی زمین را دوست و برادر خویش می‌شمرد.

اما در چهره ژان کریستف، بتهوون را نباید جست. ژان کریستف بتهوون نیست؛ بتهوون دیگری است، و قهرمانی است از تخم و تبار بتهوون.

رومن رولان ۱۹۳۱



نشریه نو